



پیوند ذهنی

نوشته : پرستو

هر سه جلد بصورت کامل در این PDF موجود است

ژانر : عاشقانه و تخیلی

این رمان حاوی کلمات و توصیف صحنه هایست که برای زیر ۱۸ سال پیشنهاد نمی شود.

این رمان رو تقدیم می کنم به همه اونایی که مثل من تو دل شلوغی و سختی زندگی لحظه هایی به رویا میرن و زندگی رو عاشقانه تر و خواستنی تر تصور میکنن، به همه دخترا و پسر هایی که ذهن و تخیل پویایی دارن و هنوز از رویا هایی که دارن دست نکشیدن. به امید تحقق رویا های همه .

پرستو

بهار ۹۵

فصل اول:

هانیه :::::::::::

غرق در افکار خودم بودم که امیر خیلی تند گفت "چی شده؟! از سفارشت راضی نیستی؟" با عصبانیت به صندلیش تکیه داد.

سرمو بلند کردم و تو چشمای امیر نگاه کردم، چشمای قهوه ای امیر که گاهی بی نهایت مهربونه و گاهی مثل الان انقدر عصبی و سرد که می ترسم مستقیم بهشون نگاه کنم. خدایا من تو این آدم چی دیدم که اینقدر این رابطه طولانی شده. انگار غریبه ایم!!!!

با محبت گفتم "نه مشکلی نیست . فقط داشتم فکر میکردم"

یه تیکه بزرگ پیتزا رو گاز زدم و با لبخند شروع به جویدنش کردم. شاید اینجوری یکم حال و هوای امیر بهتر شه. وقتی صبح بهم پیام داد که شام بریم جیووانی حدس زده بودم یه اتفاقی افتاده . جیووانی رستورانی بود که برای اولین بار همدیگه رو دیدیم و امیر همیشه اصرار داشت اتفاقات مهم بریم اونجا ، تولد ، موفقیت و اکثرا آشتی های مجدد. ولی امروز نمیتونستم دلیلی پیداکنم و همین نگرانم کرده بود.

امیر یه نفس عمیق کشید ، با شدت هوا رو از ریه هاش خالی کرد . گوشه چپ لبش رو با دندونش جوید و گفت "همیشه داری فکر میکنی،همیشه تو یه دنیای دیگه هستی.انگار نه انگار کسی کنارته".

رو صندلیم جا به جا شدم و یه نفس عمیق کشیدم. خدایا این دیگه یعنی چی. خوشبختانه رستوران خلوت بود، از حرفای خصوصی تو رستوران و فضای عمومی خوشم نمیومد. کلا از حرف زدن راجب احساساتم فراریم. چون همیشه تو تجزیه و تحلیل احساساتم مشکل دارم. همیشه انگار تو سرم کلی صداست ... خیلی سخته ندونی از زندگی چی میخوای و چه حسی داری بعد بخوای راجب احساسات و هدفی به دیگران هم توضیح بدی. آروم و با بهترین لحنی که میتونستم گفتم "چرا انقدر عصبانی هستی امیر، فکر نمیکنم تا حالا تو فکر بودن من باعث ناراحتی کسی شده باشه... ام ... مخصوصا تو که دیگه درگیری های ذهنی منو میدونی !!!"

امیر دستشو برد تو موهاش. تمام پوست سرش عرق کرده بودو این نشونه خوبی نبود. اما هرچی فکر می کردم علت عصبانیت امیر رو درک نمی کردم. دیشب تومهمونی خیلی خوب بود ، آروم بود، البته اول قبل از اینکه مست کنه . آروم نگاهمو از پیشونی امیر آوردم رو چشماش . امیر دوباره نفس عمیق کشید . چشماش رو بست و محکم فشار داد و گفت "آره عصبانیم.عصبانیم.از دست تو." چشماش رو باز کرد و ایندفعه خیلی مهربون تر تو چشمام نگاه کرد و ادامه داد "از دست خودم. از این زندگی عصبانیم. من ۳۵ سالمه و در گیر یه دختریم که حتی خودش نمیدونه چی میخواد چه برسه به من.هانی، من دوستت دارم اما نمیتونم اینجوری ادامه بدم. من میخوام حرکت کنم دیگه نمیخوام بیشتر از این تو این فاز زندگیم بمونم.وقتشه یه قدم بردارم....هانیه من دیگه باید ازدواج کنم " امیر دستش رو گذاشت رو دست همیشه سردم " هانیه شرایط منو میدونی. وقتشه از افکار بچگانه بیای بیرون و جدی به زندگی نگاه کنی. ما ۵ ساله دوستیم. به نظرت وقتش نیست وارد فاز بعدی دوستیمون بشیم."

انگار یکی داشت از پشت به سرم ضربه میزد. اینجا چه خبره؟! خدایا چرا هر بار فکر میکنم دارم به نتیجه میرسم همه دنیا زیر و رو میشه "امیر من نمیفهمم اینجا چه خبره؟ چی شده یه هو رفتی سر این حرفا؟!" دستمو از دست امیر جدا کردم . سرم رو بین دستام گرفتم. یه جای کار میلنگه. همیشه یه صدایی تو سرم میگفت تو مال امیر نیستی... نکنه واقعا ما بدرد هم نمیخوریم.... باید برگردم عقب. دیروز مهمونی مهدی !همه چی عادی

گذشت. اما نه. منو که رسوند میترا تو ماشین بود. یعنی میترا بهش چیزی گفته. نکنه با میترا... تمرکز کن هانیه تمرکز کن ... صدای امیر همه افکارم رو پراکنده کرد.

"هانیه... ببین... من یه مردم با کلی نیاز... نیاز به تو و توجه تو ... اما تو انقدر سر گرم سوالای زندگیت هستی که منو نمیبینی."

"امیر واقعا نمی فهمم چی میگی. منظورت چیه؟! من از نظر خودم کاملا تو رابطمون از خودم مایه گذاش.."

"نه نه نه همین مشکله. ۵ سال کم نیست هانیه من تو این سالها به اعتقادات احترام گذاشتم اما من بیشتر میخوام. من میخوام کامل حس کنم نه این جورى....."

سرش رو تکیه داد و اینبار هر دو دستم رو گرفت "میدونم قبول نمی کنی. همون حرفای همیشگی. واسه همین میخوام بهت پیشنهاد ازدواج بدم. به اندازه کافی همو می شناسیم که بتونیم تصمیم بگیریم." گونه چپم رو لمس کرد. زیر لب زمزمه کرد "زیبایی... زیبایی بکر... مشکل همینیه. انقدر خوبی که از حد من بهتری....."

سرمو از دست امیر دور کردم... همون احساس همیشگی از لمس شدن. همون تلخی که از لمس شدن حس میکنم...

"امیر... ببین... با من صادق باش. اصل قضیه رو بگو. چرا با عصبانیت این پیشنهادو میدی. ناراحت کردم؟؟؟؟؟"

"هانى تو دیوونم میکنی.... هم عاشقتم هم رو اعصابمى.."

به دستامون روی میز نگاه کردم. دیگه شکی باقی نمونده. همیشه موقع اعتراف امیر اینجور عصبیه.... دیگه جای بخشش نمونده.... اگه با میترا دیشب... دیگه هیچ چیزی باقی نیمونه آروم دستامو از توی دستای امیر در آوردم. به بشقابم نگاه کردم. به امیر نگاه کردم "دیشب... تو و میترا..." یه حس سنگین تو گلو من نشست و پلکامو بستم که جلو اشکم رو بگیره.

امیر به صندلیش تکیه داد. یه نفس عمیق کشید. "هانى من زیاد خطا کردم اما اهل خیانت نیستم. واقعا خیانت نکردم. حداقل به احساس و عشقم به تو خیانت نکردم. اما باید یه جورى فشار ها و استرس هامو تخلیه می کردم. ... من یه مردم. یه پسر بچه نیستم که ۳۵ سالمه. از روز اول که دیدمت خواستم. اما همیشه واسه خاطر تو از نیاز هام گذاشتم"

نگاهش به قطره اشکی که از گوشه چشمم فرار می کرد گره خورد. پشیمونی و تاسف از چهره اش داد میزد اما کار از کار گذشته بود. دوباره چشم هامو بستم و امیر ادامه داد "قبول دارم که دیشب یه اشتباه بزرگ انجام دادم. اما نه میخوام و نه میزارم تکرار بشه. دیشب تو اصلا متوجه من نبودى همش تو فکر بودى. وقتى رسوندمت

میترا تو ماشین بود. خیلی مست بودم. شروع کردم واسه میترا از عشقم به تو گفتم. گفتم گاهی فک می کنم اصلا وجود ندارم. اصلا منو نمیبینی میترا همیشه به حرفام راجبه تو گوش می داد. نمیدونم یهو چی شد ..."

"امیر بسته...نمیخوام بشنوم..."

سرمو گذاشتم بین دستام. فکر کن. فکر کن هانیه. من هم مقصرم. باید بهش بگم "امیر تو حق داری ... من گاهی یکی دیگم...میدونم عجیبه اما من هم دوست دارم...البته گاهی...یعنی یه وقتایی تو با من کاملاً غریبه ای. شاید به نظرت عجیب بیاد اما من اینم. تو که میدونی، میشناسی منو ... " احساس کردم تو دلم یه مار داره میپیچه. سو سرم یه صدا فریاد میزد تو مال اون نیستی. سریع بلند شدم رفتم سمت توالت رسوران. هرچی خورده بودم رو بالا آوردم. تمام بدنم میلرزید ، سردم بود، یهو تمام تنم عرق کرد . صدای نگران امیر از پشت در میومد که داشت با گارسون صحبت میکرد. با قدمای لرزون اومدم سمت در . در باز کردم و افتادم تو بغل امیر. " امیر ...بریم..." همه جا تاریک شد.



امیر:.....

اصلا فکر نمی‌کردم به اینجا بکشم. هانی رو بلند کردم تو بغلم. مثل یه گنجشک ظریف و بی وزن. گارسون رستوران سریع رفت ماشینمو آورد جلو در و یکی دیگه هم کیف هامون رو آوردو در ماشین رو باز کردن برام. هانی رو گذاشتم رو صندلی جلو. خوبه حداقل رستوران شلوغ نبود و گرنه الان کلی آدم داشتن نگامون می کردن. سریع رفتم سوار ماشین شدم.

کجا برم. خونه خودم. خونه هانی. خونه پدر مادرش. بیمارستان. خدایا. این چه اشتباهی بود کردم. من بهت خیانت کردم حالا با من ازدواج کن !!!!! کدوم احمقی این کارو میکنه. یه نگاه به هانی بی هوش انداختم عرق رو پیشونی هانی رو با دستم پاک کردم. عطرش رو بو کردم، خدایا کمکم کن. تو این حال هم انقدر زیباست. تو چی آفریدی. لب های سرخ، صورت سفید مثل ماه و موهای موج، هانی همیشه متفاوت، زیبایی بکر، کمربند هانی رو بستم و راه افتاد سمت کلینیک سعید که حداقل مجبور به سوال جواب دادن نیستم. خودم حال بهتر از هانی نداشتم. از صبح که بیدار شدم و خودمو کنار میترا تو اون وضعیت دیدم سرم درد میکرد تا الان که نبض شقیقه هام مثل پتک میزد. اصلا هیچ خاطره ای از دیشب بعد از وارد شدن به خونه میترا ندارم. یادمه میترا گفت بیا بالا یه چی بهت بدم بهتر شی بعد بری خونه اما بعدش همه چی مات و سیاه شد تا صبح که بیدار میشم.

بدون اینکه میترا رو بیدار کنم از خونه زدم بیرون. به تلفن هاش هم جواب ندادم اما از ترس مسیج های تهدیدش که به هانی می‌گه تصمیم گرفتم هانی رو مجبور به ازدواج کنم. اما چه خیالاتی. هانی زرنگ بود. لو رفتم.... کوبیدم رو فرمون وزیر لب گفتم این دفعه خیلی گند زدی امیر. این دفعه رو در بری برد کردی. این چه حماقتی بود تو کردی آخه. پشت چراغ قرمز برگشتم و هانی رو نگاه کردم. پنج سال، پنج سال هر غلطی کردی نداشتی هانی بفهمه. خوابیدن با دوستش رو از کدوم گوری در آوردی. اگه از دستش بدم چی. امیر گند زدی امیر. توف تو این شانس.

پنج سال پیش که هانی رو برای اولین بار دیدم هیچوقت از یادم نمیره. اول عطرش رو حس کردم که از پشتم رد شد. سرمو برگردوندم یه دختر ریز نقش با موهای موج که از زیر شالش زده بود بیرون پشت به ما وایساده بود تا میز کناری رو گارسون خالی کنه. نمیتونستم برگردم سمت میز خودمون. انقدر نگاه کردم تا هانی برگشت و یکی از اون لبخند های مهربونش رو زد. منم لبخند زدم و با صدای سرفه شریکم برگشتم سر بحث خودمون. برا یه صحبت کاری اومده بودم اما دیگه هوش و حواسم پریده بود. مدام به هانی خیره میشدم و اونم لبخند میزد. آخر رفتم سر میز هانی و دوستاش. خودمو معرفی کردم کارتمو دادم، اما هانی زنگ نزد. هر بار که با یکی می‌خوابیدم هانی رو تصور می‌کردم و لبخندش رو. داشتم دیوونه میشدم. برگشتم رستوران و با کلی تلاش تونستم ردی ازش بگیرم و بعد سه ماه بلاخره پیداش کردم.

خیلی سخت بود . هانی حاضر نبود دوست بشه . میگفت نمیدونه از زندگی چی میخواد برا همین نمیتونه چنین گامی برداره و به کسی وابسته شده. انقدر تلاش کردم تا راضی شد اما زود فهمیدم هانی کسی نیست که بهم اجازه بده راحت به خواسته هام برسم. برا منی که یه هفته ای مخ طرف رو میزدم میبرد خونم سه ماه طول کشید تا دست هانی رو بگیرم و همین مقاومت های هانی بود که جذاب ترش می کرد. چندبار سعی کردم از در خواستگاری وارد شم شاید هانی راه بده اما با وجود موافقت خانواده ها هانی همچنان میگفت زوده. سعی کردم به هانی زمان بدم و خودم جای دیگه نیاز هام رو با تصور هانی تامین کنم خوب هم پیشرفتم. اما این گند دیشب بدترین کاری بود که تو این پنج سال انجام دادم. دیگه رسیدیم کلینیک سعید. پیاده شدم و هانی رو بردم داخل. فقط خداکنه سعید خودش باشه.



هانی.....:

نور سفید چشمامشو سوزوند ...آروم چشمامو باز کردم. یه سوزش تو دست چپم حس کردم. من کجام. امیر رو سمت چپم دیدم که رو یه صندلی خوابش برده. اوه. حالم بد شد. اینجا بیمارستانه!! "امیر..." یهو یه بغضی تو گلویم نشست. یاد بحثمون افتادم. کاش هیچ اتفاقی نیافتاده بود. این یه سال گذشته حالم بدتر بود. همش تو سرم صدا بود، همش خواب میدیدم. روانشناسم دز آرامبخش ها رو بیشتر کرد اما باز همون خواب های همیشگی... همش تو تخیلاتم بودم خوب معلومه اینجوری میشه... امیر!!! کی باورش میشه. ۵ سال گذشته. امیر راس میگه. از اول هدفش معلوم بود. ازم خواستگاری کرد . من بودم که همیشه در گیر تصمیم گیری بودم. الان بعد ۵ سال می تونم بگم نه؟! اصلا می خوام بگم نه؟! شاید نخوام بگم نه، اما مسلما جوابم بله هم نیست. انگار تو

یه خواب زندگی میکنم. هر لحظه فکر میکنم ممکنه بیدار شم. شاید واقعا باید برم پیش یه روان پزشک دیگه. شاید واقعا دیوونم!

" دیوونه نیستی هانی.... فقط گم شدی.... "

آره . همیشه فکر می کنم گم شدم و اینجا جای من نیست...

اوه... خدایا این صدای کی بود!

با ترس از جام بلند شدم و به اطراف نگاه کردم. جز امیر کسی تو اتاق نبود. امیر هم که خوابه.... صدای امیر نبود. صدای یه مرد بود . اما یه صدای آشنا... حتما دیوونه شدم...

احساس کردم یه نفر پشتمه. بدنم لمس شد . نفس نفس افتادم . یواش سرم رو چرخوندم . اولین چیزی که دیدم سینه عضلانی یه مرد بود که انگار به زور تو پیراهن مشکیش جا شده بود .انقدر قدش بلند بود که صورتش تو محدوده دیدم نبود. آروم سرم رو بالا بردم. انگار یه کوه یخ تو دلم ریخت. تو....

به طرز عجیبی ترس جای خودشو به کنجکاو و آرامش داد....

من تو رو میشناسم. من خیلی شب ها خوابت رو دیدم. چشمای مشکي .موها پر پشت مشکي .آره. دقیقا خودشه. "دارم خواب میبینم؟!"

"نه هانی. بیداری" دستاشو به سینش زد و به امیر نگاه کرد. "اون کیه؟! دوست پسرته؟!"

به امیر نگاه کردم. نفس عمیق کشیدم. آخ خدا...خودمم نمیدونم واقعا. بگم کیه؟

"خوبه پس" و نگاهش رو قفل کرد روم.

متعجب برگشتم سمتش... "من که چیزی نگفتم." بدنم شروع کرد به لرزیدن . نکنه فکر منو میخونی. یهو یه

صدایی تو سرم شنیدم "آره . تو هم میتونی فکر منو بخونی. بهش میگن پیوند ذهنی دوتا جفت" مغزم کار

نمیکرد و فقط یه کلمه توی سرم حرکت می کرد. جفت.جفت.جفت؟

نفس عمیق کشیدم و با انگشت اشاره ام زدو به سینه عضلانیش "ببین آقای ...اسمت رو نمیدونم. من یا دیوونه

شدم یا خوابم. اصلا نمیفهمم چه خبره....! واقعا اینجا چه خبره ؟"

لبخند کجی زد . مثل همون لبخند های تو خوابم... همونا که بعدش ... تو این فکر بودم که با صداش به خودم

اومدم "اول اینکه میتونی رین صدام کنی . کارین اسممه اما رین صدام می کنن، دوم اینکه نه دیوونه شدی نه

خوابی. فقط وقتی به دنیا اومدی از بیمارستان دزدیده شدی... تو خود واقعیت رو نمیشناسی.... سوم اینکه دیگه

امیری در زندگیت وجودنداره چون تو مال منی . چهارم اینکه ۷ ساله ذهنمون به هم پیوند خورده و از یک

سال پیش پیوند ذهنیمون کامل شد . همین پیوند کمک کرد تا بتونم پیدات کنم و امشب خودمو اینجا تله

پورت (منتقل شدن در مکان) کنم"

سر تا سر بدنم رو عرق سرد پوشونده بود. صدای رین تو سرم میپیچید که میگفت مال منی، مال منی، یهو یه گوشه ذهنم پدر و مادرم رو دیدم. اوه خدایا یعنی اونا واقعی نیستن. چشمامو بستم. نفس عمیق کشیدم و گفتم "از کجا بدونم داری راستشو میگی؟"

کارین نفس عمیق کشید و گفت "دستتو بده به من" آروم دستشو آورد جلو.

صدای کارین تو ذهنم پیچید "هانی دستتو بده به من تا بفهمی حقیقت رو میگم". بی اراده دستم رو آوردم جلو دست کارین رو گرفتم. انگار دور و برمون شروع کردن به آتیش بازی. رقص نور تو تاریکی مطلق و یهو همه جا دوباره روشن شد. به اطراف نگاه کردم. تو یه خونه مدرن بودم با دکرسیون طوسی و بنفش رنگ مورد علاقم. با تعجب به رین نگاه کردم.

"اینجا خونه منه. در واقع خونه من و تو" مکث کرد و به چشمای متعجبم خیره شد. "رنگ مورد علاقه درسته"

"فکر کنم سرخی روی گونه هام داد میزد که درسته. کارین آروم اومد سمتم. صداش رو تو ذهنم شنیدم "من ۷ سال منتظر این لحظه بودم میخوام حس کنم هانی".

چند قدم عقب رفتم... با اینکه خودمم دوست داشتم بغلش کنم اما من این آدم نبودم... اونا خواب بود و این واقعیت... دلیل همیشه تو خواب هر کاری کردم تو واقعییت بکنم من این آدمو نمیشناسم. کی تاحالا تو خواب کسی رو شناخته هانی..... خودمو جمع و جور کردم و گفتم "نمیدونم معنی جفت چیه ولی من نمیتونم بزارم یه نفر که تازه دیدمش لمسم کنه." ناامیدی رو تو چشمای رین دیدم. انقدر که میتونستم از حرفم برگردم. اما نه... الان فرصت خوبی نیست. باید رو چیزای مهم تر تمرکز کنم. "گفتی ۷ سال منتظر بودی"

رین چشماش از تعجب گرد شد ، دستاشو به هم مالیدو خندید و گفت "اوه هانی تو عالی هستی به این زودی تونستی وارد ذهن خصوصی من بشی" با شوق به چشمش نگاه کرد.

نمیدونستم چی میگه ... ذهن خصوصی؟... من وارد شدم؟... گفتم "راستش نمیدونم. یهو حس کردم صداتو تو ذهنم شنیدم" سعی کردم نگاهمو بدوزدمو به یه جای دیگه غیر از چشمای پر از خواستن کارین نگاه کنم دوباره گفتم "خوب الان ما چطور از بیمارستان رسیدیم اینجا که خونه؟ من واقعا خواب نیستم؟!"

کارین گفت "هانی تو تمام طول عمرت حس کردی یه چیزی اشتباهه. چون دقیقا اشتباه بود. تو جایی بودی که بهش تعلق نداشتی. "یه نفس عمیق کشید و ادامه داد "باید برگردیم قبل از اینکه کسی بفهمه تو تو کلینیک نیستی"

"اوه امیر.... اما ادامه صحبتمون چی میشه. تو هم پیشم می مونی اونجا"

رین تو چشمش نگاه کرد و جدی گفت "منم دوست دارم بمونم اما نمیشه. تنها شدی برمیگردم پیشت . کامل برات همه چیو توضیح میدم" دستمو گرفت و چشم هاشو بست . نفس عمیق کشید "فقط نزار دوباره اون

پسر بهت دست بزنه". از حرفش موهای تنم سیخ شد.... نترسیدم... شاید خوشم اومد... نمیدونم اما یه چیزی تو دلم آب شد...

تو یه چشم به هم زدن برگشتیم کلینیک و دستام خالی بود. خدایا. رین کجایی. صدای رین رو تو ذهنم شنیدم "برو خونه. برمیگردم. دیگه تنهات نمیدارم عشق من" رین عشق... یه نفس عمیق کشیدم "خدایا بگو دیوونه نشدم" با صدای امیر از جام پریدم.

"پس خانم کوچولوی من بیدار شد بالاخره، داشتم نگرانی می کردم دختر" امیر آروم اومد کنارم و گونه چپمو با شستش نوازش کرد.

سرمو عقب کشیدم. نمیدونستم چی بگم. فقط مطمئن بودم نمیخوام امیر لمس کنه. بعد از چند لحظه گفتم "معذرت میخوام. الان خوبم. بهتره بریم خونه". خونه خودم بدون تو البته.

امیر از حرکتش ناراحت شده بود و گفت "اوکی. صبر کن سعید بیاد چکت کنه اوکی بده بعد میریم" سریع رفت سمت در و خارج شد.

حس کردم کارین پشت سرمه. برگشتم اما کسی نبود. نا امید شدم. دوست داشتم زودتر برگرده و به سوالام جواب بده. سعید و امیر اومدن تو. باید حدس میزدم امیر میاردم کلینیک سعید. همیشه واسه هر مشکلی امیر فقط به سعید اعتماد داشت....

"خب خب خب. میخوای برام بگی چه اتفاقی افتاد؟! وقتی اومدی فشارت خیلی بالا بود. درحالی که با دستای سردت من انتظار داشتم فشارت پایین باشه. بگو چه اتفاقی افتاد هانی؟" سعید شروع کرد به گرفتن فشار خونم و خیره شد به چشمم.

خجالت کشیدم... چی باید بگم.... بگم امیر دیشب با میترا بود امروز از من خواستگاری کرد. چی بگم.... آروم گفتم "خب یه سری فشار عصبی پشت سر هم به من وارد شد نتونستم به خودم مسلط باشم حال بد شد. اما الان کاملاً خوبم. جای نگرانی نیست." با لبخند به نگاه سعید جواب دادم.

"خوب نمیدونم قضیه شما دوتا چیه که راستشو نمیگین. امروز همه عجیب غریب شدن. عصر میترا اومده میگه فکر میکنم حامله شدم! شب امیر میاد میگه تو مصموم شدی. الانم تو میگی فشار عصبی"

دیگه نمی شنیدم. میترا. حامله. پس دیشب بیشتر از.... تو ذهنم صدای رین رو شنیدم "تو به اونجا تعلق نداری. تو مال منی" با شدت از روی تخت بلند شدم "تمومش کنیم. من فقط می خوام برم خونه و تنها باشم." کیفم رو از روی میز کنار تخت برداشتم و از در اتاق خارج شدم.



امیر:.....

سعید با تعجب به قیافه نا امید و فلاکت زده ام نگاه کرد. پسر خوشبخت و پولدار اکیپ انگار بد جور خراب کاری کرده. حتما سعید هم حدس زده مرتبط به مهمونی دیشبه . آروم پرسید " حالت خوبه امیر؟"
 "نه.....سعید فکر میکنم هانی رو از دست دادم.....لعنت به میترا...نه نه لعنت به من " کتمو از رو صندلی برداشتم و دویدم دنبال هانی. نزدیک در خروجی به هانی رسیدم . دستم رو گذاشتم رو شونش "هانی صبر کن میتونم توضیح بد..."

هانی به شدت دستمو از رو شونش رد کرد " به من دست زن. دیگه اسم منو هم نیار. برو به نیاز هات برس " به سرعت پله ها رو پایین رفت به سمت خیابون.

ز پشت دستمو دور کمر هانی حلقه کردم و اونو چرخوندم سمت خودم. دستای هانی رو محکم دو طرف بدنش قفل کردم که تکون نخوره و تو چشمات نگاه کردم " من عاشقتم هانی. ۵ سال تمام سعیمو کردم. نمیتونی الان بخاطر یه اشتباه ترکم کنی. هانی نمیتونی از هیچ مردی بخوای ۵ سال تحمل کنه. اما من تحمل کردم. این یه اشتباه بود. اگه درکم می کردی پیش نمیومدم. من دیوونتم هانی. میفهمی."

"امیر ولم کن. داری اذیتم میکنی. هزار برم " فشار دستام رو رو بازو های هانی بیشتر کردم اما هانی سعی کرد با زور خودشو دور کنه. همه جا تاریک بود تو حیاط کلینیک. کسی نمیدیدمون. هانی با ناله گفت " من هیچوقت مجبور نکردم. از اول بهت گفتم. آمادگی ازدواج یا یه چنین رابطه ی ... چیزی... رو ندارم. مگه نگفتم؟!؟! تو خودت خواستی به روش من ادامه بدی. نخواستی؟!".

دستامو یکم شل کردم. حق با هانی بود. این من بودم که میخواست و اصرار داشت. هانی خیلی کم سن و سال بود هانی فقط ۲۰ سالش بود وقتی عاشقش شدم. اما ۵ سال تمام توانم رو گذاشتم. فکر میکرد حداقل سهمم از هانی بیشتر از این میشه. به لبای بی نقص هانی نگاه کردم. حس کردم باید لباسو حس کنم. سرمو بردم سمتش. لبای داغ و نرم هانی....

یهو حس کردم یکی داره بهم نزدیک میشه قبل از اینکه بتونم برگردم ضربه محکمی به صورتم خورد و صدای جیغ هانی رو شنید.

کارین ::::::::::::::::::::

"رین...رین.... آروم باش ...یه وقت بلایی سرش میاری " دست هانی رو رو بازو هام حس کردم. احساس کردم یه جریان ناب و گرم از بین دستامون گذشت. آروم شدم و برگشتم سمت هانی. نگاهمون به هم قفل شد. این دختر منو دیوونه میکنه خدا. نفس عمیق کشیدم و ریه هام رو با عطر هانی پر کردم. برگشتم سمت امیر.

"هیچ کس حق نداره به هانی من دست بزنه " به امیر نگاه کردم که داشت از رو زمین بلند میشد. گوشه لبش یکم خونی بود. خداکنه دندوناش سالم باشه. نمیخوام هانی رو به خاطر داغون کردن دوستش ناراحت کنم.

"هانی بیا بریم " به پیکاب پارک شده کنار در کلینیک اشاره کردم.

"خدای من تو چطوری اومدی اینجا؟!؟! " هانی به ماشین نگاه کرد و بعد به من و دوباره پرسید "با ماشین؟!!"

سعی کردم یه نیمه لبخند بزنم. بازو هانی رو گرفتم و به سمت ماشین بردم یواش تو گوشش گفتم " همه جا همیشه تله پورته رفت که ".

صدای امیر از پشت سرمون اومد "هانی....هانی...باید با هم حرف بزنیم" امیر به من نگاه کرد و به قدم عقب رفت و گفت "تو کی هستی؟! بعد با تعجب به هانی نگاه کرد و گفت. "هانی؟!"

هانی به امیر نگاه کرد. تو ذهنم بهش گفتم "خودم بهش جواب میدم هانی تو فقط تأیید کن". با تکیه سر جواب مثبت بهم داد.

منم گفتم "هانی دختر عموی منه. حواست باشه نزدیکش شی با من طرفی"

امیر گفت "پس چرا من تا حالا ندیدمت. هانی دوست دختره منه. شاید حتی بیشتر از اینم...."

هانی وسط حرفش پرید و گفت "نه امیر. من دیگه دوست دخترت نیستم." صدای هانی رو تو ذهنش شنیدم که با خودش گفت از اولش هم نبودم.... پشت کرد به امیر و گفت "خواهش می‌کنم همینجا همه چی تموم میشه. دیگه نمیخوام حرفی بشنوم" و رفت سمت ماشین.

یه نفس راحت کشیدم. ذهن هانی باز بود و از احساسش نسبت به امیر خیالم راحت شد. به امیر گفتم "من تا امروز ایران نبودم و گرنه زودتر از اینا منو دیده بودی. دیگه به هانی نزدیک نمیشی." اینو گفتمو مجال جواب دادن به امیر ندادم. رفتم سمت ماشین.

امیر بلند داد زد "هانی باید صحبت کنیم...."

فصل دوم:

هانی.....:

پسر عمو... واقعی یا دروغی؟! صدای رین رو تو ذهنم شنیدم "واقعی هانی واقعی و جفت تو. همسر تو. هانی فراموش نکن" یه عرق سرد رو بدنم نشست. تو یه روز یهو دنیام زیر و رو شد. آرام گفتم "دوست ندارم اینجوری ذهنم رو بخونی"

کارین گفت "پس سعی کن اینجوری افکار تو آزاد پراکنده نکنی."

نمیدونستم منظورش چیه پرسیدم "چطوری؟!"

دنده رو عوض کرد و به من نگاه کرد و گفت "خیلی چیزها باید یاد بگیری" بخاری ماشین رو روشن کرد. هوا زیاد سرد نبود. حدس زدم متوجه شده سردمه.

یه نفس عمیق کشیدم شاید همش خوابه. "الان کجا داریم میریم؟"

کارین از گوشه چشم بهم نگاه کرد و گفت "خونه تو تا وسایل ضرورتیو برداریم بعد هم خونه خودمون"

از اینکه یکی دیگه برام تصمیم بگیره بدم میومد برا همین گفتم "ببین آقای کارین من واسه اینکه اومدی دنبالم خیلی ممنونم. اما دلم میخواد یکم تنها باشم. نمیتونم به این سادگی پاشم بیام خونت. ما ازدواج نکردیم که من یا جفت یا چمیدونم هرچی تو باشم!"

"بهم بگو رین و خونه جفتمون هانی... من فکر کردم بیشتر از این واسه دیدن پدر و مادر واقعیت مشتاق

باشی" برگشت سمتو یه چشمک شیطنت آمیز زد "ازدواج هم می کنیم به زودی"

اما من تو پدر و مادر واقعی قفل کرده بودم. دیگه چیزی نشنیدم. چشمک کارین تو شکمم انگار یه دسته پروانه

رو به حرکت در آورد.... آروم باش. آروم باش.... نفس عمیق... سعی کردم به خودم مسلط بشم... سرم رو به

صندلی ماشین تکیه دادم. "من احتیاج به زمان دارم. نمیتونم همه چیو اینجوری هضم کنم."

"یعنی نمیخواهی اونارو ببینی"

"نمیدونم"

"زیاد وقت نداریم هانی . تو ۲۵ سال از اصلت دور بودی اگه تا ۴۸ ساعت دیگه همه کار ها رو انجام ندیم واسه

همیشه نیروت رو از دست میدی"

با تعجب برگشتم و به رین نگاه کردم. "چی؟! چرا؟! چه اصلی؟! نیروی..."

"آروم ، آروم. فقط گوش کن تا کامل واست بگم. هانی تو در حقیقت پس فرداشب ساعت ۹:۴۵ دقیقه ۲۵ ساله

میشی. میدونم بهت یه روز دیگه گفتن. اما حقیقت اینه. تو میتونی با لمس افراد حس و حال و راست و دروغ

گفتنشونو درک کنی. واسه همین با لمس آدما اذیت میشی چون یاد نگرفتی نیروتو کنترل کنی و یه سیل

عظیم احساسات مثبت و منفی وارد بدنت میشه" سکوت کرد تا کامل حرفاش تو ذهنم بشینه. دوباره ادامه داد "

ببین هانی ما یه دسته از افراد با توانایی خاصیم. کم هم نیستیم. چطور بگم. ما یک نوع با توانایی هایی بیشتر از

آدم ها عادی هستیم. اما باید این خصوصیات رو مخفی نگه داریم. خودت میدونی چرا" یه نفس عمیق کشید.

انگار خودشم نمیدونست چطور باید بگه خواستم سوال کنم که گفت "هانی..... بزار تموم کنم بعد پیرس، تو

وقتی به دنیا میای یه سری توانایی داری. اگه تا ۲۵ سالگی تمرین نکنی و تواناییت رو کنترل نکنی از دست

میدیش و یه آدم عادی میشی با یه حس گم شدن. خیلی از آدما اینجورین. اما اگه بتونی فقط یک بار تواناییت

رو درست استفاده کنی تا همیشه با تو میمونه و به آرامش تو زندگیت میرسی. تو ۴۸ ساعت وقت داری تا به این

آرامش برسی. این توانایی رو از مادرت به ارث بردی و اون بهترین کسیه که میتونه بهت یاد بده چطور کنترلش

کنی. پدرت یا بهتره بگم عموم ، مثل من خودش رو میتونه تله پورت کنه. هر کس تو خانواده یه توانایی داره. ما

اکثرا بین ۱۸ تا ۲۵ سالگی یه پیوند ضعیف ذهنی با جفتمون پیدا می کنیم. دنبال هم می گردیم تا همدیگرو

پیدا کنیم و پیوند ذهنمون رو محکم کنیم. مثل وقتی که توی خواب همو می دیدیم. ما اینجوری زوج می شیم.

گاهی یه نفر تو یه خانواده خیلی عادی با توانایی خاص متولد میشه و گروه اونو با پیوند ذهنی پیدا میکنه و آموزش میده. گاهی هم خوب مثل منو و تو ... خیلی حرف دارم واسه گفتن. اما الان بهتره بریم بالا وسایلت رو برداری."

خشک شده بودم. تو مغزم از یه حقیقت میپریدم رو یکی دیگه. اصلا متوجه نشدم کی رسیدیم. رین چطور آدرس رو بلد بود. چشمامو بستم. نفس عمیق کشیدم. اصلا نمیدونم چی بپرسم رین. کل ماجرا خیلی عجیبه. صدای رین تو ذهنم پیچید "کم کم هانی. کم کم. زمان میبره" یه لبخند نیمه جون زدم. پیوند ذهنی هم میتونه وقتی نای حرف زدن نداری جالب باشه.

"بیا هانیه. زیاد وقت نداریم." رین در ماشینو واسم باز کرد.

یه نفس عمیق کشیدم و پیاده شدم. آپارتمانم یه واحد ۴۰ متری تو جنت آباد بود. ۲ سال بود بخاطر محل کارم از پدر و مادرم جدا شده بودم. این خونه رو کادو تولد ۲۲ سالگی از پدرم گرفتم. یعنی باید به پدر و مادرم چی بگم. اونارو واقعا دوست داشتم. هیچ چی واسم کم نداشتن. خدایا

کارین.....

پشت هانی از پله ها بالا میرفتم. تمام بدنم داغ بود. کاملا از پیدا کردن هانی نا امید شده بودم که یهو بی هوشی و ضعف جسمی هانی این فرصت رو بهم داد که از دریچه چشم اون ببینم کجاست و خودم رو تله پرت کنم.

انقدر همیشه ذهن هانی درگیر و بسته بود که اجازه هیچ نفوذ کاملی رو بهمش نمیداد. نمیدونستم چطور ای کارو میکنه. زن عمو میگفت احتمالا بخاطر نیروی هانیه که نمیداره وارد ذهنش بشم.... امشب واقعا امیر ندونسته لطف بزرگی به گروه کرد که باعث این بیهوشی و باز شدن ذهنش شد.... از لحظه ای که هانی رو دیدم تمام بدنم تو آتیش داشت می سوخت. اما باید به اعصابم مسلط باشم. یه حرکت نادرست هانی رو واسه همیشه ازم میگیره.

هانی با نگرانی ازم پرسید "رین، من به پدر مادرم... یعنی پدر مادری که تا الان داشتم چی باید بگم؟!" خودمم نمیدونستم. گفتم "به ترتیب هانی. اول تواناییت رو کنترل کن. بعد با گروه تصمیم میگیریم." هانی جلو یه در وایساد.

پرسیدم "همینجاست؟!"

"اوهوم... بیا تو"

هانی در رو باز کرد و یهو سریع گفت "ا... رین ... من یکم سرم شلوغ بوده ببخشید نامرتبه خونه. اما راحت باش..."

بهش چشمک زدم و وارد شدم. اوه تمام خونه بوی هانی رو میداد. رفتم سمت کاناپه جلوی تلویزیون و گفتم "هانی زیاد وقت نداریم. فقط لوازم ضروری واسه دو روز آینده... باشه؟!"

"باشه باشه. ...خب... تو یخچال نوشیدنی هست ...راحت باش. من میرم تو اتاقم." دست پاچه رفت سمت اتاقش. رفتم سمت آشپز خونه کوچیکش. نگاهمش به تراس آشپزخونه افتاد. یه باغ کوچیک بود واسه خودش. خوب سبز بود واسه پاییز. اومدم سمت یخچال که یهو چشمم افتاد به لباس زیر هانی که رو در ماشین لباس شویی آویزون افتاده بود. رفتم سمتش. خواستم بگیرمش و بوش کنم ... بوی هانی

یهو به خودم اومدم... رین نه نه... به خودت مسلط باش. م سمت سینک ظرف شویی و آب سرد زدم به صورتم. یه نفس عمیق کشیدم. بدون نگاه کردن به اون تیکه جذاب در یخچال رو باز کردم و یه نگاهی انداختم. یه یخچال دخترانه نبایدم غیر آبمیوه نوشیدنی دیگه ای توش باشه. ظرف تکدانه آلبالو رو در آوردم و یه لیوان واسه خودم ریختم. سرخ. سرخ. مثل لبای هانی. یه جا لیوان رو سر کشیدم.

صدای هانی از تو اتاقش اومد "رین میشه بیای کمکم"

سریع رفتم سمت راهرو اتاق خواب و گفتم "اومدم. اومدم" صحنه ای که می دیدم باورم نمیشد. بلاخره تو بیداری داشتم میدیدمش و موهای بلندش که مثل یه آبشار پشتش ریخته بود جادوم کرده بود، به خودم اومد. هانی رو دسته تخت وایساده بود تا کیف مسافرتیشو از روی کمد برداره اما بین زمین و هوا گیر افتاده بود و کلی کیف ریخته بود روش. رفتم کمکش و گفتم "چیکار داری میکنی. بده من" کیف های روی سر و دست هانی رو برداشتم. "چقدر کیف" کیفارو گذاشتم زمین و کمر هانی رو گرفتم و بلندش کردم گذاشتم رو زمین. مثل یه پری کوچولو. مو های بلند مواج ریخته بود دور و برش. بی هوا گفتم "موهات خیلی قشنگن"

هانی از بین دستام تکون نخورد. به چشمام خیره شده بود. خیلی ازش بلند تر بودم. فکر کنم هانی یک و پنجاه و خوردی بود اما من یک و هشتاد و هفت رو میدونم رد کرده بودم. ذهن هانی به طرز عجیبی باز بود و از ذهنش خوندم اولین بار بود که تماس دست یه نفر هیچ حس عجیبی جز آرامش و صمیمیت واسش نیاورده بود. میخواست بغلم کنه اما یه قدم عقب رفت و خودشو کنترل کرد و گفت "مرسی.... ولی بابام همیشه به موهام میگه لونه گنجیشکا" بعد با لبخند گفت "اما من لونه گنجیشک هارو دوست دارم"

دستمو بردم سمت موهای هانی و لمسشون کردم. مثل یه آبشار خروشان اما فوق العاده لطیف. "بی نظیرن"

گونه های هانی سرخ سرخ شده بود. ایستادو کیفای اضافی رو داد دستم. "میشه آقای قهرمان اینا رو واسم بزاری بالای کمد." یه لبخند خجالتی به چشمای پر از عطش زد و دوباره تو ذهنش داشت با خودش کلنجار میرفت میخواست منو رو بغل کنه مثل توی خوابش. میخواست تمام کار های خوابش رو تو واقعیت با من انجام بده.

چقدر منم همینارو میخواستم . میخواستم حسش کنم. بوش کنم. اما نمیخواستم خودمو تحمیل کنم . سعی کردم به خودم مسلط شم.... باید حتما به هانی یاد بدم که افکارش رو کنترل کنه وگرنه تو دردسر میافتیم. هانی :::::::::::

کاری که به راحتی جلو امیر می کردم الان برام غیر ممکن شده بود. نمیتونستم میل به بوسیدنو بغل کردن کارین رو آروم کنم. اما نه. اول باید تکلیف زندگی جدیدم معلوم شه. این فکر واسه بعد. همیشه خوب میتونستم به خواسته هام نه بگم. شاید همین تواناییم تو نه گفتن بود که امیر رو ۵ سال یه لنگه پا نگه داشتم. نگاهم رو از رین جدا کردم و شروع کردم به پر کردن کیف مسافرتیم. رین خشک شده بود. و فقط نگام می کرد. معلوم بود اونم مثل من تو خودش در حال جنگه... به خودش اومد و سریع کیف ها رو گذاشت بالای کمد و به ساعتش نگاه کرد و گفت " هانی چقدر زمان لازم داری؟! " " تموم شد. میتونیم بریم " یهو یاد وسایل حمام افتادم و دوید سمت حمام و شامپو و وسایلم رو برداشتم و گذاشتم تو کیف . "خوب حالا تموم شد. بریم."

"عالیه. چه دختر خوبی"

"لازمه لپ تاپم رو بیارم"

" تو این دو روز وقت سر خاروندن پیدا نمی کنی. بیا بریم "

تو سکوت از پله ها رفتنیم پایین. رین رفت سمت ماشین و سریع سوار شد . منم سوار شدم و کیفم رو گذاشتم زیر پام. " کجا میریم؟! "

" خونه، کمر بند تو ببند "

" خونه کجاست!!!! نمیشه مثل دفعه قبل منو ببری؟!؟!?"

رین برگشت و بهم نگاه کرد " از تله پورت خوست اومد؟! " یه چشمک بهم زد و ماشینو روشن کرد " یکم صبر کنی خودت میبینی "

نیمرخ رین رو نگاه می کردم. تیپ و هیکل رین میتونست کاملا ترسناک باشه اما اصلا احساس نگرانی نداشت. اتفاقا دلم میخواست دستای بزرگ رینو باز دور کمرم حس کنم . خدایا من چم شده . چشم هامو بستمو به صندلی تکیه دادم. با خودم گفتم " زندگی خیلی کوتاهه. باید سعی کنم تا وقت هست از زیبایی ها لذت ببرم وهدف وجودی خودمو بشناسم. "

کارین به حرف تو ذهنم جواب داد "عشقم یه زیبایی زندگیه " برگشتمو نگاش کردم یهو متوجه تغییر مکانمون شدم و گفتم " رین کجاییم؟! " با تعجب به خیابون سرسبز اطرافمون نگاه کردم . الان باید تازه از کوچه خونمون میومدیم بیرون. اینجا کجاست! "رین ..."

"آرومجاده خونه . یه تله پرت کوچولو از جنت آباد به توچال . خوشت نیومد؟!"

"توچال؟؟؟؟ چرا که نه !" یهو یاد سوالام افتادم "رین من کلی سوال دارم "

"واسه همین بیهو تو حیاط خونه تله پورت نکردم." یه نفس عمیق کشید "بپرس سوالاتو "

انگار مغزم قفل کرد هیچ کدوم از سوالام یادم نمیومد.از اول باید شروع کنم " رین منو چرا دزدیدن؟!"

"هنوز کسی نمیدونه اما فکر می کنیم بر میگرده به پیشگویی یه نفر که داستانش طولانیه و در اولین فرصت

واست میگم. سوال بعد."

"چطور منو پیدا کردی؟"

"از ۷ سال پیش خوابت رو میدیدم و پیوند ذهنیمون شروع شد. خیلی شبیه زن عمو بودیو من حس کردم باید

به گروه بگم. بعد شروع کردم به گشتن دنبالت تصویرتو کشیدم و همه جا رو زیر و رو کردم. با تمام گروه های

تو کشور های مختلف تماس گرفتیم. متاسفانه اطلاعات غلط به ما دادن و کلا یه مسیر اشتباه رو رفتیم. دیگه نا

امید شده بودم. تو ذهنت همیشه به شدت بسته بود و فقط تو خواب میشد ببینمت. تو خوابم چون ناخداگاه

آدمه اطلاعاتی نمیشه رد و بدل کرد. هرچند چند وقت بود تو خوابم نمیتونستم ببینمت. تاحالا کم پیش اومده

بود دوتا جفت نتونن همو پیدا کنن اما من نمیتونستم هرچقدر تلاش میکردم....تا امشب که بی هوش شدی و

ضعفت این فرصت رو به من داد تا کامل وارد ذهنت بشم و جایی که توش بودی رو از دریچه ذهن تو ببینم. "

بهم نگاه کرد و ادامه داد " هانی من فقط میتونم خودمو به جاهاییکه قبلا رفتم یا دیدم تله پورت کنم. بنابراین

امشب تونستم خودمو به کلینیک تله پورت کنم.... بقیه ماجرا هم که خودت میدونی "

نفس عمیق کشیدم. این همه اطلاعات تو یه شب داشت دیوونم میکرد. به ساعت ماشین نگاه کردم ۳ صبح بود

. اوه خدایا چطور اینهمه وقت گذشت. "من خیلی چیزا میخوام بدونم. چطور دو نفر جفت هم میشن "

"می دونم هانی . وقت زیاده اما راجبه این سوالت " رین اینو گفت و رو به روی یه در بزرگ فلزی ترمز کرد.

دستمو محکم گرفت تا نتونم جداش کنم.

از حرکت رین یکم ترسیدم اما بعد یه حس گرم وجودمو گرفت و حس کردم دستام واسه اولین بار گرم شده.

واسه اولین بار از وقتی که یادم میومد دستام گرم شدن . صدای رین تو ذهنم پیچید. " اینم یه توانایی دیگست

بین ما. نیمه گمشده ات بهت الهام میشه و یه پیوند عمیق بینتون برقرار میشه. عاشق کسی میشی که واست

بهترین کسه " نگاهمو از دستامون برداشتم و به چشمای رین نگاه کردم. میتونستم حس کنم. حسی که

منتظرش بودم . امنیت ، اطمینان، آرامش. نگاه رین رو روی لبام حس کردم. دوباره پروانه ها تو دلم شروع کردن

به حرکت. نه ...نه ...نه...نه...کنترل کن خودتو هانی. شما هنوز غریبه هستین نا خداگاه گفتم " من عروسی

شلوغ دوست ندارم "

کارین.....:

یه نفس عمیق کشیدم و لبخند زدم. دست های هانی رو یکم نرم تر نگه داشتم و پرسیدم " این یعنی بله " هانی نگاهش رو دزدید و به در آهنی خیره شد و گفت " فکر میکنم " دستاشو از دستام جدا کرد و خودش رو بغل کرد و گفت " اینجاست؟! " کنترل در رو زدم و گفتم " آره، به باغ اختصاصی گروه خوش اومدی " ماشینو روندم داخل.

فصل سوم:

هانی.....:

داخل باغ کلی ماشین پارک بود. حس سرد ترس تمام بدنمو پر کرد. اسم نصف ماشین هایی که اونجا بود رو بلد نبودم. نمیدونستم چه جور آدم هایی منتظرش هستن پرسیدم " چند نفر اینجا زندگی می کنن؟! " " فقط من " با تعجب نگاهش کردم که گفت " اینجا خونه من و محل جمع شدن همه است. امشب گروه جمع شدن واسه دیدن تو " از ماشین پیاده شد و اومد سمت من و در رو برام باز کرد و کیف مسافرتیمشو برداشت. آروم گفتم " خودم میارم " و پیاده شدم. هیچوقت از دخالت افراد تو کارام خوشم نمی اومد. کیف رو گرفتمو گفتم " هر وقت کمک خواستم میگم. " کارین یه چشمک شیطون بهم زد و گفت " باشه ". یهو حس کردم یکی داره نگامون می کنه.

کارین.....:

نگاه هانی رو دنبال کردم " کتی " نمیخواستم اولین کسی که هانی رو میبینم کتایون باشه. خودم رو کنترل کردم و با آرامش گفتم " سلام کتی . اینم هانی معروف ". رومو کرد سمت هانیه و گفتم " هانیه ، کتایون. دختر عمه ما. "

هانی با لبخند به کتایون که با اخم داشت میومد سمتمون نگاه کرد. ذهنش باز بود و داشت کتایون رو تجزیه تحلیل میکرد ...

هانی.....:

کارین دختری که داشت میومد سمتمون رو معرفی کرد ...کتایون.... قد بلند . مثل کارین چشم و ابرو مشکی اما با پوست سبزه و لبهای بزرگ. واقعا خوشکل بود. چطور با وجود دختر به این زیبایی رین میتونه بیاد سمت من! حماقته.

رین سرشو خم کرد و آروم تو گوشم گفت " برای من تو زیباترینی" با نفس گرمش تو گوشم گفت "پری جنگل های بارونی من"

تمام بدنم از خجالت سرخ شده بودم. بازم ذهنمو خونده بود. اول از همه کنترل ذهنم رو باید یاد بگیرمه. هانی آروم باش. آروم باش. به کتی نگاه کردم و لبخند زدم. جوابش لبخند تلخ کتی بود .

" سلام هانی " دستش رو آورد جلو " از آشنایت خوشبختم" زیر لب گفت " دزد کوچولو".

دست کتی رو گرفتم . نمیدونستم درست شنیده یا توهم بود . آروم گفتم " منم همینطور " با حرف ها و رفتار رین انتظار برخورد گرم تری داشتم. برای فرار از نگاه کتی به رین نگاه کردم. انگار رین نگاهمو خوند و اومد کمکم.

"خب بهتره بریم داخل زیاد وقت نداریم" دستش رو گذاشت پشتم وهدایتیم کرد به سمت عمارت وسط باغ .
"اول خصوصی پدر و مادرت رو میبینی بعد بقیه اعضا"

به کفشام نگاه کردم. اگه بقیه هم بخوان مثل کتی باشن شاید بهتره نیروم رو از دست بدم. مطمئن بودم فقط

کفش کتی هم قیمت کل لباسای تنم بود. یاد حرف پدرم افتادم: بالا تر از تو همیشه وجود داره اما هیچ کس تو

نمیشه، کافیه تو هر شرایط مالی به چیزی که هستی و وجود خودت ایمان داشته باشی، اونوقت میبینی که باقی

چیزها هیچ ارزش نداره. یهو احساس کردم رین داره پشتم رو نوازش میکنه. گفتم "داشتی فکرم رو میخوندی؟!"

آروم گفت : "پدرت خیلی حرف قشنگی زده" بهم لبخند زد و دوباره نگاهش رو به عمارت دوخت و گفت " افکار

میان تو ذهنم ، من نمیخونم" اینبار صداش رو تو ذهنم شنیدم که گفت "واسه من از تو سخت تره . فکرت رو

بخونم که دوست داری بغلت کنم ،اما خودمو کنترل کنم ، خیلی سخته".

ایستادم . فهمیدم ذهنشو خوندم. با چیزی که شنیده بودم نمیتونستم قدم بردارم. رین با نگرانی برگشت و

نگاهمش کرد. سرخی روی گونه هام نشون میداد ایندفعه من بودم که فکرش رو خوندم. کارین گفت " هانی ...اوه

دختر تو چطوری ذهن منو میخونی وقتی که اینجور ذهنم رو بستم."

لبم رو گاز گرفتم و به کفش هام نگاه کردم و گفتم " فکر کنم چون دست پشتم بود"

" اوه آره. معذرت می خوام" یه قدم بهم نزدیک شد . سرمو بلند کردم و به چشم هاش نگاه کردم.



کارین.....:

هانی غافل گیرم کرده بود.... رفتم سمتش. آروم سرشو بلند کردو تو چشمام نگاه کرد. زیر نور ماه خواستنی تر بود. بدون اینکه بفهمم چکار دارم می کنم بغلش کردم . اونم انگار منتظر بود و سرش رو گذاشت رو سینه ام. انگار هانی ساخته شده بود برای بودن تو بغل من.

تو بغلم آروم شده بود. ذهنش باز بود . گرمای بدنمو دوست داشت و دلش میخواست تا همیشه همینجوری به صدای قلبم گوش بده . از خوندن این افکارش لبخند زدم.

عطر موهای هانی رو نفس کشیدم. کاش این لحظه تا ابد ادامه داشت. چشممو باز کردم و کتی رو دید که خیره بهمون نگاه می کرد. غمو تو نگاه کتی دیدم. نمیخواستم بیشتر از این ناراحتش کنم. انگار هانی احساسم رو خوند و ازم فاصله گرفت . بدون نگاه کردن به کتی کیفش رو از روی زمین برداشت و رفت به سمت عمارت.



هانی.....

حس میکردم باید از رین دور شم. باید به خودم مسلط باشم. اول باید بتونم نیروم رو کنترل کنم بعد برای این لحظه ها وقت هست. چطور اجازه دادم یه غریبه بغلم کنه. کاری که ۱ سال به امیر اجازه ندادم؟! اما این رین بود. غریبه نبود. خدامیدونه چندین هزار بار توی خواب بغلش کرده بودم.

رین اومد کنارم و در رو باز کرد و منتظرم شد تا وارد شم گفت "از این طرف" و همراهش شدم. بعد ادامه داد "این جا سه طبقه است. طبقه اول بیشتر جنبه عمومی داره ، طبقه دوم اتاق مهمون هاست ، طبقه سوم هم فقط من و تو" با این حرفش دوباره دلم پروانه ای شد اما چیزی نگفتم.

به اطراف نگاه کردم. خیلی مرتب و ساده بود. از بیرون سقف ساختمان شیروونی بلند بود که پنجره ها و تراس طبقه سوم از سقف زده بود بیرون. همیشه عاشق خونه های این مدلی با سقف و دیوار های شیب دار بودم. اما هیچانم رو نشون ندادم. آروم پشت سر رین به سمت طبقه دوم رفتم . تمام تلاشم رو برای مخفی نگه داشتن افکارم کردم. نمیخواستم بعد از اتفاقی که تو باغ افتاد دوباره لحظه احساسی ایجاد کنم.

رین وایساد و گفت "اتاق انتهایی راهرو"

با تعجب برگشتم سمتش و گفتم "با من نمیای؟!"

سر تکون داد و گفت " فکر کنم بهتر باشه با پدر و مادرت تنها صحبت کنی" بعد به سمت پله ها برگشت و گفت "من پیش بقیه گروه تو سالن منتظرتونم"

تو دلم آشوب بود گفتم "رین ..."

حرفمو برید و گفت "جای نگرانی نیست . برو"

برای تو نیست. برای من هست. مردد بودم چکار کنم که دست رین رو پشتم حس کردم. صداش تو ذهنم پیچید "بیا با هم میریم" یه نفس عمیق کشیدم.

چند قدم تا در مونده بود که در باز شد. تمام بدنم خیس عرق بود. حس کردم آماده نیستم. باید برگردم. دست رین آروم به جلو هلم داد و صورت یه خانم جوون و زیبا با موهای مشکی، پوست سفید مثل ماه و لب سرخ مثل غروب خورشید. شبیه خودم اما خیلی زیبا تر. خیلی. نا خداگاه گفتم "مامان؟".

با چشمای متعجب گفت "هانیه" بغلم کرد و صورتم رو غرق بوسه کرد.

یه احساس گرم و شیرین تو وجودم حرکت می کرد. با هر بوسه آروم تر میشدم. چقدر آروم. چقدر دوست داشتنی. حضور یه نفر دیگه رو حس کردم برگشت و پدرم رو دیدم. یه نمونه مسن از رین. خدای من. سه نفری واسه چندید دقیقه همدیگه رو بغل کرده بودیم. بی اختیار اشک ریختم. نمیدونستم چرا.

"سعید دخترمونو له کردی" با این حرف مامان سه تایی خندیدیم و بابا گفت "بیا بشین عزیزم. خیلی حرف داریم" منو به سمت تخت وسط اتاق بردن و دو طرفم نشستن.

یهو خجالت کشیدم. دو نفر با عشق نگاهم میکردن اما حتی اسم اونارو هم نمیدونستم. اشکام رو پاک کردم. نمیدونستم چی بگم.

صدای مامان سکوت رو شکست "من لیلا هستم و پدرت هم سعید. ما نمیدونیم دقیقا چرا اما همونطور که رین گفت روز تولدت از ما جدات کردن" به سعید نگاه کرد و اشکش رو پاک کرد بال نگاهش از بابا خواست که اون ادامه بده.

"تو تمام این سالها دنبالت گشتیم و نا امید نشدیم. دوست داشتیم و داریم. دیگه نمیزاریم از ما جدات کنن" به لیلا نگاه کرد. بعد ادامه داد "لازم نیست به پدر و مادرت بگی. خطرناکه. ممکنه کسی که تو رو از ما دزدیده اونا رو تحت نظر داشته باشه و متوجه قضیه بشه."

با تعجب پرسیدم "منظورتون اینه که هنوز پیگیر باشه؟! آخه چرا؟! چرا من!؟"

مامان گفت "شاید به خاطر نیروت چون..."

نتونستم صبر کنم و گفتم "اما رین گفت نیروی من مثل شماسه"

"نه دقیقا عزیزم. من میتونم احساس آدم ها رو بفهمم مثل درد. غم. ناراحتی و یا حرفی که تو اون لحظه تو ذهنشونه. اما تو طبق اطلاعاتی که رین تونست از پیوند ذهنیتون بدست بیاره میتونی راست و دروغ اون حرف یا حس رو تشخیص بدی. تازه ما هنوز نیروی دقیق تو نمیدونیم. فقط میدونیم با من و تقریبا همه متفاوتی."

متوجه نشده بودم. پرسیدم "آخه چطوری؟"

بابا گفت "خوب دخترم ببین . . . یه نفر به تو میگه من از موفقیت خیلی خوشحالم. وقتی ذهنش رو میخونی همینو میگه اما وقتی تو لمسش کنی میتونی بگی قلبا خوشحاله یا تظاهر میکنه"

این حرفا برام عجیب بود پرسیدم "چطور ممکنه تو ذهنش دروغ بگه؟!"

"این یه توانایی ناخداگاه ذهنه . بیشتر از اینم ممکنه . با تمرین تو هم یاد می گیری که یه بخشی از ذهنت رو غیر قابل دسترس کنی ."

جالب بود. خیلی خوبه . اینجوری رین از فکرای که در موردش می کنم با خبر نمیشه . میتونم بدونم اینکده بفهمه بهش فکر کنم . به.... صدای صاف کردن گلو مامان لیلا منو به خودم آورد. یهو یادم اومد و گفتم "الان ذهن منو خونددین؟؟؟؟؟؟؟؟"

لبخند زد و فهمیدم که سوتی دادم مامان گفت "بهره تا یاد نگرفتی چطور ذهنت رو ببندی زیاد از این فکر نکنی." یه چشمک بهم زد که از خجالت آب شدم و بعد بلند شد. "خوب دخترم باید تمرین رو شروع کنیم"

تازه متوجه شدم رین و کیف مسافرتیم نیستن. اما فقط گفتم "خوب چکار باید بکنیم؟! من چند بار تو راه ذهن رین رو خوندم. این برای نگه داشتن نیروم کافیه؟!"

"عالیه. این خیلی خوبه . مطمئنم قبلا واست پیش اومده که حس کنی یه نفر حرفش با حسی که تو ازش داری یکی نیست، اما باید تواناییت رو کامل کنی . یعنی الان دست سعید رو بگیر و بگو نسبت به رنگ دیوار این اتاق چه حسی داره."

دست بابا رو گرفتم. همون حس ناراحتی اومد سراغم و سریع دستش رو ول کردم و گفتم "نمیتونم" سرم دوباره دید گرفت مثل تو رستوران....

مامان بهم نزدیک شد آرام سرمو بلند کرد. تو چشمام نگاه کرد و گفت "میتونی دخترم. اول یه حس نا امنی و غم داریم اما تمرکز کن و دست پدرت رو ول نکن. سعی کن تو موج احساساتش شنا کنی و مسیری که میخوای پیدا کنی و تو اون مسیر حرکت کنی. فقط اون حس اولیه رو باید رد کنی. باید یاد بگیری فقط چیزی که میخوای رو حس کنی نه احساسات دیگه را."

سر تکون دادم و دست بابا رو دوباره گرفتم. چشممو بستم. انگار یه مار تو دلم تکون میخورد . مثل حس توی رستوران که امیر به زور دستام رو گرفته بود. احساس کردم حاله داره بهم میخوره . تمرکز کردم رو حس سعید و به حال خودم فکر نکردم. تو ذهنم صدای سعید رو می شنیدم. اما خیلی شلوغ بود. جمله های نصفه نیمه. ناراحت، شاد، غمگین یه صدای خیلی غمگین که قلبم به درد اومد "تینا...تینا..." همه رو رد کردم ...یهو پیدا شد صدای سعید رو شنیدم و حسش رو حس کردم . چشم هامو باز کردم و گفتم "بنفش" همه جا سیاه شد.

کارین:.....

هانی بدون هیچ حرفی رفت سمت عمارت. من هم برگشتم و باهاش همراه شدم. حالا که حسش کردم دیگه سخت تر شده. بیشتر می خواد. بیشتر...

نمی خواستم موقع رو به رو شدنش با عمو و زن عمو باشم. لحظه ای که من فراموش میشم...میدونستم فراموش میشم... اما هانی بدون من نرفت... دقیقا همونطور بود که فکر میکردم سه تایی گرم هم شدن و من فراموش شدم. نمیدونم چرا ولی این حس برام دردناک بود شاید خیلی وقته طعم خانواده رو نچشیدم و تنهام... کیف هانی رو گرفتم و بردم تو اتاق مهمان خالی. میخواستم ببرم اتاق خودم اما درست نبود جلو عمو دخترش رو که عقد نکردم ببرم اتاق خودم...هرچقدر جفت من و پیوند ذهنی باشه اما یه سری چیزا رو نمیشه بیخیال شد....

نشستم رو تخت اتاق و ذهن هانی رو چک کردم

یهو حس کردم داره از حال میره نفهمیدم دارم چکار می کنم ، تو اتاق عمو اینا ظاهر شدم و قبل از اینکه هانی از رو تخت بیافته اونو گرفتم. آروم از عمو پرسیدم " چی شده ؟!" اما عمو فقط متعجب فقط سر تکون داد. برگشتم سمت لیلا " زن عمو اینجا چه خبره؟!" هانی رو رو تخت خوابوندم. زن عمو لبخند زد و گفت " آروم باش رین... باورت نمیشههانی موفق شد" عمو شال هانی رو از سرش باز کرد و به من نگاه کرد و گفت " شاید تمام نیروش این نباشه . اما فکر کنم واسه الان کافیه. باید استراحت کنه ."

باورم نمیشدخدای من تونست...به این سرعت " چطور به این سرعت تونست؟؟؟!" همه نگرانیم این بود تا پس فردا نتونه این کارو بکنه اما تونست ...

لیلا گفت : " نمیدونم واقعا منم میخواستم تازه راهنمائیش کنم وبهش جهت بدم اما خودش به تنهایی ذهن سعید رو خوند . بدون اینکه سوالی ازش بپرسه جوابی که میخواست پیدا کرد. اما خوب خیلی ضعیفه بهش چند ساعت فرصت بدیم استراحت کنه بعد دوباره تمرین رو شروع می کنیم." با این حرف عمو گفت "پس من به همه میگم منتظر نباشن " و ناپدید شد.

زن عمو رو به من گفت " کا من پیشش هستم تو هم برو یکم استراحت کن . ما واقعا مدیون تو هستیم " بازومو نوازش کرد و گفت " این ۷ سال خیلی بهت سخت گذشت. اما بالاخره موفق شدی"

سر تکون دادم و با ناراحتی گفتم "وارد شدیم کتی رو دیدیم" گونه های هانی رو لمس کردم و ادامه دادم "کتی دست هانی رو لمس کرد ". بلند شدم و رفتم سمت پنجره. " هنوز واسش قضیه حل نشده. خیلی نگرانم" لیلا با آرامش گفت " رین نگران نباش " کنار هانی نشست و ادامه داد " هانی که بهوش اومد اولین کارت تعریف کردن این قضیه است..... بهم قول بده "

با سر تائید کردم. کارهای سخت همیشه باید اول انجام بشن... گفتم "میرم وسایل هانی رو بیارم. اتاق رو به رو هم حاضره میتونین ازش استفاده کنین." منتظر جواب نمودم و رفتم....

فصل چهارم

کارین :::::::::::::::

روی تختم دراز کشیدم. تنها خوابیدن رو این تخت دیگه واقعا داره سخت میشه. ذهن هانی رو چک کردم. هنوز خوابه . فقط یه طبقه با هم فاصله داریم. داره تموم میشه . به ساعت کنار تخت نگاه کردم. ۵ صبح بود. قرار شد ساعت ۱۰ همه دور هم جمع بشیم. ساعت رو واسه ۹ کوک کردم. نگران کتابیون بودم. اما چه کار میتونستم بکنم. ۷ سال از طلاقمون می گذشت اما نگاه کتابیون هیچ وقت عوض نشد. چطور به هانی بگم. شاید بیدار شم مغزم بهتر کار کنه....

کتابیون از زبان راوی :::::::::::::::

کتایون تو آینه نگاه کرد. ۳۳ سالش شده. "من که زشت نیستم" به هانی تغییر شکل داد. تو آینه دقیق شد. "تو خوبی اما من بهترم هانیه. ...اما ... رین عاشق تو شده" به شکل خودش برگشت. "فقط عاشق پیوند ذهنیته وگرنه عاشق منه" رو تخت دراز کشید. بلند گفت "خدایا چرا من ندارم" یاد ۱ سال زندگی با رین افتاد... خیلی شیرین بود... تا اون شب... چقدر خندیدن و سر گرم هم بودن. نفهمیدن کی خوابشون برد که یهو رین بیدار شد. هنوز خاطره اش هم دردناکه. رین بیدار شد و لباس هاش رو پوشید. خواست بره دنباش اما نداشت گفت باید تنها باشه. اون آخرین شب بود که با هم بودن.صبح بهش گفت با یه نفر پیوند ذهنی بر قرار کرده.... چرا آخه ...واسه رین اونم تو ۳۰ سالگی .. یعنی منم ممکنه هنوز با کسییه نفس عمیق کشید.... انگار تو این دنیا فقط منم که تنهام...

هانیه :::::::::::::::

وقتی بیدار شدم اتاق خالی بود. یاد اتفاقات شب قبل افتادم. هنوز باورش سخته. خدایایادداشت کنارم رو دید. "وسایلت رو صندلیه. برای ساعت ۱۰ آماده باش"، رین. بی اختیار فکر دیدن دوباره رین لبخند آورد رو لبم. رفت سمت وسایلم. با خودم گفتم "دیروز انقدر عرق کردم باید حتما دوش بگیرم". لباس و وسیله حمام رو برداشتم. از اتاق رفتم بیرون. به دو طرف راهرو نگاه کردم. ۸ صبح بود.اما هیچ کس بیرون نبود. یاد حرف رین افتادم. کنجکاو بودم طبقه بالا رو ببینم. رفت سمت پله های مارپیچ وسط راهرو و وارد طبقه سوم شدم. بی هوا گفتم "اوه خدایا...." همون نشیمن که با رین تله پورت شده بودیم. سقف شیب دار که به زمین میرسید. یه آشپزخونه اوپن متوسط و اوه ...رین ... تو یه اتاق خواب بزرگ وسط یه تخت دو نفره فقط با یه شلوارک خوابیده بود. رفتم سمتش. میتونستم همین الان برم تو بغلش چی داری میگی هانی دیوونه شدی!!!! به خودم اومد. برا حمام اومدی این فکرارو بزار کنار... به اطراف نگاه کردم. در سرویس بهداشتی رو دید. هانی اینجا حتما رین رو بیدار میکنی آکیو. رفت سمت اتاق خواب های سمت مخالف تا صدای آب به رین نرسه. اما اولی سرویس بهداشتی نداشت. اتاق خواب دوم رو چک کردم. یه حمام و توالت متوسط. سریع لخت شدم و رفتم زیر دوش. آب خیلی گرم نبود اما مهم نبود کارم رو تموم کردم. لباس زیرم رو پوشیدم و شروع کردم به شونه کردن موهام. به هم گره خورده بودن و با حرص بهشون گفتم "اوف، باز عرق کردم از دست شما، بخواین اینجوری گره بخورین میرم کوتاهتون می کنم ها" یهو یخ شدم حس کردم یه نفر پشتم ایستاده صدای رین رو شنیدم.

"می تونم کمکت کنم تا خسته نشی. نمی خوام کوتاهشون کنی" دستش رو آورد سمت مو هام که خیس بود و تا پایین کمرم میرسید. آروم یه طره اش رو گرفت دور انگشتش.

تازه به خودم اومدم و گفتم "اوه رین" سعی کردم با حوله مسافرتی خودم رو بپوشونم و گفتم "من تقریباً لختم . چرا اومدی تو؟!؟!"

بدون توجه به حرفم اومد نزدیک تر و گفت "هانی تو مال منی" خیلی خیلی خیلی تلاش کردم تا وا ندم. تا مثل تو خوابم نرم بغلش و از طعم واقعیش بگذرم. رین متوجه ناراحتیم شد و گفت "تازه تو اومدی تو حمام من، من که نمیدونستم تو اینجاایی!"

با تعجب گفتم "حمام تو؟!؟!؟! توی اتاق که حمام داری"

یه لبخند یه وری شیطان زد و گفت "هووووم پس اومدی تو اتاقمون.... اون افتتاح نشده. منتظره عروس خانمه تا افتتاح بشه" دیگه لبخند رین به کل صورتش رسیده بود. باورم نمیشد اینجور خودمو لو دادم سریع گفتم "رین، مودب باش. تو الان نباید اینجا باشی. میشه چند ثانیه به من فرصت بدی تا لباسام رو بپوشم؟!"



کارین :::::::::::::::

هنوز کامل خواب از سرم نپریده بود . رفتم دوش آب سرد بگیرم تا شاید یکم بدنم ریلکس بشه و از این حالی که با بغل کردن هانی افتاده بودم توش در پیام اما صحنه ای که دیدم باورم نمیشد. بدن سفید هانی تو واقعیت هزار بار بیشتر از خواب داغ کننده بود. موهاش.... موهاش مثل یه آبشار بود.... حیف بیرونم کرد....

پشت در حموم تله پورت کردم... هانی خدای کنترل احساسات باید باشه.... اگه یه ثانیه بیشر میموندم معلوم نبود الان در چه حالی بودیم. اما مسلماً در حال خوبی بودیم.... رو تخت رو به روی در حمام منتظر هانی نشستم. چشمش رو بستم و سعی کردم صحنه های چند دقیقه پیش رو تجسم کنم.... تمام وجودم گرم شد. با صدای در چشم هام رو باز کردم و زیر لب گفتم "پری جنگل های بارونی من".

هانی با گونه های گل انداخته گفت "رین" "یه نفس عمیق کشید و ادامه داد" حمام در اختیار شماست من برم پایین"

یاد قولم به لیلا افتادم و گفتم "صبر کن هانی، باید یه چیز مهمی رو بهت بگم."

هانی به چشمش نگاه کرد. نگرانی رو از چشماش خوند و گفت. "اوه ..رین...بگو اتفاق بدی نیافتاده" صدایش تو ذهنم پیچید که گفت "تازه داره خوب پیش میره..."

با این فکرش دلم گرم شد... گفتم "نه نه هانی اتفاقی نیافتاده. مربوط به گذشته است. اما باید بدونی" نگاهم رو از هانی دزدیدم و به بیرون پنجره خیره شدم. سخت ترین بخش کار بود...

هانی اومد کنارم روی تخت نشست. اما با فاصله گفت "گوش میدم"

یه نفس عمیق کشیدم "خوب قضیه بر می گرده به ...یادته گفتم بین ۱۸ تا ۲۵ سالگی پیوند ذهنی برقرار می کنیم."

"آره"

"خوب به من الهام نشد" یه نفس عمیق کشیدم برام سخت بود یادآوری گذشته تلخ "به من تو ۳۰ سالگی الهام شد" سکوت کردم تا حرفم کامل تو ذهن هانی بشینه. نگاه خوبی تو چشمای هانی نبود اما باید چیزی که شروع کردم رو تمام میکردم.

"وقتی به من الهام شد ۱ سال بود با کتایون عقد کرده بودیم. کتایون ۲۶ سالش بود و هیچ پیوند ذهنی برقرار نکرده بود. با سابقه من همه می گفتن حتما به اون هم الهام نمیشه. ما از بچگی خیلی صمیمی بودیم. خیلی" سرم رو انداختم پایین دیگه نمیشد تو چشمای هانی نگاه کرد.

هانی با صدای لرزون گفت "تو و کتایون الان ..."

"نه. ۷ سال پیش طلاق گرفتیم. فقط ۱ سال عقد بودیم. از همون لحظه که به من الهام شد دیگه نتونستم کس دیگه ای رو لمس کنم ...متاسفم هانی ولی من واقعا نمیدونستم یه روز قراره بهم الهام بشه وگرنه صبر می کردم." دستای هانی رو گرفتم.

اما هانی دستش رو سریع ازم جدا کرد "کتایون هنوز دوستت داره"

"خب هنوز به اون الهام نشده . تنهاست. ۷ سال گذشته اما باید بهت می گفتم. نمیتونستم با ذهنم بجنگم .

نمیتونستم بی خیالت بشم. از همون شبی که خوابت رو دیدم دیگه حسم به کتایون مرد . اولش خودم هم راضی نبودم چون واقعا شکستن دلش برام سخت بود. هنوزم ناراحتم. اگه یک سال دیگه صبر می کردم شاید اینجوری با زندگی کتی بازی نمی شد" سرم رو بین دستام گرفتم . دیگه حرفی واسه گفتن نداشتم.



هانی.....:

خشک شده بودم. امکان نداره. چرا زندگیم همش مثل فیلم های غم انگیز میشه. یاد امیر افتادم. چقدر این ماجرای عشقی بازیگر زیاد داره. یه حسی تو وجودم فریاد میزد برای رین. اما یه جایی هم گوشه قلبم ناراحت کتی بودم. عشقت ترکت کنه بخاطر یه دختر دیگه که تا حالا ندیده! زیر لب گفتم "همش تقصیر منه" اگه تا فرداشب شب نیروم رو بدست نیارم از گروه حذف میشم. پیوندمون قطع میشه و کتی از این عذاب نجات پیدا میکنه. اما رین...حاضر رین رو از دست بدم؟ اوه هانی احمق نشو شما تازه همو دیدین. وقتی پیوندی نباشه این حسی هم که بهش داری نیست... واقعا نیست؟! پرسیدم "رین...پیوند ذهنیمون قطع شه دیگه این حس رو نسبت به هم نداریم؟!"

رین دستش رو برد تو موهاش. نفس عمیق کشید. "نمیدونم.... وقتی یه نفر میمیره پیوند از بین میره اما جفتش همچنان دوستش داره. برای چی میپرسی؟ چرا نمیتونم ذهنت رو بخونم!" تمام تلاشمو کرده بودم تا ذهنمو ببندم و کارین نتونه حس واقعیمو بفهمه.... گفتم "اگه من تا ساعت ۹ به نیروم نرسم پیوندمون قطع میشه و تو حس به کتایون برمیگرده؟!" نمیتونستم به رین نگاه کنم. باید خودم رو کنترل میکردم.

کارین عصبی بلند شد و گفت "هانی دیوونه شدی؟! یعنی هیچ حسی به من نداری؟!" رفت سمت پنجره و گفت "۷ سال گشتم تا پیدات کنم. حالا میگی بری؟! کم عذاب نکشیدی؟! باز می خوای تجربش کنی؟! یعنی من انقدر وحشتناکم؟!" دیگه چیزی نگفت و از اتاق رفت بیرون. منم چیزی برا گفتن نداشتم.... دیگه نتونستم جلو اشکام رو بگیرم. نمی خواستم رین رو ناراحت کنم. حس کردم یه نفر پشت سرمه. برگشت و لیلا رو دیدم. "مامان....نمیدونم باید چکار کنم؟!"

لیلا اومد کنار م نشست و بغلم کرد. "آروم دخترم. تو خیلی قوی هستی. منطقی باش و احساسی تصمیم نگیر."

"من نمیخوام حضورم غم و ناراحتی برای کسی ایجاد کنه" اشکام رو پاک کردم و به دستام خیره شدم. مامان لیلا موهای مرطوبم رو نوازش کرد و گفت "تو حضورت یک دنیا آرامش برای ما آورد. تو نمیدونی رین تو این ۷ سال چه عذابی کشیدو با دیدنت چقدر آروم شد. نمیدونی من و پدرت چقدر عذاب کشیدیم. تو حضورت عشقه و مایه آرامشه."

"ولی برای کتایون چی؟! باورم نمیشه باعث طلاق ۲ نفر شدم."

"هانی.... مقصر تو نیستی.... مقصر خود کتایونه...." مکث کرد ...برام حرفش پر از سوال بود و ادامه داد "رین بهت گفت چرا عقد کردن؟!"

"رین گفت از بچگی صمیمی بودن وقتی تا ۲۵ سالگی به هر دوتاشون الهام نشد ..."

مامان لیلا پرید وسط حرفمو گفت "اوه ... پیشونیم رو بوسید." رین باید احمق باشه که داستان رو اینجوری تعریف کرده."

"گفت یک سال بعد از عقدشون بهش الهام شد و از کتایون طلاق گرفت. اما کتایون هنوز تنهاست و..."

"هانی.... آروم باش... به من نگاه کن.... می خوام خوب گوش کنی چون فقط یکبار میگم." موهم رو از صورتم کنار داد. "رین و کتی با هم خوب بودن.... شاید بیشتر از خوب.... دخترها معمولا از ۱۸ سالگی بهشون الهام میشه ولی برای پسرها متغییره اما بلاخره این اتفاق میافته.... رین تا ۳۰ سالگی طول کشید چون جفتش تو بودی و وقتی رین ۳۰ ساله شد تو تازه ۱۸ ساله شدی. همه به رین تذکر دادن که این عقد اشتباهه. گفتن حداقل ۵ سال دیگه صبر کنه اما اصرار کتی و صمیمیت اونا باعث شداین اتفاق بیافته. حتی کتی هم هر لحظه ممکنه بهش الهام بشه" یه نفس عمیق کشید و دستمو گرفت و ادامه داد "هانی. این ماجرا یه اشتباه تو گذشته بود. از لحظه ای که بهت الهام میشه عاشق نیمه گمشده ات میشی و باقی عشق ها ناپدید میشه. این بهترین انتخابه برای ماست. شاید الان از رین ناراحت باشی اما تمام ذرات وجودت اونو دوست دارن و می خوان. این طور نیست؟!"

"اوه مامان من از رین ناراحت نیستم. من از خودم ناراحتم. من از رین پرسیدم اگه تا ساعت ۹ امشب به قدرتم نرسم پیوند ذهنیون قطع میشه؟! درسته منم اونو میخوام اما اگه این خواستن بخاطر پیوند باشه و بدون اون قطع بشه ارزشی نداره!!!"

با تعجب بهم نگاه کرد "هانی.... این پیوند فقط تو رو به نیمه گمشده ات میرسونه. فقط همین. این جاذبه حتی اگه این پیوند هم نباشه بین شما وجود داره.... شما برای هم مناسبین و عاشق همین چه با این پیوند چه بدون این پیوند."

"اوه...." یاد چشمای غمگین رین افتادم.... من احمق....

"و به مورد دیگه.... تو تو اولین تلاشت به نیروت رسیدی. جواب درست رو دادی و دیگه نیروت رو از دست نمدی... فقط باید تمرین کنی تا اتفاق دیشب تکرار نشه"

خیلی شرمنده بودم. خوشحال بودم که تونستم اما از ضعفم شرمنده بودم "تمام سعیمو میکنم"

لیلا بلند شد که بره اما دستش رو گرفتم "مامان رین تو این ۷ سال چه کار میکرد؟؟!"

"چرا از خودشن نمیپرسی؟! "مو هم رو داد پشت گوشم" هانی خجالت رو بزار کنار . هیچ کس بیشتر از رین نمیتونه به تو نزدیک شه.... فقط میتونم بگم تو این ۷ سال به رین خیلی سخت گذشت." گونه راستم رو نوازش کرد و از اتاق رفت بیرون .

احساس کردم تمام بدنم بی حس شده. مغزم دیگه کار نمیکرد. روی تخت دراز کشیدم و قبل اینکه متوجه بشم از شدت خستگی و ضعف خوابم برد.



لیلا:.....

بعد از صحبت با هانی فهمیدم باید با رین صحبت کنم.... تو حیاط پشت ساختمون رین کنار استخر قدم میزد ، داخل استخر هم مثل کل باغ از برگای رنگارنگ پاییزی پر شده بود که تو باد میرقصیدن . دیگه سرمای هوا رو میشد حس کرد. داشت سیگار می کشید ...رفتم سمتش...

صداش کردم "کارین" به سیگار تو دستش نگاه کردم و گفتم " فکر کردم ترک کردی!!!! "

سر تکون داد و گفت " گاهی لازمه..."

گفتم " بیا باید صحبت کنیم" رفتم سمت صندلی های کنار استخر و نشستم.

کارینم اومدرو به روم نشست و گفت " میشنوم"

به آسمون نیمه ابری پاییز نگاه کردم. " فکر میکردم باهوش تر از این حرفا باشی " از سوال توی چشمای رین خوشم اومد. یه نیمه لبخند زدم " هانی الان دیگه آرومه اما میخوام بدونم چرا تو اون حال تنها گذاشتیش؟! فکر میکنم یه چیزایی پیش امده که بی خبرم؟!؟! " "

رین سرش رو گرفت بین دستاش " از کوره در رفتم. انتظار هر چیزی رو داشتم جز این پیشنهاد هانی نداشت ذهنش رو خونم ولی تنها چیزی که خوندم این بود که منو ترک کنه تا کتی تنها نمونه.... واقعا در این حد برای من برای خودمون ارزش قائله؟!؟!؟! " "

"رین تند نرو.... هانی حتی نمیدونست این حسی که داره به تو بخاطر پیونده یا چیز دیگه. فکر می کرد چون با هم پیوند ذهنی داریم این حس رو به هم داریم..." "

" اما من براش گفتم ...خب....من هیچوقت تو حرف زدن خوب نبودم ... " "

"هیچوقت رین، هیچوقت اما حتی اگه هانی این فکر از ذهنش گذشت دلیل نمیشه تو از کوره در بری. هانی تو کل این دنیا جدیدی . تو باید اونو با حقایق آشنا کنی. اگه فکر میکنی از پس این کار بر نمیای من و سعید سر پیشنهادمون هستیم." بلند شدم رفتم سمت رین و زدم به شونش.

رین نفس عمیق کشید. ذهنشو خوندمو که دیگه نمیخواست از هانی دور شه . گفت " نه . مشکلی نیست. قولی که دادم پاش هستم. راستش ... دیشب تو باغ کتایون ما رو دیدی..." تو ذهنش گفت البته تو بغل هم بعد ادامه داد "خیلی اعصابم بهم ریخت. " "

گفتم "انگار هنوز با خودت کنار نیومدی.اگه قرار باشه با هانی ازدواج کنین کتایون و بقیه شما رو تو این حالت و حالت های دیگه میبینن. باید بتونی اعصابت رو کنترل کنی" "

رین متوجه دستم روی شونه اش شد. شرمنده شد از تلاش بی نتیجه اش برای مخفی کردن احساساتش و گفت " هیچوقت نمیتونم خودمو ببخشم بخاطر ناراحتی که برای کتی ایجاد کردم." "

میدونستم همیشه بیش از اندازه خودشو مقصر میدونه و گفتم "مسلماً تو مقصری ولی به اندازه تو کتایون هم سهم داره شاید حتی بیشتر . . . میدونم اگه شب تولدت نمی آمد تو اناقت با هم عقد نمیکردین!!!" "

رین از جاش بلند شد ... شکه شده بود که من میدونم... ازم فاصله گرفت و گفت " کیا میدونن؟! " با چشمای غمگین بهم نگاه کرد.

گفتم "فقط من رین فقط من" و سعید اگه از ذهنم خونده باشه ...فقط اگه ... "اما باید خودت با حقیقت کنار بیای. شاید باید به هانی حقیقت رو بگی قبل از اینکه خودش از ذهنت بخونه " به سمت خونه رفتم . دیگه حرفی باقی نمونه . اگه رین نتونه از پس قضایا بر بیاد مجبور میشم خودم ادامه بدم....

کارین.....:

روی صندلی تنها نشسته بودم. این همه مدت و لیلا می دونست. از دید لیلا قضیه رو بررسی کردم. نه نه این نبود. واقعیت این نیست. کتی خودشو تحمیل نکرد. مقصر اصلی من بودم که عاشقش کردم. لیلا که از ماجرا هامون خبر نداره. از پچ پچ های در گوشه ... از شیطنت ها... حس کردم دارم بالا میارم الان بنظرم همه اون کارا در کنار شیرین بودن اشتباه بود. یعنی تا آخر عمرم باید این خاطرات رو تحمل کنم.... یه سیگار دیگه روشن کردم.... چرا زندگی پاک کن نداره

هانی.....:

با صدای موبایل هانی از خواب بیدار شدم چند ثانیه طول کشید تا بفهمم کجام و موبایل رو از بین لباس های کثیفم پیدا کنم. " مامان " بی اختیار ذهنم رفت سمت لیلا... بعد برگشت.... سیمین. جواب دادم "سلام" "هانی... سلام... کجایی؟!؟!؟! زنگ زدیم خونه جواب ندادی؟! باز تلفن رو کشیدی؟! " "ا... آره..... اینجوری بهتره.... خوبی؟ بابا خوبه؟" اصلا تمرکز نداشتم که باید چی بگم "ما خوبیم. نگران تو بودیم. امیر زنگ زد گفت از تو خبر نداره دعواتون شده باز؟! " رین رین چرا بهم نگفتی چی باید بگم " ا... خب... آره.... تقریبا بهم زدیم... مامان من زنگ میزنم بهت. باید برم توال" "صبر کن ببینم چی شده ؟!"

"اوه... مامان چیزی نشده الان میام بهت میگم. توال ضروریه فعلا... " سریع قطع کردم. باید رین رو پیدا کنم. دور و برم رو نگاه کردم. بامو های خیس خوابم برده بود. پشت و گردنم گرفته بود. خیلی خیلی هم گرسنه بودم. اما اول رین. رفتم سمت اتاقش... اونجا نبود آروم گفت "کجایی رین؟! " همون حس قبل و صدای رین تو ذهنم. "درست پشت سر تو "

سریع برگشت و با صورت رفت تو سینه عضلانی رین "اوه نه..." با صدای شیطون گفت "اوه.. بله.." دستاش رو دورم حلقه کرد و نداشت خودمو عقب بکشم. صدای تو ذهنم پیچید "اووووم.... چقدر شیرین و لذت بخش.... کاش هرگز این لحظه تمام نمی شد " سرش رو آورد پایین و موهامو بو کرد "....هوم..."

سرش رو آورد پایین تر و گونه راستم رو بوسید.

آروم شده بودم . دستام که تا حالا بین بدنمون گیر افتاده بود رو آروم تکون دادم و اینبار رین رو بغل کردم . می خواستم رین رو حس کنم. لب های رین رو روی گونه ام حس کردم و دوباره پروانه ها تو دلم شروع به پرواز کردن. میخواستم اینبار دل به دریا بزنم ببینم لباس چه طعمی داره . سرم رو بالا گرفتم.... چشمای رین ...اوه... صدای موبایلم هر دو تامون رو ترسوند. از هم فاصله گرفتیم و موبایل رو از جیب عقب شلوار جینشم در آوردم .

" رین مامانمه. مامان سیمین ! چی بگم ؟!" منتظر جواب رین موندم.

"بگو بعد باهاش تماس میگیری"

" نمیشه " رد تماس زد " الانه که راه بیافته بیاد سمت خونم!"

"باید بریم جلسه گروه شروع شده. دنبالم میگشتی؟! " از پهلوی دست چپش شونه هامو بغل کرد و به سمت راه پله رفتیم.

گفتم " اممم.... آره" اما تماس دست رین ذهنم رو مشغول میکرد اما تمرکز کردم " خوب مامان زنگ زد ..."

"گرفتم چی شد . " یه چشمک شیطان زد . فهمیدم ذهنمو خونده و گفت " راجبه امیر خوب گفتی بهش. اما باقی قضایا باشه برای بعد از مشورت با گروه چون منم الان نمیدونم تصمیم چیه"

" من اول باید برم اتاقم. خوب نیست برای اولین بار منو اینجوری ببینن!"

"هانی . بیخیال . خیلی خوبی. بیا بیا بریم . من تأییدت میکنم. جمع خودمونیه " نگران کتایون بودم امت ذهنمو خوند و گفت "بهش فک نکن. اون احتمالان نیست"

صدای کارینو تو ذهنش شنیدم که خودش هم سعی کرد به کتی فکر نکنه. میدونست دیگه بیشتر میتونم ذهنش رو بخونم...

آروم گفتم "نگران نباش من بی اجازه نمیرم هرجایی"

غافل گیر شده بود و گفت " اوه..مرسی " یه لبخند بی رمق زد . "امیدوارم زودتر کتی هم جفتش رو پیدا کنه تا دیگه ما سوژه اش نباشیم " یه چشمک بهم زد .

حس میکردم رین خیلی معذبه نزدیک طبقه اول دستش رو از دور شونه ام برداشت و دستم رو گرفت. فقط من نیستم که استرس دارم صدای رین رو تو ذهنم شنیدم " اوه دختر اگه بدونی حال منو " ریز خندیدم و تو ذهنش گفتم " ۱٪ فکر کن الان حالت رو حس نکنم " .

وارد طبقه اول که شدیم بوی نون تازه و نیمرو همه جا میومد. "اوه هانی یعنی انقدر گشنته؟!"

"رین " لبمو گاز گرفتم . صدای صحبت اعضای گروه رو شنیدم. " کاش میشد اول صبحانه بخوریم "

"نظرت چیه در حال صبحانه خوردن حرف بزنیم " به سمت آشپزخونه رفتیم.

چیزی که میدیدم باورم نمیشد . یه میز نه‌ارخوری ۱۲ نفره تو آشپزخونه بود که دور تا دورش هم پر آدم بود. حتی واسه ۴ نفر دیگه جا نبود و داشتن رو کابینت صبحانه میخوردن . تا وارد شدیم همه ساکت شدن و برگشتن سمتمون. پاهام شل شده بودو نمیتونستم تکون بخورم.

کارین نرم منو به جلو هل داد و گفت " صبح همگی بخیر "

منم با حرکت سر و صدایی که به زحمت شنید میشد صبح بخیر گفتم . چهره همه رو از نظرم گذروندم رو لبخند بابا موندم.

سعید با لبخند بلند شد و گفت " صبح بخیر بچه ها. دیگه داشتیم نا امید می شدیم که بیاین " یه چشمک بهم زد. رو کرد به بقیه و گفت " خوب بچه ها همه هانی رو میشناسین " همه خندیدن و سلام دادن . " خب هانی از اول میز این آقای تپل محمد رضاست . وقتی عصبانیه بهش نزدیک نشو "

محمد رضا حدودا هم سن بابا بود بلند شد و دستش رو آورد جلو ، رفتم جلو و با محمد رضا دست دادم. حس بدی از احساسات محمد رضا حس نکردم . محمد رضا دستاش رو به هم مالید و از هم دور کرد. چشمام از تعجب نزدیک بود بپره بیرون.... یه رشته آتیش بین دستاش درست شده بود. گفتم " ووووی چه خطرناک ". با این حرفم همه خندیدن و جو صمیمی تر شد . سعید همه رو معرفی کرد . جفت محمد رضا ، سارا قدرتش آب بود . آب و آتیش جفت جالبی میشه ! . مهدی و مریم دقلو هایی اونا بودن ۱۹ سالشون بود که نیروی آتیش داشتن و با این حساب سارا میتونست همشونو خاموش کنه ! نگین که میتونست بدون دست زدن اجسام رو جا به جا کنه ۴۰ ساله بود جفتش حسام مثل لیلا بود نیروش و دختر اونا آرام ۱۰ ساله بود و هنوز مشخص نشده بود. نفر هشتم خود سعید بود . نفر نهم لیلا و نفر دهم ...کتایون... رفتم سمتش . سعید گفت " کتایون دختر عمه ات میشه ۳۲ سالشه و نیروش.... " کتایون خودش رو شکل من کرد . از شدت تعجب یه قدم پریدم عقب.

" اوه " سریع خودم رو جمع و جور کردم " چه نیروی جالبی " اما اصلا حس خوبی نداشتم که کتی شکل من شده بود. با کتی دست دادم اما حس سرد و ...نفرت.... باعث شد سریع دستم رو جدا کردم .

کتی با یه لبخند سرد بهم فهموند که حسش رو درست خوندم و گفت " تو باغ آشنا شدیم " بعد به رین نگاه کرد که معذب شده بود. یه لبخند رضایت بخش بخاطر ایجاد این حس تو رین زد و نشست.

سعید جو بد ایجاد شده رو حس کرد با خنده گفت " خوب کتی دیگه میتونی برگردی به شکل خودت " همه با این حرف لبخند زدن و کتی به خودش تغییر شکل داد.

سعید ادامه داد و سحر عمه ام که مثل کتایون تغییر شکل می داد و سهراب پدر رین که اونم تله پورت میکرد رو معرفی کرد . پدر رین تقریبا مسن ترین فرد گروه در حال حاضر بود. دو نفر روی کابینت هم توریج برادر بزرگ خودم و رادین برادر کوچک رین بودن که هر دو نیروشون تله پورت بود. هر دو ۳۰ سالشون بودو به جفت

جدانشدنی معروف بودن نامزد هاشون دوتا خواهر دو قلو با نیروی باد بودن. سعید توضیح داد که اعضای گروه بیشتر هستن اما همین تعداد امکان حضور برای این جلسه رو داشتن.

دوباره احساس صمیمیت کردم. مخصوصا وقتی تورج بغلم کرد و تو گوشم گفت خواهر کوچولوی من.

رین اعصابش دوباره از نگاه کتی داغون شده بود. اومد سمتم که کنار تورج ایستاده بودم. از پشت بغلم کرد و تو گوشم گفت "کی گرسنه است؟؟" سعی کردم تودهنش جواب بدو و اونم شنید و گفت "ناقلا خوب یاد گرفتی ها."

سرم رو چرخوندم تا رین رو بینم و بهش چشمک زدم. رین کمرم رو گرفت و بلندم کرد و گذاشت رو کابینت.

"خوب هانی. چی می خوری"

"راستش....همه چی" با این حرفم همه خندیدن و صحبت ها دوباره شروع شد.

رین همینطور که داشت واسم چای می ریخت گفت "چند دقیقه پیش اون یکی مامان هانی زنگ زد و پیگیر بود که کجاست. دوباره زنگ زد و هانی جواب نداد. بهتره قبل از اینکه نگران شن جواب مناسب بدیم بهشون" سهراب با آرامش گفت. "قبل از ورودتون در همین رابطه صحبت کردیم." به سعید نگاه کرد و اشاره کرد که ادامه بده.

سعید گفت "امکان داره افرادی که پشت قضیه دزدیده شدن هانی بودن خانواده اون رو تحت نظر داشته باشن. بنابراین به نظر ما تو چیزی به پدر و مادر....منظورم اون پدر و مادرت در رابطه با ما نگو. انگار هیچ اتفاقی نیافتاده. فقط رین رو بهشون معرفی کن تا ازدواج کنین بعد هم که دیگه ارتباطت رو میتونی کم کنی و بیای اینجا بدون اینکه نیاز به توضیح باشه. نظرتون چیه؟!"

خیلی سوال داشتم اما اولین چیزی که به زبونم اومد خودمم متعجب کرد "فکر میکنین منو زیر نظر داشتن؟!"

سعید به سهراب نگاه کرد و گفت "هانی. ما یک گروه صلح طلب هستیم. اما همه این طور نیستن. ما وجودمون رو مخفی نگه میداریم تا در آرامش در کنار بقیه زندگی کنیم. اما بعضی افراد طرز فکر دیگه ای دارن. به نظر میرسه توانایی تو در تشخیص احساسات و راست و دروغ افراد برای بعضی اعضای که عامل نفوذی بودن خوب نبود. ... تو میتونی صداقت یک فرد به گروه رو مشخص کنی و این برای اونا قابل قبول نبود برای همین جدات کردن."

با تعجب پرسیدم "شما که اینارو میدونستین چطور منو تا الان پیدا نکردین؟! چرا این افراد منو نکشتن"

کارین برام یه ساندویچ آورد و کنارم نشست و گفت "حدس میزنیم چون گروهی که مسئول گشتن تو بود نتونست خودش رو راضی کنه یه نوزاد بی گناه رو بکشه و از طرفی فکر میکرد اگه طی ۲۵ سال از نیروت استفاده نکنی از بین میره و تهدیدی نیستی برای اونا.. پس تو رو دزدیدن و تحت نظر گرفتن تا ۲۵ سالگی"

"پس باید این پاییدن امشب تموم شه؟!!"
 "درسته . اما اگه بفهمن تو به نیروت رسیدی چی میشه؟!؟!?"
 یخ شدم . همه ساکت بودن " منو میکشن!!!!!!" صدای رین تو ذهنم پیچید " هرگزمن نمیزارم " برگشتم و بهش نگاه کردم. صدای موبایلم دوباره در اومد . خودر رو جمع و جور کردم و پرسیدم "چی بگم پس؟!!"
 سعید گفت . " بگو نهار میری خونه و توضیح میدی"

فصل پنجم :

هانی.....

از روی کابینت اومدم پایین و رفتم سمت نشیمن. موبایل رو جواب دادم. "مامان"
 " هانی چرا رد تماس کردی مردم از نگرانی"
 "توالت بودم"
 " چی شده ، این بار سر چی دعواتون شده؟ "
 "پشت تلفن نمیشه، نهار میام اونجا صحبت کنیم"
 "پس به امیر هم بگم بیاد"
 "نه نه مامان خواهش میکنم بزار با هم صحبت کنیم اول"
 "باشه منتظریم . فعلا "
 "فعلا"

وقتی برگشتم رین پشت سرم بود نفسم رو که حبس کرده بودم با آه دادم بیرون و گفتم " من میترسم رین ".
 رین سرشو خم کرد . کنار لبم رو آروم بوسید. ریه هام یهو از هوا خالی شد، تو دلم باز پروانه ها میچرخیدن. اما عقب نرفتم. فقط چشمامو بست و سعی کردم ریه هام رو با بوی کارین پر کنم . عمیق عمیق . چشمام رو که باز کردم آروم شده بودم ، آروم آروم. به همین سادگی همه ترس و اضطرابم دور شدن. دور دور. به چشم های رین نگاه کرد و لبخند زد. صدای رین رو تو ذهنم شنید که گفت بریم تا چاییت سرد نشده. قبل رفتن بازم تمرین کنی بد نیست.

زیر لب گفتم باشه هرچند لازم نبود بگم وقتی میدونستم رین از ذهنم خونده. رسیدیم به آشپزخونه. اکثرا صبحانه خورده و رفته بودن، نشستم سر میز و کارین چایی ها و لقمه ها رو آورد. سرم رو بلند کردم دید لیلا با دقت داره نگاهمون میکنه. آروم گفتم "مامان" لبخند زد و جواب داد "نگران نباش دخترم، این روزا هم میگذره"

سعید گفت "هانی جان بهتره در رابطه با امیر به پدرت حقایق رو بگی ولی فعلا راجب کارین چیزی نگو. منظورم اسم و مشخصاته چون ممکنه چیزی لو بره. اول تحقیقات ما کامل بشه بعد ببینیم چطور میشه. فعلا فقط بگو چند وقته یه نفر جدید وارد زندگیت شده و دیشب کمکت کرد و حس میکنی بهش علاقه داری. بیشتر از این وارد جزئیات نشو. باشه دخترم؟"

به چشمای نگران رین نگاه کردم و جواب دادم "باشه بابا هرچی شما بگین. اما مامان بابام خیلی امیر رو دوست دارن میترسم مجبورم کنن دوباره ببینمش"

سعید جواب داد "نگران نباش امیدوارم اینجوری نشه اما اگه شد بزار مسائل سیر طبیعی خودش رو طی کنه" صدای اعتراض رین از تو گلوش شنیده میشد اما سکوت کرد.

سعید چشماش رو باریک کرد و به کارین نگاه کرد "نمیخوایم کسی مشکوک بشه، حفظ جون هانی الان اولویته"

نا خداگاه دستم رو گذاشتم رو بازو رین. منه فراری از لمس شدن و لمس کردن حالا خودم پیشقدم میشم، تو کمتر از ۲۴ ساعت آدم انقدر تغییر کنه... زیر لب گفتم "رین" تو ذهنم گفتم درست میشه و موج گرم و آرامش بین دستامون رد و بدل شد. صدای رین رو شنیدم تو سرم که میگفت "هانی... هانی... چقدر خوبه که هستی" دستم رو برداشتم قبل از اینکه دیگه نتونم... آه رین اگه همینطور ادامه بدیم اوضاع از کنترل خارج میشه. دیگه نباید همدیگرو لمس کنیم تا عروسی... نفس عمیق رین رو شنیدم اما ذهنش رو بسته بود. نتونستم بخونم. خواستم لمسش کنم تا از احساسش با خبر شم اما ترسیدم. تو این افکار بودم که صدای لیلا به خودم آورد. "بچه ها پاشین بیاین قبل رفتن چند تا کار مهم هست"

به سمت نشیمن رفتیم. سعید و سهراب هم بهمون ملحق شدن. لیلا گلوش رو صاف کرد و گفت "رین تو دیشب چطور رفتی خونه هانی؟ تله پرت؟"

رین با دوتا دستاش صورتش رو مالید و به موهای دست کشید "لعنتی اصلا حواسم نبود، با پیکاپ رفتم. یعنی مارو دیدن؟"

سکوت بدی بود. هیچ کس حرفی نزد و این یعنی کسی نمیدونه واقعا چی در انتظار ماست.

سهراب بلند شد و گفت "ممکنه اصلا کسی هانی رو تحت نظر نداشته باشه و نگرانی ما بی مورد. ممکنه هست الان لو رفته باشیم و امروز خونه پدر مادرش رفتن دام باشه"

صدای عصبی کتایون همه سرها رو به سمت خودش چرخوند "ممکنه همه اینام یه توهم باشه که فکر می کنیم بخاطر یه پیشگویی مسخره دنبال هانی هستن ، شاید دزدیده شدنش اتفاقی بوده . واقعا همتون باور میکنین که یه دختر بتونه جلو یه جنگ بزرگ پنجاه ساله رو بگیره"

تمام تنم یخ زد. جنگ؟ جنگ پنجاه ساله؟ این پیشگویی چی بود که همه زندگی منو تحت تاثیر قرار داده بود؟ من جلو جنگ رو بگیرم؟ من از جنگ بیزارم. صحنه های جنگی که تو اخبار میدیدم ، خون و گریه ها همه جلو چشمم ظاهر شد و عرق سر همه تنم رو گرفت .

چشمم داشت سیاهی میرفت که دست رین رو دور بازو هام حس کردم و تو یه چشم بهم زدن دیدم تله پورت شدم به اتاق خواب. رین منو رو تخت گذاشت. صدایش رو تو ذهنم شنیدم "هانی آرام باش اینطور که فکر میکنی نیست. یه دشمنیه . دشمنیه دیرینه . توانایی تو میتونه کدورت ها رو بین دوتا گروه از بین ببره. فقط همین"

بغلم کرد و سرم رو بوسید . صدای نفس عمیقش که داشت موهام رو بو میکرد تو کل اتاق پیچیدو بی اختیار ذهنم رو خالی از همه فکرای قبل کرد. قلبم هر لحظه تند تر میزد . خدایا من چم شده. انقدر راحت چرا داغ میشم. سرمو بلند کردم تو چشمای رین نگاه کردم ، تو چشمم خیره شد و آرام گفت "هانی نمیتونم دیگه تحمل کنم"

آروم گفتم منم و چشمم رو بستم. داغی لبش رو رو لب هام حس کردم. دستش رو گذاشت پشت سرمو همینطور که لب هام رو میخورد خوابوندم رو تخت. از لبم رفت سمت گردنم. اومد بین پاهام و آروم دکه های پیراهنم رو باز کرد. میدونستم باید بگم نه اما نمیخواستم. میدونستم بگم نه ، رین ادامه نمیده . اما میخواستم ادامه بده. میخواستم منم حسش کنم برا همین منم پیراهنش رو در آوردم و با دستام بدنشو لمس کردم . چشمم بسته بود و تو اوج آرامش و لذت بودم. دست رین رفت پشتم که بند سو...تینم رو باز کنه ولی هر دو با صدای پا خشکمون زد .

رین به سمت در اتاق خواب چرخید. اما من از خجالت میترسیدم نگاه کنم ولی از رو حس رین فهمیدم کتایونه. بدون اینکه تکون بخوریم رین گفت "بله؟"

کتایون با تمسخر جواب داد "نگرانتون شدیم اما گویا شما خیلی داره بهتون خوش میگذره " به سمت طبقه پایین رفت و تو راه گفت "منتظرن پایین برا این کارا بعد هم وقت دارین".

تازه متوجه شدم تا الان نفسم رو حبص کرده بودم. زندگی من همیشه اینجوری آشفته بود. رین دوباره برگشت سمت من و سرشو گذاشت تو گودی گردنم. کنار گوشم رو بوسید و آروم گفت " باید برا خونمون در ورودی بزاریم "

خونمون خونمون ... تو سرم میپیچید. هنوز با همه چی غریبه ام. هم این زندگی جدید رو میخوام هم میترسم. یهو تمام اون حرفای کتی یادم اومد. پیشگویی. جنگ. قرار نهار امروز. رین حالمو فهمید از روم بلند شد. کمکم کرد بلند شم و بریم طبقه پایین.



کارین.....

از دست خودم کلافه بودم. یه مرد گنده که نمی تونه جلو خودشو بگیره. چطور انقدر غرق شدم که حتی به باز بودن در اتاق خواب تو این خونه شلوغ توجه نکردم. از اینکه مارو تو اون وضع دید ناراحت بودم بیشتر بخاطر هانی که اولین تجربه هاش انقدر آشفته و بی برنامه داشت پیش می رفت. تو تمام این هفت سال برنامه می ریختم که وقتی دیدمش چقدر همه چیز رو خاص و رویایی پیش ببرم اما حالا که پیشمه حتی کنترل رفتارای خودمم ندارم. حتی بستن ذهنم برام سخت شده و افکارم راحت پخش می شه. این دختر چرا انقدر منو از خود بیخود می کنه. یعنی برا همه اینجوریه یا بخاطر این هفت سال دوری انقدر حسمون به هم شدید. حتی همین الان تو راه پله میخوام بغلش کنم و بچسبونمش به دیوار و کاری که بالا نا تموم موند، تموم کنم. یهو هانی وایساد. برگشتم سمتش. گونه هاش سرخ شده بود گفت " فکرت خودش اومد تو سرم من نمیخواستم بخونم " دستی به صورت و موهام کشیدم " خودمم گیج شدم هانی همه چی خارج از کنترل من شده " دست هانی رو گرفتم و کشیدم سمت طبقه اول " بیا زودتر این قضایارو تموم کنیم قبل اینکه هر دوتامون کم بیاریم "

.....

بعد از یک ساعت بحث تصمیم بر این شد که من با تله پرت هانی رو برسونم خونه اش و از اونجا با ماشین خودش بره کرج. اما من این نقشه رو نمیخواستم. نمیتونستم قبول کنم اینهمه مدت ازش جدا باشم. ترس از

دست دادن کسی که تازه بدست آوردم کلافه ام کرده بود. تو نشیمن خونه هانی بی اختیار قدم میزدی که دیدم آماده شده.

"رین من دیگه برم یه ساعت راهه تا اونجا"

"هانی...میشه خواهش کنم ذهنت رو برام کاملاً باز بزاری؟" ابروهای بالا رفته اش جواب خوبی نبود. با این وجود ادامه داد "میخوام بتونم از دریچه چشم تو اطراف رو ببینم تا اگه لازم شد سریع با تله پورت پیام بپیشم".

لباش رو گاز گرفت و همین جرقه برا سوختن من کافی بود. ناخداگاه رفتم سمتش، یه قدم رفت عقب و با خوردن به این متوقف شد.



هانی.....

با گاز رین از لب پایینم به خودم اومدم. دیدم رو اوپن نشستم و پاهام دور کمر رین قفل شده و دستام توموهاش. ای خدا من چرا اینجوری شدم. کنترلم کجاست. به سختی خودموازش جدا کردم. انقدر ازم بلندتر بود که تو این حالت باید خم میشد که به صورتم برسه. پیشونیش رو گذاشت رو پیشونیم. نمیدونم چقدر تو این حال موندیم.

"رین، باید برم" اما کاش می شد نرم. صدایش تو ذهنم اومد "کاش هانی کاش" پریدم پایین و تمام توانمو جمع کردم تا برم سمت در اما لحظه آخر دستمو گرفت. خدایا چرا انقدر این تماس ها شیرینه.

"هانی قول میدی؟ ... بزار خیالم راحت باشه"

"رین میخوام فکر کنم دوست ندارم افکارمو بخونی"

"قول میدم افکارتو نخونم. فقط اطراف رو ببینم"

"مگه میشه"

"آره بهت یاد میدم"

"اوم ... باشه. پس قول دادی"

کفشامو پوشیدم و از در خارج شدم. "هانی مواظب خودت باش".

" تو هم "

تو جاده فرصت خوبی بود فکر کنم. به همه اتفاقا . به اینکه کمتر از ۲۴ ساعت با من چه کرد. امیر اومد تو ذهنم. عذاب وجدان داشتم. پنج سال . پنج سال از عمر امیر رو تلف کردم. من از اول باهاش صادق بودم اما خودم فکر نمیکردم بعد پنج سال بخوام بگم نه. به مامان چی بگم.

مامان . چه مفهوم عجیبی شده برام . دیگه با گفتنش یه حس مشخص ندارم . همه چی بهم ریخته. مامان اول از امیر خوشش نمیومد . ده سال اختلاف سنی از نظرش خیلی بود. میگفت امیر زیاد مجرد مونده. میگفت پسرا که تا ۳۰ مجرد میمونن کم پیش میاد تنوع طلب نشن از بس که روابط متنوع رو تجربه میکنن. ناخداگاه لبخند زدم. رین که ازم دوازده سال بزرگتر بود. رین ... چطور به مامان اینا معرفی کنم. سر امیر خیلی طول کشید تا به دلشون بشینه حالا رین که از امیر بزرگتر بود. هم سنی هم یاد سینه ورزیده و دستای پر رین افتادم، با تیپ مهندسی امیر زمین تا آسمون فرق داشت و این خودش یه دردسر بود تو جلب رضایت مامان اینا و مهمتر از همه طلاق گرفته بود . با فکر کردن به طلاق رین قلبم درد گرفت. چرا هیچکس کامل مال من نیست...

میدونم هر چقدر منو رین برای هم باشیم باز یه بخشی از کارین متعلق به کتابونه. وقتی دو نفر به مرور زمان عاشق هم میشن این عشق راحت از بین نمیره. وقتی امروز مارو تو اون حالت دید حس غم وجود کارین رو حس میکردم.

دیگه رسیده بودم . دلم میخواست راه طولانی تر بود و بیشتر فکر می کردم اما و افکارم رو منظم می کردم. به ساعت نگاه کردم نزدیک ۲ بود. به اندازه کافی دیر کرده بود.



فصل ششم

سکوت سنگین بدی بود. دور میز آشپزخانه نشسته بودیم. سیر تا پیاز اتفاقات با امیر رو گفتم. حتی اومدن رین رو هم گفتم اما دیگه ادامه ندادم. تا همینجا کافی بود. بالاخره بابا سکوت رو شکست. "هانی، با امیر صحبت کن ما الان داستان رو از زبون اون شنیدیم" مامان با تعجب برگشت سمتش " فکر نمیکردم تو اینو بگی"

" چرا سیمین؟ نمیخوام یه طرفه تصمیم بگیریم. شاید ماجرا اینجور که هانی فهمید نباشه"

" اما بابا من میخوام تموم کنم با امیر"

" هانی جان بابا تو هر زندگی این مسائل پیش میاد. فکر نکن امیر رو بذاری کنار نفر بعدی بدون اشتباه و با گذشته پاک پاک"

نا خداگاه یاد رین و طلاقش افتادم. بابا راست میگفت. اما من دیگه حسی به امیر نداشتم. شایدم از اول نداشتم. دوستش داشتم اما مثل یه دوست یا برادر بزرگتر. شایدم حامی. اما به عنوان همسر کششی نبود.

" گوش میکنی بابا"

به خودم اومدم. " ببخشید یهو حواسم پرت شد. الان پیشنهاد شما چیه؟"

مامان گفت " به نظر من بهش زنگ بزن و باهاش قرار بزار حضوری صحبت کنین."

"نه مامان زنگ نمیزنم. از دیروز تا حالا زنگ نزده شاید اونم دیگه من نمیخواد"

مامان ابرویی انداخت بالا و گفت " اما هانی امیر زنگ زد گفت از دیشب تا حالا هرچی بهت زنگ میزنه ریجکت میکنی"

با تعجب به گوشیم نگاه کردم. تماسی نبود از امیر. تو تاریخچه تماس سه تا تماس رد شده از امیر بود برا امروز صبح اما من رد تماس نکردم. بلاک لیست رو چک کردم، شمارش اونجا بود. امان از رین. حتما اون گذاشته.

شمارش رو از بلاک لیست در آوردم و همون موقع گوشیم زنگ خورد. امیر بود. تعجب کرده بودم. دقیقا همین پیگیر بودنش این رابطه رو انقدر طولانی کرده بود. یعنی واقعا عاشقمه. یعنی دارم دلش رو میشکنم. همیشه از دل شکستن متنفرم. اما دل خودم چی. دل کارین چی. با صدای بابا به خودم اومدم.

" جواب بده ببین چی میگه خب"

در حال بلند شدن جواب دادم و رفتم سمت اتاقم. صدام در نمیومد " امیر"

" هانی"

سکوت

صدای نفس های امیر میومد.

" هانی خواهش میکنم باید با هم حرف بزنیم."

"چه حرفی امیر. حتی فکر کردن به این موضوع عذاب آورده چه حرفی آخه"

"هانی بخاطر این پنج سال احترامم به نظر و خواسته ات این یکبار رو به خواسته من توجه کن"

دلم یخ شد. منم این پنج سال خیلی به خواسته های رین تن دادم. درسته رابطه نداشتیم چون من نخواستم اما خیلی چیزای دیگه فقط بخاطر امیر بود. چه شب هایی دروغ گفتم که خونه دوستانم اما با امیر بودم. چه کارایی که بخاطر امیر بهش تن دادم و حالا میگه فقط یکبار یعنی فقط سک...س حساب! نفس عمیق کشیدم. شاید حق با اونه و کارای من در برابر خود داری اون چیزی حساب نمیشه. از این دنیای مردونه بدم میاد. با صدای امیر به خودم اومدم "باشه هانی؟"

"باشه"

نفس عمیق کشید و گفت "کجایی پیام دنبالت؟"

"کرجم، الان نیا. میخوام یکم فکر کنم."

"بزار پیام حرف بزنی بعد فکراتو بکن"

"امیر کلید نکن دیگه. عصر خودم میام پیشت" اینجوری بهتر بود هر وقت میخواستم میتونستم برم. بعد سکوت طولانی گفت "باشه. شیش، هفت منتظرت باشم خوبه؟"

ساعت ۴ بود. "هفت میام" و سریع قطع کردم. خودمو انداختم رو تخت که دیدم مامان تو چهارچوب در وایساده.

"کار خوبی کردی هانی، امیر واقعا نشون داده دوستت داره، این رابطه انقدر ارزش داره که برا حفظش تلاش کنی"

سر تکون دادم. واقعا چکار باید بکنم. "خسته ام. یه چرتی بزنی تا ۵؟"

"راحت باش." مامان در رو بست و رفت. رو تخت گوله شدم. حس کردم تخت بالا ایین شدو برگشتم. رین رو دیدم که اومد رو تخت و از پشت بغلم کرد و منو کشید سمت خودش.

"کی اومدی"

"تا دیدم مامانت رفت" موهامو بو کرد و بوسید "هانی نمیخوام بری خونه پسره"

"باید برم رین"

"دوستش داری؟"

"مگه تو کتایون رو دوست نداری"

موهامو زد کنار و گردنم رو بوسید . " نه اون مدلی که تو رو دارم " چشمامو بستم و با تمام وجود سعی کردم ذهنم رو ببندم تا رین نفهمه . تا نفهمه چقد همین جمله ساده دلمو گرم کرد و بردم رو ابرا. دوست نداشتم بفهمه انقدر در مقابلش ضعیفم .

"هانی؟"

"هوم؟"

"دوستش داری؟"

" نه مدل تو"

کنار گوشم رو بوسید و منو چرخوند سمت خودش . به پهلوی دراز کشیده بود " آه رین تو چقدر بزرگی " لبخند زد. یه لبخند که دلمو بیشتر از قبل لرزوند . خم شد روم . لپمو بوسید و آروم گفت " نوچ، تو خیلی کوچولوئی " حرکت کرد سمت لبم و با دستش کمرمو دست کشید. دست بردم تو موهایش و سرش رو کشیدم سمت خودم و لبش رو بوسیدم. چکار دارم میکنم. چم شده .من که هر بار امیر اومد سمتم فرار کردم. من که شبا تا صبح معذب تو بغل امیر بیدار بودم. رین سرش رو عقب کشید و به چشمام نگاه کرد و گفت " بهش فکر نکن " دوباره خم شد و این دفعه خیلی شدید منو بوسید. نفسم هامون بلند شده بود و دستش رو برد زیر لباسم سمت سینه ام که در اتاق باز شد.

از ترس نفسم بند اومد. اما دستام خالی بود.

"خواب میدیدی هانی " با این حرف مامان جرئت کردم چشمامو باز کنم. پس به موقع رین رفت. مامان اومد کنارم نشست و منم دستامو از جائی که چند لحظه پیش تو موهای رین بود آوردم پایین. حالتی حتما خیلی احمقانه بود. از خجالت داغ شده بودم. " از صدای نفس هات فهمیدم. حالت خوبه الان " بالاخره تونستم ذهنم و باز کنم و بگم "آره . خوبم " دوباره چشمامو بستم سعی کردم خودم خواب نشون بدم که مامان بره شاید دوباره رین برگرده. یعنی هر بار امیر رو وسط کار ول میکردم حس الان منو داشت.... خدایا ناخواسته امیر رو شکنجه ای دادم .



کارین.....:

با صدای در انقدر سریع مجبور به تله پرت شدم که نتونستم به هانی چیزی بگم. بازم اونو تو یه وضعیت مزخرف قرار دادم. من دیوونه شدم. دارم چیکار میکنم. ۳۷ سالمه اما مثل یه پسر نوجوون دختر ندیده تا به هانی میرسم ... هانی... لب هاش . چشمام رو بستم سعی کردم خودمو آروم کنم. اگه اون در دیرتر باز می شد وضعیت خیلی بدتر از الان بود. هر لحظه وضعیت بیشتر از قبل از کنترل خارج میشه . ذهن هانی رو چک کردم . بسته بود.

نمیدونستم در چه حالیه. تو ذهنم صداش کردم " هانی هانی...."

صداش پیچید تو سرم " رین... نمیای؟ مامان رفت"

بی اختیار خنده ام گرفت .مثل دوتا نوجوون با کلی یواشکی حرف میزنیم. گفتم " پیام این دفعه دیگه حتما گیر میافتیم"

"راست میگی، منم دیگه برم پیش امیر"

بی اختیار دستمو کوبیدم به دیوار . نج. جای انگشتم رو دیوار کنار پنجره مونده بود. امیدوارم هانی نبینه . نمیخوام ازم بترسه . مثل یه عروسک ظریف میمونه. پری کوچولوی من. نفس عمیق کشیدم. "هانی ذهنتو برام باز بزار"

"رین من باید یه سری حرف خصوصی با امیر بزنم"

دوباره بی اختیار مشتم کوبیدم. اه لعنتی دیگه احتمالا ببینه جای دستامو. خودمو آروم کردم. " ذهنتو برام باز بزار موقع حرفای خصوصی ببند"

هرچی صبر کردم جواب نداد. "هانی" چک کردم ذهنش کاملا بسته بود . چرا اینکارو میکنه و تازه متوه مشتم سوم به دیوار شدم. خب دیگه حالا صد درصد میبینه جای دستامو. آخه لعنتی چطوری بزارم زنم بره پیش یه مرد دیگه که عاشقشه خصوصی حرف بزنن. چطوری !

"رین آروم باش"

عرق سرد نشست رو تنم. انقدر تو عصبانیت خودم بودم که اصلا نفهمیدم هانی ذهنش رو باز کرده. با عصبانیتی که نمیتونستم کنترلش کنم گفتم "ذهنتو چرا بستی".

"داشتم لباس عوض میکردم"

آروم شدم " پس ذهنتو باز بزار تا جایی که میشه. قول بده"

"رین ، نگران نباش"

"قول بده"

"باشه باشه رین . انقدر نگران نباش . قرار نیست اتفاقی بیافته".

نفس عمیق کشیدم و رو کاناپه خونه هانی نشستم. نمیدونم چرا اینجارو به اتاق خودم ترجیح میدم. نمیدونم. شاید چون بوی هانی تو خونه میاد و حس میکنم بهش نزدیک ترم. تمرکز کردم رو ذهن هانی که اتفاقی از دستم در نره.

هانی :::::::::::::::

تمام طول راه فقط به مقایسه امیر و کارین گذشت. همیشه مریم بهم میگفت تو این دنیا یه آدم برات هست که تو بغلش آرامش بگیری نه اینکه بخوای فرار کنی. هیچوقت فکر نمیکردم برام پیش بیاد. هیچوقت. حالا اما میترسیدم. نکنه همش از رو هوسه. نکنه اتیشمون بخوابه دیگه چیزی بینمون نباشه. نکنه امیر انتخاب بهتری باشه. خدایا ...

از آسانسور اومدم بیرون دیدم امیر تکیه داده به چهارچوب و منتظر من وایساده. با دیدن من چشمش برق زد. رفت کنار که وارد شم. خونه امیر یه واحد متوسط تو شهرک غربه. از پنجره پذیرایی میشه تا جنوب شهر رو دید و منظره دلخواه منه. به دور و برم نگاه کردم. چه روزایی اینجا گذشت. حس خونمو داشت تا حدود زیادی و توسینه ام احساس سنگینی کردم. با صدای امیر به خودم اومدم " هانی گریه نکن " تازه متوجه شدم دارم به پهنای صورت اشک میریزم. " امیر همه چی بهم ریخته " اومدم سمتم بغلم کنه با دست بهش گفتم وایسه. بعد از اون آغوش داغ رین نمیتونستم به کس دیگه فکر کنم. تمام توانم رو جمع کردم و گفتم " گفتمی باید صحبت کنیم ". بعد ذهنم رو بستم تا رین چیزی نبینه. نشستم رو نشیمن مورد علاقه ام و پاهامو تو دلم جمع کردم.

امیر هم نشست رو به روم و گفت " میدونم دوست نداری بشنوی اما خواهش میکنم. اصلا اون شب یادم نمیاد. خیلی مست بودم. فقط میدونم یه گهی خوردم که مثل سگ پشیمونم " حالام نمیدونم باید چه غلطی بکنم. فقط بهم بگو چکار کنم تا منو ببخشی. هانی تو دیگه تا حدودی از گذشته من خبر داری اما من بعد تو همه رو گذاشتم کنار. همه چیز را. منی که به یه زندگی دیگه عادت داشتم شدم تک پر تو. با این نگاه دیوونت شدم. میفهمی. من خیلی از خودم گذاشتم. من این رابطه رو تا اینجا حفظ کردم با بچه بازیات ساختم با لوس بازیات ساختم. حمایت کردم رو پا خودت وایسی. دروغ میگم هانی ؟ حقم فرصت دوباره نیست؟ "

با نفس های آروم نگاش میکردم. امیر همیشه با حرفاش مخ آدمو میزنه. میتونه هر کسی رو طبق میل خودش قانع کنه. دیگه اخلاقش دستم بود. هرچند دور از واقعیت هم حرف نمیزد. خواستم برای اولین بار از نیروم استفاده کنم وذهنش رو بخونم. آروم بلند شدم و کنارش با فاصله نشستم. " میشه دستت رو بدی بهم " و دستش رو گرفتم تو دستام. اون حس اولیه سردی اومد که ایندفعه کنارش زدم و تمرکز کردم رو افکار امیر. "چیکار میکنی هانی؟"

"بزار فکر کنم امیر"

نمیدونستم باید دقیقا دنبال چی بگردم . اما یهو پیداش کردم. تمام تنم سرد شد. سعی کردم برگردم اما انگار تو افکار امیر گیر افتاده بودم. اون صحنه های چندش آور پشت سر هم میومدن و من نمیتونستم برگردم . یهو همه چی سفید شد و چندبار که پلک زدم امیر رو دیدم. دستش رو از دستم در آورده بود و داشت تکونم میداد.

"چی شده هانی ، چرا یهو یخ شدی؟"

"تو بعد از مهمونی تولد ۲۱ سالگیم با سارا دوست دختر احمد خوابیدی؟"

چشمش گرد شده بود. "چی میگی هانی "

بلند شدم و ازش فاصله گرفتم نمیتونستم دیگه نزدیکیش رو تحمل کنم. "بعد دفاع لیسانسم هم با یکی خوابیدی ویه عالمه دختر دیگه که نمیدونم کی هستن. حتی همین امسال بعد تولدم، من که رفتم از خونه ات بیرون ، زنگ زدی یکی اومد پیشت. امیر اینه عشقت؟" با بهت و عصبانیت اومد سمت من " لعنتی اینارو از کجا میدونی؟ کی بهت گفته ؟ اون میترا عوضی گفته؟ آره؟ " با اینکه ترسیده بودم اما منم داد زدم: " چه فرقی داره کی بهم گفته؟ تو اصل قضیه چه تغییری ایجاد میکنه؟ تو ادعا میکنی بخاطر من روش زندگیتو عوض کردی . تو ادعای عاشقی داری. آدم عاشق چطور میتونه بره بغل کسی جز عشقش؟"

با عصبانیت به سمتم حمله کرد و بازو هامو تو دستش قفل کرد. "آدم عاشق که عشقش پس بزندش مجبور میشه. میفهمی؟ مجبور. تو مجبورم کردی. تو . تو فکر کردی چیز خاصی هستی و برا من کلاس گذاشتی! آره من لب تر کنم دخترا پر میشن تو خونه ام حتی برای یه شب. " با حرص منو تکون میداد و داد میزد. خواستم رین رو صدا کنم اما انقدر ترسیده بودم که نمیتونستم تمرکز کنم " من ازت خواستگاری کردم و تو گفتی نمیدونی؟ چیه نمیدونی؟ که منو میخوای ؟ چطور نمیدونی؟ نه تو همیشه میدونستی اما این بازیت بود. از کی تاحالا میدونستی پشت سرت رابطه دارم و صدات در نیومد؟"

با اشک داد زدم "ولم کن دیوونه "

" آره دیوونه ام، دیوونه تو " با حرص به سمت لبم حمله کرد خودشو با من انداخت رو مبل . دستامو برد بالا سرم و با یه دست محکم نگهشون داشت تمام وزنش رو انداخته بود روم. هیچوقت امیر رو اینجوری ندیده بودم. همینجور که به زور ازم لب میگرفت با اون دستش رفت سمت لباسم . نه نه نهههههههه .

.....

چشمامو که باز کردم دیدم تو اتاق کارین هستم. بلند شدم و نشستم که متوجه شدم لباسی تنم نیست.

ملحفه رو تا زیر گردنم کشیدم و به اطراف نگاه کردم. چی شده. من که خونه امیر بودم. اینجا چکار میکنم؟ چرا چیزی یادم نمیداد. چرا لختم. صدای زنگ موبایلم بلند شد. خواستم بلند شم که درد بدی تو دلم پیچید و دوباره نشستم. به ملحفه نگاه کردم همش خون بود. در باز شد اما قبل اینکه ببینم کیه بیهوش شدم

کارین :::::::::::

داشتم برای لیلا وضعیت خونه امیر رو توضیح میدادم که حس کردم هانی بیدار شده. در رو که باز کردم هانی دوباره بی هوش شد. نمیدونم از شک یا ضعف خونریزی. با دستای خودم میتونستم امیر رو بکشم. درست با دستای خودم. اما حال هانی انقدر بد بود که مجبور شدم اون عوضی رو زنده ول کنم.

تو خونه هانی بودم منتظر باز شدن ذهنش که یهو مثل صاعقه صداسش با وحشت تو سرم پیچید. نفهمیدم چکار میکنم. یه احظه متوجه شدم تو خونه امیرم و دارم به زور از روی هانی بلندش میکنم. بدترین صحنه عمرم برای همیشه تو ذهنم حک شد. امیر رو پرت کردم و هانی رو بغل کردم که امیر بهم حمله کرد. در حال درگیری بودیم که یهو امیر رفت هانی رو بلند کنه اما تعادلش رو از دست داد و افتادن رو میز پذیرایی. دیگه نفهمیدم چی شد. هانی رو بغل کردم برگشتم به عمارت توچال. خونریزی داشت از پهلوش که به شیشه شکسته میزد خورده بود اما عمیق نبود. با کمک لیلا زخم پهلوش رو ضدعفونی و پانسمان کردیم. اومدیم بیرون اتاق که براش توضیح بدم. حالا همه چی از قبل بهم ریخته تر بود.

باز با کمک لیلا ملحفه ها رو عوض کردیم و احمد دکتر گروه هم اومد و به هانی سرم وصل کرد، بانداژ محکم تری هم به پهلوش زد. لیلا از حالت چهره ام فهمید اونی که امشب پیش هانی میمونه منم و گفت "خب من میرم پایین کاری داشتی صدام کن."

"باشه."

منتظر خارج شدن لیلا و احمد نشدم. رو تخت کنار هانی به پهلوش دراز کشیدم. خیلی معصوم، خیلی آروم. پری کوچولو من. صحنه های یه ساعت پیش اومد جلو چشمم "لعنتی" پاشدم رفتم یه دوش آب سرد سریع گرفتم و برگشتم پیش هانی، یه لباس زیر ست مشکی تنش بود که سفیدی بدنش رو چند برابر میکرد. سرمش تقریباً تمام شده بود. از دستش در آوردم و رفتم کنارش دراز کشیدم. محو تماشاش بودم که بیدار شد. "رین"

"هشششششششش.... استراحت کن"

"میشه بغلم کنی"

بغلش کردم و پیشونیش رو بوسیدم. نفس گرمی کشید. میدونستم الان شرایط خوبی نیست اما چطور میتونستم جلو خودم بگیرم. اتاق نیمه تاریک. بدن های لختمون. اشتیاق هانی. خیمه زدم روش اما وزنمو رو یه پهلوم نگه

هانی

"هشششششششش.... استراحت کن"

ناخدا گاہ گفتم "میشہ بغلم کنی".

میدونستم اون حسابی آماده بوده . میدونستم وسط کار ولش کنه دردناکه. آروم گفتم "اذیت میکنم رین؟"
تو ذهنم گفت " نه بیشتر از اونى که خودتو اذیت میکنی."

سرمو گذاشتم رو سینه اش و به ضربان قلبش گوش دادم . خیلی فکر تو سرم بود اما نای فکر کردن هم نداشتم .
نغمیدم چطوری خوابم برد .



● ● ● ● ● ● ● ● ● ●

وقتی بیدار شدم تنها بودم. آفتاب تو اتاق بود و خیلی گرسنه ام بود. بلند شدم. درد پهلوم کمتر بود. دنبال لباسام گشتم ولی چیز پیدا نکردم. از تو کمد یه تیشرت رین رو در آوردم و پوشیدم. خوب بود تا وسط رون پام میومد. رفتم سمت آشپزخونه. یخچال رو باز کردم توش خالی بود. آه فکر کنم رین فقط از اتاق خواب این طبقه استفاده میکنه. برگشتم که با صورت خوردم به یه چیز سفت.

"آخ..."

داشتم می افتادم که بین اون کوه سفت و در یخچال ساندویچ شدم. سرمو بلند کردم. "رین" بدون هیچ حرفی سرشو آورد پایین و لبامو بوسید. داشت بوسه عمیق تر میشد که اینبار خودش عقب کشید. تو سکوت نگام میکرد یهو گفت "امشب عقد کنیم" چند بار پلک زدم تا مطمئن شم بیدارم. "چی؟" ازم فاصله گرفت و به سمت نشیمن رفت. "نمیتونم هانی بهت دست نزنم. دیشب پیشت خوابیدم در حالی که پدرت. عمو من. طبقه پایین بود. نمیتونم تو روی عموم بدون شرمندگی نگاه کنم. نمیتونم به تو دست نزنم. نمیتونم نبوسمت. دارم دیوونه میشم."

حال منم بهتر نبود. اما خیلی زود بود. من با این دنیا. این روابط. این جور خواستن. این پیوند ذهنی. با همه این چیزا غریبه بودم. تازه به پدر مادر قبلیم چی باید بگم. به رین نگاه کردم. فهمیدم ذهنمو خونده چون عصبی تر بود. پشتشو کرد بهم و رفت سمت تراس. هنوز بلد نبودم تو لحظات حساس و پر استرس ذهنم رو ببندم یا باز کنم. همه چی خیلی زود اتفاق افتاد. صدای رین تو ذهنم پیچید. لباسای تمیزت رو گذاشتم رو اوپن. پایین صبحانه حاضره. به اوپن نگاه کردم. لباسام اونجا بود. نرفتم تو اتاق عوض کنم همونجا پوشیدم و رفتم پایین. کسی نبود. صبحانه رو میز بود. نشستم و شروع به خوردن کردم که لیلا با موبایل اومد.

"سلام"

"سلام صبحت بخیر دخترم، چندتا تماس از خونتون داشتی"

"آه حتما میخوان بدونن دیشب صحبتیم با امیر چی شد."

یهو خشکم زد.

"مامان امیر چی شد؟ چی باید بگم؟"

لیلا گفت "دیشب با اون اتفاقا و تله پرت رین خیلی اوضاع آشفته شد. مجبور شدیم یکی از اعضا رو بفرستیم حافظه امیر رو پاک کنه"

با دیدن چشمای متعجب من ادامه داد "نه همه حافظه. فقط اون تیکه که رین اومد و ...ام ... خوب یعنی از اونجا که تو بیهوش شدی."

یکم صبر کرد حرفاش تو ذهنم بشینه. یعنی میشه حافظه کسی رو پاک کرد؟ حافظه منم از اتفاقا و حقایق چندشناک خونه امیر میشه پاک کرد؟ اون صحنه هایی که تو ذهنش دیدم. " یعنی یکی هست که نیروش پاک کردن حافظه؟ حافظه منم میشه پاک کرد؟ "

لیلا سرش رو تکون داد. " اولاً اون پاک کردن که فکر میکنی در کار نیست ، دوما حافظه مارو نمیشه اونجوری دستکاری کرد ، الانم بهتره به مامانت زنگ بزنی فکر کنم خیلی نگرانه. "

دوباره برگشت و گفت " راستی اگه امیر زنگ زد که احتمالا فعلا نمیزنه بهش بگو بعد از حمله به تو بیهوش شد و تو هم از خونه زدی بیرون. ماشینتم بچه ها گذاشتن تو پارکینگ خونت " از خجالت سرخ شدم . یعنی الان همه میدونن دیشب چی شده . حتما برا همینه کسی اینجا نیست. گوشیمو از رو میز برداشتم و زنگ زدم .

"مامان"

"هانیه چرا جواب نمیدی"

"خواب بودم"

" ما داریم میام خونه ات"

"نه مامان میخوام تنها باشم"

"ما هم باید ببینیمت"

" خودم میام پس " ساعت رو نگاه کردم ۱۱ بود " ۴ اونجام "

" نه زودتر بیا"

نمیدونستم باید چکار کنم فقط گفتم "سعی میکنم" و سریع قطع کردم. صدای مامان خیلی نگران بود. تو ذهنم گفتم " رین. میشه بیای" اما صدایی نیومد. اطرافو نگاه کردم. نبود. حتما ذهنش رو بسته. با بی حالی از روی صندلی بلند شدم و خواستم برم بالا که چشمم از در بزرگ و شیشه ای خونه به حیاط افتاد . رین و کتایون در حال صحبت بودن. با هم یه قدم فاصله داشتن. پس برا همین ذهنش رو بسته بود. حس حسادت. خشم . غم . همه یه جا به سراغم اومد. یهو نگاه کتایون افتاد به من . منم نگاهش کردم. نگاه رین رو هم رو خودم حس کردم . اما نگاش نکرد. رفتم سمت راه پله و به سمت طبقه سوم رفتم.

هیچ چیز این زندگی رو درک نمی کنم. امیر بهم خیانت کرده رین و کتایون. پیشگویی و جنگ. روی مبل نشیمن ولو شدم و چشمام رو بستم دیگه توان فکر کردن نداشتم.

با نوازش موهام بیدار شدم. تازه فهمیدم خوابم برده. میدونستم رین نیست که داره تو موهام دست میکشه. چون اون حس داغ و آتیشی رو از دستاش نداشتم. " هانی، دخترم ، حالت خوبه؟ "

"آره مامان. باید برم پیش مامان سیمین، ساعت چنده؟"

"۳، امشب تولدته بهتره همینجا بمونی"

"مامان گفت مهمه میخوان ببینن منو و صحبت کنن" نگرانی رو تو لایلا میتونستم حس کنم.

"نگفت راجب چی؟"

"نه فقط گفتن بیا و گرنه خودشون میان"

"پس با کارین برو"

"چی؟ با رین؟ نه اونوقت بگم کیه؟"

"هانی، فکر میکنم اینجوری مطمئن تر باشه. با آشتگی های دیشب احتمالش زیاده لو رفته باشیم. بهتره با

رین بری معرفیش کنی بگی دیشب کمکت کرده. از قبل می شناختیش و بهش حس داری."

"به همین راحتی؟؟؟؟؟"

"اینجوری امن تره"

بلند شدم و نشستم. خیلی عصبی بودم. رین از صبح تا الان ازم دوری میکنه. گفت بیا عقد کنیم بعد گذاشت

رفت. پسره روانی. با صدای لایلا به خودم اومدم که گفت "کارین دیگه یه پسر بچه نیست". یخ شدم. "مامان

همه فکرامو خوندی؟" لایلا سری تکون داد و با لبخند گفت "مقصر خودتی که ذهنت انقدر کنار من بازه. البته

تورج همیشه میگه داشتن مادر با توانایی خوندن ذهن بزرگترین شکنجه دنیاست است" سرخ شدم. "

مامان من رین رو نمیفهمم. یعنی حسش رو میفهمم. اما دلیل کاراش رو نمیفهمم."

لایلا منو کشید سمت بغل خودش و سرمو بوسید. "هانی رین یه پسر بچه نیست. هیجانان خودشو میشناسه.

میخواه کنترلشون کنه. اما تو اصلا کمکش نمیکنی. تو میخوای تجربه کنی اما اون تجربه هاشو داشته."

سر در نمیآوردم از حرفای مامان لایلا که خودش ادامه داد "آه هانی من نباید اینارو برات باز کنم اما فکر کنم

مجبورم. تو میخوای رابطتون کم کم به اوج برسه و تو این مسیر هر گام رو حسابی تجربه کنی. از یه بغل و بوس

کوچولو تا..." سکوت کرد.

از خجالت داغ بودم اما حس کنجکاویم نمیذاشت بلند شم و این بحث رو تموم کنم مامان ادامه داد "کارین

این دوره هارو سالها پیش گذرونده. این تجربیات رو داره. اون وقتی تو یه بوس کوچولو رو شروع میکنی

نمیخواه با همون بوسه ازت جدا شه..." این بحث دیگه داشت زیادی میشد. خواستم بلند شم که مامان منو

نگه داشت

"هانی، شما جفت هم هستین یعنی نسبت به بقیه آدم ها حس خیلی شدید تری به هم دارین. این حس

هرچی از هم دوری کنین بیشتر تشدید میشه و همین الان شما هفت سال دور بودین. کارین یا مجبوره ازت

دور باشه یا کنارت باشه و با حسی بجنگه که از پشش بر نمیاد. اینجوری به کارین نگه نکن که آشفته است. همیشه اینجوری نبوده و نمیمونه."

"یعنی شما میگین امشب عقد کنیم و ... " حرفم تو دهنم موند. گلوم خشک شد. عقد کنیم و بعد ...
"من هیچی نمیگم هانی، من فقط شرایط رو برات باز کردم " بعد خودش آروم بلند شد. "میگم کارین بیاد با هم برین کرج " و منو تنها گذاشت با افکارم.

کارین :::::

آه خدا مرگ من به دست این دختره. ترکیبی از احساسات سرکش بودم خشم، ترس، عشق، شهوت همه. از صبح که به پیشنهاد عقد نه گفتم، فهمیدم باید ازش فاصله بگیرم تا بتونم بهش دست زنم. اما اون نگاهش به کتایون دیوونم کرد.

ذهنمو بسته بودم تا نفهمه چقدر ازش ناراحت شدم. تو حیاط داشتم سیگار میکشیدم که کتایون اومد نزدیک و سیگارو از دهنم برداشت و زیر پاش له کرد تا اومدم بهش حرف بزنم دیدم نگاهش تو خونه است، فاصلمون کم بود، ذهن هانی رو خوندنم فهمیدم اوضاع از قبل خراب تر شده. سر کتایون داد زدم " لعنتی من زندگیتو نابود کردم. چرا ازم متنفر نمیشی "

" چون دوستت دارم کارین "

" کتی میدونی منم دوستت دارم اما مثل خواهرم. میفهمی؟ عاشقت نیستم. هر بار میبینمت که با حسرت به

هانی نگاه میکنی عذاب میکشم. میفهمی کتی. عذاب وجدان اون شب لعنتی داره خفم میکنه "

"کارین، من اون شب با میل خودم اومدم پیشت " سکوت کرد و خودشو بغل کرد.

"میدونم، میدونم کتی، هزار بار گفتمی. اما من احمق مست بودم، هیچوقت فکر نمیکردم انقدر حماقت کنم. "

" اما من میخواستمت. همیشه میخوامت. حتی اگه با هانی باشی حتی اگه اونو ببوسی. من باز هم اون بوسه رو

میخوام. اعتراف میکنم اون شب که مست بودی میدونستم اگه با هم بخوابیم تو انقدر مرد هستی که عقده

کنی. انقدر میخواستمت که به اینم راضی باشم. به اینکه با کلک عقدت بشم. اون یکسال بهترین روزای عمرم

بود و الان خوشحالم که قبل از هانی من تو رو داشتم. الان هم هیچ جا نمیرم. همیشه تو زندگیت حضور دارم تا

روزی که برگردی به من و کارین مطمئنم یه روز برمیگردی."

از شدت عصبانیت نبض گردنم رو حس میکردم. زدم بیرون قبل اینکه بلایی سر کتایون بیارم. اگه دوستم داری

پس چرا عذابم میدی لامصب. بی هدف تو جاده راه میرفتم که لیلا زنگ زد.

" کجایی کارین "

"بیرون"

"بیا هانی رو ببر کرج"

"نمیتونم به تورج بگین"

"کارین بچه بازی در نیار . بیا خودت و با هانی داخل هم میری تا به پدر مادرش معرفیت کنه، امشب تولدشه . تنها گذاشتنش به صلاح نیست."

بدون جواب دادن قطع کردم. فقط حرف زدن راجب هانی منو داغ میکنه . لعنتی لعنتی لعنتی تو کم تو زندگیت دختر دیدی. خودتو کنترل کن. دیگه نفهمیدم چکار دارم میکنم . فقط دیدم تو اتاقم. موهاش باز دورش ریخته بود و داشت شالش رو میذاشت. تا چشمش به من افتاد یه آه آروم کشید و لبشو گاز گرفت . رفتم سمتش. دستمو گذاشتم دور کمرش و بلندش کردم پاهاشو دور کمرم حلقه کرد دستش تو موهام رفت و بازم اون لبایی که مرگ من بود. داغ داغ. نرم نرم.

اینهمه قول . اینهمه خط و نشون. اینهمه تمرکز با یه نگاه بهش پودر میشه. همین الان میتونم تمام لباس های هانی رو پاره کنم و کار رو تمام کنم اما نمیخواستم اولین بار هانی اینجوری باشه. انقدر عجولانه و... لبامو ازش جدا کرد که هانی آروم گفت " رین ، خواهش میکنم " تو چشمات نگاه کردم. اما خواهشش رنگ ادامه داشت نه تمام کردن.

"هانی تو لیاقتت بیشتر از ایناست"

"اما من الان میخوامت کارین"

آروم گذاشتمش پایین . تو ذهنم گفتم دیر میشه . هانی جواب داد " میدونم خیلی اذیت می کنم " موهاش رو بوسیدم و گفتم " نه بیشتر از اونی که خودت اذیت میشی ". رفت شالش رو از رو زمین برداشت و گفت " چطوری بریم " با پیکاب

"تا کرج از اینجا سه ساعت راهه"

"با پیکاپ تله پرت میکنیم زدیک خونتون"

"کسی ببینه چی"

"کسی ببینه هم باور نمیکنه یهو یه پیکاپ ظاهر بشه فکر میکنن اشتباه دیدن"



هانی :::::

از استرس پاهام شل شده بود . جلو در خونمون بودیم . رین کنارم ایستاده بود. زنگ زدم مامان از تو آیفون من و رین رو دید. فقط گفتم با دوستم میایم بالا. باشه ای گفت و در رو باز کرد. خونه بابام اینا یه خونه حیاط دار تو مهرشهر کرجه . نه خیلی اشرافی نه خیلی ساده. معمولی در حد یه سهام دار کارخونه ترمه، از داخل حیاط که داشتیم رد میشدیم که رین گفت "اگه اتفاقی افتاد سریع دست منو بگیر تله پرت کنیم"

"باشه"

با صدای در هر دو به در ورودی نگاه کردیم. بابا بود. "سلام"

"سلام بابا ایشون آقای ... " چی باید بگم رین ؟ صداش تو ذهنم اومد کارین مانا. " آقای کارین مانا هستن ، از همکاری شرکتم ."

کارین دستش رو برد جلو دست داد " سلام. خوشبختم ."

" همچنین، بفرمائید. دیر کردین"

" خیلی مسائل پیش اومده بابا"

"اینجام همینطور" با این حرف بابا دلم ریخت . یعنی چی شده. داخل مامان اومد سمتمون بعد از خوش آمد گویی و برانداز کردن کارین . نشستیم و من از دیشب گفتم و کمک کارین که کارین ادامه داد " من از هانی خواستم اجازه بده باهاش بیام. چون بعد اتفاق دیشب خیلی حالش بد بود و حال منم تعریفی نداشت. دیگه نمیخوام ریسک کنم . آقای مقدم ، من واقعا عاشق دختر شما هستم ، به من اجازه میدین با خانواده برای خواستگاری خدمت برسیم؟"

دهنم باز مونده بود. اینارو هماهنگ نکرده بودیم. اما سعی کردم خودمو مطلع نشون بدم و گفتم " خیلی وقته تو دوراهی بودم و دیشب راهی که میخواستم انتخاب کنم مشخص شد " زیادم دروغ نبود حرفم اما بازم حس خوبی

"نمیدونم" بعد با تورج و سارا که با نیروش یه کره آب دور خودشون درست کرده بود غیب شدن . اما بعد چند ثانیه با لیا س های سوخته هر سه رو زمین ظاهر شدن

سهراب پرسید "شعله طلسم شده؟ هاتف؟"

رین سری تکون داد و بلند شد، با یاس منو نگاه کرد . لازم نبود حرفی بزنه. خودم فهمیدم. از دست دادم. پدر مادرم رو . از دست دادم. تو یه چشم بهم زدن .دیگه نیستن، مگه ممکنه، داشتم میز شام رو میچیدم، چشمام سیاه شد. کاش خواب باشه. دیگه چیزی نفهمیدم.



کارین :::::::::::::::

یعنی میتونه اوضاع از این خراب تر بشه؟ جلو چشمای هانی بدترین صحنه زندگیش اتفاق افتاد و من کاری از دستم بر نمیومد. اون لحظه فقط تونستم هانی رو نجات بدم . پس جنگ شروع شده. بعد از ۵۰ سال یه حمله مستقیم داشتیم. دیگه کسی نمیتونه شعله طلسم شده رو اتفاقی نشون بده. به هانی که رنگ پریده تو بغلم بود نگاه کردم. سعید و لایلا کنارم بود. گفتم " باید به بقیه گروه ها خبر بدم"

بابام گفت " تو پیش هانی باش من خبر میدم".

به هانی نگاه کردم. لباس هاش مثل من سوخته و پاره بود و تیکه های مختلف بدنش سیاه و سرخ شده بود. بعد بلای دیشب حالا اینو کم داشتیم. با اینکه دوست نداشتم ترکش کنم گفتم. " نه سخنگو گروه منم . وظیفه منه"

اومدم تو اتاق کارم و با تک تک سخنگوهای دیگه تماس تلفنی گرفتم. با فکس و ایمیل هم بصورت رسمی اطلاع رسانی کردم. از پنجاه سال پیش سر یه سو تفاهم بین دوتا گروه، جنگ داخلی شروع شده بود اما از ۲۵ سال پیش همه چی آروم بود. حملاتی بود اما هیچکس گردن نمیگرفت و اتفاق و تصادفی جلوه میدادن اما امروز دیگه هیچ اتفاق و تصادفی نبود.

اعضای اصلی گروه خودمون رو هم برای جمع شدن تو اتاق شورا دعوت کردم. همه ساعت ۱۰ شب قرار شد بیان شورا و هانی رو ببینن و قدم بعدی رو مشخص کنیم.

به اتاقمون برگشتم. لیلا کنار هانی نشسته بود. و موهاشو دست میکشید. رفتم بالای سر هانی. صورتش رو تمیز کرده بود اما تنش همچنان اثر آتیش سوزی رو داشت. گفتم "ساعت ده همه میان شورا"

لیلا نفس عمیقی کشید و جواب داد "فکر نکنم هانی بتونه، اگه تا اون موقع اصلا بهوش بیاد"

"نمیشه عقب بندازیم. نمیدونیم چه شرایطی داریم"

"میدونم، میدونم، نگران هانی هستم" گوشه اشکی از چشم لیلا چکید. همه عذاب میکشیم این روزا. همه آشفته ایم. سمت دیگه تخت نشستم که لیلا بلند شد. "مواظب هانی هستی؟ من باید با سعید صحبت کنم" سر تکون دادم و به رفتن لیلا نگاه کردم. کنار هانی به پهلوی دراز کشیدم و موهاشو دست کشیدم. پیشونیش رو بوسیدم و نگاهش کردم. تو هر شرایطی معصومیت و زیباییش خیره کننده برام. آروم لبمو گذاشتم رو لبش که احساس کردم لباسش تکون خورد. "رین ..."

"هششششش استراحت کن"

"باز امشب رو این تختم و یه اتفاق بد دیگه افتاده ..." صدایش بغض داشت. به چشماش نگاه کردم که دریای اشکش رو دیدم. آروم یه قطره اشک راهش رو باز کرد و پشت سر اون مثل یه چشمه اشک هاش جوشیدن. "میدونم میدونم هانی متاسفم"

"فکر نمیکردم مرگ پدر مادرم رو ببینم. اونم به این زودی رین خیلی عذاب کشیدن تا..." بغض صدایش رو برید. منظورش رو فهمیدم. گفتم "شعله طلسم شده ... فقط چندثانیه وقت داری ازش خارج شی وگرنه ..." آه خدایا ... سخته واقعا اینهمه درد رو تونگاهش ببینی و حرف بزنی. چشمم رو بستم تا به خودم مسلط شم. بغلش کردم و بلند شدم. "بهتره بریم حمام".

"رین ..."

"هششششش. فقط میخوام این طلسم رو از تمون پاک کنم."

دوست نداشتم اولین تجربه تو حمام خودمون با این خاطره باشه برا همین رفتم حمام دیگه خونه. همینطور که هاتی تو بغلم بود لبه وان نشستم و آب رو باز کردم که پر شه. شامپو کف هم ریختم که یه دفعه کار شه. لباس های هانی رو در آوردم. تا رسیدم به لباس زیرش. دستمو گرفت و خواست از بغلم بلند شه. محکم بغلش کردم و گفتم "من و تو، تو خواب همو دیدیم. اینم مثل همونه".

مثل هم نیست. واقعیت و رویا اصلا مثل هم نیست. هرچقدر سپیدی تنش رو تو خواب دیده باشی. واقعیتش باز چیز دیگه است. هر چقدر دختر زیبا تو زندگیت داشته باشی، باز کس که عاشقشی چیز دیگه است. اما

نمیخواستم هانی رو مضطرب تر کنم. آروم گفتم "برم تو وان خودم در میارم" سر تکون دادمو گذاشتمش تو وان که حالا پر بود. لباسای خودمم در آوردم. کامل. هانی سرش رو پایین انداخته بود و نگاهم نمی کرد. لباس

زیرش رو در آورده بود اما بدنش زیر کف ها مخفی بود . رفتم پشتش و اونم رفت وسط وان تا پشتش تو وان بشینم.

بعد اینکه نشستم هانی رو به به سمت خودم کشیدم . یکم مقاومت کرد اما بعد همراهی کرد و به سینه ام تکیه داد. از حالت بدنش فهمیدم که میزان داغ شدنم رو فهمیده. اما بعد از چند دقیقه که فقط بغلش کردم و از گرمای آب و حس بدنهامون لذت بردیم اونم ریلکس شد.

بدن ظریفش رو شستم. تمام مدت پشتش به من بود و تو بغلم بود. گاهی سرش رو میذاشت رو سینه ام و گاهی ازم فاصله می گرفت. ذهنش بسته بود. مثل ذهن من. بلند شد و رفت زیر دوش که آب بکشد. دوست داشتم اونم تن منو میشست اما اینبار وضعیت خوبی نبود. همونطور که خودمو میشستم برگشتم سمت هانی . خطوط اندامش از تمام خواب های این هفت سال گذشته زیبا تر بود. ظریف بود اما استخوانی نبود و این زیباییش رو چند برابر میکرد. متوجه نگاه من شد. سرشو پائین انداخت و یه حوله برداشت دور خودش پیچید و از حمام رفت بیرون. دیگه نفهمیدم دارم چکار میکنم. سریع از وان اومدم بیرون. دوش گرفتم و رفتم بیرون پیشش. رو تخت نشسته بود و داشت موهایش رو شونه می کرد. پشتش نشستم و شونه رو از دستش گرفتم.



هانی :::::::::::::::

سرم پر خاطرات پدر مادرم بود. هنوز باورم نمیشد از دستشون دادم. رفتن و دیگه نیستن. با همه آرزو ها و رویاهاشون دیگه مال من نیستن. سرم داشت میترکید و تنها دلیل نفس کشیدنم گرمای آرامش بخش رین بود که بغلم دراز کشیده بود. یهو بلندم کرد و گفت : " بهتره بریم حمام ".

" رین ... "

" هشتششش. فقط میخوام این طلسم رو از تنمون پاک کنم. "

حمام نمیخواستیم. اما از این طلسم لعنتی هم متنفر بودم. انقدر راحت منو بلند کرد که خودم به وزن خودم شک کردم. شاید قد بلند نبودم اما لاغر هم نبودم اما کنار اندام ورزیده کارین به حساب نمی اومدم. لباسمو آروم در آورد. اکثرا پاره و سوخته بودن. همه اتفاقای دو روز گذشته از ذهنم پاک شده بود و فقط حرکات دست کارین و اثرش رو بدنم تو سرم بود. خواست لباس زیرمو در بیاره که نداشتم. گفت "من و تو، تو خواب همو دیدیم. اینم مثل همونه." میدونم اما نمیتونم. تنم از شرم داغ بود. گفتم "برم تو وان خودم در میارم"

تمام مدتی که داشت لخت میشد سرم پایین بود و به کف ها نگاه میکردم. جرئت چیزی بود که نداشتم برای دیدن کارین. جرئت رو به رو شدن با بدن مردی که هفت سال تو خوابام میخواستمش و الان که تو واقعیت پیشمه ازش دوری میکنم. چون اون آدم نترس تو خوابم نیستم. تو وان پشتم نشست و منو برد تو بغلش. برای اولین بار حسش کردم. ضربان قلبم انقدر تند شده بود که تو سینه ام جا نمیشد. بعد از چند دقیقه انگار تونست خودشو آروم کنه منم ریلکس شدم و سرمو گذاشتم رو سینه اش.

از وان اومدم بیرون. پشت به رین رفتم زیر دوش وقتی برگشتم دیدم داره نگاه میکنه. نگاهش داغ بود. خیلی داغ. سریع خارج شدم و رو تخت نشستم تا موهام رو شونه کنم. بعد چند دقیقه رین هم اومد. پشتم نشست. یه حوله فقط دور کمرش بود. شونه رو از دستم گرفت و با آرامش شروع کرد به شونه کردن موهام. همیشه دست کشیدن تو موهام برام آرامش بخش و خواب آور بود.

چشمامو بستم سعی کردم آرامش بگیرم. چهره خوشحال مامان سیمین اومد یادم که آخرین بار داشت موهامو شونه میکرد. چشمامو باز کردم خواستم به چیز دیگه ای فکر کنم. پرسیدم "آتیش طلسم شده چی؟" رین دستش برا یه لحظه متوقف شد. بعد گفت "همیشه افرادی تو هر گروه هستن که نیروی فراتر از بقیه دارن. نیروی شکست ناپذیر. مثل شعله طلسم شده که خاموش نمیشه مگر اینکه صاحب نیرو خاموشش کنه و همه چیز رو در عرض چندین ثانیه خاکستر می کنه."

"ما هم تو گروهمون داریم."

"آره."

"نیروهای دیگه هم داریم این مدلی؟"

"آره... خب مثلا نفس، میتونه ملکول های هوا رو ثابت نگه داره اونوقت هیچ جنبنده ای نه می تونه حرکت کنه و نه نفس بکشه. اما همه طبق قرارداد صلح قول دادیم از نیروهامون علیه هم یا بقیه استفاده نکنیم، بخصوص نیروهای ویژه."

"اوهم... خوش به حالتون نیروتون میتونه جون خودتون و اطرافیانتون رو نجات بده. فکر کنم ما ها از همه ضعیف تریم؟"

"نه اینجوری نیست اما هر کس شکل نیروش متفاوته ... " یهو صدای کارین دیگه از سرم پرید و گفتم "هاتف...هاتف کیه؟ " قاتل پدرمادم.

"هاتف، کسیه که پدرش شروع کننده این جنگ داخلی بود و طبق حدس ما گروه اونا عامل دزدیده شدن تو بودن. اونا ادعا داشتن گروه هم جوار خواهر هاتف رو با تجاوز و به اجبار به عقد پسر یکی از اعضا در آوردن . علاوه بر ادعای هما که میگفت عاشق هم بودن و با هم فرار کردن. میگفتن هما تهدید شده و حقیقت رو مخفی کرده. جنگ خیلی بالا گرفت. هر گروهی که مخالف همکاری با هاتف بود دشمن حساب می شد و بهش حمله می کردن. مرگ های فجیع. شکنجه های وحشتناک . سر قضیه ای که هیچکس درست سر در نمی آورد چرا انقدر مهم شده. این وسط تنها گروهی که راضی از این جنگ بود گروه هاتف بود ."

"بعد چی شد"

"تا پیشگویی شد و گفتن دختری از تبار جنگل های بارونی حقیقت این ماجرا رو می کنه. دختری که هیچ حقیقتی ازش پنهان نمی مونه. "

" اوه از کجا میدونین منم؟"

"چرا شک داری؟ "

"چون خیلیا ممکن نیرو منو داشته باشن " رین منو چرخوند سمت خودش و زل زد به چشمام.

" میخوای امتحان کنیم؟"

"چی؟"

"من ذهنم بسته است. میخوای امتحان کنی ببینی میتونی وارد شی؟" میترسیدم. میترسیدم وارد شم و حقایقی ببینم مثل دیشب که هیچوقت از ذهنم پاک نشه. از طرفی کارین کسی بود که قرار بود باهاش ازدواج کنم. پس بهتر بود قبل از ازدواج همه چیز رو بدونم.

"ام...باشه."

دستش رو گرفتم و تمرکز کردم مثل یه فضای خالی بود. یه فضای تاریک و خالی . نمیدونستم باید چکار کنم. سعی کردم تو تاریکی حرکت کنم. سعی کردم حالتی که وقتی ذهنش بازه رو تصور کنم و همون کار رو کنم. اما اتفاقی نیافتاد. تمرکز کردم. من اینجا چی میخوام. اولین بار که خواب منو دیدم. آره اونی میخوام. اولین بار که خواب همو دیدیم. یهو یه نوری دیدم .رفتم به سمتش. از دریچه ذهن کارین داشتم میدیدم و حس میکردم. با کتایون رو تختخواب بود اما نمیدونم کجا. شبیه اتاق های اینجا نبود. حتما اشتباه اومد. اینجا چه ربطی به من داره. اما میخوام ادامه رو ببینم. کتایون لخت بود. حس کردم حالم بد شد. اما موندم. کارین یهو بلند شد و لباس پوشید. مثل یه فیلم میموند. حس کارین پر از هیجان و سردرگمی بود. کتاین هم بلند شدو ملحفه رو دور

خودش پیچید. اومد سمت کارین اما کارین عقب رفت. گفت خواب جفتش رو دیده. کتابون گفت حتما اشتباه میکنه. اون ۳۰ سالشه تو این سن ممکن نیست. رین گفت امکان نداره اشتباه کنه. خیلی واقعی بود. با تمام وجود حس کرد. گفت باید تنها باشه و فکر کنه. خودشو تله پرت کرد به همین اتاق که الان هستیم. حس غم. عذاب وجدان. اضطراب و هیجان کارین رو حس می کرد. کاری رفت سمت پنجره و با مشت کوبید به ستون. حس درد کارین انقدر شدید بود که نفسم بند اومد. سریع برگشتم. با بهت به کارین گفتم "من از دریچه ذهنت خاطرات رو دیدم و احساسات رو حس کردم. انگار خودم جای تو بودم"

چشمش گرد شد. چرا تعجب کرد. یعنی نمیدونست؟ اما او بود که بهم گفت امتحان کنم تا باور کنم. یهو بغلم کرد محکم و گفت "هانی... هانی... من میدونستم تو نیروت خیلی بیشتر از حس کردنه احساساته، تو میتونی گذشته رو ببینی و حس کنی. کاری که هیچکس تا حالا نمیتونسته"

با تعجب گفتم "هیچکس تا حالا؟"

با لبخند جواب داد. "هیچ کس تا حالا و تولدت هم مبارک"

به ساعت اتاق نگاه کردم. ۹:۴۵ دقیقه بود. من بیست و پنج ساله شدم. "آه چه روزی...." روزی که پدر و مادرم رو از دست دادم. هرچند پدر مادرخونی نبودن اما عاشقانه دوستم داشتن و دوستشون داشتم. کارین موهامو بوسید و بلند شد. "سشوا تو حمام هست. بهتره آماده شیم جلسه شورا ساعت ده با اعضای مهم گروه که تو هم باید باشی تا رسماً معرفی بشی"

سعی کردم به خودم مسلط باشم. باشه ای گفتم و حاضر شدم. داشتم موهامو گیس میکردم که رین اومد. شلوار جین تیره و تیشرت مشکی پوشیده بود. تیشرتش سر سینه هاش مثل پوست دوم به بدنش چسبیده بود اما دور شکم و کمرش آزاد بود. لبخند کجی رو لبش نشست. متوجه دید زدن من شده بود اما چیزی نگفت. موهامو مرتب کردم رفتم سمتش که بریم. دستمو گرفت و تو یه لحظه دیدم طبقه هم کف هستیم.

"هانی، شاید بعضیا زیاد دوستانه برخورد نکنن. اما همه امنیت و آرامش تو رو میخوان"

نفهمیدم منظورش چیه اما سر تکون دادم و به سمت سالن رفتم. تو سالن بزرگ طبقه همکف دو دست مبل و یه راحتی بود که تقریباً همه پر بودن. هر قدم که نزدیک میشدیم ضربان قلبم تند تر می شد. همه در حال بحث بودن که یهو با ورود ما سکوت حکم فرما شد.

با صدای سلام کردن کارین به خودم اومدم و منم سلام کردم. اکثراً سر تکون دادن و بعضی هام زیر لب سلام کردن. به همه سن ۵۰ به بالا میخورد جز چند نفر که هم سن کارین میزدن. اما فکر نکنم کسی زیر ۳۰ سال بود جز من. صدای رین تو سرم پیچید "نفس هانی. نفس بکش" تازه نفهمیدم نفسمو حبس کردم. همون

لحظه یکی از مردایی که ایستاده بود اومد سمت منو و گفت " پس مایند ریدر پیشگویی تو هستی " یه نگاه خریدارانه به من انداخت "چند سالت؟ هیجده؟" و دستش رو آورد جلو " من احمد هستم. یزشک گروه " دستش رو گرفتم. حس بدی بهم نرسید جز یه کمی کوچولو که نمیدونم اسمش رو چی بزارم " هانیه هستم . از آشنائیتون خوشبختم " خواستم دستش رو ول کنم که ممانعت کرد. قبل از اینکه دست بدم ذهنم رو بسته بودم با تمام وجود . میترسیدم با یه ذهن خون دیگه مثل لیلا رو به رو شم و نمیخواستم ناخواسته کسی افکارمو بخونه. حدس زدم احمدم میخواست بخونه. بعد از چند ثانیه دستمو ول کرد و گفت " علاوه ریزی جثه اما فکر قوی داری ". دست رین رو دور شونه ام حس کردم. نمیدونم چرا اما احساس کردم از یه آزمون با موفقیت رد شدم.

احمد برگشت سمت گروه و گفت " خب آقایون و خانما سرگرمی تموم شد برگردیم سر بحثمون " کالین منو به سمت یه مبل خالی هدایت کرد . اول خودش نشست و منو نشوند روی پاش. خیلی معذب بودم. اما بعد دیدم کسی به ما توجه نداره ریلکس شدم. تو بغل رین بودم و اونم بازومو دست می کشید. اعضای گروه داشتن راجب جدی گرفتن تهدید حرف میزدن. یه خانم میانسال گفت "این اولین بار نیست افرادمون تحت حمله قرار میگیرن. شاید تصادفی جلوه بدن اما همیشه این مسائل بوده باید یکبار این قضیه تکلیفش معلوم شه." یه ؟آقای میانسال دیگه گفت " موافقم. الان که ما این مایند ریدر رو داریم به راحتی میتونیم بفهمیم حقایق اون حوادث چطوری بوده "

حس کردم دست رین دور بازوم محکم تر شده با این حرف . خواست حرفی بزنه که با نگاه پدرش ساکت شد. برگشتم سمت و نگاش کردم. تو ذهنم صداس اومد " نمیذارم اذیت کنن " منم تو ذهنش جواب دادم " میدونم " بحث خیلی طولانی بود. نفهمیدم چطور چشمم سنگین شد و خوابم برد.

کالین :::::::::::::::

هانی تو بغلم خوابش برده بود. بحث گروه خیلی مهم بود برا همین مجبور شدم بمونم. بهروز رئیس گروه دفاعی برگشت سمت ما و گفت " خانم کوچولو خوابید؟ " با این حرفش بقیه برگشتن سمت ما و به هانی که تو بغلم مثل یه بچه خوابیده بود نگاه کردن. سعید جواب داد " روزای سختی رو میگذرونه " رضا رئیس تیم درمانی گفت " امتحان کردین قدرتش را؟ " لیلا اومد جواب بده که من گفتم " قبل از جلسه هانی ذهن منو خوند. رفت به گذشته من و علاوه بر اینکه حس منو احساس کرد در اون لحظه تصویر گذشته رو از چشم من دید. " با این حرفم همه سکوت کردن. برای چند ثانیه کسی حرف نزد. صبر کردم تا قضیه برای همه درک بشه. سیاهش

مسئول آموزش نوجوان ها گفت " امکان نداره. مطمئنی کارین؟ تاحالا کسی این توانایی رو نداشته " با غرور گفتم " الان یکی داره " چشمای همه برق میزد. توانایی نبود که بشه راحت از کنارش بگذری. ادامه دادم " تازه من ذهنم رو بسته بودم که ذهنمو خوند " احمد ، لیلا، سوگل، محمد رضا و تمام مایند ریدرای گروه با چشمای گرد به من نگاه میکردن. احمد گفت " وقتی باهاش دست دادم ذهنش بسته بود. احساساتشم همینطور. هرچی سعی کردم نتونستم بخونمش " لیلا لبخند زد و سعید گفت " نباید بزاریم کسی جز گروه خودمون از این توانایی ها بو ببره. کارین به همه خبر داده که دو نفر از اعضای گروه رو تو حادثه امروز از دست دادیم پس فکر میکنن هانی رو نابود کردن. بهتره فعلا تو این فکر بمونن چون اگه بفهمن ممکنه نقشه های دیگه بکشن. " همه با سر تائید کردن.

قرار شد همه در حال آماده باش، باشن. چندتا تیم محافظ برای این خونه بزارن بصورت شیفتی. با گروه های دیگه کم کم وارد مذاکره بشن و از توانایی هانی برای پیدا کردن متحد های واقعی استفاده کنیم. هرچند بخش آخر اصلا به میل من نبود اما مجبور بودم برای جذب حمایت گروه موافقت کنم. بلاخره جلسه تمام شد و سعید اومد پیشم.

" کارین ، نمیگم تا عقد نکردین از هانیه فاصله بگیری چون میدونم نمیتونی.... اما میشه لطفا فردا تکلیف این قضیه رو روشن کنی "

" عمو من به هانی گفتم. وگرنه شما میدونین من از همون هفت سال پیش منتظر این ازدواج بودم. "

" میدونم ... میدونم ... اما همه چی خیلی آشفته شده "

جوابی نداشتم بدم. جلو چشم عمو دخترش رو میبرد افاق خوابم . دختری که هنوز زن من نبود. اما من با تمام وجود میخواستمش. اونم منو میخواست فقط هنوز با احساساتش کنار نیومده بود. هانی رو تله پرت کردم اتاقمون روی تخت. لباسای خودمم در آوردم و فقط یه شلوارک پوشیدم. هرچند لخت خوابیدنو ترجیح میدادم اما بعد از حرف عمو حس عذاب وجدان داشتم. سعی کردم شلوار هانی رو در بیارم که تو حالت خواب بیدار بلند شد و نشست.

" رین .. چکار میکنی؟ "

" لباسو عوض کن راحت بخوای "

" همینجوری راحتم "

" با شلوار جین راحتی ؟ بیا در بیار برو زیر پتو من نمیبینمت. " برام عجیب بود. یه لحظه داغ داغ بود و میگفت منو میخواد . یه لحظه خجالتی و معذب. شاید من پیر شدم و این حالت های جوونی یادم رفته. هانی رفت زیر

پتو لباس هاش رو در آورد و منم برق رو خاموش کردم بهش ملحق شدم. با فاصله از من خوابده بود. رفتم سمتش و بغلش کردم. اول مقاومت کرد اما کم کم آروم شدو بغلم خوابید.

فصل هفتم

هانی :::::::::::

با نوری که رو صورتم افتاده بود بیدار شدم. تمام بدنم درد می کرد. مخصوصا زخم پهلوم که خشک شده بود پوستمو می کشید. جای رین رو تخت خالی بود. نمیدونم ساعت چنده. گوشیمو برداشتم ببینم ساعت چنده و یه زنگ به مامان نسرین بزnm.... تمام اتفاقا یادم اومد. دیگه کسی نبود بهش زنگ بزnm ... بی اختیار بغضم شکست و اشکام روون شد. خودمو جمع کردم و پتو کشیدم رو سرم. نمیخوام با دنیا رو به روشم. میخوام دوباره چشمامو ببندم و اینبار که باز کردم همه چی مثل قبل باشه. یا حداقل مثل دیروز صبح باشه. حضور کارین رو رو تخت حس کردم. اومد زیر پتو از پشت بغلم کرد. موهامو بوسید. "هانی، پاشو..." تو ذهنم گفتم. خسته ام دیگه نمیکشم. کاش الان دیروز بود. ایندفعه من محکم تر بغل کرد و گردنم رو بوسید. "تو قوی هستی هانی، از پشش بر میای"

یهو برگشتم سمتش "رین الان خونمون چی میشه؟ برا پدر مادرم باید ختم بگیرم" چشماش غمگین شد. به پشت دراز کشید و منو با خودش کشید تو بغلش و به سقف نگاه کرد و گفت "چیزی باقی نمونده هانی" یکم طول کشید تا بفهمم. چیزی باقی نمونده. همه چی خاکستر شده. همه چی. همه یادگاریا و خاطرات با پدر مادرم خاکستر شدن.

"باید برم براشون یادبود بگیرم"

"عموت داره میگیره"

"منم میخوام برم"

"نمیشه هانی، همه فکر میکنن تو هم مردی"

"چی؟ مردم؟ چرا؟"

"چون اگه بدونن زنده ای دوباره میان دنبالت"

"برام مهم نیست. کاش منم می مردم"

کارین سکوت کرد. ذهنشم بسته بود. میدونم از این حرفم ناراحت شد. اما واقعا دلم میخواست منم میمردم. ادامه این زندگی رو نمیخوام. اونا بخاطر من مردن. من زنده بودنم فقط دردسره. کارین بلند شد و منم بلند کرد. با فاصله از من ایستادو تو چشمام نگاه کرد. نگاهش عصبانی بود. خیلی زیاد. با صدایی که معلوم بود داره

خشمش رو کنترل میکنه گفت " همین؟ ارزش من همینه؟ ارزش پدر مادرت که جونشونو بخاطرت از دست دادن همینه؟ ارزش پدر مادر واقعیت که بعد ۲۵ سال تازه بدست آوردنت ارزش اینهمه آدم که به امید تو بودن تا بیای این جنگ کوفتی رو تموم کنی برای تو همینقدره که جا بزنی بگی میخوام بمیرم؟ "

پشتش رو به من کرد و رفت سمت پنجره. به دیوار کنار پنجره چندبار کوبید. رد خون از دستش رو دیوار موند.

رفتم سمتش و دستش رو تو دستام گرفتم. از بند انگشتاش خون میومد. " می دونم خیلی اذیت میکنم "

دست سالمش رو برد تو موهایش و گفت " نه اونقدر که خودتو اذیت میکنی " بغلم کرد. داغ داغ. لبش رو

گذاشت رو لبم و بلندم کرد. پاهامو دور کمرش قفل کردم. دستم دور گردن و سرش بود. لباس زیر و یه

پیراهن تنم بود فقط. با یه دست منو نگه داشته بود و با یه دست پاهامو دست می کشید و بوسیدنش رو شدید

تر کرد. دستش رو آورد پشت سرم و دیگه از خود بیخود شده بودم که صدای صاف کردن گلو اومد.

لبامون از هم فاصله گرفت اما تکون نخوردیم. تمام تنم خشک شده بود. کارین با حرص گفت " برو پائین ما هم

الان میایم " آخرین لحظه جرئت کردم و نگاه کردم. نیمرخ کتایون رو دیدم که از پله های مارپیچ وسط سالن

داشت میرفت پایین. چطور نفهمیدیم اومده. چرا هر بار اینجوری پیداش میشه؟ کارین منو آروم گذاشت پایین و

گفت " بهتره بریم پائین. عاقد منتظره "

فقط نگاش کردم. اون از کتایون که سر خود میاد تو حریم خصوصی ما. این از رین که هیچ برخوردی باهاش

نمیکنه. حالا هم عاقد؟ رین تو ذهنم جواب داد " منم نمیدونستم یه ساعت پیش فهمیدم. بابات هماهنگ کرده.

کتایونم نمیدونم چکار کنم واقعا نمیدونم هانی واقعا نمیدونم.

بی مقدمه گفتم " من تو خاطرات دیدمتون "

صورت وحشت زده رین منو ترسوند. یعنی چه خاطره ای بود که انقدر از دیدنش میترسه. سریع گفتم " اون

شب که بر اولین بار خواب منو دیدی. اونو دیدم. "

احساس کردم آروم شد. چیه رین که انقدر میترسی من ببینم. تو ذهنم جواب داد " هیچی هانی. فقط دوست

دارم خودم برات بگم قبل اینکه تو ببینی. " حواسم نبود ذهنم بازه. اما کار از کار گذشته بود.

با عصبانیت گفتم " دوست داشتم قبل عقدمون بیشتر وقت داشتیم برا درک همدیگه. اما گویا هر چی تو گذشته

ات پیش اومده باشه ویا پیش بیاد فرقی نداره تو این ازدواج " پشت کردم و رفتم سمت لباسام.

" میدونم هانی فکر میکنی اینا همش از رو هوسه اما اینجوری نیست. . . " حرفشو قطع کردم و جدی گفتم "

رین ... شاید برای بقیه جفت ها حرفت درست باشه چون اونا جفتشون قبلا با عشق ازدواج نکرده. تو قبلا عاشق

کتایون شدی و با عشق عقد کردی. هرچقدر الان بگی دیگه حسی بهش نداری من تو چشمای کتایون این

خواستن رو میبینم. وجودت بهم آرامش میده، بهت خیلی حس دارم اما از این گذشته حل نشده بین تو و کتایون میترسم رین. میترسم "

تازه متوجه شدم تمام صورتم از اشک خیس. کارین اومد جلو بغلم کنه اما رفتم عقب و دستمو بردم بالا " نه. الان وقتش نیست. هزار حاضر شم بریم پایین " پشت کردم و رفتم تو رختکن حمام تا لباسمو بپوشم.

کارین :::::::::::::::

میخواستم فریاد بزنم. بگم هانی من با عشق عقد نکردم. از رو مسئولیت عقد کردم. بگم چه گندی به زندگی کتایون زدم. اما هانی نمیخواست بشنوه. باید اون موقع که فرصت داشتم بهش می گفتم. باید به حرف لیلا گوش میدادم. برگشتم کنار پنجره. جای مشتش خونیم رو دیوار بود. محکم کوبیدم روش. شاید این درد یکم درد قلبمو آروم کنه.

اون شب رو مرور کردم. کتایون رو دوست داشتم. مثل خواهرم. باهاش صمیمی بودم. مثل خواهرم. هزار بار بهم گفت بیا ازدواج کنیم. بهش گفتم نه. نه. میدونستم بالاخره به ما هم الهام میشه. گفتم میخوام صبر کنم.. اما گوش نمیداد. مدام میگفت شاید من و اون جفت همیم و خواب ها رو جدی نگرفتیم چون همدیگرو میشناسیم. هزار بار بهش گفتم وقتی یه مرد خواب جفتش رو ببینه به یقین میرسه. هیچ شکی براش نمی مونه. کاش بهش میگفتم من حسم بهت خواهرانه است. شاید اونوقت می فهمید و اون بلا رو سر هر دومون نمی آرو. شب تولدم بود. مست بودم. بد مستم همیشه. لعنت به من و مستیم. اومد پیشم. با اون لباس های توری. رو تخت دراز کشیده بودم. اومد روم و لبامو بوسید. فکر میکردم خوابه. حتی صبح بیدار شدمم فکر می کردم همش خواب بود. اما ملحفه خونی و بدن لخت کتایون می گفت خواب نبوده. حس دردی که اون روز صبح داشتم هیچوقت یادم نمیره ... بعد از اون هر کاری کردم از رو مسئولیت بود. مسئولیت به کسی که ناخواسته بکارتش رو لکه دار کردم. دوباره مشتمو کوبیدم به دیوار، لعنت به من. لعنت به من "لعنت به من ..."

" رین ..."

برگشتم. هانی بود. همچنان نیمه لخت بود. چشمش از اشک سرخ بود. موهاش آشفته. گفت: " چرا زودتر به من نگفتی "

"ذهنمو خوندی؟"

سری تکون داد و گفت " خودش اومد " نمیدونستم خوشحال باشم که حقیقتو فهمید یا ناراحت باشم که من واقعی رو شناخت. " میخواستم بهت بگم. اما نمیدونستم چطوری " اومد جلو دستش رو دور کمرم حلقه کرد و سرش رو گذاشت رو سینه ام " رین... باید زودتر بهم میگفتی "

سرش رو بوسیدم و گفتم " اشتباه کردم " پشتش رو دست کشیدم " منو ببخش هانی "

"فقط تو مقصر نبودی"

حرفی نداشتم در جوابش. خودمو مقصر میدونستم. اما نخواستم بیشتر از این بحث کنم. " پایین منتظرمونن " وای یواشی گفت و سریع رفت لباس پوشید. همون مانتو و شالی که اون شب تو کلینیک تنش بود رو پوشیده بود. مانتو آستین کوتاه حریر کرم جلو باز. با شال کرم و مشکی. روی موهای مشکی با هایلایت های کرم خیلی ملایم و چشم نواز بود. موهایش باز بود و فرق کج. مثل همیشه. یه تره رها شده رو صورتش و خارج از شالش بود رفت جلو آینه و به صورتش رسید. نمیتونستم چشم ازش بردارم. انقدر ملایم و هارمونی بود که شک میکردم واقعی باشه. سریع رفتم یه پیراهن مردونه و شلوار مردونه پوشیدم که رسمی تر باشم. با هم رفتیم پایین. دور تا دور نشسته بودن و منتظر ما بودن. استرس هانی رو حس می کردم. اما کاری از دستم بر نمی اومد. به همه یه سلام کلی دادیم و رفتیم رو یه مبل دو نفره که کنار عاقد برای ما خالی گذاشته بودن نشستیم. صورت همه رو از نظر گذروندم. تو ذهن هانی که مثل من داشت به حصار نگاه میکرد گفتم.

"مراسم عقد برا ما خیلی با ارزشه. برا همین اکثر کسایی که بتونن میان. " اونم تو ذهنم جواب داد.

"هیچ آیین خاصی که ندارین"

از این حرفش خنده ام گرفت و برای اینکه اذیتش کنم گفتم " چرا. بعد عقد عروس داماد باید تو جمع با هم بخوابن تا همه مطمئن بشن برای هم خوبن "

با اینکه صورتش رو نمیدیدم حدس زدم چشماش از تعجب چقدر درشت شده باشه ادامه دادم " تازه گاهی حصار راضی نمیشن و عروس داماد باید هی این کارو تکرار کنن تا همه راضی بشن " نگاهش کردم که دیدم داره تعجبش به لبخند تبدیل شد و سرش رو برگردوند سمتم. با یه اخم سعی کرد لبخندش رو بیوشونه و آروم گفت " جناب کارین مانا، حالا منو دست میندازی؟ دارم برات " روشو برگردوند سمت جمع و تو ذهنم گفتم " اما یه رسم داریم که خودت میبینی " به ترس برگشت سمت من که دوباره گفتم " نترس تو این رسم کسی لخت نمیشه " چشماشو ریز کرد و با تهدید نگاه کرد که باعث شد نیشم بیشتر باز شه. یهو با صدای عاقد که گفت شروع کنیم به خودم اومد. چیزی که هفت سال منتظرش بودم.

هانی :::::::::::::::

همه چی مثل یه خواب بود و این چند روز مثل یه خواب گذشت. انقدر سریع زندگیم زیر و رو شد که از تصور من خارج بود. حالام که اینجا سر سفره عقد با کارین نشستم و عاقد داره ختبه رو میخونه. شوک اتفاقی که با کتایون افتاده هنوز تو تنمه. وقتی رین داشت به اون شب فکر میکرد افکارش پشت سر هم وارد سرم میشدن و

صحنه ها مثل فیلم جلو چشمم میومدن. احساس غم و افسوس رین خیلی زیاد بود. خیلی دردناک بود. اما بخاطر حرفی که رین بهم زد. بخاطر انتقام خون پدر و مادرم. بخاطر تمام شدن این جنگ بخاطر رین، لیلا و سعید ، باید قوی باشد. دست یه نفر رو رو شونه ام حس کردم. چرخیدم. مامان لیلا بود. آروم تو گوشم گفت. شناسنامه تولدت رو به عاقد دادیم. لپم بوسید و بعد رفت. متوجه نشدم چی شده که با صدای عاقد به خودم اومدم. خانم تینا مانا آیا بنده وکیلیم. با تعجب برگشتم سمت رین که یه نفر گفت عروس رفته گل بچینه . صدای رین تو سرم پیچید. شناسنامه ایه که اینجا داری. چون با اون شناسنامه تو الان مردی. نمیتونستم چهرمو ریلکس کنم برا همین سرمو انداختم پایین تا کسی تعجب و بهت رو تو صورتم نبینه. دیروز نه تنها پدر و مادرم رو از دست دادم. خودمم مردم. هانیه مقدم مرد.... تینا مانا ادامه میده . تو ذهنم به رین گفتم اما همون هانی صدام کنین. رین جواب داد. هانی فقط بهت میاد عروس خانم و یه جعبه کوچیک از تو جیبش در آورد سمت من . " زیر لفسیه " تازه متوجه شدم دفعه سومه و سرمو بلند کردم.

" با اجازه بزرگتر ها و ... پدر ... و مادرم " بغض داشت خفم میکرد " بله " همه دست زدن و عاقد دفتر ثبت ازدواج داد تا امضا کنیم . تینا الهه عشق... اسم منه . غریب بود. امضا ها انجام شد و عاقد رفت. همه دونه دونه میومدن تبریک میگفتن و خودشون رو معرفی میکردن. اما من نمیفهمیدم و نمیشنیدم. فقط لبخند میزدم و سر تگون میدادم. همه چی مثل فیلم بود. یهو کارین دست منو گرفت و رفتیم وسط پذیرایی. شوکه شده بودم. با تعجب نگاهش کردم . صدایش تو ذهنم پیچید. نوبت حلقه هامونه . تازه یادم اومد حلقه نداد بهم کارین که دیدم یه خانم مسن که همه بانو صدایش میکردن اومد سمتمون. لبخند مهربونی رو لبش بود . اومد جلو ما و دستش رو آورد جلو. فکر کردم حلقه ها رو آورده اما دستش خالی بود. رین دست چپش رو برد تو دست بانو گذاشت و منم همینکار رو کردم.

بانو گفت : "خب حالا چشمتون رو ببندین و به همدیگه فکر کنین"

چشمام رو بستم . سعی کردم همه اتفاقات این دو روز رو فراموش کنم و به خودم و رین فکر کنم. به اون لحظه هایی که تو بغلش هستم و دنیا و همه سختی هاش محو میشه و فقط خودمون دوتائیم و حس داغ تن و لب هاش و ... که با صدای آوووو اطرافیان چشمامو باز کردم. دور انگشت حلقه منو کارین دوتا انگشت بود که نگین روش مثل دریا بود و پهل اون یه نقشی داشت که نگین مثل یه مایع داخل اون وارد شده بود. خیلی برام عجیب بود. دستم رو آوردم نزدیک تر. انگار چندتا ماهی داخل آن بودن و از همه عجیب تر انگار زنده بودن. با تعجب به رین نگاه کردم که اونم مثل من متعجب بود. به بانو نگاه کردم.



خیلی آروم و با لبخند گفت : " حدس میزدم انگشترتون یکی از چهار نگین حافظ باشه اما فکر نمیکردم مانا باشه. خانواده مانا وارس نگین مانا . " من که هیچی نفهمیده بودم اما کم کم همه اومدن سمت ما کارین دستش دور شونه من بود و به هیچ عنوان حلقه دستش رو شل نمیکرد. همه تبریکات دوباره گفتن اما اینبار گرم تر از دفعه قبل با بغل های محکم و کلی اشک شوق و کلی نگاه کردن به انگشترامون . اصلا نمیدونستم چه خبره. صدای مامان لیلا رو شنیدیم . برگشتم سمتش . اشکش رو پاک کرد و بغلم کرد و گفت " تو با اومدنت نه تنها امیدو به ما برگردوندی . نگین مانا رو هم دوباره به این خاندان آوردی. امروز هیچوقت فراموش نمیشه. "

"مامان من واقعا نمیفهمم اینجا چه خبره." بابا و تورج هم بغلم کردن . رین هم به ما پیوست . خدایا اینجا چه خبره. یکم که اوضاع آروم تر شد صدای سهراب اومد که همه رو به میز نهار دعوت کرد. خودش اومد سم ما و هر دومون رو بغل کرد. تبریک میگم. واقعا سر بلندم کردین. کاش مادرت بود و این روز رو میدید. با این حرفش حس غم شدیدی ازشون حس کردم. غمی که قلبم رو فشار میداد. چرا هیچوقت از کارین راجب مادرش نپرسیدم. خیلی از این ندونستن خودم ناراحت بودم.

کارین ذهنم رو خوند و گفت " به اندازه کافی اخبار ناراحت کننده داشتی. این باشه برای بعد. الان بهتره بخاطر این انگشتر خوشحال باشیم"

"رین ... قضیه اینا چیه؟" دستمو آوردم بالا و به نگین نگاه کردم. کارین گفت " این همون رسم خاصی بود که گفتیم ما داریم. " منو به سمت راه پله برد. با تعجب گفتم " ما نمیریم نهار؟ "

" چرا فقط یه لحظه... "

قبل اینکه متوجه بشم تله پرت شدیم به نشیمن طبقه خودمون و لبای کارین رو لبام بود . دیگه کنترل خودم دستم نبود . باز کارین بلندم کرد و پامو دور کمرش حلقه کردم. منو برد سمت اتاق خواب و تو مسیر همینطور

که لبامون قفل بود . شالمو از سرم برداشت. مانتومم خودم در آوردم . منو گذاشت رو تخت و خودش اومد روم.
که یه صدای بابام تو راه پله پیچید .

" بچه ها . همه منتظر شمان"

" رین سریع جواب داد . داریم میایم."

پیشونیمون رو هم بود و هر دو نفس نفس میزدیم. گفتم " باز خوبه کتایون نیست کله کنه بیاد تو " رین

خندید و در حالی که از روم بلند میشد گفت باید یه فکری برا جداسازی واحدمون بکنیم"

" خوبه... من دوست دارم ... هیجاننش زیاده " بهش چشمک زدم و سریع روی تاپم یه حرر حلقه آستین کرم

پوشیدم. تنها لباس تا حدودی مجلسیم همین بود " باید لباسمو بیارم "

" عصر میریم برات چند دست لباس میخریم "

"لباس دارم تو خونه جنت آباد"

" فعلا نمیشه بری اونجا هانی"

" نمیشه تو یا تورج برین"

"فعلا نریم بهتره . شاید تحت نظر باشه" حال بحث کردن نداشتم. گفتم " باشه. بیخیال. حداقل میگی نگین

مانا چیه ؟"

دستمو گرفت و یهو دوباره تو راه پله بودیم و به سمت سالن رفتیم. سلف سرویس بود نهار و هر چند نفر یه

گوشه نشسته بودن و مشغول نهار و صحبت. رفتیم سمت میز. کارین گفت " وقتی دوتا جفت با هم پیوند

میپندن تو هر آیینی مراسم خودشون رو به جا میارن. بعد مراسمی که با بانو داشتیم اجرا میشه که انگشتر ها

ظاهر میشن. این چیزیه که ازدواج مارو با بقیه متفاوت میکنه و اینجاست که اگه دو نفر دروغ گفته باشن معلوم

میشه چون انگشتری تو دستشون ظاهر نمیشه."

" اوه مگه دروغ هم میگن؟"

" گاهی ، بیا بریم اونجا بشینیم " نهارمون رو کشیده بودیم و به سمت میز باری که کارین اشاره کرد رفتیم و

نشستیم.

" خیلی جالبه که این انگشتر ظاهر میشن" سعی کردم درش بیارم اما نتونستم. با تعجب به رین نگاه کردم که

گفت " هیچوقت در نمیاد تا زمان مرگ که محو میشه"

" اوه . خیلی ... ام نمیدونممثل فیلماست " رین بهم لبخند زد که تو دلم دوباره یه دسته پروانه اینور اونور

میرفتن . سرمو انداختم پایین. رین ادامه داد: " این انگشتر همیشه یه شکل نیست و بر اساس شکلی که داره

نیرو متفاوتی داره. البته اکثرا بصورت یه انگشتر با نگین ساده مثل چیزی که دست دیگران میبینی ظاهر میشه و باعث میشه روند درمانی و بهبود بدن اون فرد سریع تر از یه آدم معمولی باشه."

"یعنی الان مال ما نیروش فرق داره؟"

"خب بین انگشترها، چهار مدل انگشتر هست که این مدلی نگین داره و بهش میگن چهار نگین حافظه. از

اسمشم پیداست کارش حفاظته اما سطحش فرق داره. نگین مانا از همه کمیاب تره."

"ربطی به فامیل ما که ماناست داره؟"

"این نگین توسط اجداد ما درست شده. تمام نگین ها با نیروی عشق و به امید حفاظت از نسل آینده ما درست

شده. نگین مانا نگینی که افراد زیادی برای تهیه اون با هم همکاری کردن. تو کتاب های قدیمی نوشته بیش از

هزار نفر اون روز در کنار هم جمع شدن و سنگ مانا رو ساختن"

"وای رین. موهای تنم سیخ شد. الان این سنگ چکار میکنه؟"

"خب. دیگه کسی نمیتونه با نیروش ما آسیب بزنه. چطور بگم. دیگه حتی آتیش طلسم شده هم رو ما اثر

نداره"

"چی؟ یعنی ما نمیگیریم" نمیدونستم واقعا باید چه حسی داشته باشم.

"خب خوب بود اگه اینجوری بود. اما هنوزم یه کارد دست مارو میبره و یه گلوله مارو میکشه اما نیروی افرادی

مثل خودمون رو ما اثر نداره"

یکم نا امید شده بودم اما باز خیلی خیالم راحت بود که قاتل پدر مادرم نمیتونه همون بلا سر من بیاره. "چرا

همه انقدر خوشحال شدن؟ چه فرقی برا اونا داره؟"

"چون باعث افتخار هر گروهیه که یکی از چهار سنگ حافظه رو تو خودش داشته باشه. باعث قدرت و اعتبار

گروه میشه."

دیگه چیزی نگفتم. به طرز عجیبی کتابون غایب بود. احساسم بهش عوض شده بود. حالا حس نمیکردم مردشو

دزدیدم. حس می کردم اون مرد منو دزدیده بود. هرچقدر هم رین بگه اونم مقصره اما اگه اونشب کتابون

خودشو در اختیار کارین نمی داشت ... با صدای رین از افکارم در اومد.

"به چی فکر میکنی هانی که ذهنت رو بستی"

"هیچی ... امممم... به عقدمون و اینا..." یه لبخند مرموزی زد. تازه فهمیدم چه سوتی دادم. الان فکر میکنه به

...وای خدا عجب گیجی هستم سریع برا ماست مالی گفتم "عکس نمیگیریم؟"

همینجور با چشمایی که انگار داشت دونه دونه لباس های منو در میآورد و اون لبخند موزیانش گفت "نوچ"

کم نیاوردم و بحث رو ادامه دادم "خب چرا؟ مگه نگفتی مراسم مهمیه؟"

"مراسم مهمیه اما عکس ها مدار کی مهمی هستن.... مدار کی که میتونن حیات مارو تهدید کنن. ما هیچوقت از دور همی هامون عکس نمیگیریم. کلا ما زیاد اهل عکس نیستیم."

"چرا آخه مگه تحت تعقیب هستین؟"

رین خندید و واقعا خندید. خنده ای که به چشماش هم رسید. چقدر صدای خنده اش قشنگ بود. بی اختیار منم لبخند زدم.

"نه هانی. نه تحت تعقیب نیستیم. اما فکر کن یه نفر تو عکس تهران این ساعت باشه و فردا تو فرانسه تو یه عکس دیگه. یا آدمایی که تو یه عکس هستن باید همو بشناسن و تو بخوای بگی از کجا. اینا چیزایی که در ارتباط با انسان های عادی خطرناکن. در ارتباط با گروه ها و افرادی مثل خودمون مهم ترین تهدید مکانی که تو عکس هستینه که توسط دیگران دیده میشه و میتونن تله پرت کن."

"اوه چقدر پیچیده. واسه همین پیدا کردن من انقدر طول کشید؟"

کارین نفس عمیق کشید و دستش رو برد تو موهاش. خدایا چرا تک تک حرکات کارین منو داغ تر میکنه. حالم خوب نبود. دلم میخواست تمام مهمونا میرفتن و منو کارین رو تنها میذاشتن. صداش تو ذهنم پیچید.

"اینجوری نگام نکن وگرنه همین الان میبرمت تو اتاق خواب و این دفعه حتما در رو قفل میکنم"

"اوه.... رین" سریع سرمو انداختم پایین. میللم به غذا از دست دادم. اما برای همراهی با کارین خواستم ادامه بدم که صدای کتایون اومد.

"تبریک میگم بچه ها" هر دو بهش نگاه کردیم. یه مرد میانسال کنارش بود که یادم نمیومد کی بود. کارین سری تکون داد و تشکر کرد. منم به زور دهنم رو باز کردم گفتم "مرسی"

"خواهش میکنم. اما باور کن هانی اصلا فکر نمیکردم فردای مرگ پدر مادرت بتونی عقد کنی"

هوا از تو ریه های خالی شده بود. دهنم خشک شده بود. رومو ازش برگردوندم. واقعا جوابی نداشتم. راست میگفت. تصویر لحظه های شاد با پدر مادرم مثل فیلم از جلوم رد میشدن اما یهو رسید به اون صحنه تو آشپزخونه. مرد پشت پدرم. آتیش. همه جا سیاه شد.

فصل هشتم

کارین :::::::::::

حیاط خونه پر از برگ پاییزی بود. رنگ سرخ آسمون تو آب استخر افتاده بود و منظره حیاط رو خیلی غم انگیز تر کرده بود. یه ساعتی می شد مهمونا رفتن. اما من از وقتی هانی از حال رفت اومدم بالا و فقط برای

خدا حافظی رفتم پایین. هر چند بخاطر فوت پدر مادر هانی قرار نبود جشن ورقصی در کار باشد. اما آگه حال هانی خوب بود شاید همه هنوز بودن. به دیوار خونی کنار پنجره نگاه کردم. این روزا انقدر فشار عصبی روم زیاد بود که مثل یه روانی شده بودم. اون لحظه آگه هانی تو بغلم نبود میتونستم کتابون را.... باید به خودم مسلط باشم.

هر بار کتابون با حرکاتش بیشتر عصبیم میکنه. بیشتر خاطرات خوش گذشته رو به لجن میکشه. بیشتر فکر میکنم تمام خوبی ها و معصومیت هاش دروغ بوده. حرف امروزش برام خیلی سنگین بود. واقعا انتظار این رفتار رو نداشتم. به هانی که رو تخت خوابیده بود نگاه کردم. لباسامو عوض در آوردم و رفتم رو تخت کنارش دراز کشیدم. موهای موج و نرمش رو دست کشیدم آروم گفتم "هانی... پیشونیش رو بوسیدم که یکم هوشیار شد" رین...

"اینجام عزیزم. بهتری؟"

"تشنمه..."

بلند شدم و رفتم از آشپزخونه یه شیشه آب و لیوان آوردم و نشسته بود رو تخت و پتو تا زیر گردنش داده بود بالا. آبو ازم گرفت و نرم نرم خورد.

"چند وقته خوابیدم؟"

"ساعت شیشه."

"شیش عصر یا صبح؟"

"عصر" رفتم کنارش زیر پتو سرشو بوسیدم.

"عصر؟ پس تو چرا لباساتو در آوردی؟ مهمونی چی شد؟"

"همه رفتن. الان فقط من و تو هستیم" با صدایی که به سختی شنیده میشد گفت:

"فقط منو تو؟"

"ایندفعه کنار گوشش رو بوسیدم و کنار گوشش گفتم "فقط منو تو"

"رین.... صحنه مرگ پدر و مادرم از جلو چشمم کنار نمیره"

"هانی سعی کن بهش فکر نکنی"

"نمیتونم رین"

بغلش کردم و آوردمش روی خودم. پاهاش دو طرف کمرم بود و رو من نشسته بود. میدونستم الان حس میکنه چقدر میخوامش. سرخی روی گونه هاش حرفمو تأیید کرد. سرمو بردم سمت لبش و آروم گفتم "پس بزار کمکت کنم" و لبای داغش رو بوسیدم. یکم که گذشت ریلکس شد و باهام همراهی کرد. دستش تو موهام بود

و کم کم بلوزش رو در آوردم. بدنش رو لمس میکردم. اونم کم کم همراهیم کرد و شروع کرد به دست کشیدن بدنم. از لبش رفتم سمت گردنش و با نفس های بریده گفتم :

"آه رین"

هرچقدر من میخواستم خودمو آرام کنم حرکات و صدای هانی منو بیشتر داغ میکرد. خوابوندمش رو تخت و کنار گوشش گفتم "امشب دیگه کامل مال من میشی"

هانی :::::::::::::::

با احساس ترکیدگی مثانه ام بیدار شدم. خواستم بلند شم که دیدم نمیتونم. دستای کارین دور کمرم بود. از پشت بغلم کرده بود و یه پاشم رو پاهام بود. یهو دیشب مثل فیلم از جلو چشمام گذشت. خیلی خوب بود. هرچند دفعه اول یکم درد داشت اما سه دفعه بعدی ... تو دلم خندیدم... کارین هر دو ساعت تجدید قبا می شد فکر کنم اگه من از خستگی خوابم نمیبود هنوز در حال... صدای کارین تو سرم پیچید "دقیقا الانم میخوام تو همین پوزیشن ..."

"رین باید برم دستشوئی. اضطراریه" دستاشو باز کرد و گردنمو بوسید. "زود برگرد" بدون جواب دادن سریع رفتم سمت سرویس. وای تمام بدنم کوفته بود. رون پام که انگار شیش ساعت سوارکاری کرده باشی گرفته بود و نمیشد بهش دست بزنم. یه نگاه به دوش کردم. دلم شدیدا یه حمام آب گرم میخواست اما از طرفی گرسنه هم بودم. تو همین فکرا بودم که کارین در سرویس رو باز کرد.

"اوه ... رین ..."

ابرویی انداخت بالا و با تعجب نگاهم کرد. بر عکس من اون انگار اصلا از لخت بودن معذب نبود. یهو گفتم "وان رو پر کن تا من صبحانه رو بیارم همینجا"

"آخ جون. باشه" از ذوق من خنده اش گرفته بود اما چیزی نگفتم و رفت بیرون. منم وان رو با آب گرم گرم پر کردم. هوا هر روز سرد تر میشد. آب گرم برای این هوا و ماهیچه های خسته من عالی بود. شامپو کف رو ریختم داخل وان و موهامو بالای سرم بستم و آرام تو وان نشستم. دیگه وان داشت کامل پر میشد. آب سرد رو بستم و آب گرمو کم کردم که آب همچنان گرم بمونه. وان این سرویس بر عکس سرویس اون اتاق خواب گرد و بزرگ بود با جکوزی و چیزایی که من تا حالا ندیده بودم.

کارین با سینی صبحانه اومد و گذاشتش روی نشیمن کنارمون. چای و دونات و چندتا لقمه نون پنیر و گردو که بیشتر شبیه ساندویچ بودن.

رین به سینی نگاه کرد و گفت "دیگه توان من در این حد بود" خندیدم و گفتم "عالیه من که حسابی گشمنه
"کارینم اومد تو وان و تو چند دقیقه ته سینی رو در آوردیم . منو کشید تو بغلش و شروع کرد به شستن تنم.
"اممم ..."

"دوست داریا"

"عالیه رین تمام بدنم درد میکنه ..."

"فکر نکن با گفتن این حرف بیخیال تو حمام میشم"

"رین من که فرار نمی... " ادامه حرفم تو گلوم خشک شد چون شروع کرد به بوسیدن گردنم و رفت پایین تر
. صدای نفسام بلند شده بود که کارین سرشو بلند کرد و گفت "اممم مثل اینکه فقط من نیستم که دلش
میخواه " من که رو ابرا بودم سرشو با دست برگردوندم جای اولو و گفتم "برگرد سر کارت تا پشیمون نشدم
" خنده موزیانه ای کرد و ...

کارین ::::::::::

بدن خسته هانی رو تو حوله حمام پیچیدم و بردمش رو تخت. دیشب بعد از اولین بار خواستم بهش فرصت بدم
که بدنش بهم عادت کنه اما نتونستم خودمو کنترل کنم. تو حمام هم فقط برا اذیت کردنش خواستم باهاش
شوخی کنم که با حرفی که زد جدی جدی شد. میترسم بیش از حد خسته شده باشه هرچند از طرفی فکر
میکنم خستگی جسمی بتونه یکم فکرشو از آتیش سوزی اون شب خالی کنه .
تنش خیس بود میترسیدم سرما بخوره از طرفی نمیخواستم بیدارش کنم. تا جایی که میشد نرم نرم خشکش
کردم و پتو انداختم روش. خودمم رفتم یه چیزی برا نهار درست کنم. هفت سال زندگی مجردی تو این خونه
حسابی کار کشته کرده بود منو. رفتم طبقه اول چون همیشه از اون آشپزخونه استفاده میکردم. ذهن هانی رو
مدام چک میکردم که اگه بیدار شد برگردم پیشش.

دیگه غذا آماده شده بود که بابام با عمو و زن عمو تو سالن تله پورت شدن. قبلا رفت آمد های این مدلی به
خونه برام مهم نبود اما الان داشتم فکر میکردم چقدر سخته مسئول تبادلات گروه باشی و تو این خونه زندگی
کنی. هرچند کسی اجازه تله پورت به طبقه سوم رو نداشت اما هیچ تضمینی نبود منو هانی فقط اونجا به هم
مشغول باشیم. من دوست داشتم همه جای خونه رو امتحان کنیم و کلی فانتری برای آشپزخونه اینجا داشتم. از
فکرای خودم خنده ام گرفت مثل یه پسر بچه بیست ساله فانتری سک...سی دارم .

صدای بابا منو به خودم آورد . "عروس خانم پس کجاست"

لیلا خندید و گفت "کارین داره آشپزی میکنه پس معلومه عروس خانم خوابه"

خندیدم و گفتم " فعلا نسخه آزمایشیه میخوام مشتری جذب کنم "

همه خندیدن و اومدن دور میز آشپزخونه نشستن. چایی که دم کرده بودم و ریختم برا همه و خودمم نشستم. سعید گفت : " حالش چطوره ؟ "

گفتم : " بهتره اما هی به یاد اون شب میافته حالش بد میشه " به لیلا نگاه کردم و ادامه دادم " دوست داره بره مراسم یادبود و ختم پدر مادرش . فکر کنم براش لازم باشه چون نیاز داره تو اون فضا باشه و خودشو تخلیه کنه " لیلا سری تکون دادو گفت " باید با پیمان هماهنگ کنیم ببینیم میتونه شما رو بصورت نامرئی ببره. همیشه بزاریم همینجوری برین. خطرناکه.. مطمئنم اونا مراسم زیر نظر دارن برای حرکات مشکوک. " " باشه پس ببین میتونه کمک کنه؟ نمیدونم مراسم کیه "

بابام گفت " فردا ده صبح " سرمو بلند کردم هانی رو دیدم که داشت از پله ها میومد پایین. موهاش دورش ریخته بود و یه تیشرت گلبهی و شلوار کتان کرم پاش بود. واقعا بهش نمیخورد ۲۵ سالش باشه . با نگاه کردن بهش و حرکاتش تنم داغ شد. فکر میکردم بعد این ماراتون سک...سی که راه انداختم الان آروم تر میشم اما انگار حریص تر شده بودم. با دیدن بقیه ابروهاش بالا رفت و تو ذهنش بهم گفت " اوه ...خوب شد لباس پوشیدم " لبخندی زدم و تو ذهنش گفتم " این طبقه عمومیه دیگه " لبخندی زد و جواب داد " نه اینکه طبقه سه خیلی خصوصیه " بهم چشمک زد . میدونم هنوز بخاطر کارای کتایون ناراحت بود اما کاری از دستم بر نمی اومد.

بعد از رو بوسی با همه نشست کنار من و گفت " وای خیلی گشمنه " که با خنده بقیه باز لپاش گل انداخت. بعد از یکم حرفای روزمره همه خداحافظی کردن و رفتن. منو هانی هم شروع کردیم به خوردن خوراک مرغی که درست کرده بودم.

"واقعا خودت درست کردی رین؟"

" چطور مگه ؟ "

" خب آخه مرغ و برنج و اینا . فکر میکردم زنگ بزنی بیرون. یا کسی رو داری درست کنه . " خندیدم و گفتم . " نه اینجا که خیلی دوره نمیشه زنگ بزنی سفارش بدی جایی. بعدم نمیتونی کارگر بگیری جایی که هر لحظه یکی غیب و ظاهر میشه یا سیگارشونو با بشکن زدن روشن میکنن " چشمکی به صورت متعجبش زدم و ادامه دادم " هفت ساله که این شغل رو قبول کردم و مسئول تبادل گروه شدم برا همین مجبور شدم آشپزی یاد بگیریم. با نیمرو که کسی انقدر دووم نمیاره "

خندید و گفت " چقدر خوبه که بلدی من فقط ماکارونی و قیمه بلدم "

" نگران نباش بهت یاد میدم "

هانی :::::::::::::::

برای بار دوم امروز با فشار مثانه ام بیدار شدم و به سمت سرویس حمله کردم. رین اینجوری ادامه بده فکر نکنم چیزی ازم بمونه. خیلی گرسنه بودم. خواستم یکی از پیراهنای کارین رو بپوشم و مثل این فیلما برم پایین اما بعد ترسیدم مثل این فیلما دوباره به سک... س برسه کارمون و من که واقعا دیگه توان نداشتم. برا همین سریع آخرین دست از لباسای تمیزمو پوشیدمو رفتم پائین. با دیدن مامان بابام و عمو تعجب کردم اما خب فکر کنم باید عادت کنم.

رین نهار درست کرده بود. هرچند باورم نمیشه واقعا کار خودش باشه. بعد از نهار برای اینکه منم کمک کرده باشم ظرفارو تو ماشین ظرف شویی چیدم و روشنش کردم. رین رو کاناپه نشسته بود و داشت لویزیون می دید. خیلی دلم میخواست راجب این دنیای جدید بیشتر بدونم از طرفی دلم میخواست باز برم تو خاطرات رین و فضولی کنم. رفتک کنارش نشستم و گفتم "خب برنامه چیه؟" منو کشوند تو بغلش و گفت "خب اول اینکه بریم مرکز خرید برات لباس بگیریم و دوم اینکه برگردیم و من دوباره از خانمم لذت ببرم" این حرف رو که زد برایش زبون در آورد و گفتم "دیگه عمرا آقای مانا. تمام تنم درد میکنه." سرشو برد تو موهامو گوشمو بوسید. فهمیده بود چقدر رو این نقطه حساسم. با حرکت لبش رو گردنم آهم بلند شد که آروم گفت "که دیگه عمرا؟ ها؟" خواستم ازش فاصله بگیرم که منو خوابوند رو کاناپه و اومد روم و شروع کرد خوردن گوش و گردنم. دوبار نفسام بلند شده بود که اینبار خودش بلند شد و گفت "حیف که لباس نداری و وقت نداریم دوباره سه ساعت چرت بعد سک... س بزنی وگره الان رو تخت بودم" من که نوز نفس نفس میزدم سری تگون دادم و نشستم. خدای کنترل احساساتم بودم و حالا اینجوری بی ثبات و کنترل شده بودم. آه رین تو با من چکار کردی؟ تو ذهنم جواب داد "همون کاری که تو با من کردی. زیر لب خندیدم و رفتم که لباس بپوشم بریم خرید.

کارین :::::::::::::::

حال خودمو نمی فهمم. نمیتونم خودمو درک کنم و با خودم کنار بیام. میخوامش خیلی شدید و میدونم باید مراعات کنم. هانی هم که اصلا کمک نمی کنه. هنوز یاد نگرفته ذهنش رو کنترل کنه و مدام افکار پراکنده اش حس منو تشدید می کنه. تمام توانمو جمع کردم تا تونستم از روش بلند شم و بفرستمش آماده شه. آخه دختر کل کلت چیه وقتی نمی تونی. صدای پای هانی از راه پله میومد. برگشتم سمتش. از حالت صورتش میشد شک و ناراحتی و حس کرد.

"چی شده هانی؟"

"رین ام.... خب.... ما پیشگیری نکردیم...."

"نگران نباش من تازه آزمایش دادم هیچ بیماری ندارم"

"نه از اون نظر ..."

"بچه؟"

"اوهوم"

"خب من میخوام . زیادم میخوام " چشماش از تعجب گرد شد. اما ذهنش بسته بود نمیدونستم داره به چی فکر میکنه. گفتم:

"من واقعا بچه میخوام هانی. همین الان با بچه ام ۳۷ سال اختلاف سنی دارم خودش خیلی زیاده"

درست وقتی فکر میکردم چشماش از این گرد تر همیشه فهمیدم اشتباه میکردم . "رین چطور میتونی؟"

"هانی بگو حرفتو یا ذهنت رو باز کن"

"واقعا باید بگم؟ منو تو هنوز یه هفته نیست با هم آشنا شدیم . عقد کردیم و حالا بچه ؟ حتی عروسی نکردیم"

"دیگه واقعا داشت کلافه ام می کرد"

"هانی... هانی... چطور میگی یه هفته؟ تو از هفت سال پیش خواب منو نمیدیدی؟ تو خواب با من حرف نمیزدی؟"

"چرا رین اما من فکر میکردم خوابه . فکر میکردم مشکل دارم که با یه نفر تو خواب حرف میزنم. میدونی چقدر قرص خواب میخوردم که خوابتو نبینم؟"

باورم نمیشد. پس واسه همین بود که نمیتونستم برم تو خوابش. تو بیداری هانی همیشه ذهنش بسته بود.

ذهنش . فکرش . خوابش . همش داشت میجنگید. شاید اگه اون شب بیهوش نمیشد و ذهنش ریلکس نمیشد الان اینجا نبود. متوجه هنگ کردن من شد و گفت

"رین من از کجا باید میدونستم تو واقعی هستی . از کجا میفهمیدم که صدای مردی که تو سرم صدام میکنه واقعیه و توهم نیست. روانشناسم بهم آرام بخش تجویز کرد اما یه سال آخر آرامبخشم جواب نمیداد و تو همش

میومدی تو خوابم دیگه میخواستم برم پیش روان پزشک فکر میکردم واقعا دیوونه شدم. نمیدونم تو چی

کشیدی ولی منم کم نکشیدم. تو میدونستی چه خبره سعی کردی منو بشناسی اما من فقط داشتم باهات می جنگیدم پس قبول کن الان چند روزه شناختمت رین. فقط چند روزه اونوقت ..."

یه کوه اطلاعات با خاطرات زجری که این هفت سال کشیدم هجوم آورد بهم. کلافه بودم هر جمله هانی بدترم می کرد رفتم سمتش و بغلش کردم . حرفاشو قطع کردم و گفتم "آروم باش هانی . حق با توه .." سرشو

گذاشت رو سینه ام یکم ریلکس شد و آروم گریه میکرد . سرش رو بوسیدمو گفتم "باید با هم کامل صحبت

کنیم اما نه الان. صورتت رو بشور بیا بریم خریداتو انجام بدیم تا دیر نشده " سری تکیون داد و رفت .

حق با هانی بود . نباید انتظار داشته باشم تو این مدت کم با همه چی کنار بیاد. این همه اتفاق اینهمه تغییر تو زندگیش باز خوب دووم آورده. دیدم برگشته و یکم آرایشم کرده اما دماغش هنوز قرمز بود مثل دختر کوچولوهای که قهرن نگام کرد و گفت بریم.

"خب جایی مد نظرت هست بریم؟"

"نمیدونم هر جا نزدیک باشه"

"وقتی با تله پرت بخوای بری همه جا نزدیکه"

"جدا؟ خطرناک نیست تله پورت؟ اگه کسی ببینه چی؟"

"کسی نمیبینه وقتی به یه گوشه پارکینگ تله پورت کنی خودتو" با این حرفم یه لبخند کوچولو زد و گفت "پس بریم ارگ"

دستش رو گرفتم و گفتم "حله"

هانی :::::::::::::::

تو پارکینگ ارگ بودیم. خیلی برام جالب بود انقدر سریع بدون وایسادن تو سف پارکینگ حتی ترافیک بری هر جا دوست داری. این زندگی جدید خیلی جذابیت های جالبی داشت اما کنارش زخماش کم نبود. هنوز باورم نمیشه ممکنه حامله شده باشم. پنج بار رابطه بدون جلوگیری . مگه اینکه کارین عقیم باشه یا من نازا باشم. وای خدایا این پسر چرا اینجوریه . یاد حرف مامان لیلا افتادم واقعا راست میگه کارین پسر نیست واقعا یه مرده همه رفتار هاش متفاوته از یه پسر هم سن و سال خودم.

برام سخته . واقعا سخته کنار اومدن با کارین. مصممه ، به چیزی که میخواد باید برسه ، میدونه از دنیا چی میخواد، میدونه از من چی میخواد. همین سخت تر کرده کارو چون انگار همش تو عمل انجام شدم. دستمو گرفت و رفتیم سمت آسانسور. تو آینه آسانسور به خودمون نگاه کردم. برای اولین بار خودمو کنار کارین داشتم میدیدم. نمیدونستم بهم میایم یا نه فقط چشمم عات نداشت به این تصویر . سعی کردم تو ذهنم حک بشه. درسته نمیدونم از زندگی چی میخوام اما وقتی کنار رین آرومم پس بهتره با زندگی که توش هستم کنار بیام. ساعت ۴ بود و هنوز خیلی شلوغ نبود. رفتم سمت فروشگاهی که همیشه خرید میکردم. اول رفتم سمت لباس خونه و راحتی یهو یاد عابر بانکم افتادم "کارین"

یه ابروش رو بالا انداخت و با تعجب نگام کرد و گفت "چرا ذهنت رو بستی"

"ام حواسم نبود بسته ام" نگاه خسته ای بهم انداخت و تو گفت "چی شده" تازه یادم اومد برا چی صداش

کردم. نگاه کردن به صورت و چشماش حواسمو پرت میکنه "من دیگه نمیتونم با عابربانکم خرید کنم؟"

"نه هاین چون احتمالا تا الان دیگه همه مسدود شده"

"اه چه حیف کاش حسابمو خالی میکردم"

"نگران نباش من پول همراه هرچی میخوای بخر" بحث نکردم چون چاره دیگه ای نداشتم. یه سبد برداشتم و هرچی به ذهنم میرسید لازم دارم از لباس خونه و بیرون و مهمونی برداشتم نمیخواستم زیاد طولانی بشه که رین خسته شه اما خب بحث یه روز و دو روز نبود. همه رو بردم سمت اتاق پرو. مسئول اتاق پرو شمرد و با تعجب بهم گفت "۳۳ تا آیتم رو میتونی پرو کنی بقیه پرو ندارن. واقعا میخوای همه رو بخری؟"

لبخند زدم و گفتم "چمدونامودزدیدن هیچ لباسی ندارم"

"اوه چه بد. متاسفم"

"مرسی. خیلی بده واقعا"

صدای رین تو سرم اومد که گفت "خالی بندم که شدی" حیف نمیشد تو ذهنم براش زبون در بیارم "تقریبا راست گفتم. هیچ لباسی ندارم" رفتم تو پرو و دونه دونه تست کردم. اکثرا اندازه بود دیگه داشت تموم میشد که صدای رین تو سرم شنیدم. "هانی نیا بیرون"

"چیزی شده؟"

"یه نفر از گروه هاتف رو دیدم"

"وای پس تورا ببینن چی؟"

"منم تو اتاق پروم"

"یه کجا؟"

"قسمت مردونه"

"حالا چکار کنیم؟"

"هیچی ذهنت رو باز بزار ببینم کجایی پیام پشست"

"رین پرو زنونه است اگه ببیننت بدبخت میشیم"

"هانی"

"هووووم"

"میخواوم پیام اونجا تله پرت کنیم خونه"

"نه رین میدونی چقدر طول کشید تا اینارو پرو کنم... باید بخرمشون ... صبر کنیم بلاخره میرن"

"از دست تو دختر بزار ببینم چکار میشه بکنم"

سریع لباسای باقی مونده رو امتحان کردم و لباسای خودمو پوشیدم. منتظر خبری از رین بودم که یکی زد به در

"خوبی خانم؟ خیلی وقته اوجایی"

"خوبم لباسا زیاده هنوز تموم نشد"

داشتم گوش میکردم ببینم رفته یا نه که صدای رین رو شنیدم. "هانی سریع بیا بریم حساب کنیم رفتن یه طبقه دیگه"

با عجله اومدم بیرون لباسای مناسب رو با بقیه غیر پروی ها برداشتم و رفتم سمت صندوق. سف صندوق زیاد نبود اما همین صف هم کلافمون کرد. لباسا انقدر زیاد بود که تا همه بارکود بخوره هزار بار پشیمون شدم که چرا خودمونو تو این خطر قرار دادم. بالاخره حساب شد و رین همه رو نقد داد. برام سوال بود.

"چرا اینهمه نقد؟ رین؟"

"اینجوری امن تره" اینو گفتو با تمام کیسه های خرید رفتیم سمت سرویس بهداشتی "کجا میریم؟"

"یه جای خلوت که تله پرت شیم"

تو راهرو سرویس بودیم که رین اطرافو نگاه کرد و تو یه لحظه دیدم وسط نشیمن واحد خودمونیم.

کارین.....:::

بالاخره یه نفس راحت کشیدم. اگه دست من بود همون لحظه که سامان از گروه هاتف رو دیدم تله پورت میکردم خونه اما بخاطر اصرار هانی ریسک کردم. البته غیب شدن یه نفر که با ۳۳ تا لباس رفت تو پرو هم کار عاقلانه ای نبود.

سامان با خانوادش بود و این یعنی واقعا اومده بودن خرید اما دیدن چهره آشنا چیزی نیست که مرای ما زیاد اتفاق بیفته برا همین خیلی جلب توجه میکنه. هرچند با انگشتر مانا دیگه با نیرو هاتف تهدید نمیشیم اما همیشه شلیک یه اصلحه چیزیه که هیچکس نمیتونه ازش فرار کنه. با فکر کردن به خطری که هانی رو تهدید میکنه اعصابم از قبل داغون تر شد. میدونم خریدای هانی تموم نشده اما برا امروز به اندازه کافی استرس و فشار تحمل کرده بودیم. به چهره متعجبش نگاه کردم و گفتم "چی شده؟"

"هیچی. اممم. من خیلی گشمنه کارین"

خب آقا کارین فقط قیافه خانمت مثل دختر کوچولوها نیست رفتارشم دقیقا مثل اوناست. نیشخندی زدم و گفتم "باشه امشب شامم با من اما فردا آشپزی با توهه ها. برو لباساتو جا به جا کن"

"باشه ... ام ... لباسامو کدوم اتاق بزارم؟"

"به نظرت کدوم اتاق باید بزاری؟" لحنم جدی بود. کلافه بودم تا حدی با دو دلی گفت

"اتاق تو...؟"

"اتاق ماست هانی.... یه سمت کمد و دوتا کشو خالی گذاشتم برات" اینو گفتمو تله پرت کردم خودم تو آشپزخونه پایین. دیگه نمیخواستم بحث کنم. علاج این اعصاب داغون فقط جوجه با شرابه.

هانی :::::::::::

داشتم نگاهی می کردم که غیب شد. چرا انقدر عصبی میشه خدایا. من مقصرم تو هفت سال منتظر من بودی؟
نکنه واقعا من مقصرم؟ یعنی من مقصرم؟ ولشکن الان حال فکر کردن ندارم. ساک های خریدو بلند کردم و بردم
سمت کمده که گفتم. دقیقا همونطور که گفته بود برا خالی گذاشته بود. همه چیو سریع چیدم و لباسای
کثیفمو هم از تو حمام و اتاق جمع کردم. تو سرویس رو نگاه کردم اما ماشین لباسشویی نبود. تو آشپزخونه هم
نبود. پس حتما طبقه اوله.

زندگی اینجا مثل زندگی تو خونه نیست. نمیدونم چرا اما حس خونه رو بهش ندارم. زیادی بزرگ و خالیه. وقتی
از طبقه دوم رد میشدم با دیدن فضای خالی و تاریکش ترس برم داشت و بقیه راه رو تا آشپزخونه دویدم اما
رین اونجا نبود. ترسم شدید تر شد. اطرافو نگاه کردم. برق سالن خاموش بود و ترسناکش کرده بود. تو ذهنم
گفتم " رین ... کجایی؟ من میترسم ... " یهو حس کردم یه چی پشت سرمه. یک متر پریدمو جیغ زدم.

"چه خبرته هانی مگه صدام نکردی"

"وای رین ترسیدم کجا بودی؟"

"تو حیاط دارم جوجه میزنم"

"اینجا خیلی ترسناک و تاریکه"

باز یه ابروش رو بالا انداخت و نگام کرد.

"خب میترسم. خیلی بزرگه. شب ترسناکه"

"روزا ترسناک نیست؟"

"نه در این حد" پوفی کرد و گفت

"بیا تا غذامون نسوخت" دستمو گرفتم از در آشپزخونه رفتیم تو حیات. دو تا صندلی و یه میز بود کنار کباب پز.

یه بطری شراب قرمز و دوتا لیوان و یه بشقاب با گوجه و فلفل سبز و لیمو ترش قاچ زده هم بود. " بشین الان

حاضر میشه "

نشستم پاهامو تو بغلم جمع کردم. حتی حیاطشم ترسناک بود. " کارین شغل تو چیه؟"

" یه جوری به من میشه بگی سخنگو گروه ، مسئول ارتباط و تبادل و جلسات و اطلاع رسانی هام "

" همین؟ یعنی سر کار نمیری؟"

دوباره برگشت سمت منو ابروشو بالا انداخت و با تعجب نگام کرد و گفت

"کارم اینه دیگه"

" یعنی برا این کار بهت حقوق میدن؟"

"آره "

"چقدر بهت حقوق میدن؟ "

"چیه میخوای بدونی شوهرت چقدر در آمد داره؟"

براش زبون در آوردمو گفتم "نخیرم"

"یه دو سه تومنی میدن"

مشکوک نگاش کردم و گفتم "همش؟"

چشمک زد و گفت : تو نگران نباش نمیذارم از گشنگی بمیری "

"بی ادب . اصلا رین تو درس خوندی؟ من هیچی از تو نمیدونم . تو راجب من میدونی؟"

"نه منم نمیدونم هانی. یعنی تو نمیذاشتی که من بدونم"

کارین جوجه ها رو برداشت و اومد نشست. هوا خنک رو به سردی بود. انقدر گرسنه بودم که سریع خواستم یه لقمه بردارم اما انقدر داغ بود که دستم سوخت .

سرمو بلند کردم دیدم داره بهم میخنده . "چیه ؟ گشتمه خوب "

"هیچی. بخور نوش جونت "

"خیلی داغه "

"مثل لبات "

نگاش کردم. تو نور کم سو حیاط چشمات برق میزد. برقی که میدونستم از چیه. سعی کردم اخم کنم اما عضلاتم با من هم عقیده نبودن و لبخند رو ترجیح دادن. حس کردم داغ شدم. سرمو انداختم پائین. سعی کردم با غذا مشغول شم. کارین بلند شد رفت از داخل یه ظرف ماست و چندتا تیکه نون آورد و برا خودش شراب ریخت.

"بریزم برات؟"

شراب قرمز عشق من بود اما خجالت کشیدم و گفتم "یه کوچولو" نمیدونم ذهنم باز بود که فهمید و گیلاسمو پر کرد یا همینجوری این کارو کرد. واقعا خیلی وقتا نمیفهمم ذهنم بازه برا رین یا بسته فقط وقتی بهم میگه میفهمم. سعی کردم ببندم ذهنمو . لیوان شرابو برداشتم و مزه کردم ...

"اممممم عالیه "

یه لبخند مرموز رو لب رین نشست. اه لعنتی ذهنمو خونده بود پس.

"الانم ذهنت بازه "

هل کردم و پرید تو گلوم. سرفه میکردم و کارین میخندید. "وای هانی قیافه ات خیلی عالی بود "

اشکامو پاک کردم و گلومو صاف کردم. " تمام مدت ذهنم باز بود ؟ "

" نه همش " چشمک زد و زل زد تو چشمم. شرابشو مزه مزه می کرد و چشماش رو من بود. صورتش تو نور حیات سایه روشن شده بود. لباس هر لحظه با شراب تر می شد . نفس عمیق کشیدم و سعی کردم خودمو آروم کنم. به استخر نگاه کردم و گفتم "کسی ازش استفاده میکنه ؟"

"تابستونا که همه دور هم جمع میشیم و.... من هر وقت که زیاد داغم " تیکه آخر جملشو خیلی آروم گفتم. نمیدونم چرا با این حرفش موهای تنم سیخ شد . دنبال یه موضوع بی خطر دیگه بودم. یه چیزی که آخرش به این نگاه های داغ نکشه. یه لقمه دیگه برا خودم گرفتم و بعد از خوردنش گفتم " خب من مهندسی پزشکی خوندم و تو یه شرکت تجهیزات پزشکی کار می کنی..... یعنی میکردم و خب خونده بودم.... الان که مردم مدرکی هم دیگه ندارم.... تو چی ؟ " از چی شروع کردم به چی رسیدم . رین نفس عمیق کشید و دستمو گرفت " هانی میدونم خیلی شرایط سختی داری. به خدا خودمم با فکر کردن به وضعیتی که توشیم کلافه میشم. اما فعلا مجبوریم اینجوری ادامه بدیم . تا کی رو نمیدونم. چی پیش بیاد رو نمیدونم. فقط میدونم دوتایی از پشش بر میایم. هر چقدرم سخت باشه . اینو میتونم بهت قول بدم که تا زنده ام تنهات نمیزارم. "

نمیتونستم جلو اشکامو بگیرم. رین دستامو سمت خودش کشید و منم بلند شدم رفتم تو بغلش نشستم. پیشونیمو بوسید نمیدونم چند دقیقه تو این حالت موندیم که دیدم کارین یه تیکه جوجه نگه داشته جلو دهنم و منم یه گاز ازش گرفتم.

" من حقوق خوندم. حقوق بین الملل "

باورم نمیشد. هر رشته ای شاید غیر از حقوق " باورم نمیشه رین. لیسانس ؟ یا فوق ؟ " خودت چی فکر میکنی ؟ "

لبخندی که رو لبش بود خیلی مرموز بود گفتم " همممم نگو دکترای حقوق داری که من عمرا باور کنم . اگه بگی فوق تربیت بدنی برام قابل باوره اما حقوق اصلا "

"اونوقت چرا ؟" بازوشو دست کشیدم و گفتم

"خب کسی با حقوق انقدر ماهیچه نمیشه"

" زیاد ورزش میکنم "

با این حرفش یاد دیشب افتادم و.... " اه لعنتی بازم ذهنم باز بود " از جایی که نشسته بودم رو پاش قشنگ حس میکردم داغ شده . خواستم بلند شم که حلقه دستش رو دورم محکم کرد " کجا؟ بیدارش کردی حالا میخوای بری ؟ "

سرش رو برد کنار گوشم و گفت " چرا ترسیدی؟ اذیت کردم "

ترسیده بودم؟ نه ترس نبود. اما نگرانی بود . نگرانی از اینکه حامله بشم . " رین من آمادگی بچه ندارم " گردنم رو بوسید و صاف نشست " نگران نباش فکر کنم کاندوم داشته باشم "

با این حرفش انگار دلم پیچید. چرا داشت ؟ قبل من! هانی تو احمقی دختر . معلومه قبل تو رابطه داشته. اون آدم دیشب خیلی با تجربه بود پس دیگه فکر نکن و لذت ببر. زیر چونشو که در تیرسم بود بوسیدم و گفتم " خب آقای حقوق دان چی شد اینجا سرایدار شدی ؟ "

خندید. از اون خنده های عمیق

" هانی تو حرف نداری . حالا من شدم سرایدار ؟ "

" خب با توجه به شرح کارت سرایدار اینجا هستی دیگه ؟ "

" نه مثل اینکه باید ادبت کنم . میدونی توهین به یکی از اعضای اصلی گروه جرم حساب میشه و مجازات داره "

براش زبون در آوردم و گفتم " از کی تا حالا سرایدارا اعضای اصلی گروه ش.... " دیگه نفهمیدم چی شده فقط فهمیدم افتادم تو آب . به خودم اومدم و خودمو آوردم روی آب و پلک زدم تا تاری چشمم بره که رین هم پرید تو آب و دوباره رفتم زیر آب. رین کمرم رو گرفت لبمو بوسید و با خودش آوردم روی آب . از این بوسه ناگهانی و از این پرش ناگهانی نفس نفس میزد . بریده بریده گفتم " رین خیلی نامردی "

" نه تله پرت دوست داشتی که "

" خیلی ترسیدم خب یهویی " منو کشید سمت خودش و دوباره لبمو بوسید . دستمو انداختم دور گردنش که بهتر رو آب بمونم. سردی آب و داغی لبای کارین بیشتر داغم کرده بود لبمو ازش جدا کردم و گفتم " همین الان میخوامت.... "



کارین :::::::::::::::

هیچوقت فکر نمیکردم وقتی جون خودم و عزیزانم در خطر انقدر راحت ذهنم درگیر سک...س باشه. انگار هرچی دارمش کمه. سیر نمیشم و بازم بیشتر میخوام. تنها دلیل کنترلم، نگرانی از ترسوندن هانیه. به خودم قول دادم امشب رو به هانی استراحت بدم برا همین ایده پریدن تو استخر به نظرم خوب اومد. خنک شیم.

خسته شیم . بدون سک....س بخوابیم. اما بدنای خیس . لبای داغ و جمله هانی با اون صدایی که پر از نیاز بود تمام کنترلمو شکست ...

تله پرت کردم به حمام و زیر دوش . پاهاشو دور کمرم حلقه کرده بود . با یه دست دوش رو باز کردم و رفتیم زید دوش. نمیتونستیم لبای همو ول کنیم. هانی نفس نفس میزد منم دیت کمی ازش نداشتم. گذاشتمش پایین و رفتم سراغ خوردن گردنش . دستش تو موهام بود و کم کم رفت سراغ لباسام "رین میخوامت"

همین جمله جرقه آتیشم بود ...

هانی :::::::::::

با نوازش پام و شکمم بیدار شدم. "امممم.... رین"

"هووووم " سرش رو آورد تو گودی گردنم و گوشمو خورد .

"بازم ؟"

"تو بخواب من باهات کاری ندارم " منو برد روی خودش و شروع کرد به نوازش تنم. زیر دلم حسش میکردم که چقدر میخوام . گردنش رو بوسیدم و بهش چراغ سبز رو نشون دادم. فقط امیدوارم بعد این بزاره تا صبح بخوابم . با صدای خمار گفت:

"قول میدم هانی"

"آه امان از این پیوند ذهنی " لبمو گاز گرفتم تو ذهنم صداشو شنیدم "یکم پاهاتو برام باز کن ".....

کارین :::::::::::

با صدای موبایلم بیدار شدم. سریع صداشو قطع کردم و به هانی نگاه کردم. چقدر انتظار بیدار شدن کنارش رو کشیدم. باورم نمیشه بهش رسیدم. سریع رفتم تو نشیمن و جواب دادم. بابا بود.

"کارین"

"سلام بابا"

"سلام. خوبین بابا؟ چه خبر؟"

"مرسی. خواب بودیم. چطور؟"

"صبح عمه ات زنگ زد گفت دو روزه از کتابتون خبری نداره. گفتم شاید خبر داشته باشی."

"نه اینجا که نیست. پیش شهاب شاید باشه . اون روز باهم بودن."

"شاید. خبری شد به مام خبر بده. راستی دیشب اخبار گفت تو شیراز به آتیش سوزی شده مشابه کرج. همه چی خاکستر شده. یه آمار بگیر از گروه اونجا"

"جدا؟ باشه الان بررسی میکنم"

"باشه. فعلا"

سریع لباس پوشیدم. به هانی خوابیده رو تخت نگاه کردم. گویا از سک...س صبح خبری نیست. خدایا به مورد مشکوک و من دارم به چی فکر میکنم. تله پورت کردم خودمو به اتاق کار و شروع کردم پیگیری اخبار موجود و تماس با اعضای مربوطه از گروه ها.

روال این بود بعد هر حادثه مشکوک همه اعلام وضعیت کنن و اطلاع رسانی ها انجام بشه. بابام مسئول بررسی وضعیت داخلی بود و چون به چیزی اشاره نکرد من وضعیت گروه خودمونو عادی گزارش کردم. کارم تقریبا تموم شده بود به ساعت نگاه کردم ۱۱ بود. ذهن هانی رو چک کردم خواب بود. شاید هنوز برا سک...س اول صبح وقت باشه. با این فکر خواستم تله پورت کنم طبقه بالا که صدای بابا رو از سالن شنیدم. وارد سالن شدم. حتما اتفاق مهمی افتاده.

"سلام بابا. اتفاقی افتاده؟"

"متاسفانه. بهتره بقیه اعضا رو خبر کنی. همین حالا لازمه جمع شیم" همین حالا؟ از چهره بابا معلوم بود خبر خوبی نداره. رفتم تو دفتر با همه تماس گرفتم. همه تو سالن جمع شده بودیم. هانی رو چک کردم. با اینکه ظاهر بود هنوز خواب بود. بابا از جیبش یه نامه در آورد و گفت "امروز صبح این نامه رو تو اتاق کارم پیدا کردم."

پاکت رو باز کرد و خوند "ما میدونیم دختر پیشگویی تو گروه شماست. اگه جون اعضای گروهتون براتون مهمه اونو تحویل بدین. وگرنه شاهد خاکستر شدن تک تک اعضاتون باشین. امروز. ساعت ۹ شب. ایستگاه ۵ توچال."

با تمام شدن نامه همه به من نگاه کردن اما من نمیتونستم چشم از این نامه بردارم. نامه ای که شروع جنگ واقعی بود. سعی گفتم "چطور این نامه وارد خونت شده؟"

بابا گفت "دوربینارو چک کردم. یکی با تله پرت اومد نامه رو گذاشت و غیب شد"

احمد گفت "پس یه نفوذی داریم. برا همین لو رفتیم. کسی از پیدا شدن دختر سعید خبر نداره جز اعضای گروه" خشم تمام وجودمو گرفته بود. صد در صد یه نفوذی داریم. کسی که قبلا خونه بابا اومده که تونست دوباره تله پرت کنه گفتم "باید به بقیه گروه ها خبر بدم"

سعید گفت "آره. باید متحد وارد عمل بشیم. به همه گروه ها خبر بده دختر پیشگویی پیدا شده. بگو نامه تهدید اومده. تا ۹ شب وقت داریم. مرکز همایش ساعت ۳ دور هم جمع شیم..."

رضا بلند شد و گفت "به نظرم اول باید تمام اعضای این اتاق رو از نظر صداقت چک کنیم"

با این حرفش همه سکوت کردن .

بابا گفت " من به همه مطمئنم اما یه تستی از توانائی هانی میشه قبل جلسه گروه ها " موافق نبودم. دوست نداشتم هانی وارد این بازی بشه. اما هانی الان درست وسط این بازی کثیف بود. سری تکون دادم و رفتم دنبال هانی .

هانی :::::

با حس نوازش پاهام بیدار شدم. چشمام رو به زور زیر نور باز کردم و کارین رو دیدم که کنار تخت نشسته بود . "پاشو خوابالو " چشمامو بستمو پتو کشیدم رو سرمو و گفتم .

" رین بزار بخوابم تمام تنم کوفته است "

جواب نداد. فقط پامو نوازش میکرد. اما از رون پام بالا تر نمیومد. دوست داشتم بیاد بالا تر و " هانی "

" اه بازم ذهنم بازه ... "

" منم دوست دارم اما زیاد وقت نداریم "

بلند شدم و نشستم اضطراب از صداش معلوم بود. "چی شده رین ؟ " " طولانیه . پاشو تا آماده شی میگم "

ترس همه وجودمو گرفت بدون مخالفت سریع لباس خوابمو از کنار تخت برداشتم، پوشیدمو بلند شدم . رفتم سمت سرویس. نگاه کارین رو رو بدنم حس میکردم. گفتم: " ذهنم بازه تا دوش بگیرم آماده بشم بگو "

"خب هانی. صبح بابا زنگ زد گفت تو شیراز آتیش سوزی مشابه شده. کتایون دو روزه گم شده " " آتیش سوزی مشابه ؟ کسی هم ... "

"آروم هانی بزار تا آخر بگم."

"بگو "

" بعد هم بابا اومد و یه نامه آورد . یه نامه تهدید. اعضای اصلی رو جمع کردم و خوند "

" اصل قضیه رو بگو رین . دق کردم که "

" نامه تهدیده . از طرف هاتف. گفته میدونن تو تو گروهی و امشب ۹ شب باید بهشون تحویل بدیم وگرنه دونه دونه اعضای گروه خاکستر میکنن "

پاهام شل شده بود . دستمو گرفتم به شیر که نیافتم .

" رین . از کجا فهمیدن ؟ "

" حدس میزنیم نفوذی هست تو گروه. چون با تله پرت نامه رو گذاشتن تو خونه بابا "

باورم نمیشد به همین زودی لو رفتیم. به همین زودی روزای خوبمون تموم شد. چرا انقدر پشت سر هم باید بد بیاریم. حوله رو دور خودم پیچیدم و رفتم بیرون. رین رو تخت دراز کشیده بود. منو که دید نشست .

"هانی تا زنده ام نمیذارم اتفاقی برات بیافته"

رفتم سمتش و نشستم رو پاش . بغلم کردو آروم شدم.

"باید بریم پائین . اول تو صداقت اعضا اصلی رو چک کنی و بعد یه جلسه اضطراری با بقیه گروه ها. باید متحد

هامون مشخص بشه و وارد عمل بشیم. یه بار برا همیشه این جنگ مسخره تموم شه"

"من؟ من میتونم؟"

"اوهوم . مثل فهمیدن رنگ مورد علاقه دیوار از تو فکر بابات میمونه. حس یه نفر نسبت به گروه خودمون و

گروه مخالف"

"سعی خودمو میکنم"

سرمو بوسید و بلند شدم. سریع آماده شدم و رفتم پائین.

همه دور میز آشپزخونه نشسته بودن و داشتن چای میخوردن. سلامی دادم و گنار کارین نشستم.

بابا گفت : " فکر کنم کارین برات گفته چه شرایطی داریم. حالا اول ازت میخوام منو امتحان کنی ."

سر تکون دادمو گفتم "چشم"

با ترس دستمو جلو بردم و دست بابا رو گرفتم

سعی کردم تمرکز کنم و به نگاه اینهمه آدم به خودم توجه نکنم. باید دنبال یه حس بگردم. حس به گروه

خودمون. حس به خودم. حس به پیشگویی. حس به نامه تهدید.

انگار تو یه فضای بدون بعد قرار داشتم. خیلی آسونه هانی تمرکز کن . نفس عمیق کشیدم سعی کردم آروم

باشم. از دور انگار یه حاله اومد سمتم. درسته همینه لحظه ای که بابا خبر نامه رو شنید. حس غم. ترس.

جنگیدن برا نجات جون دیگران و من.... وفاداری به گروه رو حس کردم درست تو یه لحظه از ذهنش . دست بابا

رو ول کردم و چشمامو باز کردم. گفتم

"حسش کردم ... شما به گروه وفاداری"

بابا لبخند مهربونی زد و احمد اومد سمتم. " میتونم ذهنت رو بخونم؟ میخوام بدونم چطور فهمیدی "

کارین دستش رو گذاشت دورم و آروم رو به من گفت " مجبور نیستی این کارو کنی"

سری تکون دادم و گفتم " مشکلی نیست " دست احمد رو گرفتم و به چیزی که چند لحظه پیش دیدم فکر

کردم. لبخند رضایت رو لب احمد نشست و گفت "معرکه است. عالیه . دسترسی آزاد داری به همه خاطرات و

احساسات کسی که لمسش کنی."

"امممم خب اینکه احساساتشون رو حس میکنم خوب نیست زیاد.... مخصوصا احساس غم و درد و"

احمد سری تکون داد و گفت "آره. باید مواظب باشی" رو به کارین گفت "تجمع احساسات ناخواسته میتونه خطرناک باشه باید رهاشون کنه" متوجه منظورش نشدم اما کارین سر تکون داد و گفت "آره . میدونم"

احمد رو به من گفت "خب حالا تو ذهنمو بخون . نفوذیم یا وفادار؟"

دستش رو گرفتم و اینبار راحت تر از دفعه قبل حسش رو پیدا کردم. شاید چون میدونستم دنبال چی هستم. شاید چون یاد گرفتم. نمیدونم . هرچی هست خیلی ازم انرژی می گیره .

کارین :::::

مطمئن بودم هانی تو فهمیدن حس اعضا مشکلی نداره اما نمیدونستم انقدر زود پیشرفت میکنه. بعد از خوندن ذهن احمد رفتم به گروه ها برای جلسه اضطراری خبر بدم و وقتی برگشتم تقریبا دو سه نفر مونده بودن که هانی فقط با یه لحظه لمس کردن دستشون تونست بگه و این عالی بود. هرچند این پروسه خیلی ازش انرژی گرفت. ساعت حدود ۱ بود که عمو گفت "بهتره همه بریم خونه ما نهار و بعد بریم برای جلسه".

لیلا همیشه یه فرد حامی بود. نه فقط برای خانوادش . برای همه گروه. این یه خصوصیت بارز و عالی زن عمو بود. خوشحالم قبل اجلاس هانی میتونه مادرش رو ببینه. مسلما براش خوبه.

برگشتیم اتاقمون تا هانی لباس مناسب بپوشه . هانی رفت جلوی کمد لباس ولی یهو برگشت سمت من و گفت:

"کارین"

"هممممم....."

"احمد منظورش چی بود از اون حرف ؟"

"کدوم؟"

"راجب احساس ناخواسته و رها کردنش"

"هیچی تو نگران نباش من درستش میکنم"

با تعجب به من نگاه کرد و دستشو زد به کمرش "چطور اونوقت ؟ احساسات تو من تجمع پیدا میکنه . تو چطور رهاشون میخوای بکنی ؟"

رفتم جلو سرمو خم کردم و کنار گوشش رو بوسیدم و آروم گفتم "اینجوری ... " بوسه بعدی کنار لبش بود که با گفتن آه لباس باز شد و از این فرصت استفاده کردم مشغول لباس شدم . اونم همراهیم کرد و باز تو یه چشم بهم زدن کمرش رو گرفتم و بلندش کردم.

دیگه یاد گرفته و سریع پاهش رو دور کمرم قفل کرد و دستش دور گردنم و تو موهام برد. پاهاشو نوازش کردم و دستمو بردم زیر تونیکش و سینه اش رو گرفتم. با این حرکتی آهی گفت و لبمو ول کرد. رفتم سراغ گردنش دیگه داشتم کنترلمو از دست میدادم. وقت کم بود. پائین همه منتظر بودن. اما من میخواستمش. همین حالا و خیلی شدید. گذاشتمش رو تخت. با تعجب و چشمای پر نیاز داشت نگام می کرد. شلوارشو باز کردم

هانی :::::::::::::::

خسته بودم.

خسته از خوندن ذهن ۱۲ نفر.

خسته از یه ماراتون سک....س.

اما نیمه لخت تو بغل کارین وقتی همه پائین منتظرمونن یه آرامش عجیبی داشتم . کارین موهامو بوسیدو گفت "اینجوری رها میشن"

خندیدم و گفتم "بد نگذره آقای رهاکننده"

کمکم کرد بلند شم و گفتم "دیگه عشق به خانمم مجبورم میکنه انقدر از خود گذشتگی کنم" چشمکی زد و رفت سراغ لباساش.

"کارین"

"هممممم....."

"بازم کاندوم نداشتی"

"اوه..... هانی به خدا تو انقدر داغی مغزم از کار می افته"

"کارین....."

"خب ببین خودتم اون موقع یادت نبود"

درست میگفت. خودمم به کل فراموش کرده بودم. یه حسی بهم میگفت دیگه کار از کار گذشته. اما نمیخواستم قبول کنم. "دفعه بعدی دیگه وجود نداره مگه اینکه با کاندوم"

"چشم خانم مانا"

براش زبون در آوردم و سریع آماده شدم. وقتی رفتیم پائین کسی نبود. کارین گفت "فکر کنم زیاد طولانی شد همه رفتن نهار"

"آخ منم خیلییی گشمنه"

"بیا بریم" دستمو گرفت و تو یه لحظه دیدم وسط پذیرایی نورانی هستم. از پنجره ها نور خورشید افتاده بود تو خونه و همه چی مثل رویا شده بود. با صدای مامان برگشتیم "بچه ها بیاین غذاتون سرد میشه" ۵-۶ نفر از

اعضای گروه هم اومده بودن و دور هم نهار خوردیم. زرشک پلو با مرغ که واقعا لذیذ بود. باید پیام پیش مامان لیلا آشپزی یاد بگیرم با این فکر یاد مامان سیمین افتادم
چقدر ازم خواست برم پیشش تو آشپزخونه . آشپزی یاد بگیرم. اما همیشه پشت گوش انداختم. الان حاضرم همه چیمو بدم فقط یه بار دیگه ببینمش. چقدر راحت فرصت ها رو از دست دادم و الان فقط افسوس مونده برام.

غذارو که خوردیم همه کمک کردن میز رو جمع کنیم. بابا گفت " نیم ساعت کمتر وقت داریم " مامان منو برد تو آشپزخونه و گفت " هانی دوست داشتم بیشتر وقت داشتی تا با این دنیا و نیروهایی که داریم آشنا بشی اما خیلی زودتر از چیزی که فکر میکردیم مجبور شدی وارد بازی بشی. باید قوی باشی . هر مشکل و سوالی بود از کارین یا بابات بپرس. ذهنت رو مدام برای کارین باز بزار اما برای بقیه مایند ریدر ها بسته نگهش دار "

" چطوری؟ "

" خیلی ساده فقط با فکر کردن بهش "

" آخه من گاهی یادم میره کنترل ذهنم یهو میبینم بازه و کارین ذهن منو خونده "

" باید تمرکز کنی هانی . تو هر لحظه مثل نفس کشیدن باید باشه برات. هیچوقت یادت نمیره نفس بکشی. هیچوقت یادت نره کنترل ذهنت دست خودت باشه. "

" چشم "

" نگران نباش " مامان بغل کردم و خواستم برم که یهو یادم اومد " مامان این پیشگویی دقیقا چی گفته ؟ "

" فکر کنم بدونی دیگه "

" میدونم اما راجب من دقیقا چی گفته "

" گفته درمان این جنگی عزیزم "

" نگفته میمیرم یا زنده میمونم ؟ " اومد جلو محکم بغلم کرد.

" هانی . معلومه زنده میمونی . یک لحظه هم شک نکن " با صدای کارین از هم جدا شدیم

" هانی بیا بریم وقت سفره "

" مگه کجاست؟ "

" اسکاتلند "

" چیبیبی؟ جدیبیبی؟ "

" آره بیا خودت ببینی "

دست کارین رو گرفتم و تا بخوام بفهمم چی شد دیدم تو یا سالن سنگی هستم. کف و دیوارا از سنگ طوسی بود. سقف بلند و لوستر بزرگ وسط سالن اول نظرمو جلب کرد. بعد متوجه شومینه بزرگی که از زمین تا سقف بود شدم، روشن بود و یه نور قشنگی به اون ناحیه داده بود. دو نفر رو کاناپه های کنار شومینه نشسته بودن. با دیدن من بلند شدن و سمت ما اومدن. باورم نمیشد.

باورش واقعا سخت بود. همه چی این زندگی مثل فیلما میمونه.

یعنی تو اسکاتلندیم؟ تو یه قلعه قدیمی؟ کارین تو ذهنم جواب داد "آروم عزیزم. این قلعه مربوط به اجداد همه ماست."

اون دو نفر با ما به انگلیسی احوال پرسی کردن. زبانم تو خوندن و درک مطلب خوبه اما امان از مکالمه. متوجه شدم راجب من دارن با کارین صحبت میکنن. اجازه خواستن ذهن منو بخونن. کارینم مثل بلبل جواب میداد. گفت خیلی انرژی میبره اما برگشت سمت منو گفت "هانی این آقایون استفان و کریستین رئیس گروه های کشور سوئد و انگلیس هستن میخوان توانایی تو رو چک کنن. مثل احمد. اجازه میدی؟" سرمو به نشونه تایید تکون دادم و دستمو بردم جلو. تمرکز کردم ذهنم بسته باشه و فقط به خوندن ذهن بابا و اون لحظه فکر کنم تا فقط همون رو ببینن

کارین :::::::::::

از آخرین باری که اومدم تواین قلعه هشت سال میگذره. اون بار با کتایون اومدیم. برای درخواست ازدواج با اینکه جفت هم نبودیم. اون روز مثل خواب از جلو چشمم رد شد. حس سرماییه که تو بدنم داشتم هیچوقت از یادم نمیره. مکس، کسی که این پیشگویی رو گفته تنها کسی بود که با درخواست ما مخالفت کرد. هیچ دلیلی نیاورد. فقط بلند شد و گفت خودتم میدونی این کار اشتباهه و جلسه رو ترک کرد. چقدر دلم میخواست منم بلند شم و بگم اشتباهه و برم. اما مجبور بودم. من مردی بودن که باکرگی کتایون رو گرفت و باید تاوان اشتباهمو میدادم. اما حالا میترسم تاوان اشتباه منو هانی هم مجبور بشده بده. تلخی هایی که از کتایون میبینم بخاطر اشتباه منو. کاش زندگی پاک کن داشت. کاش میشد یه بخش از زندگیمو پاک کنم. صدای کریستین منو به خودم آورد. "عالمیه. تا حالا کسی با این توانایی نبوده" لبخند زدم و استفان گفت "بی نظیره. امیدوارم این جنگ خاتمه پیدا کنه"

سری تکون دادم و گفتم "منم امیدوارم. بریم آقایون؟" اونام سری تکون دادن و رفتیم به سمت سالن اصلی.

صدای هانی تو ذهنم اومد "رین ... مگه این جنگ به اینام رسیده؟"

تو ذهنش جواب دادم: "کم کم با متحد شدن گروه های ایرانی علیه پدر هاتف اونم به فکر جذب متحد از گروه

های غیر ایرانی افتاد و گروه های زیادی با وعده هایی که داد و دروغ هایی که گفت باهاش متحد شدن. اما

خیلی از گروه ها نمیخواهد بدون دلیل اعضا گروه دیگه رو بکشن . ما تعدادمون کمه. ما سعی میکنیم از هم حمایت کنیم. نه اینکه خودمون رو نابود کنیم. کم کم مخالفت با پدروها تف شروع شد و متحد های زیادی رو از دست دادن. متحد نبودنم برای گروه هاتف یعنی دشمنی و جنگ به همه جا رسید". دیگه رسیدیم به سالن. "

هانی . اینجا همه گروه ها هستن حتی هاتف و متحد هاش . تمام مدت باید کنار من باشی تا اگه لازم شد تله پرت کنیم"

هانی.....:

به در بزرگی که کارین گفت سالن اصلیه نزدیک شدیم . دلم از شدت استرس میپیچید و پاهام شل شده بود. کارین گفت " هانی . اینجا همه گروه ها هستن حتی هاتف و متحد هاش . تمام مدت باید کنار من باشی تا اگه لازم شد تله پرت کنیم". یاد اون روز قبل آتیش سوزی تو حیاط خونمون افتادم. اون روزم کارین گفت کنارش باشم اگه لازم شد تله پورت کنه و بغض گلومو گرفت ... قاتل پدر مادرم الان اینجااست... باید قوی باشم... باید نابودش کنم...

استفان و کریستین جلوی ما بودن و اول وارد شدن. چیزی که میدیدم باورم نمیشد. سقف سالن گنبدی شکل و شبه یه کهکشان بود. وسط سالن یه میز گرد که یه عده دور اون نشسته بودن. با فاصله از میز وسط یه نیم دایره صندلی و یه گوی شیشه ای وسط زمین و آسمون سمت مقابل صندلی ها معلق بود. دور تا دور سالن بصورت پله کانی میز و صندلی بود . اگه سقف عجیب و اون گوی معلق تو هوا نبود فکر می کردم وارد سالن مجلس سنا شدیم .

استفان و کریستین رفتم سمت صندلی های اطراف سالن اما کارین منو به سمت میز وسط هدایت کرد. هر لحظه بیشتر پاهام شل میشد اما نمیخواستم از خودم ضعف نشون بدم. به صندلی های نیم دایره رسیدیم و کارین به انگلیسی خودش و منو معرفی کرد و آخر هم گفت که چون جفت منه تقاضا داره کنارم بمونه برای مدت جلسه .

تمام نگاه ها رو رو خودم حس میکردم. مغزم از کار افتاده بود سعی کردم فقط به گرمی دست کارین توجه کنم و سرمو بالا نگه دارم. اعضای میز گرد وسط سر تگون دادن و ما روی صندلی ها نشستیم. " کارین اینا کین؟"

"اعضای اصلی جامعه ما، اس.اس یا Supernatural Society هستن. اون آقای که موهای سفید پریشون داره ، اومدن تو رو پیشگویی کرد"

نگاش کردم . چشمای آبی و صورت مهربونی داشت. اونم داشت به من نگاه میکرد. بی اراده لبخند زدم و انوم با لبخند جواب منو داد. یهو صدایی تو سالن پیچید. یکی از اعضای میز گرد داشت صحبت میکرد. به نظر مسن ترین فرد میز گرد بود. نمیدونم صداش چطور انقدر بلند پخش میشد. میکروفونی نمیدیدم. سعی کردم تمرکز

کنم متوجه حرفاش بشم اما لهجه خاصی داشت که برام سخت بود. صدای کارین اومد تو سرم " داره از اومد همه گروه ها تشکر میکنه مخصوصا گروه هایی که الان نیمه شبه تو کشورشون ولی خودشون رو رسوندن. " تازه تونستم به اطراف نگاه کنم. چهره های متفاوت. رنگ پوستای متفاوت. یعنی این دنیا همیشه بوده و دنیای مخفی. صدای کارین اومد " الان داره راجب تو صحبت میکنه. میگه دختر پیشگویی مکس پیدا شده. این دختر میتونه نوع جدیدی رو به نیروهای ویژه و متنوع ما اضافه کنه. اون میتونه وارد خاطرات افراد بشه. دنیارو از دریچه چشم اونا در اون لحظه ببینه و احساسشون رو بدست بیاره. این دختر میتونه صداقت و تینت انسان ها رو احساس کنه. تو دنیای پر از دروغ و دورویی ما به چنین نیروهایی خیلی نیاز داریم. بعد رو به من کرد و ادامه داد. رین ترجمه کرد " ازت میخواد بری کنار گوی و به یکی از خاطرات ذهن خونیت فکر کنی تا بقیه هم بتونن نیروتو ببینن " نمیخواستم از کارین جدا شم.

گفتم " تو هم با من میای؟ " اونم بلند شد و همراهم اومد کنار گوی دستمو گذاشتم روسطح صاف و سفید گوی. کارین گفت فقط کافیه بهش فکر کنی تا همه بتونن ببینن. چشمامو بستم و دوباره به لحظه ای که چند ساعت پیش ذهن بابا رو خوندم فکر کردم. وقتی چشمامو باز کردم دیدم همه نگاهشون به سقف. روی سقف داشت خاطره ذهن من پخش میشد. بعد از تمام شدنش دوباره به شکل کهکشان در اومد. موهای روی گردنم سیخ شده بود نمیتونستم چشم از سقف بردارم. با صدای مکس به سمتش نگاه کردم. گفت " این دختر از این لحظه تحت حمایت اس. اس قرار داره. هیچ کس حق تهدید و آزار به تینا مانا رو نخواهد داشت. از افرادی که مخالف هستن میخوام همین لحظه اعلام کنن. "

هیچ کس اعتراضی نکرد. مکس ادامه داد " برای شروع از خانم مانا درخواست دارم صداقت اعضای اصلی انجمن و رؤسای هر کشور رو برای ما محک بزنه "

بعد خودش اومد سمت منو دستش رو آورد سمتم. سعی کردم محکم باشم. دستش رو گرفتم و چشمامو بستم. دیگه میدونستم باید دنبال چه حسی بگردم. چشمامو باز کردم و گفتم " مخالف جنگ وفادار به جامعه اس اس ". با اینکه میکروفتنی نداشتم اما صدام پخش شد. مکس لبخندی زد و من رو به سمت نفر بعدی میز گرد برد و گفت " آلفرد " او شخص هم دستش رو آورد سمت من و بعد از چند لحظه گفتم " مخالف جنگ وفادار به جامعه اس اس " خودم رفتم سمت نفر بعدی که دستش رو سمت من دراز کرده بود " وفادار به اس اس مخالف جنگ " و نفر بعدی و بعدی.

رسیدم به آخرین نفر. موهای جو گندمی و چشمای آبی خیلی کمرنگ داشت. چین و چروک رو صورتش نشون میداد از مکس مسن تر باشه. تا دستش رو گرفتم و چشمامو بستم از حس خشمی که از دستش به من رسید سریع چشمامو باز کردم و نگاش کردم. نیشخندی زد. دستمو پیچوند و خیلی سریع بلند شد. نفهمیدم چی

شد فقط تیزی چاقو رو روی گردنم حس کردم و درد شدید دستمو که پشت کمرم گرفته بود. صدای بهت جمعیت . دوئیدن کارین سمت من همه خیلی سریع اتفاق افتاد و دیدم تو یه فضا دیگه هستم. یه اتاق خالی با یه تخت و یه توالت . پرتم کرد سمت تخت و به یه نفر گفت خوابش کن قبل اینکه ... از شدت پرتابش سرم خورد به دیوار و چشمم سیاه شد...

کارین :::::::::::

تو یه لحظه جلو چشمم اتفاقی که میترسیدم افتاد. هیچوقت فکر نمیکردم یکی از اعضای اصلی اس اس نفوذی باشه. شاید برای همین هیچوقت این دو دستگی رو کاملاً جدی نمیگرفتن و کاری نمیکردن. همه اعضا تو سالن بلند شده بودن و هم همه شده بود. سریع ذهن هانی رو چک کردم. ذهنش باز بود اما ساکت. حتماً بیهوش شده شاید خوابش کردن. خدای من باید هوشیار باشه یا نیمه هوشیار تا از دریچه ذهنش ببینم کجاست و خودمو تله پورت کنم.

مکس همه رو به آرامش دعوت کرد و رو به من گفت : " میتونی ببینی کجاست؟ "

" بیهوشه شایدم خوابش کردن "

" بی احتیاطی کردیم. نباید میذاشتیم ازت دور بشه " بعد رو کرد به میز گرد و گفت " دستور آماده باش و بررسی املاک جان رو بدیم " و با موافقت بقیه دستور اعلام شد. بابا و عمو دیدم که از بین جمعیت سمت ما میومدن. مدام در حال چک ذهن هانی بودم. کریستین نزدیک شد و گفت " وظیفه خودم میدونم که بخاطر خیانت جان گروه تجسس کشور رو بسیج و تا زمان پیدا نشدن خانم مانا دست از این تلاش بر ندارم. "

سری تکنون دادم و سمت بابا برگستم. " کارین . "

به عمو نگاه کردم. . شرمنده بودم. " عمو ... "

دستش رو بالا آورد و گفت : " راجب نامه گفتیی؟ "

"آره ... گویا این گروه مخالف مخفی طی این سال ها حسابی رشد کرده بود و همه بی خبر بودن " بابا سری تکنون داد گفت " از انجمن یه جلسه خصوصی درخواست کن "

سری تکنون دادم و با مکس هماهنگ کردم. جو خیلی متشنج بود. از کلیه گروه ها خواسته شد حالت آماده باش باشن و فعلاً جلسه تمام شد تا خبر جدید برسه. ذهن هانی همچنان ساکت بود. بیدار شو دختر . بیدار شو قبل اینکه دیر بشه.

آرتور همه رو به اتاق جلسات خصوصی راهنمایی کرد. اعضای اصلی انجمن اس اس، بابا به عنوان رئیس گروههای ایران، عمو به عنوان رئیس گروه ما و من. تو اتاق روی راحتی های کنار شومینه نشستیم.

همه ساکت بودن که بابا صحبتش رو شروع کرد و من ترجمه کردم. " این آشوب با یکی از گروه های ما شروع شد و لیلی که داشت یه جنگ بین گروهی بود اما امروز با توجه به رفتار جان فکر میکنم مسئله بزرگتر از چیزیه که فکر میکردیم."

کسی حرفی نزد. همه تو فکر بودن. تام بلند شد و سمت پنجره بزرگ اتاق رفت. در حالی که پشتش به ما بود گفت " من حدس میزدم این اتفاق بیافته. باید جلوش رو میگرفتم "

پرسیدم " شما میدونستین جان نفوذیه؟" سری تگون داد و گفت " مطمئن نبودم اما حدس زده بودم. ما زیاد با هم ارتباط داشتیم و اون چند بار گفته بود مخالف مخفی کردن خودمونه. گفته بود ما با قدرت برتر باید به بقیه حکومت کنیم به جای اینکه خودمون رو مخفی کنیم. حتی یه بار وقتی من جواب دادم اگه سلطه به بقیه رو بخوایم جنگ و کشتار ایجاد میشه واین صلح و آرامشی که الان داریم رو از دست میدیم گفت وقتی میتونی تو یه لحظه همه مخالفارو خاکستر کنی جنگی باقی نمیمونه. همون موقع باید این انحراف فکری جان رو گزارش میدادم اما گذاشتم رو حساب پیری و ..."

آرتور گفت " احتمالا دو دستگی که شما میگین طی این سالها به این سمت پیش رفته. من با گروه هایی که ادعا میکردن درخواست همکاری با مخالفین رو رد کردن صحبت کردم. همه میگفتن هدف اون گروه رو نمیدونن اما ازشون خواسته شده بود در ازای قدرت و حکومت یه منطقه ای با استفاده از نیروهای ویژه ای که دارن همه مخالفین رو سرکوب کنن..."

ادامه صحبت آرتور رو نشنیدم. هانی نیمه هوشیار شده بود و تا تونستم از درچه ذهنش ببینم کجاست خودمو تله پورت کردم. تو یه سلول رویه تخت افتاده بود و تازه داشت تگون می خورد. سریع بغلش کردم و برگشتم پیش بقیه. همه با تعجب نگام کردن.

" تو یه سلول بود. نفهمیدم کجاست." هانی رو گذاشتم رو کاناپه کنار عمو و مکس گفت " با من دوباره برگرد اونجا " سریع برگشتیم تو سلول. چیزی مشخص نبود. مکس سلول رو بررسی کرد و دیوارها رو دست کشید وبعد برگشتیم.

رفتم سمت هانی که تو بغل عمو بود. کامل بهوش نیومده بود اما نیمه هشیار بود. " عزیزم " "رین...." دستش رو آورد سمت منو بغلش کردم. خواستم برگردم خونه که مکس دستش رو گذاشت رو بازومو گفت "سلول یه جایی اطراف خودمونه. دمای هوا و ساعت روز مشابه بود. به نظرم الان بهترین کار انتقال شما به یه کشور دوره. یه جایی که مخفی باشین. اعضای گروه ها رو بصورت مخفی بیاریم پیش شما. چک کنیم متحد هستن یا نه، بدون اینکه کسی بفهمه."

همه سر تکون دادن به نشونه تأیید و چاز گفت " موافقم. هیچ کس جز اعضای این جمع نباید بدونن. حتی اعضای مورد اعتماد گروهتون. مرحله اول انتقال خانم مانا به یه جای امنه. من پیشنهادم جزیره گرانده نزدیک ریو هست ، به اندازه کافی دور و کم جمعیت هست که میتونیم مطمئن باشیم از گروه های دیگه کسی اونجا نیست. یه عمارت از عمه پدرم اونجا به من رسیده. می تونیم ارزش استفاده کنیم و اعضای که بصورت مخفی میاریم بخاطر فضای داخلی اون عمارت ممکن نیست حدس بزنن تو یه جزیره آمریکای جنوبی هستن. " کسی نظری نداد و مکس گفت " تا اینجا همه موافق هستن؟"

فصل نهم

هانی :::::::::::

سرم به شدت درد می کرد اما نوازش دست های کارین بهم انرژی داد چشمامو باز کنم. نور و نسیم مرطوبی که از پنجره میومد برام غریب بود. برگشتمو کارین رو دیدم که کنارم دراز کشیده و بدنمو نوازش میکنه.

"کجاییم؟"

"نزدیک ریو"

"ریو؟"

"هووووم"

"برزیل؟"

"هووووم"

"دارم خواب میبینم؟" خندید و پیشونیمو بوسید .

"نه تازه بعد ۷ ساعت بیدار شدی"

"هفت ساعت؟ اوه.... اون سلول"

" باید بخاطر سنگ مانا خدا رو شکر کنیم. بدنت رو حفظ کرد نیمه هوشیار شدی و تونستم پیدات کنم"

" چرا اینجااییم؟"

"چون مخفی شدیم. کسی نمیدونه کجاییم پس نمیتونن پیدامون کنن"

با این حرفم دوباره مشغول لبام شد و شروع کرد به باز کردن دکمه هام. منم همراهیش کردم. پیراهنش رو باز کردم و وقتی رفت سراغ گردنم منم گردنش رو بوسیدم.

آروم تو گوشم گفتم " اینجا کاندوم ندارم "

"اوہ...."

[illegible]

کارین :::::::::::

تو هر شرایطی . تو هر حالی . من برای سک...س با هانی آماده ام. این دختر بدجور داغم می کنه. به صورت معصومش تو بغلم نگاه کردم. با نفس های آروم که گرمش رو روی سینه ام حس میکردم خوابیده بود. میدونم خسته است . اما میخوام بیدارش کنم بیاد روم . میخوامش. دوباره . همین الان.

آروم بغلش کردم و سمت خودم کشیدمش زیر لب گفت " رین...."

“.....”

"دوباره؟"

"تقصیر خودتہ منو اینجوری میکنی"

هانی

"گشمنه ه ه ه ه ه ه ه ه ه ه ه رین"

"آره . مثلاً اومدیم ماه عسل"

میشہ؟"

با یکم گشتن تو آشیز خونه تقریبا هرچی لازم بود رو پیدا کردم و میز رو روی تراس چیدم. "کارین"

در حالی که کباب ها رو داشت میآورد گفت "میدونم. کلی توضیحات باید بهت بدم. اما اول از شام تو این منظره عالی لذت ببریم"

خودمم خیلی گرسنه بودم. پس مخالفت نکردم.

کارین :::::::::::

از اشتهای هانی در عجب بودم. تقریبا اندازه من میخورد اما نصف من بود. فکر کنم بخاطر خوندن ذهن اینهمه آدم بود. ازش خیلی انرژی گرفت. یه پاش تو دلش جمع کرده بود و موهایش دور و برش ریخته بود. نمیشد چشم ازش بردارم. دلم نمیخواست این آرامش رو خراب کنم. فقط دوست داشتم بیمارمش رو پای خودمو اون لبای داغشو بخورم. انقدر بخورم که قرمز و پفی بشه. دلم میخواد مارک لبمو روی تمام بدنش بزارم. روی بدن سفیدش دیدن جای لبم خیلی داغم میکنه.

صدای هانی تو سرم اومد "ریییین"

ذهنمو داشت میخوند. لبخندی از رو رضایت زدم. دوست داشتم بدونه چقدر میخوامش "جونم"

نفس عمیقی کشید و خودشو جمع و جور کرد "اول توضیحات"

"بعدش چی اونوقت؟"

نگاش کردم. برام زبون در آورد.

"هانی ایندفعه زبون در بیاری هرچی دیدی از چشم خودت دیدی"

دست به سینه نشست و گفت "مثلا چکار میکنی؟"

"میتونی امتحان کنی"

"امممم. بعدا امتحان میکنم"

چشمامو رو لبش قفل کردم. دختر زرنگ. میدونست اگه شروع کنه آخرش لخت تو رختخوابیم آروم گفتم "

باشه"

"حالا برام تعریف کن"

"باشه"

کل ماجرا و نقشه ای که داشتیمو تعریف کردم. با دقت گوش داد اما آخرش گفت "چرا اونارو تله پرت کنین"

اینجا؟ اونوقت اینجارو میبینن و میتونن بیان"

"چشماشون رو میبندیم که نبینن کجان"

"خب اگه چشمارو قراره ببندین ما میتونیم بریم پیش اونا. اونا که جایی رو نمیبینن فکر میکنن تله پورت"

کردن."

یکم فکر کردم حرف. پیشنهاد خوبی بود. دوباره گفت " چون من میترسم. میترسم وقتی یکی که نفوذیه دوباره همون بلا سرم بیاره. اگه یه جای دیگه این کارو انجام بدیم تا بفهمم نفوذیه میتونیم خودمونو تله پرت کنیم اینجا بدون اینکه دست کسی به ما برسه "

"حق با توه. الان این پیشنهادت رو اطلاع میدم"

از خط امنی که داشتیم با مک تماس گرفتیم و این پیشنهاد رو دادیم. اونم استقبال کرد و گفت به بقیه اطلاعا میده. مکس گفت فردا برای اولین قرار ، با رؤسای سه کشور که تقریبا ازشون مطمئن هستن هماهنگ کردن. حدودا ۱۸۰ کشور مختلف رو باید چک کنم و این یعنی کلی کار برای هانی. نگرانی بیشتر من از گروه های نفوذی بود. با اونا باید چه برخوردی بکنیم. بعد از اینکه متحد ها رو شناختیم باید چکار کنیم. امیدوارم اس.اس. برنامه ای داشته باشه. تو بد وضعیتی گرفتار شده بودیم. دشمنامون هدفشون معلوم بود و ما فقط قصد دفاع از خودمون رو داشتیم. برگشتیم رو تراس دیدم هانی نیست میز رو جمع کرده و ظرف ها رو هم شسته. تقریبا همه جای خونه یه چراغ روشن بود. میدونستم کار هانی. از تاریکی میترسه. تمام چراغ های طبقه اول رو خاموش کردم و در ها رو هم قفل کردم. طبقه بالا صدای آب میومد. حتما رفته دوش بگیره.

تو ذهنم صدای اوامد " رین ...این آب چرا گرم نمیشه؟"

به سمت اتاقمون رفتیم و تو ذهنم جواب دادم " هانی ما وسط یه جزیره تقریبا خالی از سکنه هستیم همین که برق داریم خیلیم. آب خیلی سرده؟"

" نه ولرمه اما دلم آب گرم میخواد"

"میخوای تله پرت کنیم خونمون ؟ همونجا دوش بگیر؟"

"خطرناک نیست؟"

"نمیدونم قبلش باید برم چک کنم"

"نه نه منو تنها نذار همین خوبه . خیلی هم سرد نیست" دیگه رسیده بودم پشت در حمام. آروم در رو باز کردم.

هانی داشت آروم مینشست تو وان. حمام یه تراس یزرگ به سمت دریا داشت که هانی پرده هاش رو داده بود کنار و درش رو باز کرده بود. چراغ حمام کم سو بود و منظره دریا و عکس ماه روی آب دیده میشد. نفس عمیق کشیدم که با صدای نفسم هانی برگشت سمت من و با چشمای غمگینش نگام کرد. میدونستم غم تو نگاهش از چیه . میدونستم منم تو این غم سهم دارم. آروم گفتم " اجازه هست؟ "

لبخند مهربونی زد و سر تکیه داد. رفتم کنارش و شروع کردم به در آوردن لباسام. ایندفعه دیگه سرش پایین نبود. با دقت داشت نگام می کرد . "از چیزی که میبینی راضی هستی؟"

لپاش قرمز شد و گفت " اممممم.... چطوری جا میشه؟"
 رفتم پشتش تو وان نشستم و گفتم " به نظرت چطوری جا میشد " موهاشو دادم کنار و گردنش رو بوسیدم . تو
 ذهنم جواب داد " فکر کنم یکم به سختی " به سمت خودم کشیدمش که کامل حسم کنه و دوباره کنار
 گوشش گفتم " اوهوووم یکم به سختی اما با لذت زیاد"



هانی :::::::::::

از شدت تشنگی و گرسنگی بیدار شدم. هوا هنوز تاریک بود و تو بغل کارین بودیم. یعنی تا کی انقدر براش
 خواستنی ام. دلم میخواست تا همیشه اینجوری باشیم اما میدونستم واقعیت همیشه به شیرینی که ما دلمون
 میخواد نیست.
 سعی کردم بدون بیدار کردن کارین بلند شم. از تاریکی میترسیدم. نمیخواستم برم طبقه پایین. یخچال کوچیک
 کنار تخت رو باز کردم. توش یکم میوه و چندتا بطری نوشیدنیو آب بود. خداروشکر کردم دیگه مجبور نیستم
 برم پایین.
 خوبی این خونه این بود کلی تراس داشت و منم عاشق تراس. پرده توری اتاق رو زدم کنار و رو صندلی های
 تراس نشستم. پیراهن کارین تنم بود و بوی تنش رو حس میکردم.
 یعنی عاقبت ما چی میشه
 یهو حس کردم تنها نیستم. سرم از شدت ترس خشک شده بود. نمیتونستم برگردم ببینم کی پشتمه ...
 "آروم ... منم ..."
 "اوه.... رین خیلی ترسو شدم . " نگاهش کردم و با لبخند جوابمو داد. فقط شلوارک پاش بود. اومد سمت منو
 بلندم کرد تو بغل خودش. بعد نشست رو صندلی .
 " حالا اینجوری بهتر شد"

با هم تو سکوت به دریا و آرامشش دل سپردیم. پامو نوازش میکرد. نفهمیدم کی دوباره خوابم برد. فقط فهمیدم دوباره رو تخت خوابم.

کارین پیراهنش رو از تنم در آورد و ملحفه رو کشید روم. خودشم لخت شد اومد پیشم و گفت " دوست دارم همیشه اینجوری بخوابیم "

رفتم بغلش و تو خواب و بیداری گفتم " همیشه هم تو بغل هم بخوابیم ".

کارین :::::

هانی وقتی خواب و بیداره خیلی شیرینه. بی پروا میشه و واقعا شیرینه. فردا روز سختی داره . به این استراحت احتیاج داره وگرنه اگه دست من بود که تا صبح برنامه داشتم براش. موهاش رو بوسیدمو زیر نور کم سو چراغ خواب صورتشو نگاه کردم. یعنی تنها راه ما اینه که همه کشور ها رو تک تک چک کنیم؟

خیلی زمان میبره. خیلی از هانی انرژی میبره. حتما یه راه دیگه هست. ما متحد هامون رو نمیشناسیم. اما طرف مقابل می دونه کیا تو دسته اوناست. این باعث میشه از اونا عقب بمونیم. مسلما الان دارن نقشه میکشن و برنامه می ریزن در حالی که ما هیچ برنامه ای نداریم.

یه نقشه لازم داریم. یه نقشه خاص. با همین فکر خوابم برد....

با صدای پرنده ها بیدار شدم. انقدر بلند و شلوغ میخوندن که انگار سمفونی دارن اجرا می کنن. هانی همچنان تو بغلم خواب بود. دراز کشیدم بودم و از بدن هانی ، نسیم دریا و صدای پرنده های لذت می بردم که یه فکری به سرم زد. کافی هانی ذهن یه نفر از اعضای مخالف رو بخونی میفهمیم هدفشون و متحد هایی که دارن کیا هستن.

آره.

این بهترین کاره تا چک کردن صداقت بقیه .

فقط یه مخالف یا نفوذی رو چطوری پیدا کنیم. یه نقشه لازمه . میدونم تو گروه یه نفوذی داریم که لو رفتیم و نامه خونه بابا به اون مربوطه. باید اوناو پیدا کنیم. تو این فکر بودم که دیدم یه پیام رسیده. از انجمن بود. ساعت ۱۵ سالن خصوصی. ساعت ۱۵ اونا ۱۱ صبح ما می شه و الان ساعت نه و نیمه. زیاد وقتی نمونده. از کنار هانی بلند شدم و سریع لباس پوشیدم. الانه که بیدارشه و باز گرسنه باشه. تو دلم به این فکرم خندیدم. البته با انرژی که من ازش می گیرم حق داره هرچقدر گرسنه بشه.

هانی :::::

دست کارین رو حس کردم که پاهامو نوازش می کرد . این نوع بیدار شدن از خواب خیلی عالیه. چقدر خوبه آدم سر کار نمیره. امایاد مامان بابام افتادم کارین کنار گوشم گفت. " هانییی.... نرو اونجابه چیزای خوب فکر کن امروز روز مهمیه "

سعی کردم به نوازش کارین. به نفسش روی صورتم و به صدای پرنده هایی که میومد تمرکز کنم . کارین از رو تخت بلند شد و گفت " نظرت راجب صبحانه چیه "

"عالیه خیییییییییییییییییییی گشمنه "

بلند شدم و یه دست لباس تمیز پوشیدم و رفتم رو تراس اتاق خواب پیش کارین.

"اوه ببین چه کرده "

"از تو که بخاری بلند نمیشه مجبورم خودم درست کنم "

" وقتی تو انقدر هنرمندی من جرئت نمیکنم در این زمینه وارد عمل شم "

"خب حالا بلبل زبونی نکن بیا بشین تا سرد نشد "

براش زبون در آوردم و نشستم. " املت من در آورديه؟ "

" نخیر خانم خونه... املت فرانسویه "

"اووووف چه خارجی "

دیگه چیزی نگفتم و تا تونسستم زدم به بدن. " برنامه امروز چیه؟ "

"ساعت ۳ جلسه انجمنه "

"خب پس وقت داریم بریم لب ساحل "

" نه حدودا به ساعت ما میشه نیم ساعت دیگه "

"جدیییییییییییییییییییی؟؟؟؟؟؟.... "

"اوهوم...پاشو آماده شو. "

کارین این گفت و خودش بلند شد و وسایل میز رو جمع کرد و تو یه لحظه غیب شد. تله پرتی فخر فروش .

صداش تو ذهنم پیچید " شنیدم چی گفتی " منم گفتم " اما ندیدی برات ادا هم در آوردم "

"هانی میام بالا ها "

"مثلا بیای چکار میکنی؟ "

قبل اینکه بفهمم چی شده دیدم وسط سقف شیب دار خونه بغل رین هستم . از ترس زبونم بند اومده بود "

رین.... غلط کردم " از ارتفاع نمیترسیدم اما این تغییر وضعیت یهو اونم وسط سقف شیبدار یه خونه رو تپه واقعا

ترس انداخت تو دلم.

"دیگه هیچوقت یه به قول خودت تله پرتی رو تهدید نکن"

دوباره تو یه لحظه دیدم سر جای اولم و خبری از کارین نبود. تو ذهنم صدایش اومد "زود باش هانی وقتی نمونه"

بدون اینکه جواب بدم رفتم سمت سرویس. به اینهمه هیجان تو زندگیم عادت ندارم. اول مسواک زدم و بعد موهامو مرتب کردم. اومدم بیرون. خب نه موبالی نه کیفی. خودمو خودمم. یه شلوار کتان سورمه ای و یه پیراهن آستین کوتاه گلبهی پوشیدم. کفشم و پوشیدم. دو دل بودن کتونی بپوشم یا نه. نمیدونم چه شرایطی در انتظارمه. موهامو پشت سرم ساده بستم و ساعتی که هنوز به وقت ایران بود گذاشتم دستم. به آینه نگاه کردم. نمیشد بگی آماده جنگ اما خب آماده مبارزه بودم. نفس عمیق کشیدم و خواستم از اتاق برم بیرون که رفتم تو سینه کارین.

بغلم کرد و تو گوشم گفت "مثل اینکه آماده ای"

"امروز میخوای منو از شوک به کشتن بدی ها"

خندید و ازم فاصله گرفت "نه عمدی نبود. بزار منم یه تیشرت مناسب بپوشم."

سریع پوشید و اومد سمتم. از چشمام معلوم بود چی تو سرشه. دستش رو گذاشت دور کمرم و بلندم کرد. منم پاهامو طبق عادت دور کمرش حلقه کردم. دستمم دور گردنش.

تو چشمام با چشمای خمار نگاه کرد و گفت "اولین باره موهاتو بستنی"

"به نظر میاد که خوست اومده" چشمامو بستمو لبمو بردم سمت لبش. آروم زمزمه گرد. "همه جوهره هانی همه جوهره عاشقتم" لبای داغشو حس کردم. داغی که اجازه فکر کردن بهم نمیده. داغی که میخوام تموم نشه. نمیدونم چند دقیقه شد اما وقتی کارین سرشو برد عقب حاضر بودم همه چیزمو بدم که برگرده سر جاش. "هانی. دیگه باید بریم" آروم منو گذاشت رو زمین. هنوز پاهام شل بود و چشمام خمار. رفتم جلو آینه لباسمو مرتب کردم و یه دستی به صورتم کشیدم. "بریم"

گوشیشو در آورد و تماس گرفت.

"مکس. وقتشه؟..... اوهوم.....باشه...." قطع کرد و دستشو دورم حلقه کرد و تو یه لحظه اتاق دیروز بودیم. دور تا دور افرادی با چشم بند نشسته بودن و اعضای اس.اس هم بودن. کارین دستشو از دورم برداشت. کسی حرفی نزد. فقط همه سر تکون داد. به سمت نزدیکترین فرد کنارمون رفتیم و من دستش که روی دسته مبل بود رو گرفتم. اول جا خورد و بعد ریلکس شد. کارین تو ذهنم گفت "تمام خاطرات مربوط به این جنگ رو تو ذهنش بررسی کن. اگه دیدی نفوذیه ببین متحد ها و هدف اصلی چیه"

"باشه"

تمرکز کردم و سعی کردم مثل دفعات قبل مسیرمو پیدا کنم.

کارین :::::::::::

ده نفر با چشم بند نشسته بودن. نفر اول تا پنجم خوب پیش رفت. هانی ذهنشو باز گذاشته بود تا منم بفهمم چی میبینم و احساس خطر کرد سریع از اینجا دورش کنم. توانایی ذهنیش خارق العاده بود. هر خاطره ای که میخواست رو میتونست کامل ببینم و حس کنه. اما از نفر پنجم به بعد احساس ضعف و فشار احساسی هانی رو حس کردم. بهش پیشنهاد دادم استراحت کنه اما میخواست ادامه بده. بالاخره همه ده نفر رو چک کرد و حالا میدوونستیم هر ده نفر متحد ما هستن.

تمام مدت تو اتاق سکوت بود و با حرکت سر با هم ارتباط برقرار کرده بودیم. خواستم با هانی برگردیم که مکس به صندلی اشاره کرد. با هانی رفتیم و نشستیم. مکس گفت :

"خب آقایون میتونین چشم بندتون رو در بیارین"

یکی یکی چشم بند ها رو در آوردن و بعد از یک پلک زدن به من و هانی خیره شدن. هانی خودشو یکم جمع و جور کرد و من بیشتر سمت خودم کشیدمش. آروم گفتم "چیزی میخوای برات بیارم؟"

"نه خوبه. یکم خسته و گشتم" بهم چشمک زد و ادامه داد "اما دووم میارم"

موهای رو بوسیدم و برگشتم سمت جمع. همه داشتن مارو نگاه میکردن. آرتور گفت "خب آقایون حالا که این جمع همه با هم هم نظر هستیم بهتره اطلاعاتمونو به اشتراک بزاریم."

یکی از اون ده نفر که اسمش رو نمیدونستم گفت "طبق اطلاعاتی که ما داریم تو مناطق زیادی چند گروه مختلف تحت سلطه یه گروه قرار دارن و یه جور بهره کشی داریم. هرچند اونا میگن با میل خودشون ادغام شدن. اما شواهد پیداست منابع مالی و انسانی این گروه ها به وسیله گروه سلطه گر استفاده میشه و یه جریان انتقال قدرت وجود داره."

یه نفر دیگه از همون جمع گفت "این چیزیه که ما چندین ساله متوجه شدیم. قدرت طلبی یه عده صلح و آرامش بین مارو تهدید میکنه. اکثرا گروه هایی که اعضای دارای نیروهای ویژه مثل شعله طلسم شده، نفس، خواب و این چیزها هستن حتی مارو که از نظر قدرت کم نداریم تهدید کردن"

مکس گفت "این تهدیدات و جنگ های داخلی همیشه بوده اما باید یه دلیل دیگه داشته باشه که دنبال نیروی ذهنی مانا هستن"

یاد فکرای صبحم افتادم و گفتم "ما باید ذهن یه نفر از گروه مقابل رو بخونیم. از هدف و نیتش و متحد هایی که دارن اینجوری اطلاع پیدا کنیم."

مکس برگشت سمت من و گفت " خیلی فکر خوبه اما این یک نفر که اطلاعات کافی داشته باشه رو چطور باید پیدا کنیم ؟"

پیشنهاد داشتم. اینکه هاتف رو دعوت به مذاکره کنیم اما خیلی خطرناک بود. انگار خودم با دست خودم هانی میذاشتم تو دهن شیر. هانی ذهنم رو خوند و آروم گفت " این بهترین کاره رین.... قبل اینکه اونا با نقشه تازه بیان سراغ ما، ما باید وارد عمل شیم."

سری تکون دادم و رو به بقیه گفتم " ما یه نفر از اعضای اصلی میشناسیم. شاید بتونیم دعوت به مذاکره اش کنیم."

هانی :::::::::::::::

خسته بودم. خیلی خسته. شاید اگه دست کارین دورم نبود و نگهم نداشته بود حتی نمیتونستم بشینم. خوندن ذهن اینهمه آدم اونم برای پیدا کردن احساس و نیت اصلی خیلی سخت بود. خیلی از خاطرات و احساساتشون دردناک بود. یه بغض تو گلو بود که نمیدونستم از چیه. جسمم تو جلسه بود اما فکرم تو خاطراتی که دیدم. سعی میکردم رو حرفا و نظرات تمرکز کنم اما نمیتونستم. کارین پیشنهاد مذاکره با هاتف رو داد و داشتن گزینه های موجودو بررسی میکردن. اما کارین اکثرا مخالفت میکرد. میدونستم نگران منه. اما این برزخ خیلی بده. اینکه ندونی آخر چیمیشه. اینکه همش نگران باشی یه عده بدزدنت یا حتی....نمیخوام بمیرم. مخصوصا حالا. قبل اینکه انتقام پدر مادرمو بگیرم نمیخوام بمیرم. دست کارین دورم محکم تر شد. کارین. نه من میخوام با کارین زندگی کنم. میخوام تا میتونم حسش کنم. دوستش دارم. نمیخوام بمیرم.

"آروم هانی. کسی قرار نیست بمیره"

با صدای کارین به خودم اومدم که تمام صورتم از اشک خیس بود. مکس رو به کارین گفت " برای امروز کافیه اگه خبری شد بهتون خبر میدیم"

کارین سر تکون دادو تو یه لحظه دیدم به جای کاناپه انجمن اس اس روی تخت اتاق جدیدمون نشستم.

"یکم استراحت کن تا من برم یه چیزی درست کنم برات"

" نه رین تنهام نذار...."

"آخه باید استراحت کنی"

" نه باهات میام"

"باشه"

بلند شدیم و با هم رفتیم طبقه پایین. کارین دوتا پیتزای آماده در آورد و گفت " سریع ترین گزینمونه " سری
تکون دادم و پیتزا ها رو گرفتم و رفتم سمت ماکروفر. "خوبه وسایل برقی ضروری هست"
"آره فقط انرژی محدوده"

"یعنی چی؟"

"نمیشه هم زمان زیاد برق مصرف کرد"

" الان مشکلی نداره ماکروفر بزنم؟"

"نه الان لامپی تو خونه روشن نیست مشکلی پیش نیاد"

"آها. خوبه پس"

تا من پیتزا ها رو طبق دستور تو ماکروفر آماده کنم کارین هم نوشیدنی رو آورد و میز رو چید. هم خیلی گرسنه
بودم هم خسته اما میخواستم بدونم تصمیم نهایی چی بود چون اصلا تو جلسه نمیفهمیدم چی میگذره.
" کارین ... تصمیم نهایی چی شد؟"

" هنوز هایی نهایی که نشده. فعلا قراره با بابا هماهنگ کنم ببینم خبر جدید چی داره . نفوذی رو شناختن .
یعد یه نقشه پشتیبانی بریزیم و یه قرار با هاتف"

صدای ماکروفر گفت نهارمون آماده. هرچند ساعت ۵ غروب بود و نهار و شام حساب میشد. دیگه بحث رو ادامه
ندادیم و نشستیم دور میز...

کارین :::::::::::::::

هانی خیلی خسته بود. از چهره و رفتارش مشخص بود. آخر های نهار رو صندلی چرت میزد و با چشمای بسته
لقمه ها رو می جوئید. بلند شدم و بغلش کردم و تله پرت کردم تو اتاق خواب.
"باید استراحت کنی"

"رین خاطراتشون از سرم بیرون نمیره . نمیشه مغزمو خاموش کنم ."

همینجور که لباس های تنشو در میاوردم گفتم " خب من یه راهی بلدم"

لبخند زد و گفت " از اون راه ها که مرحله اولش لخت شدنه ؟"

خندیدم و گفتم "حسابی وارد شدی " دیگه فقط لباس زیر تنش بود. رفت رو تخت و زیر ملحفه مخفی شد.

منم لباسامو در آوردم و رفتم سمتش " خب کی بود شاکی بود ؟"



.....

ساعت تازه ۷ غروب بود و من بیدار روی تخت دراز کشیده بودم. بعد از سک...سمون منم با هانی خوابیدم. اما خب قدرت جسمی من کجا و هانی کجا. آروم کنارم خوابیده بود و تو نور غروب اتاق خواستنی تر شده بود. باید بهش فرصت میدادم استراحت کنه. موبایلمو در آوردم و به بابا پیام دادم. الان حدودا ۱۲ شب بود ایران ، امیدوارم بیدار باشه.

سریع جواب داد. فهمیدم بیداره. بلند شدم و لباس پوشیدم که برم پیش بابا صحبت کنیم. به هانی نگاه کردم. خواب بود. قبل اینکه بیدار بشه و بفهمه من نیستم برمیگردم.

خودمو به نشیمن خونه بابام تله پورت کردم. رو کاناپه نشسته بود و داشت اخبار میدید.

"سلام بابا"

"اومدی پس"

"خبر جدید چی داری؟"

"خبرا که پیش توئه. جلسه چطور گذشت"

"خوب بود. تمام افرادی که اومده بودن سمت ما بودن. اما من پیشنهاد دادم به جای اینکه تک تک اعضا رو

چک کنیم که زمان بره یهو بریم سراغ اصل قضیه " رو به بابا رو کاناپه نشستیم. به چشمام با تعجب نگاه

میکرد. گفت " اما این کار خیلی خطرناکه کارین"

"خب چاره چیه؟ اونا متحد های خودشون رو میشناسن این مدت ما سرگرم این کاریم میتونن هزار نقشه بریزن

و حرکت بزنن. فایده نداره این روند"

"درست میگی اما اینجوری خودتون میرین تو دهن شیر"

تکیه دادم و نفس عمیق کشیدم. آخه مگه راه دیگه داریم؟" مجبوریم بابا. راه دیگه چیه؟"

"نمیدونم والا. حالا تصمیمتون چی شد؟"

"گفتم اول با شما مشورت کنم ببینم نفوذی رو شناختین. بعد یه نقشه بریزیم یا از طریق اون نفوذی یا مذاکره با هاتف بلاخره ذهن اونارو بخونیم ببینیم دردشون چیه."

"خب تو این زمینه خبر خوبی برات ندارم"

"چی شده؟"

"چطور بگم. بعد اون روز جلسه انجمن و نرفتن ما سر قرار ساعت ۹ شب ... خب کتایون پیداش شد... آشفته بود... خبر رو شنیده بود که مجبور شدیم به انجمن پیدا شدن هانی رو بگیریم. اینم شنیده بود که هانی رو دزدیدن همونجا و تو برگردوندیش." بابا سکوت کرد و دستی به موهای جو گندمیش کشید.

"خب اینا کجاش بد بود"

"خب کارین جان. اون نامه از هاتف نبود. یعنی از هیچ گروهی خارج از گروه ما نبود."

"چطور ممکنه؟ گروه خودمون تهدید کرده؟"

"آره تقریبا. کار کتایون و حامد بود"

بی اختیار بلند شدم و داد زدم "چی؟ اون دوتا احمق مارو تهدید کردن"

"آروم باش کارین. کتایون احساساتی شده بود. یه کاری کرده الانم پشیمونه"

"کتایون ما رو تهدید کرده!!!!!! کار کتایون بوده؟ یعنی کسی نمیدونست هانی پیدا شده؟ یعنی با دستای خودمون قضیه رو علنی کردیم؟ وای!!!!!!!!!!!!!! بابا چطور آروم باشم. دختره احمق"

"کارین کاریه که شده. دیگه نمیشه به گذشته برگشت. حامدم نمیدونسته. کتایون بهش نگفته بود تو نامه چیه. گفته بود خصوصیه."

"بابا بخاطر این کار احمقانه کتایون الان همه دنبال هانی هستن. همه اونایی که فکر میکردن مرده.... باورم نمیشه آخه هدفش چی بود؟"

"بزار هدفش رو بهت نگم"

نفس عمیقی کشیدمو گفتم "باید بدونم بابا"

"پس قول بده کار احمقانه ای نکنی"

"بگو بابا بگو تا نرفتم پیش کتایونو از زبونش نکشیدم بیرون" بابا میدونست راست میگم. میدونست میتونم چقدر خشن باشم. میدونست وقتی عصبانی بشم هر کاری ازم بر میاد.

"کارین آروم باش. کتابون شکست عشقی خورده خیلی وقته افسرده شده باید تحت درمان قرار میگرفت من خیلی به عمه ات گفتم اما گوش نداد. از رو احساسات یه تصمیمی گرفت اما اون کارو نمیکرد که "

"چیکار بابا؟ فقط بگو "

"خب اصلحه باباش رو گرفته بود ... "

دیگه داشتم فریاد میزد. تو رگ هام حرص و خشم رو حس میکردم "باورم نمیشه.. باورم نمیشه...چقدر احمق بودم... چقدر دلم براش میشوخت... اونوقت اون میخواست با من و زندگیم چکار کنه... ها... خدایا "

"کارین... آروم باش. بلاخره تو مقصری بخاطر ... "

حرف بابا رو قطع کردم دیگه بسمه. دیگه نمیتونم تحمل کنم "من مقصرم بخاطر اون شب اما من مست بودم کسی که اومد تو اتاقم کسی که شروع کرد من نبودم. کسی که از مستی من سو استفاده کرد کتی بود... "چهره بهت زده بابا باعث شد حرفمو قطع کنم اومد سمتو زد تو گوشم "چرا زودتر نگفتی؟ "

حالا من بودم که با بهت و تعجب نگاش میکردم. این دومین سیلی بود که از بابا خوردم. اولی وقتی بهش گفتم مجبورم با کتابون ازدواج کنم و دومی الان که گفتم چرا مجبور شدم...

"چرا زودتر نگفتی؟ چرا همون روز نگفیت؟ چرا کارین این چه حماقتی بود کردی؟ فکر کردی مردونگیه ؟ فکر کردی وظیفته؟ "دیگه صدای بابا داد شده بود "چرا اینهمه سال باعث شدی ما راجب تو کتابون اشتباه فکر کنم؟ همه به اون محبت کردن و تو رو طرد کردن در حالی که حقت این نبود؟ "

"بابا "

"باورم نمیشه خودم حدس نزدم ... باورم نمیشه چندبار لیلا اشاره کرد اما من شک نکردم. انقدر از دست ناراحت بودم که ... "

"بابا..." این بار ساکت شد و برگشت سمتم. بغلم کرد و گفت "منم مقصر بودم . باید میفهمیدم پسر من اینکاره نیست حتی اگه خودش بگه هم نباید باور میکردم. . . "

"دیگه گذشته بابا ... "ناراحتی بابا باعث شد عصبانیت خودم کم بشه. گفتم "الان دیگه این چیزا مهم نیست. مهم هانیه "یهو یاد هانی افتادم. ذهنشو چک کردم. خواب بود. یکم خیالم راحت شد. بابا گفت "آره حق با توه فعلا برگرد پیش هانی تا من با سعید و بقیه اعضا مشورت کنم ببینم چکار کنیم بهتره "

"باشه . ممنون..... راستی یه سری وسیله از یخچالت برمیدارم "

"خوب شد گفتم یه سر برو خونه سعید اینا . مادر زن جانت براتون کلی غذا درست کرده که ببری "

مادرزن جان . چرا تا حالا بهش فکر نکرده بودم. لبخندی بی اختیار به لبم نشست...



هانی.....:

از فشار گشتگی بیدار شدم. خواستم دوباره بخوابم که متوجه شدم کارین نیست. خیلی ترسیدم. نشستم رو تخت. فقط نور چراق خوا بود و اتاق تاریک بود. تو ذهنم صدا زدم "رین..." اما خبری نبود "رین.... خواهش میکنم... من میترسم...." قلبم خیلی تند میزد. تمام بدنم عرق سرد نشسته بود و احساس کردم دارم ضعف میرم. کاش تلفن داشتم بهش زنگ میزد. اگه بره منو تنها بزاره اینجا چکار کنم. اگه چیزیش شده باشه چی. کسی نمیدونه اینجا. خدایا....

"آروم هانی"

"رین.... کجایی؟..."

"خونه شما اومدم یه سری غذا مامانت درست کرد رو بگیرم الان میام"

"چرا تنهام گذاشتی"

"مجبور بودم باید با بابا صحبت میکردم"

"توروخدا بیا همین الان"

"اومدم عزیزم چشماتو ببند و بیا تو ذهنم بین من کجام دیگه نمیترسی"

سعی کردم تمرکز کنم. کم کم دیدم کجاست. تو آشپزخونه مامان لیلا بود. با دیدن غذا های بسته بندی شده یه حس عشق و غم داشتم نمیدونستم همه این حسا مال خودمه یا مربوط به کارینم هست. کارین چندبار بین خونه ما و خونه مامان اینا تله پرت کرد تا بالاخره همه غذا ها رو آورد و تو یخچال و فریزر جا سازی کرد. هنوز داشتم از دریچه ذهنش نگاه میکردم که خودمو دیدم. "اوه منم که" خودمو که نصفه نیمه زیر ملحفه بودم دیدم. از دیدن خودم خجالت کشیدم. رفتم زیر ملحفه و گفتم "من خیلی نا مرتبم"

کارین اومد رو تختو گفت "نا مرتب نه اما سک...سی چرا. در حد مرگ" خندید و منو به زور از زیر ملحفه در آورد و نشوند بغلش. معذب بودم. "خب... خب... خانمم. من اول شامم رو بخورم بعد بریم تو شام بخوری" "شامتو؟"

"بله دیگه . شامم که تو بغلمه " اینو گفت و سرش رو آورد پایینو لبمو محکم بوسید . یکم ریلکس شدم و منم با اشتیاق بوسیدمش که حس کردم باید برم سرویس . کارین ذهنمو خوند و خندید و گفت " ای شام فراری . برو زود بیا " با این حرفش سریع دوئیدم سمت سرویس .

به خودم تو آینه نگاه کردم. زیر چشمام تیره شده بود . خوندن خاطرات دیگران حتی شاد ترین خاطراتم یه غمی بهم میداد. یکم به خودم رسیدم و اومدم بیرون. کارین تو اتاق نبود صداش پیچید تو سرم.

"بیا پائین هانی. شام آماده "

" باشه "

یکم نا امید شده بودم. با اینکه خیلی گشنه بودم اما خب کارین رو بیشتر از شام میخوام. رفتم سمت لباسام. به این فکر خودم خندیدم. همیشه فکر میکردم به این روابط بی علاقه ام . اما خب قبل کارین بود. بعد کارین دنیا زیر و رو شده .

رفتم سمت آشپزخونه. کارینو دیدم که داشت میز رو میچید .

" من واقعا باید یه کار خیری انجام داده باشم که خدا تو رو بهم داد. کدبانو کدبانو واقعی "

کارین نگام کرد و یه ابروشو انداخت بالا و گفت " کل کل ؟ "

براش زبون در آوردمو گفتم " دارم ازت تعریف میکنن ها "

" جدی ؟ مرسی . پس امشب ازم تشکر هم بکن "

این دفعه من بودم که با تعجب نگاهش میکردم " تشکر؟ "

"بله دیگه به سپاس این زحماتم "

با اینکه متوجه منظورش نشده بودم گفتم " چرا که نه تشکر میکنم " اما با دیدن لبخند مرموزش فهمیدم گویا تو دردسر افتادم.

نشستم سر میز و شروع کردیم. عدس پلو با سالاد شیرازی.

" مامان لیلا فرستاده؟ "

" آره . مادر زن جانم برا دامادش فرستاده "

" اوه چه خودشم تحویل میگیره. "

"داماد به این گلی مگه غیر اینه "

براش زبون در آوردم و افتادم رو بشقابم انقدر گرسنه بودم که فکر کنم دو برابر کارین خوردم. ..

کارین :::::::::::::::

غذا تمام شده بود و داشتم به هانی نگاه میکردم که همچنان داشت نرم نرم شام میخورد. نگاه کردن تمام حرکاتش برام لذت بخش بود. چقدر شب هایی که تنها شام میخوردم به این فکر میکردم ممکنه روزی پیداش کنم و لحظه هامو باهاش قسمت کنم. انقدر انتظار این روز ها و لحظه ها رو کشیدم که حالا خوب قدرش رو میدونم.

وقتی برا رسیدن به کسی تلاش میکنی بیشتر قدر میدونی. اما از طرفی کم طاقت میشی. صبرت ته میکشه. دیگه نمیتونی به دور شدن ازش فکر کنی. فقط میخوای پیشت باشه. حالا که بهش رسیدی دیگه از دستش ندی.

هانی برا من مثل رویا بود. رویایی که باهام میجنگید. تسلیم نمیشد. فقط تو خواب و ناخداگاه باهام نمی جنگید. این جنگیدن و خواستن احساسمو به هانی چند برابر کرده بود.

عشق چیزیه که بعد از تجربه کردنش دیگه هرگز آدم قبل نمیشیم. هرچند هانی تا حالا بهم نگفته عاشقمه اما میدونم باید بهش فرصت بدم. از احساس و رفتارش میفهمم دوستم داره اما برای عاشقی باید بهش زمان بدم. هانی بلاخره قاشق چنگالش رو گذاشت پائین و گفت : " آه ه ه ه ه انقدر خوشمزه است که دلم نمیخواد سیر شم "

منم برا اینکه اذیتش کنم گفتم " آره واقعا عالیه فقط کاش دستپخت دخترشم اینجوری بود " برام یه شکلک با مزه در آورد و گفت " حالا ببین یه غذا هایی برات درست کنم که نگو " "ببینیم و تعریف کنیم خانم"

زبون در آورد برام. اون زبون کوچولوش که دلم میخواست الان تو دهن من بود. شروع کرد به جمع کردن میز. منم کمکش کردم. ظرفارو گذاشت تو ماشین ظرف شویی و دیدم ظرف های قبلی هم اونجاست. گفتم : " منو بگو فکر کردم ظرف ها رو شستی "

هانی خندید و گفت " بلاخره این بنده خدام باید یه کاری کنه دیگه " ظرف شویی روشن کرد و چشمک زد و رفت نشست باز سر میز. با تعجب نگاهش کردم. " خب آقای مانا. بیا بگو عمو چی میگفت " خندیدم و اومدم سر میز "چشم خانم مانا"

براش تعریف کردم بابا چی گفت و نامه از کی بود اما نگفتم پیش بابا راجب اون شب اعتراف کردم. دیگه ۱۰

شده بود ساعت.

"خب با یه شنای شیونه چطوری؟"

"راستش روز رو ترجیح میدم"

"ای ترسو" بغلش کردم و تله پرت کردم تو اتاق خواب. "پس همینجا ازم تشکر میکنی" خندید و از بغلم رفت بیرون و گفت

"باشه. خیلی متشکرم بخاطر اینکه کد بانو هستی"

نگاش کردم و گفتم "همینجوری؟ خالی خالی؟"

اومد جلو لپمو بوسید و گفت "نه با بوس"

"همین فقط با یه بوس؟" داشتم فکر میکردم چطور بهش بگم ازش چی میخوام. نمیدونستم وقتش بود یا نه اما هر بار که به لبای داغش نگاه میکردم و میبوسیدمش دوست داشتم اونارو رو خودم حس کنم. میدونستم شاید هیچوقت حاضر نشه برام این کارو بکنه. اما خواستنش انقدر شدید بود که دل و به دریا زدم. نگام کردو با یه نگاه مرموز گفت "اوه... اگه انقدر دلت میخواد بهتره امتحان کنیم"

از اینکه ذهنمو خوند و کارمو راحت کرد لبخند زدم و از استقبالش حسابی داغ شدم. رفتم سمتش و گفتم "اما نه این مدلی که تو فکرته" خندید. یه لبخند سک...سی. لبشو گاز گرفت و رو نوک پا اومد سمت لبم...

هانی :::::::::::::::

بازم با تشنگی بیدار شدم. دست و پای کارین که پشتم خوابیده بود دورم قفل بود. خواستم بدون بیدار کردنش بلند شم اما موفق نشدم.

"کجا؟"

"تشنمه"

موهامو بوسید و منو آزاد کرد. نشستم و از یخچال کوچیک اتاق آب در آوردم. چشمم به سبد میوه افتاد و هوس کردم. شک کردم به خودم. نکنه باردار باشم. "بهش فکر نکن هانی"

"رین ما یه هفته است همش بدون جلوگیری رابطه داریم. مگه اینکه من نازا باشم کارین وگرنه حتما..."

صدا تو گلوم خشک شد. آوردن یه نفر دیگه به این دنیا به این دنیا که با خود من خیلی مهربون نبود.

مسئولیت یه بچه بی دفاع وقتی خودم از پس خودم بر نیام

"هانی نگران نباش ..."

"من نمیخوام کارین. حداقل تو این شرایط نمیخوام..."

" بیا بغلم."

آروم برگشتم تو بغلش پیشونیمو بوسیدو باز منو تو بغلش قفل کرد. " شاید حامله نباشی. خیلیا یه سال تلاش میکنن تا بشن. الان خودتو نگران این قضیه نکن. اگه باردار بودی بعد یه فکری میکنیم " خسته بودم . قدرت مخالفت نداشتم. سینه لختش رو بوسیدمو دیگه چیزی نگفتم.

کارین :::::::::::

فکرم با حرف هانی مشغول شده بود. خودخواهی بود کارم. هانی رو از تو دنیا و زندگیش کشیدم تو دنیای خودم. تو جنگ خودمون. حالا هم بچه . تازه خوابم برد که با صدای موبایلم بیدار شدیم. ساعت ۶ صبح بود. "جانم بابا "

"میتونین بیاین جلسه گروه "

" همین الان ؟ ۶ صبح؟ هانی خوابه آخه "

" اینجا ساعت دهه. بزار بخوابه . خودت بیا"

دو دل بودم. هانی رو بوسیدمو تو گوشش گفتم " هانی باید برم جلسه. نمیترسی تنهایی"

" نرو رین"

"باید برم. میخوای بیای ؟ اونجا بخوابی؟"

"باشه . بریم"

" خب پاشو لباس بپوش اینجوری که لختی "

"ای بابا "

با تنبلی بلند شد و منم بلند شدم لباس پوشیدم. هانی تقریبا آماده بود. ملحفه و بالشت رو برداشتم و هانی رو بغل کردم و تله پرت کردم نشیمن خونه توچال. هنوز کسی نیومده بود. رو کاناپه کنار شومینه هانی خوابید و من رفتم سمت سالن .

"کارین "

"سلام بابا. متوجه نشدم اومدی"

سر تکون داد و گفت "هانی رو هم آوردی؟"

"آره تنهایی اونجا میترسه "

"آره جلو چشمت باشه بهتره "

"جلسه راجب چیه ؟"

"با سعید صحبت کردم. یه پیشنهاد داریم. رضا و احمد و بقیه هم باشن اگه همه موافقن بعد به انجمن بگی "

"برا مذاکره با هاتف؟"

"آره تقریبا"

سر تکون دادم و رفتم تو آشپزخونه یه چایی ریختم برا خودم. کم کم بقیه اعضا اومدن و تو سالن دور هم نشستیم. عمو شروع کرد به توضیح نقشه و هرکس نظری که داشت داد. نقشه بدی نبود اما اجراش سخت بود. بعد از موافقت نهایی همه ، با مکس هماهنگ کردم. میدونستم هانی شاید موافق نباشه اما این بهترین کار بود....

هانی ::::::::::::::

با صدایی که از سالن میومد بیدار شدم. خیلی خوابم میومد اما گرسنه هم بودم. نشستم رو کاناپه و کارین رو دیدم به سمتم میاد. صبح تو خواب و بیداری فقط فهمیدم داریم میایم اینجا اما نفهمیدم برا چی .

"بهه خانم خوابالو"

"گشمنه ..."

بلند خندید و گفت "سلام. صبح تو هم بخیر. بله جلسه تازه تموم شد" خندیدم به حرف خودم. مثل بچه های کوچیک شده بودم گفتم "سلام. " بلند شدم و کارین رو بغل کردم و تنش که از یقه لباسش معلوم بودو بوسیدمو با هم رفتیم آشپزخونه .

"خب جلسه راجب چی بود؟"

"برنامه ریزی کردیم برا مذاکره با هاتف"

"خب نتیجه چی شد؟"

"نتیجه این شد که عروسی بگیریم."

با تعجب نگاش کردم. تو این شرایط . تو این آشفتگی . عروسی؟

"چی میگی کارین؟"

"همه موافقت کردن. ما عروسی میگیریم و توش همه رو دعوت می کنیم. اینجوری کسی شک نمیکنه و می تونیم هاتف و گروهش رو بکشونیم پیش خودمون. با بودن گروه و خانواده اش می تونیم خیالمون راحت باشه نمیزنن همه رو بسوزونن."

"اما رین اگه بدون خانواده بیاد چی؟ بهتر نبود باهش یه جا قرار میذاشتیم؟"

"هانی اون که نمیدونه ما میدونیم کار اون بوده. بعد بگیم بیا مذاکره چطوری ذهنش رو بخونی . بگیم بیا ذهنتو بخونیم؟؟؟"

"نمیدونم. این کار هم خطرناکه . یعنی یه عالمه آدم رو جمع کنیم ... اصلا از کجا مطمئنی که میان؟"

کارین غذایی که معلوم بود کار مامان لیلاست رو آورد سر میز و منم ظرف آوردم. نمیدونم چرا مامان خودش نمیداد پیشمون. دلم تنگش بودم اما دوست نداشتم بروز بدم. نهار باقالی پلو با ماهیچه بود. یه ذره تست کردم مثل شام دیشب خیلی خوشمزه بود. کارین برا خودش گشید و گفت "هانی. ما گروه های داخل ایران کلا روی هم ۲۱۴ نفریم. کشور های اطراف ما که کمترن. یعنی میخوام بگم اگر مجلس جشنی یا عزائی باشه کل گروه های یه کشور شرکت میکنن گاهی حتی از کشور های همسایه هم میان."

"جدی؟ یعنی همه میان؟"

"آره. چرا نیان. خرجش یه تله پرته. تازه این دوره همی هاست که مارو یکپارچه نگه داشته. کلا ما تو جامعه غیر خودمون منزوی هستیم پس عجیب نیست با خودمون صمیمی باشیم"

"نمیدونم آخه مگه همه تله پرث میکنن؟"

"خب متاسفانه باید بگم تله پورت نیروی تقریبا پنجاه درصد ماهاست. هر چقدر نیرو تو خاصه نیرو من عادی و عمویمه "چشمکی بهم زد و سر گرم نهارش شد اما من مات و مبهوت مونده بودم. اینهمه اطلاعات جدید. این سوپرایز ها کی تموم میشه پس. اشتها کور شده بود اما معده ام داشت از گرسنگی سوراخ میشد ... بعد از نهار رفتیم تو سالن. بابا و عمو گرم صحبت بودن. اما تا مارو دیدن ساکت شدن و اوندن سمت من. بغلم کردن و احوال پرسی کردیم. بعد دور هم نشستیم. بابا گفت "به هانیه کفتی برنامه چیه؟"

کارین که دستش دور شونه من بود بازومو نوازش کرد و گفت "تقریبا"

با تعجب نگاش کردم "تقریبا؟ چیا رو نگفتی رین؟" همه خندیدن. حتی خودم. کارین گفت "هیچی بابا تاریخش رو فقط نگفتم"

تاریخ.... تاریخ.... انگار یکی قلبنو تو دستش گرفته بود و فشار میداد. چرا همه سکوت کردن. از من چه انتظاری دارن؟ پدر و مادرم بودن. منو به دنیا نیارندن اما اونا بزرگم کردن پس واقعی تر از هر کس دیگه ای بودن. تمام قدرتمو جمع کردم که صدام نلرزه و گفتم "من پدر مادرم فوت شدن. نمیتونیم الان عروسی بگیریم"....

فصل دهم :

کارین :::::::::::::::

رسیده بودیم به همون مرحله ای که میترسیدم. هانی گفت "اما من پدر مادرم فوت شدن. نمیتونیم الان عروسی بگیریم"

میدونستم اینو میگه و میدونستم حق داره. اما چاره چی بود؟ عمو رو به هانی گفت "هانی. عزیزم. حق با توهه.

خودت بگو کی باشه؟"

هانی دستاش رو مشت کرده بود و مدام پلک میزد. میدونستم داره خودشو کنترل میکنه . با صدای خیلی آروم گفت " نمیدونم. میخوام برم خونمونو ببینم. الان که همه میدونن من کجام. خطری نداره برم کرج؟" بابا گفت " خطر مثل قبل نیست اما هست دخترم."

اشکا برنده شده بودن و گونه هانی خیس بود. میدونستم چقدر احتیاج داره برای خانوادش عزاداری کنه و خودش رو تخلیه کنه برا همین گفتم " من هانی رو میبرم کرج مشکلی پیش بیاد سریع تله پورت میکنیم جزیره "

از چهره بابا معلوم بود راضی نیست اما گفت " باشه . بعدش راجب تاریخ صحبت کنیم . تو دو روز گذشته سه مورد دیگه آتیش طلسم شده گزارش کردن این نشون میده هدفشون هرچی که هست دیگه علنی دارن براش تلاش میکنن "

هانی سر تکون داد و رو به من با چشمای غمگینش گفت " میشه الان بریم ؟" دلم نیومد مخالفت کنم گفتم " باشه پس برو بالا حاضر شو تا من پیام " "میشه با هم بریم بالا"

گفتم باشه و بعد از خداحافظی با بابا و عمو رفتیم طبقه بالا. هانی سریع یه شال و یه مانتو پوشید و اومد سمت من " مرسی که منو میبری " بغلش کردم و بوسیدمش.

"این تنها کاریه که از دستم برمیاد"

هانی ::::::::::::::::::::

تو یه چشم بهم زدن دیدم تو فضای باز هستیم. به دور و بر نگاه کردم. خونه های اطراف رو میشناختم اما نمیتونستم بفهمم کجام. خدایا . اینجا کجاست ؟ یعنی قبلا خونه ما بوده. با تمام در و دیوار های مهربون که تابلو های نقاشی مامان و ترمه هایی که بابا طراحی کرده بود همه جا دیده میشد. چند قدم رفتم جلو تر سمت جایی که فکر میکردم آشپزخونه بود. فقط خاکستر مونده بود . جایی که برای آخرین بار پدر و مادرم ایستاده بودن

همینجا ...

نشستم...

دستمو بردم تو خاکستر سردی که باقی مونده بود. خاکستری که شاید ذره ای از پدر و مادرم هنوز داخل اون بود . دیگه نمیتونم قوی باشم. اینجا دیگه آخر خطه . مگه میشه تو یه لحظه از عزیزت فقط خاکستر بمونه

کارین :::::::::::::::

هانی نشسته بود تو خاکستر ها و گریه می کرد. دوست داشتم بهش فضا بدم خلوت کنه و تنها باشه از طرفی نمیخواستم اتفاق قبل تکرار شه برا همین منم رفتم نزدیک بهش اما پشت سرش نشستم . میدونستم چه حالی داره. از دست دادن دردیه که تا تجربه نکنی نمیفهمی چه غم بزرگیه. وقتی دیگه راه برگشتی نیست وقتی برای همیشه میره ...

بازو هانی رو گرفتم و نوازش کردم. بیشتر برای خودم این کارو کردم . می خواستم مطمئن بشم هست میخواستم مطمئن بشم خواب نیست. هیچوقت بعد مامان فکر نمیکردم به زنی انقدر وابسته بشم و حالا هانی بهم نشون داده بود در اشتباه بودم. یاد حرف مامان افتادم که همیشه می گفت تو زندگی هر مردی یه زنی میاد که مرحم تمام دردها میشه ، درد هایی که از قدیم بودن، درد هایی که الان هستن و درد هایی که به وجود میان. هانی مرحم قلب و احساس خسته من بود و هست.

نمیدونم چقدر نشستم. هانی غرق در غم و افکار خودش و منم غرق اون. هوا دیگه داشت تاریک میشد. هانی برگشت سمت من و نگام کرد. چشماش حسابی پف داشت و غمگین بود. دستش رو گرفتم و ایستادیم. "بریم؟" فقط سر تکون داد. خواستم برگردیم خونه توچال اما بعد یه فکری به ذهنم رسید...

هانی :::::::::::::::

دیگه اشکام تمون شده بود. احساساتم سر شده بود. دلم سبک بود اما . همه حرفایی که تو دلم مونده بود رو به بابا و مامان گفتم. تمام درد و دل ها و حرفایی که پنهون کرده بودمو زدم. حسرت وجودمو میسوزوند. حسرت لحظاتی که داشتم و قدر ندونستم. به کارین که پشتم نسته بود نگاه کردم. دیگه وقت رفتن بود. فکر نمیکردم بهم انقدر فرصت بده خلوت کنم اما مثل همیشه خوبتر از چیزی بو که انتظار داشتم. بلند شدیم که بریم.

تو یه لحظه دیدم کنار دریا هستیم. هوا هنوز روشن بود و نزدیک غروب بود. با تعجب نگاش کردم که گفت " مامانم همیشه وقتی میرفتم دریا میگفت غم هات رو بسپار به آب و سبک شو "

هیچوقت راجب مادرش حرف نمیزد. سر تکون دادم و به دریا نگاه کردم. آبی بی انتها . خواستم برم سمت آب که دیدم کارین داره لباسش رو در میاره . " داری چکار میکنی؟"

" میخوام برم تو آب " اینو گفت و همه لباس ها جز شورتش رو در آورد و اومد سمت من " اینجا کسی نیست هانی . یه جزیره خالیه " اینو گفت و از کنارم رد شد و رفت تو آب . برگشت و نگام کرد . تو نگاهش نه شوخی بود و نه شیطنت همیشگی. فقط غم بود و غم .

تو ساحل ایستاده بودم و کارین رو وسط آب که موج میخورد به بدنش نگاه میکردم. به افق نگاه میکرد و خورشیدی که هر لحظه به افق نزدیک تر میشد. حس کردم چقدر دلم میخوام منم تو آب باشم. لباس هامو کنار لباس کارین در آوردم و با لباس زیر زدم به آب نزدیک کارین بودم دیگه که برگشتمت من. آب به گردنم رسیده بود اما برای کارین تا سینه اش بود. اومد کنارمو بلندم کرد تو بغلش. منم همراهیش کردم. موج میخورد به بدنم و داغی بدن کارینو کم میکرد اما حسش میکردم. میدونستم منو میخواد. سرمو بردم سمتش و لبشو بوسیدم لبمو بوسید ولی سرمو بردم عقب و گفتم " این اولین غروبی که می تونیم دوتایی نگاه کنیم "

" یا اولین سک...سی که میتونیم موقع غروب تو دریا بکنیم "

" آه رین ... " نداشت ادامه بدم و با لباس لبمو قفل کرد. دیگه مقاومتی نداشتم. چطور مقاومت کنم وقتی انقدر میخوامش.

کارین :::::::::::::::

ساعت نزدیک ۹ شب بود. از دریا خودمونو به حمام تله پرت کردم و بعد اینکه یه آبی به خودمون زدم هانی رو آوردم رو تخت که استراحت کنه. خواب و بیدار بود وقتی از بغلم خواستم بزارمش رو تخت که بازمو گرفت و گفت بغلش کنم.

چطور میتونم بزارمش برم وقتی انقدر با نیاز ازم میخواد. منم کنارش دراز کشیدمو بغلش کردم و کم کم خودمم خوابم برد. حالا دیگه تهران ۱ شبه و بابا اینا حتما خوابن. صحبتا موند برا فردا. هانی رو باید راضی کنم زودتر تاریخ عروسی رو قبول کنه. همه موافقن هفته آینده باشه که هم منطقیه و کسی شک نمی کنه هم خیلی دیر نیست زمانمون بسوزه. بلند شدم برای شام یه غذایی گرم کنم که هانی هم بیدار شد " کجا رین؟ "

" شام گرم کنم "

" آخ جون. گشتمه "

خندیدم و گفتم " تو کی گشتن نیست آخه؟ " از حرفم پشیمون شدم باز نگران بارداری میشه. هانی تو ذهنم جواب داد

" یه لحظه از فکرم نمیره رین "

بغلش کردم و بوسیدمش " کی باید پرپود شی؟ "

لپاش گل انداخت و گفت " رین "

ابرو بالا انداختمو گفتم " نگو راجبش باهام حرف نمیزنی اونم بعد اینهمه ... "

" باشه باشه. ۲۹ ام باید بشم امروز چندمه؟ "

" امروز ۲۵ امه. اگه هفته دیگه پرپود نشدی میریم دکتر. قبوله؟ "

" اما دیر میشه رین ... اون موقع اگه بار دار باشم دیگه اجازه ... " نداشتم ادامه بده و گفتم " هانی حتی همین الان اگه بدونی بارداری میخوای بندازیش؟ واقعا میخوای بچمونو بکشی؟ "

" آخه کارین قبل بارداری باید آزمایش بدی . تست بدی . ویتامین بخوری همینجوری الکی که نمیشه. تازه ما الان ... یعنی من... نمیدونم. من اصلا نمیدونم چکار باید بکنیم. .. "

حرفاش همه درست بود اما نمیتونستم قبول کنم یعنی نمیخواستم قبول کنم " چرا فکر میکنی اصلا بارداری؟ فقط چون گرسنه ات میشه زود؟ علائمی نداری هانی . حالت تهوع . درد زیر دل . مگه اینا علائم اصلی نیستن؟ ها؟ گشنگی خیلی چیز عادئیه . انرژی میسوزونی زود گرسنه میشی "

یه نفس عمیق کشید و سری تکون داد و گفت " نمیدونم شاید حق با توه . شاید از بس بهش فکر کردم حس میکنم هستم. خب پس حداقل تا آخر ماه بیا کاندوم استفاده کنیم تا برم دکتر و قرص بگیرم ازش "

دیگه نمیتونستم مخالفت کنم. مجبور بودم با این حرفش مخالفت کنم. نمیشد بگم هانی من دوست دارم حامله ات کنم و از کاندوم هم متنفرم . فقط سر تکون دادو بلند شدم لباس بپوشم که گفت " همین الان بریم از خونه توچال بیاریمش "

" باشه لباس بپوش بریم "

سریع پرید از تخت پایین و رفت سمت کمد اما یهو برگشت سمتم. " کارین لباسمون کنار ساحل موندن "

" آخ آره الان میرم میارم "

" مواظب باش فقط تو جیب مانتوم خاکستر مامان بابامو آوردم "

با تعجب نگاش کردم که گفت " میخوام نگه دارم "

سر تکون دادم و گفتم " به تاریخ عروسی فکر کردی "

" رین نمیتونم "

" هانی این عروسی واقعی نیست که. یعنی عروسیه واقعی اما هدفش مهمه هدفش فهمیدن هدف قاتل پدر مادرته. بخاطر اونا و همه آدمای بیگناهی که جانشونو از دست دادن "

" میدونم رین بهم فرصت بده " دیگه چیزی نگفتم، فقط سر تکون دادمو رفتم لباسارو بیارم .

هانی :::::::::::::::

کارین رفت و من نشستم رو تخت . مرگ پدر مادرم. عقد ما. حامله شدن . عروسی . جنگ . خدایا نمی کشم دیگه واقعا. خسته ام . نجاتم بده. بعد از ظهر از ذهن کارین خونده بودم میخوان هفته دیگه باشه . میدونستم این یه نقشه برا رسیدن به هدفمونه اما نموتونستم باهاش کنار بیام یعنی راه دیگه نیست ؟

کارین با لباسا برگشت و به من که نیمه لخت رو تخت نشسته بودم با تعجب نگاه کرد. "هنوز لباس نپوشیدی؟"

"میپوشم" بلند شدم و ادامه لباس هام رو پوشیدم. "خب بریم"

سری تگون داد و از در رفت بیرون که گفتم "پس کاندوم چی؟"

"رو میزه" به میز نگاه کردم دیدم دو تا جعبه کوچک کنار یه ظرف شیشه ای در دار که یه گرد توش بود هستن. رفتم جلو دیدم کارین خاکستر هایی که آوردم رو برام ریخته تو شیشه. نمیدونستم چی بگم. به کارتن کاندو نگاه کردم. میدونستم کارین ازشون متنفره. حسش رو گرفته بودم وقتی دفعه اول بهش گفتم. اما بخاطر من

کارین بخاطر من

تصمیممو گرفتم و رفتم پایین. کارین داشت یه بشقاب کتلت رو میذاشت تو ماکروفر. گفتم "من موافقم"

با تعجب برگشت سمت من "با چی؟"

"با همون تاریخ که مد نظر شماست"

"پنج شنبه ۳۰ ام؟"

"آره" رفتم سمت سینک و گوجه هایی که گذاشته بود رو شستم "ظهر از ذهنت خوندم"

چیزی نگفت و فقط سر تگون داد. بقیه کار ها رو در سکوت انجام دادیم و نشستیم دور میز. کارین گفت "پس به بابا اینا بگم تدارکات رو ببینن"

سر تگون دادم و گفتم "خب خودمون باید چکار کنیم؟"

"فردا بریم ببینیم برنامه چطوریه؟ الان که همه خوابن تهران"

"باشه"

"هانی"

"هوم؟"

"باید تمرین کنی"

"چه تمرینی؟"

"تیراندازی"

"چی؟" با تعجب نگاش کردم

"باید بتونی از اصلحه استفاده کنی از خودت دفاع کنی"

"اما من نمیتونم به کسی شلیک کنم"

"حتی اگه اون بخواد منو یا بقیه رو بکشه؟"

سکوت کردم ... واقعا تو چنین شرایطی من میتونم؟ میتونم به کسی که میخواد کارین یا بقیه رو بکشه شلیک کنم؟ میتونم کسی که مامان و بابامو ... آره میتونم. "میتونم"

کارین لبخند غمناکی زد و ادامه شامش رو خورد. بعد از غذا گفت "میخواهی بریم توچال یکم تلویزیون ببینی؟"

"فکر بدی نیست" حداقل یکم فکرمو مشغول میکنه.

رفتیم خونه توچال تو نشیمن طبقه خودمون. رو کاناپه نشستیم و کارین با یه پتو مسافرتی و دوتا بالشت کوچولو از اتاق خوابمون اومد و خودشو کنارم جا کرد و منو بغل کرد. گذاشته بودم رو شبکه فیلم. داشت فیلم شهر فرشته رو میداد. چندبار دیده بودم اما کانال رو عوض نکردم. کارین کنترل رو گرفت و رفت رو یه کانالی که نمیدونستم و یه فیلم جدید گذاشت و گفت "یه فیلم جدید ببینیم؟"

"اوهوم."

نفهمیدم کی خوابم برد. با فشار مthane ام بیدار شدم دیدم تو ویلا هستیم. همیشه پایه بدی برا فیلم دیدنم. بر عکس شبای دیگه تو بغل کارین قفل نبودم. نشستم دیدم کارین پشت به من خوابیده. یکم ناراحت شدم. اما خوب اونم احتیاج داره آزاد بخوابه. رفتم سرویس وقتی برگشتم کارین بیدار نشسته بود

"بیدارت کردم؟"

"نه منم باید برم سرویس"

بلند شد و اومد سمت من. لخت بود. اما من لباسام تنم بود. فهمیدم سعی کرده خودشو کنترل کنه. تا تو سرویس بود لباسامو کامل در آوردمو گذاشتم دور از دید و سریع رفتم زیر ملحفه و خودمو به خواب زدم. کارین از سرویس اومد رفت سمت کمد یه چیزی از کمد درآورد و رفت رو تراس. نقشه ام نگرفته بود. برگشتم سمتش و نگاهش کردم. داشت سیگار میکشید.

ذهنش بسته بود.

نیمرخ غمگین کارین دلمو شکست. چی شده بود که انقدر متفاوت بود امشب. ملحفه رو پیچیدم دورمو رفتم رو تراس.

"چی شده رین؟"

نگام کرد و سر تکون داد "هیچی ..."

رفتم جلو و بازوش رو گرفتم چشمامو بستم و سعی کردم ذهنش رو بخونم. از چیزی که فهمیدم شکه شدم.

"الان حالش چطوره؟"

"خوبه بیمارستانه"

"بخاطر تو خودکشی کرده؟"

"نمیدونم هانی . نمیدونم"

سوال احمقانه ای پرسیده بودم " معلومه بخاطر تو خود کشی نکرده ... بخاطر من خود کشی کرده ... " از کارین فاصله گرفتم . نشستم رو صندلی رو تراس . ملحفه همچنان دورم بود . سیگار و فندک کارین رو میز بود . نا خداگاه دستم رفت سمت سیگار خیلی وقته دلم یه نخ میخواست اما بعد ترسیدم . اگه باردار باشم ... رو کردم به کارین که داشت نگام میکرد . "بریم بیمارستان؟"

"نه لازم نیست "

میدونستم بخاطر من میگه . بلند شدم و رفتم لباس بپوشم و گفتم " لازمه . آماده میشم بریم."

کارین :::::::::::::::

هانی رفت . رفت آماده شه . میدونستم بخاطر من داره اینکارو میکنه . احساس خودمو نمیدونستم . کتایون ... کتایون چرا آخه دست از سرم بر نمیداری ... چرا این عذاب وجدان لعنتی رو هر لحظه بیشتر میکنی ... از لحظه ای که تماس گرفتن و بهم گفتن کلافه بودم . میخواستم برم بیمارستان هانی خواب بود نمیشد تنها بذارمش . خوابم نمیبرد . تا اینکه بیدار شد . میدونستم برگردم پیشش میفهمه چی شده . خواستم مثلاً از خبر بد دور نگهش دارم . فکر کردم دوباره خوابیده اما بیدار بود . لخت شده بود منتظر من . قلبم درد میکرد . سیگارمو خاموش کردم و رفتم آماده شم بریم بیمارستان .

هانی آماده رو تخت نشسته بود . منو که دید لبخند بی رمق اما مهربونی زد . لباس پوشیدمو دست هانی رو گرفتم . اما اومد بغلم کرد و چونمو بوسید و گفت " رین ... تو مقصر نیستی ... هیچکس مقصر نیست ... حتی کتایون ... "

سرمو بردم پایین و لبای داغشو بوسیدم . محکم بغلش کردم . خیلی محکم . " هانی تو همه زندگی منی . متاسفم که فقط برات خبر بد و ناراحتی بودم "

"هشششش... دیگه هیچوقت این حرفو نزن... اگه دوباره برگردیم به اون شب تو کلینیک من بازم با تو میام و این راهو انتخاب میکنم."

موهایش رو نفس کشیدم و بوسیدم " دوستت دارم هانی "

"سینه ام رو بوسید و گفت "من بیشتر"

همیشه هانی چیزی برای سوپرایز من داره . برای اولین بار مستقیم به من گفت دوستم داره . اونم دقیقا امشب . امشب که میترسم از من و دنیام نا امید شه . دوباره بوسیدمش و این بار تله پورت کردم به خیابون بیمارستانی که گفتن کتابون اونجاست .
با هم رفتیم داخل .

ساعت ملاقات نبود و اجازه نمیدادن اما همون لحظه بابا اومد و گفت میتونه یه نفر جاش بره بالا . دو دل بودم . نمیخواستم هانی رو تنها بذارم . هرچی اصرار کردیم اجازه ندادن با هم بریم .
"رین ... من پیش عمو هستم . نگران نباش برو..."

نمیدونستم چرا دلم اینجور آشوبه . گفتم "نه نمیخواد باشه ساعت ملاقات ." .
"کارین ما تا اینجا نیومدیم که صبر کنیم تا ساعت ملاقات برو بالا"
سر تکون دادم . لعنت به اتفاقی چند تخته که نمیشه تله پورت کرد . "پس ذهنتو باز بزار همش باهم در ارتباط باشیم"

"باشه رین . کسی نمیدونه ما اینجائیم نگران نباش"
موهای رو بوسیدمو سپردمش به بابا و رفتم سمت طبقه ای که کتابون بستری بود .

هانی :::::::::::::::

احساس میکردم برا چند لحظه هم شده کتابون کارین رو ازم گرفت . میدونستم تو این شرایط این فکر خیلی بدجنسیه اما نمیشه با احساسات جنگید . با عمو رفتیم سمت صندلی های انتظار . عمو گفت : چیزی میخوری؟
"نه . خوبم " گشنه ام بود اما نمیخواستم تنها بشمو حال رفتن تا بوفه رو هم نداشتم .
ساعت ۴ صبح بود و همه جا سوت و کور بود . از شدت خواب چشمام می سوخت و سرم درد میکرد . یه پیر مرد و پیر زن با عصا وارد شدن و رفتن سمت پذیرش . چقدر بده پدر مادر های تنها تو این سن کسی رو ندارن و باید این وقت صبح تنها بیان بیمارستان . شایدم برا کار دیگه اومدن . با دلسوزی داشتم نگاهشون میکردم . خانمه تو کیش دنبال یه چیزی میگشت و مرده بی قرار بود . یهو افتاد رو زمین و شروع به لرزیدن کرد . نا خداگاه با عمو بلند شدیم که کمک کنیم . چند نفر دیگه هم اومدن . خانم پذیرش یه بوی عطر خیلی تند میداد احساس کردم دارم بالا میارم چند قدم رفتم عقب نفس بکشم . عمو برگشت سمتم و گفت هانی ...
همه جا سیاه شد ...

با حس سرما بیدار شدم. یه چیزی چشمامو بسته بود و جایی نمیدیدم. خواستم بلند شم اما متوجه شدم دست و پامم به تخت بسته. حس ترس و وحشت شدید تمام بدنمو گرفت تو ذهنم "رین..."

سریع جواب داد "هانی... هانی... کجایی. بزار ببینم پیام پیشت"

"نمیتونم رین چشمام بسته"

"نه... ای خدا..."

"چی شده رین؟ من کجام؟"

"پیش هاتف..."

"چی؟ چطوری؟"

"همش یه دام بود... کتایون خودکشی نکرده... اونا رگشو زدن و خودکشی نشون دادن که مارو بکشن اینجا..."

پس اونا زودتر وارد عمل شدن

"کسی پیشت نیست هانی؟ کسی که لمسش کنی ببینی کجایی؟"

"دست و پاهام به تخت بسته است. فقط اینجا خیلی سرده"

"هانی همش تقصیر من بود"

"رین..." بقیه حرفم با صدای باز شدن یه در نیمه کاره موند

"رین یکی اومده ... ذهنم بازه ..."

صدای قدم هایی که میومد سمتم رو شنیدم آماده بودم تا تونستم ذهنش رو بخونم اما صدای قدم ها متوقف

شد و صدای یه مرد اومد "بیدار شدی پس"

هیچی نگفتم. شاید فکر کنه من خوابم بیاد نزدیک تر.

"نمیخوای حرف بزنی؟"

دوباره صدای در اومد

صدای یه مرد دیگه "بیداره؟"

"آره"

"بهش دست نزنن ها"

"حواسم هست"

لعنتی ها پس میدونن میتونم چی ببینم. دیگه سکوت فایده نداشت گفتم "شما کی هستسن؟ من کجام؟"

یه پوز خندی زد و گفت "چه فرقی داره برات؟ تو یه جای هستی که باقی عمر کوتاهت قراره باشی" بلند

خندید و به اون کسی که بیرون بود گفت "بگو رئیس بیاد"

کارین :::::::::::

از صداهایی که میشنیدم تو ذهن هانی نتونستم تشخیص بدم کی هستن. اما یه لهجه خاصی داشتن. خیلی خفیف اما بود. لایلا داشت ذهن منو میخوند و به بقیه اطلاع میداد نمیخواستم یه لحظه هم تمرکز رو هانی از بین بره. این دفعه دیگه چشمای هانی رو بسته بودن و دستاشم همین. باید یه جوری یه سر نخ پیدا میکردم کجاست.

از چیزی که میترسیدیم سرمون اومد.

اونا زودتر از ما وارد عمل شدن.

تو دامشون افتادیم.

خیلی ساده.

لعنت به ما.

هانی که بیهوش بود به انجمن خبر داده بودم و مکس و آرتور اومده بود پیش ما

هانی :::::::::::

شدیدا گرسنه بودم و از سرما احتیاج شدید به دستشویی داشتم. گفتم "باید برم دستشویی"

مردی که نزدیکم بود گفت "یکم صبر کن زیاد قرار نیست زنده بمونی"

با این حرفش تمام بدنم لرزید. یعنی این آخر کار منه؟ دوباره صدای پا اومد ایندفعه صدای پای چند نفر بود.

در با شدت باز شد و وارد شدن. نمیدونستم چند نفرن. حس میکردم خیلی باشن. صدای یه آدم جدید اومد

خب خب خب ... ایندفعه دیگه راه فراری نداری

"شما کی هستین؟ منو برا چی گرفتین؟"

"چه کنجکاو... " اینو گفت و بلند خندید. یه خنده حشتناک. داد زد "همه برن بیرون... همه"

ترس همه وجودمو گرفته بود. سرما بدنمو سر کرده بود. نمیدونستم چی بگم که خودش ادامه داد "۲۵ سال

پیش قرار بود برادر احمقم تو رو بکشه اما خیانت کرد و تو رو دزدید و سپرد به یه خانواده دیگه. " سکوت کرد و

قدم زد. همه فکر میکردیم تو مردی. تا اینکه سه سال پیش پسر یه دختر رو بهم معرفی کرد و گفت عاشقشه.

یه دختر معمولی. یه دختر ۲۲ ساله. میدونی اون کی بود؟"

آب دهنم و بزور قورت دادم و گفتم "نه"

دوباره خندید یه خنده عصبی و داد زد "اون تو بودی... تو..."

زیر لب گفتم "امیر ؟"

پوزخند زد و گفت "آره"

نمیفهمیدم. چطور ممکن بود امیر پسر یکی از اعضا گروه باشه اونوقت نیرویی نداشته باشه و از همه مهم تر جفتی نداشته باشه. صدای کارین تو سرم پیچید. "چون پسر هاتف و جفتش نیست." خواستم بپرسم چطور که مردی که حالا فهمیدم هاتفه ادامه داد "اول نشناختمت. اما کم کم از رو شباهت چهره ات و زمان تولدت شک کردم. اما بی خطر بودی. با امیر ازدواج میکردی هم پسرش شاد بود هم تو تهدیدی نبودی."

"تهدید چی؟"

"هیچکس نمیدونه این پیشگویی راجب چیه و چکار قراره بکنی اما عقل حکم می کنه هر چیزی که ممکنه تهدید باشه رو از بین ببری"

از من میترسن در حالی که نمیدونن خطرم چیه ! واقعا من چکار از دستم بر میاد تو این جنگ. نا خداگاه گفتم "اصلا این جنگ سر چیه ؟ سر یه دختر و پسر عاشق"

بازم خندید و گفت "احمقا فکر میکنن کسی اهمیت میده یه دختره احمق با دوست پسرش اونم پنجاه سال پیش فرار کرده و سرش جنگه؟ واقعا انقدر احمقانه؟"

"پس سر چیه" اومد نزدیک و کنار گوشم گفت "قدرت.... جنگ قدرت خانم کوچولو" تنم لرزید. فکر همه جا میرفت تو سرم پر سوال بی جواب بود. صدای هاتف منو به خودم آورد. "اون شبی که با امیر بهم زدی. اون شب قبل تولد ۲۵ سالگیت بود و فهمیدم خبریه. اگه دیگه مال امیر نبودى پس بهتر بود بمیری."

"آتیش سوزی"

"آره فکر کردم مردین. هر دوتا تون. تو و اون جفتت. خودم دیدم شعله ها گرفتتون. اما در رفتین. فکر نمیکردم زنده باشی تا خودتون خبر دادین و جلسه گذاشتین"

نامه تهدید احمقانه کتابون

"پس چرا الان منو نمیکشی؟"

"چون از روزی که امیر فکر میکنه مردی دو بار خودکشی کرده و فقط وقتی گفتم تو زنده ای آروم شده" یکم سکوت کرد. منم چیزی نداشتم بگم. نمیتونستم اینهمه حقیقت رو هضم کنم. هاتف گفت "من میخوام بکشم و پسر میخواد خوشو بخاطر تو بکشه. میدونیمیتونم کورت کنم تا خیالم راحت باشه جفتت نمیتونه با تله پرت بیاد پیشت یا زبونتم ببرم مطمئن باشم چیزی به امیر نمیگی ..." خشک شده بودم با این حرفاش. میدونستم ازش بر میاد.

"اما اونجوری پسر خودمو عذاب میدم. تو لعنتی گند زدی به نقشه های ما اونم درست الان " میدونستم تو این شرایط مردن برام بهترین گزینه است. گفتم " امیر بالاخره با مرگ من کنار میاد ... همچنین براش مهم نیست که فکر میک.... " یه چیز محکم خورد تو صورتم.

"خفه شو دختره احمق " احساس میکردم هر لحظه بیشتر عصبی میشه. از صداش و قدم هایی که میگرفت حس میکردم. از درد صورتم ساکت شدم که گفت " حالا خوب گوش کن. اون جفت احمقتو فراموش میکنی . ذهنتو براش میندوی و مثل بچه آدم میری پیش امیر جایی که من میگم و کسی نمیدونه تا پیداتون کنن و گرنه هم خودت هم کل خاندانت هم اون دختر خاله نکبت رو خاکستر میکنم . "

" دختر خاله؟ " من که خاله ندارم؟

" سمانه "

"نه " سمانه نه . خواهر زاده مامان سیمین. این چه اتفاقاتی بود پشت سر هم برام می افتاد تو ذهنم گفتم "من باید چکار کنم رین " صدای کارینو شنیدم. " بگو قبوله اما ذهنتو نبند . من تله پورت نمیکم پیشت که نفهمن، باشه "

"چیه ؟ داری مشورت میکنی؟ " باز بلند خندید. میدونستم باید یه جوری لمسش کنم تا بفهمم قضیه همه چی از چه قراره اما برا الان کاری از دستم بر نمیومد. گفتم " باشه "

" آفرین دختر عاقل. مطمئن باش فقط کافیه بفهمم برا یک ثانیه جفتت اومه پیشت یا چیزی به امیر گفتی . کله این دختره رو میفرستم برات تنشم خاکستر میکنم. "

"از کجا بدونم راست میگی؟ از کجا بدونم الان سمانه جاش امنه؟"

"من احتیاج ندارم چیزی رو ثابت کنم. اگه باور نداری سرشو برات میارم. ماشالله انقدر فامیل داری که برم سراغ نفر بعد . پسر داییت اسمش چی بود؟ آرش؟ نه ؟ یا خواهرش آرام یا شاید دختر عموت بهاره یا دخترش نیکی؟ کدومو می پسندی؟"

بی صدا اشک میریختم. همه عزیزام بودن. پدر مادرمو ازم گرفتی دیگه بس نیست . ای خدا . گفتم " قبوله . فقط بگو چکار کنم "

"هیچی . فقط رام باش و پسر هرچی خواست بهش بده. راستی این مدت کما بودی و چیزی یادت نیاد. هیچی . " بعد یه پارچه گرفت جلو صورتم و دوباره خوابم برد.

کارین :::::::::::

هانی رو دوباره بیهوش کرده بودن . رو کردم به بقیه و گفتم : " باید چکار کنیم؟ "

احمد گفت " اطلاعات این امیر رو داری؟ باید پیداش کنیم "

"آره تا حدودی . اما شاید تغییر هویت بدن "

بابا گفت "آره احتمالا "

رضا گفت " چهره. باید چهره هانی و این امیر رو به همه بسپاریم. ت هم موقعیت پیش اومد سعی کن تله پورت کنی ببینی کجان. اما کار مهم ما اینه کل خانواده سابق هانی رو پیدا کنیمو و تحت نظر بگیریم. مثلا همین سمانه . الان کجاست و اینجور آمار ها"

عمو گفت " رضا درست میگه. و نکته مهم بعدی این جنگ قدرت رو باید بفهمیم سر چیه "

رو کردم به مکث و براش ترجمه کردم . اونم گفت " طبق اطلاعات انجمن قراره یه سری انفجار های پیوسته انجام بشه و میخوان چند جای مهم رو با هم خاکستر کنن اما نه میدونیم کی نه میدونیم کجا . باید یه جوری هانی ، هاتف یا فردی که خبر داره رو لمس کنه و این آمارو برامون در بیاره. با این انفجار ها میخوان ما رو به افراد عادی معرفی کنن و رسماً یه جنگ بین همه درست کنن. وقتی اونا از در دشمنی وارد بشن همه دنیا با ما دشمن میشه دیگه کاری ندارن ما مخالفیم یا موافق هر کس نیرو ویژه داره دشمن میشه و این جنگ بزرگه . "

حرفای مکس رو برای بقیه تعریف کردم. تو دردسر بدی افتاده بودیم. از طرفی دوری هانی. خطری که توش بود و اون عوضی که قرار بود کنارش باشه داشت از درون منو میخورد از طرفی این معذل جنگ و خطری که نه تنها ما بلکه کل دنیارو تهدید می کرد ، بود....

فصل یازدهم:

هانی :::::

با نور شدیدی که چشمم رو اذیت میکرد بیدار شدم . سوزش تو دستم و زیر دلم داشتم . صدای بیب بیب منظم میومد. بوی بیمارستان....

چندبار پلک زدم تا بالاخره تونستم ببینم . خیلی تشنه بودم فقط گفت " آب "

یهو تخت تگون خورد " هانی ...هانی ... دکتر بهوش اومده..." صدای امیر بود .

"امیر... آب..."

تر شدن لب هامو حس کردم. ذهن کارین رو چک کردم ببینم هست . نمیدونستم باید چکار کنم و چی بگم.

"رین"

صدای غمگینش تو ذهنم اومد " نگران نباش . من اینجام عزیزم " با این حرفش ناخداگاه لبخند زدم. امیر داشت نگام میکرد فکر کرد به اون لبخند زدم و دستمو گرفت و گفت " باورم نیمشه بالاخره بهوش اومدی "

فقط نگاش کردم چون واقعا نمیدونستم چی باید بگم. تو ذهنم به رین گفتم " باید چکار کنم رین ؟ " اونم جواب داد " نگران نباش اینجا داریم یه کارایی میکنیم. فقط ذهنتو باز بزار " نشد جوابشو بدم چون دکتر وارد اتاق شد با دوتا پرستار . با توجه به بی حجاب بودن پرستادا فهمیدم ایران نیستیم اما چون فارسی حرف میزدن نفهمیدم کجائیم.

دکتر اومد دستگاه ها رو چک کرد و چشمم رو معاینه کرد و رو به پرستارا گفت " اسکن از سر و اعضای داخلیش بگیرین "

نا خداگاه گفتم " من چرا اینجام؟ " من که خوب بودم آخه . دکتر گفت " شما رو شیش روز پیش آقای پارسا آورد بیمارستان . تصادف کردین و از اون موقع تا الان تو کما بودین "

چند بار پلک زدم تا مطمئن شم بیدارم و خواب نیست. من ؟ ششش روز پیش ؟ چیزی نگفتم نمیدونستم چقدرش فیلم و نقشه بود . به امیر نگاه نگردم میترسیدم از عکس العمل هاش . هنوز دستم تو دستش بود. آرام دستمو در آوردم. دکتر از اتاق رفت بیرون و پرستارا منو با تختم بردن به سمت سیتی اسکن. ازشون پرسیدم " اینجا کجاست؟ "

" بیمارستان "

از جوابشون بدم اومد . اما اطلاعات میخواستم. " میدونم . کجای دنیاست؟ " " آلمان "

آلمان؟ بعد شما فارسی حرف میزنین!!! دیگه چیزی نپرسیدم از جواباشون معلوم بود نمیخوان حرف بزنن . تو ذهنم به رین گفتم " رین ...هاتف میخواد تو رو بکشه... " " از کجا فهمیدی هانی؟ "

" نمیدونم. وقتی بهم سیلی زد حس کردم... خیلی کوتاه بود اما رین ... واقعا حس کردم... " نا خداگاه اشک ریختم . دلم میخواست کارین بیاد و نجاتم بده. بی نهایت احساس نا امنی و تنهایی میکردم اما میترسیدم از به کشتن دادن یه نفر دیگه. صدای رین رو تو ذهنم شنیدم " هانی ما سعی میکنیم سمانه رو پیدا کنیم نگران نباش . من همش تو ذهنتم . مهم نیست هاتف چی گفت کسی بخواد بهت آسیب بزنه میام پیشتو میبرمت. "

" نه رین خواهش میکنم تا سمانه و همه اعضای خانوادمو پیدا نکردین... تا مطمئن نشدین همه جاشون امنه ... خواهش میکنم این کارو نکن. من از پس همه چی بر میام... بهم قول بده ... وگرنه مجبورم ذهنمو ببندم . "

میدونستم برا کارین سخته . میدونستم باید ذهنمو ببندم. حداقل در حدی که نتونه با تله پورت بیاد.... کارین

گفت " قول میدم هانی . ذهنتو نبند. قول میدم "

"مرسی "

دیگه رسیدیم اتاق اسکن و پرستارا کارشون رو شروع کردن . نمیتونستم تمرکز کنم. اما یاد حرف دکتر افتادم

" رین ...من واقعا شیش روزه اینجام؟"

"نه هانی ۲ ساعته . منم نفهمیدم دکتر چی گفت. اما شاید یکی رو شکل تو کردن و جات گذاشتن "

"شکل من ؟"

"آره . یکی مثل کتایون با نیرو تغییر شکل "

" اوه ...خب دیگه چه نیازی به من داشتن پس؟"

"هانی ... صدا ... رنگ چشم و اخلاق کسی با تغییر شکل عوض نمیشه. لابد برا همین گفتن تو کماست . احتمالا

پرستارا و دکترام با هاتفن. حواست باشه. وقتی بهت دست میزنن ذهنتو ببند که اگه مایند ریدرن چیزی نتونن

بخونن "

اصلا به این چیزا فکر نکرده بودم. یهو ترسیدم. نکنه لو رفته باشم. مرور کردم ببینم وقتی دکتر معاینه ام میکرد

یا پرستارا اسکن می کردن ذهنم کجا بود. اینهمه ارتباط ذهنی خسته ام کرده بود. خیلی وقت بود چیزی

نخورده بودم. احساس کردم دیگه نمیتونم فکر کنم. چشمام سیاه شد.

امیر :::::::::::::::

از اون شب که هانی از پیشم رفت دنیام سیاه شده بود اما امشب با بهوش اومدن هانی دوباره جون گرفتم. وقتی

خونشون منفجر شد و گفتن چیزی باقی نمونه. گفتن خبری از هانی نیست و اونم حتما خونه بوده و سوته فقط

میخواستم بمیرم. اینکه هانی رو از دست داده بودم از یه طرف. اینکه اونجوری از خونه ام رفته بود و فرصت

عذرخواهی نداشتم از طرف دیگه منو آتیش میزد. نتونستم تحمل کنم همون شب خود کشی کردم. اما نمیدونم

بابا از کجا فهمید که منو رسوند بیمارستانو نجات داد. اما تو بیمارستان دوباره سعی کردم خودمو بکشم که بازم

بابا جلومو گرفت.

بابا همیشه درگیر زندگی خودش بود . از وقتی یادمه منو مامان بودیم . اما همیشه تو موثعیت های حساس

نمیدونم از کجا خبردار میشد و میومد به دادم میرسید. اون شب تو بیمارستان بهش گفتم هانی مرده و من دیگه

نمیخوام زندگی کنم. هیچی نگفت و رفت. فرداش اومد و گفت هانی زنده است. تصادف کرده . تو کماست و

بهتره برا مراقبت بهتر بیایم آلمان.

باورم نمیشد اما مهم این بود که هانی زنده است. هرچی اصرار کردم بابا نگفت چطوری. فقط گفت پیداش کرده . میدونم خیلی نفوذ داشت میدونم کارش خیلی سریه بود. خیلی محرمانه که هیچوقت به من که پسرشم نگفته و نمیگه. اما اینبارم مثل همیشه به دام رسید. مهم هانی بود که الان بهوش اومده.

گفتن تو راه خونه پدر مادرش تصادف کرده. خبر انفجار رو شنیده و با عجله خواسته خودشو برسونه که تصادف کرده. میدونستم با اون رفتار اون شبم و حقایقی که ازم میدونه با آغوش باز ازم استقبال نمیکنه اما باید تمام سعیمو میکردم. شاید منو بخشید... شاید برگشت پیشم....

هانی رو با تخت آوردن . هوشیار نبود و بهش سرم وصل بود . پرسیدم "چی شده؟"

"احتمالا ضعف کرده و فشارش افتاده. سرم قندی زدیم خوب میشه"

دوباره کنار تختش نشستم. همه شرکت رو به شریکم سپرده بودم و کارم شده بود نشستن پیش هانی . نگاه کردنش و بوسیدنش. دوباره بلند شدم و آروم لبای نرمش رو بوسیدم. دوباره نفساش همون عطر قدیمی رو داشت.

خدایا شکر که بهم برش گردوندی. ایندفعه دیگه اشتباه نمیکنم.

کارین ::::::::::::::

هانی دوباره بیهوش شده بود ...این بار نه با داروی بیهوشی. اینبار از ضعف بود.... بابا کنارم قدم میزدو هر چند لحظه میگفت آروم باشم. میدونستم باید آروم باشم. سیگارمو در آوردم و یه نخ کشیدم. آروم بودن سخته. اونجا با اون پسره عوضی تنهاست و من اینجا باید آروم باشم.

یاد حرف هانی افتادم که گفت هاتف میخواد منو بکشه. معلومه که میخواد منو بکشه. هاتف جفت خودشو گشته چون ذهنش رو خونده و خواسته جلو نقشه اش رو بگیره . به همین سادگی. کشتن براش کاری نداره. این که حالا برا پسرش. پسری که از زن دومش که جفتشم نیست اینجور مهربون شده خیلی عجیبه.

یهو یه فکری به سرم زد.

امیر ...

پسر هاتف...

خیلی براش عزیزه

چرا زودتر این فکر به ذهنم نرسید

" فهمیدم باید چکار کنیم..."

همه برگشتن سمت من. ادامه دادم " هانی که بهوش اومد میرم پیشش اونو امیرو میارم اینجا. امیر برا پدرش خیلی عزیزه. انقدر عزیز که از کشتن هانی گذشته. میتونیم اونو گروگان بگیریم. "

هیچ کس حرفی نزد.

رضا گفت "هاتف اهل معامله نیست. هاتف میکشه. امیر رو بگیریم بد پا رو دمش گذاشتیم. سمانه و تمام خاندان هانی رو خاکستر میکنه. "

" ما هم امیر تنها پسرش رو خاکستر میکنیم "

بابا گفت " این روال ما نیست. ما خشونت طلب نیستیم. اونا میدونن ما نمیکشیم "

عمو گفت " اما من برا نجات جون دخترم میکشم. من با کارین موافقم. باید تو این جنگ مثل هاتف باشیم وگرنه ما فقط قربانی هستیم "

احمد حرفامونو برا مکس ترجمه می کرد . مکس گفت " فکر کارین خیلی خوبه اما نباید بی گذار به آب بزنی. اول اقوام هانی رو پیدا کنید و از امنیتشون مطمئن شیم. تیم های پشتیبانی رو تو حالت آماده باش بزاریم و بعد وارد عمل میشیم. "

میخواستیم بگم نه. نه . هانی کمه بهوش بیاد میرم و میارمش پیش خودم. اما میدونستم بی گذار به آب نباید بزنی. اگه بلایی سر سمانه و بقیه بیاد هانی هیچوقت منو نمیبخشه . تو سه ساعت گذشته از تیمی که دنبال اطلاعات سمانه و بقیه اقوام هانی بود خبری نشده بود. واقعا پیدا کردن این اطلاعات انقدر سخته

هانی ::::::::::::::

با صدای بوق های منظم دستگاه کنارم بیدار شدم . امیر دستمو تو دستش گرفته بود و سرش رو دستم بود. خیلی خسته بودم اما سعی کردم از این فرصت استفاده کنم و تا میتونم راجب هاتف اطلاعات بدست بیارم. بدون اینکه تکنون بخورم تمرکز کردم و رفتم تو ذهنش. دنبال تمام خاطراتی بودم که امیر از هاتف داشت....

خاطراتش رو دیدم...

پدری که لحظات عاطفی نبود اما تو همه دردسر های پسرش بود.

با اونا زندگی نمیکرد اما همیشه سر میزد.

حضور پر رنگی تو زندگی امیر از نظر حمایت مادی و نفوذی داشت اما عاطفی نه.

امیر یه هفته است اینجا بالای سر منه . البته اون کسی که جای من بوده.

هاتف هر صبح میاد به امیر سر میزنه.

اگه فردا صبحم بیاد و بتونم لمسش کنم. بتونم بفهمم چه خبره...

تا تونستم ذهن امیر رو گشتم ... تا تونستم تا وقتی دوباره از حال رفتم...

.....

این بار با نوازش گونه ام بیدار شدم . صدای امیر بود " هانی پاشو... پاشو یکم سوپ بخور پرستار گفت برات خوبه "

گشتم بود اما سوپ نمیخواستم. با زحمت چشامو باز کردم. امیر میز تخت رو آورد کنارم خواست بهم سوپ بده . دستمو بردم بالا و گفتم " خودم میتونم "

با تعجب نگاه کرد. یادم افتاد مثلاً شیش روزه تو کما هستم. بیخیال شدم و گذاشتم بهم کمک کنه. زیر نگاهش خیلی معذب بودم. ذهنم برا کارین باز بودو این که اون میدید این لحظات رو برام سخت تر بود. سوپ که تمام شد امیر میزو برد عقب و رو تخت نشست و بهم نگاه کرد.

"هانی وقتی گفتن مردی بزرگترین حسرت زندگیمو حس کردم..."

نگاش کردم. نگاهش غمگین بود. سرمو انداختم پایین طاقت نگاهش رو نداشتم. دوباره گفتم " هانی خدا تورو دوباره به من داده. "

دستم گرفت تو دستش. دیگه میتونستم احساساتمو کنترل کنم و حس بدی که قبلاً با لمس شدن داشتمو نداشته باشم. اما بازم تحمل دستای امیر رو نداشتم. خواستم دستامو بیرون بیارم که مقاومت کرد و محکم تر نگه داشت.

یاد اون شب افتادم. اون شب که امیر به زور میخواست بهم دست بزنه . ترسیدم. نمیخواستم اون تجربه تکرار بشه. میدونستم عصبی بشه کنترلشو از دست میده. دستامو نکشیدم تا ریلکس شه. تا حدودی آروم شد و دستامو یکم شل کرد و گفتم " دکترت گفته تا یک ماه باید تحت نظر باشی. فردا که مرخص شدی میریم خونه ای که بابام اینجا داره که بتونی برا چکاپ بیای. بعد این دوره چکاپت برمیگردیم ایران. "

"الان کجاییم؟"

"کلن، آلمان"

"من میخوام برگردم ایران"

"برمیگردیم. یه ماه دیگه"

"امیر ما تموم شدیم... ما از اول ما نبودیم..."

"هانی تو ازم خواستی بهت دست زنم منم بهت احترام گذاشتم اما باید نیازهامو جای دیگه تامین میکردم تا بتونم به تو دست زنم. میدونی برا یه مرد چقدر سخته دور و بر زنی که دوست داره و بهش شدیداً حس داره باشه اما اجازه نداشته باشه ببوسدش. اجازه بغل کردن و لمس کردن و هزار کار دیگه رو نداشته باشه؟"

"امیر اینجوری نگو . من خیلی شبا پیشت موندم. تو بغلت بودم. ... " پرید وسط حرفمو گفت " هانی من بهت یه شکلات میدم. بهت میگم نخور . تو خیلی گشنه و میخوای بخوریش . بهت میگم باشه میتونی از جلدش بازش کنی اما نمیتونی بخوریش. چه حسی بهت دست میده؟ سیر میشی؟ نه! تازه بیشتر گشنه میشی ! بیشتر میخوایش! بیشتر داغ میشی!!! میفهمی چی میگم؟"

هنوز دستام تو دستاش بود و با فشار دستاش فهمیده بودم عصبی شده . برا همین سر تکون دادم که آروم شه ادامه داد " تو حال منو نمیفهمی. میومدی پیشم. تو بغلم. رو تختم. همونجا که هزار بار خواب لخت کردن و کردنت رو دیده بودم. هزارتا فانتزی سک...سی ازت داشتم. اما تو میومدی و اگه من یکم از حدی که اجازه میدادی بیشتر میرفتم وسط شب قهر میکردی و میرفتی . نمیرفتی ؟ هان؟"

بازم فقط سر تکون دادم. میدونستم امیر باز داره به شیوه خودش منو محکوم میکنه و همه گناه ها رو میریزه سر من. اما سعی کردم خودمو کنترل کنم. بخاطر سمانه. بخاط کارین بخاطر همه عزیزانم. بخاطر همه آدمای بیگناه.

امیر دوباره گفت " هانی من بهت گفتم میخوامت. تو نگفتی برو نمیخوامت . تو گفتی برو من نمیدونم چی میخوام.... گفتم میمونم تا بفهمی تا بخوای منو . تو قبول کردی. اما تلاش نکردی . همه تلاش از طرف من بود"

"امیر منم تلاش کردم. من بخاطرت از خیلی چیزا گذشتم. از خیلی خط قرمزهام گذشتم . من نمیداشتم تو دستمو بگیری بعد شبا میومدم خونت. لخت نمیشدم اما تو بغلت تا صبح میخوابیدم. کم بود از نظر تو اما برا من خیلی بود."

"خیلی بود هانی اما برا سال اول... برا سال دوم... برا سال سوم.... اما برا پنج سال خیلی نبود. برا پنج سال شاید اصلا به حساب نمیومد. تو نمیتونی منو فقط مقصر بینی بخاطر اون رابطه ها. اونا کسی نبودن جز چندتا دختر برا تخلیه جنسیم. من نمیتونستم بیست و چهار ساعته با یه شورت در حال انفجار اینور اونور برم و بهتم دست زنم. باید یکی سبکم میکرد وقتی تو اینجور داغم می گردی و بی توجه بهم می رفتی. تو مقصری هانی . قبول کن. من برای ناراحت نکردنت. برای رعایت قوانینت مجبور به اینکار شدم. منم این وسط اذیت شدم . هر بار تو هر رابطه تو رو تصور میکردم که رو تختی. تو رو میخواستم اما خواستمو بهم نمیدادی. من کم عذاب نکشیدم"

کم کم داشت حرفاش روم اثر میداشتم و بهم عذاب وجدان میداد. کاش از اول هیچوقت وترد این رابطه نمیشدم. صدای کارین اومد تو سرم " هانی بهش توجه نکن. قبل اینکه بفهمه تو رو از اونجا نجات میدیم"

کارین همه این حرفامونو شنید. بیشتر اعصابم خورد شد. حرفایی که خودم دوست نداشتم بشنوم حالا کارینم شنیده. گفتم " کارین من میخوام با امیر خصوصی حرف بزنم چند لحظه ذهنمو میبندم نگران نشو "

"نه هانی این کارو نک...." نداشتم کارین ادامه بده. فقط چند لحظه لازم داشتم. هرچند این خواستن امیر بود که منو تا الان زنده نگه داشته بود اما تحملش برای غیر ممکن بود. تو چشمای امیر نگاه کردم و گفتم "امیر تو میگی من مقصرم چون داغت کردم اما باهات سک...س نداشتم. اما اگه بگم علتش این بود که تو داغم نمیکردی چی؟"

با تعجب نگام کرد. میدونستم انتظار نداشت اینو ازم بشنوه. ادامه دادم "وقتی شب تا صبح تو بغلت هیچ حسی نداشتم ازم انتظار داشتی تظاهر کنم میخوات؟ تظاهر کنم بوسه ات منو داغ کرده؟ منم منتظر بودم. منتظر روزی که بلاخره منو داغ کنی و این رابطه داغ شه اما نشد. گنه من چیه؟ شاید ما برا هم ساخته نشدیم" سکوت کردم و سعی کردم ذهن امیر رو بخونم اما دستامو ول کرد و بلند شد و بدون هیچ حرفی از اتاق رفت برون.

گیج شده بودم. ازش انتظار یه حرکتی داشتم. شاید رفت با این حقیقت کنار بیاد. تکیه دادم به تختم و به در نگاه میکردم. یه خدمه اومد داخل ظرف سوپ رو ببره. بهش گفتم گرسنمه اما آلمانی حرف میزد و چیزی نفهمیدم. از اتاق رفت بیرون و برق رو خاموش کرد و در و بست. یعنی امیر کجا رفته بود.

یهو یاد کارین افتادمو ذهنمو باز کردم. "رین...."

"چرا اینکارو کردی هانی؟"

"لازم داشتم"

"دیگه نباید این کارو بکنی خیلی خطرناکه"

چیزی نگفتم. دوباره کارین گفت "چی شد؟"

"هیچی بهش گفتم بهت حسی نداشتم اونم پاشد رفت بیرون." بلند شدم برم سمت سرویس تو اتاق. حس

کردم یکی پشتمه. برگشتم کارین بود. "رین...." محکم بغلم کرد و موهامو بوسید. "هانی...."

با حس کردن یه نفر سوم سمت چپم برگشتم. هاتف بود. با یه اصلحه به سمت ما بدون هیچ حرفی به سمت رین شلیک کرد. تو یه لحظه رین ناپدید شد اما لباس من خونی بود.... خون رین....

با وحشت به هاتف نگاه کردم. یه لبخند شیطانی زد و گفت "فکر کردی من احمقم؟" به بالای سرش اشاره

کرد. دوربین بود "همه جا حواسم بهت هست. دیدی من راحت آدم میکشم. بعدی سمانه است." اومد جلو

اصلحه رو گذاشت رو شقیقه ام. "درست زدم اینجاش. دیگه جفت نیست. هر کسی جلو راهم بیاد همینجوری

نابود میشه. اینو بفهم...." کارین... ذهنشو چک کردم...هیچی...هیچی نبود.... دیگه چیزی نفهمیدم....

امیر :::::::::::

بی هدف فقط راه میرفتم . حرف هانی تو سرم می پیچید . من داغش نمیکردم . من برایش خواستنی نبودم .
 چطور ممکنه . یعنی هیچ حسی به من نداشت؟ هیچ حسی رو توش داغ نمیکردم؟! من کارمو خوب بلد بودم .
 چطوری طرف مقابلمو انقدر داغ کنم تا التماس کنه بکنمش . اما هانی یعنی چی داغش نمیکردم . همیشه یه
 ترسی پس ذهنم بود انقدر که باهانی کنار میام آخر منو نخواد . هیچ زنی مردی که ننگه رو دوست نداره . شاید
 من اینهمه مدت بجای اینکه با حساسم بجنگم که به قوانین هانی احترام بزارم باید با هانی میجنگیدم که اون
 قانون های مسخره اش رو کنار بزاره .
 آره...

تو وجود هر زنی ، هر چقدرم مغرور و مستقل ، یه دخترمنتظر رام شدن نشسته فقط باید بخوای تا رامت بشه .
 من رامت می کنم هانی . یه کاری میکنم که بهم التماس کنی بهت دست بزنم .
 چطور خودم حدس نزدم . اینهمه مدارا اونو ازم زده کرده . هانی از اون تیپ آدماست که همیشه مخالفت میکنه
 حتی دلش چیزبو بخواد پیش قدم نمیشه . من اینهمه سال باید خودم مجبورش میکردم . مجبورش میکردم
 طعم رابطه با منو بچشه تا معتادم بشه و هر شب رو تختم بهم التماس کنه تا بکنمش .
 با این فکر خنده ام گرفت . اینهمه دختر همیشه منو خواستن . هانی فقط منو نخواست . چون پیشش اون آدمی
 نبودم که با بقیه بودم . اون آدم خودخواه که به حرف کسی توجه نمیکنه و کار خودشو انجام میده . آره . دخترا
 اینجوری عاشقم میشدن و به اوج لذت میرسیدن . با هانی هم باید این کارو میکردم . اونم مثل بقیه است فقط
 فرقی اینه برا منم از اونا خواستنی تره .

با این فکرای که تو سرم بود برگشتم بیمارستان . ساعت شیش صبح بود . هانی رو تخت بی رنگ افتاده بود .
 نمیدونستم خوابه یا باز فشارش افتاده . لباس مثل قبل سرخ نبود هرچند همچنان خواستنی بود . پرستار رو صدا
 کردم که حالش رو چک کنه . گفت مشکلی نداره و میتونم یه ساعت دیگه کارای ترخیص رو انجام بدم .
 برام مهم نبود فشارش افتاده یا خوابه . فقط کافیه مرخص بشه ، تا برسیم خونه برایش برنامه دارم . هانی مال منه
 و امروز به خودشم ثابت میکنم .

هانی :::::::::::

حس کردم یه نفر بغلم کرد . چشمام باز نمیشد گلوم خشک شده بود . زیر لب گفتم " رین..... "
 "آروم عزیزم داریم میریم خونه "

صدای کارین نبود حتی بوی کارین هم نبود . چشمامو به زور باز کردم و صورت امیر رو دیدم. منو گذاشت رو ویلچر و به سمت در اتاق برد . یهو صحنه دیشب جلو چشمم اومد. کارین.... هاتف.... ذهن کارینو چک کردم. هیچ خبری نبود . حس کردم یه چیزی جلو نفسمو گرفته . یعنی ... کارین رو از دست دادم؟! نه ...نه.... نه ... تلاش کردم دوباره. سکوت مطلق. صدایش کردم "رین.... رین ...تروخدا بگو هستیخواهش میکنم زنده باش" به لباسم نگاه کردم. خونی نبود . شاید خواب دیده بودم. شاید فکر کردم خونه. اما هاتف گلوله رو گذاشت رو شقیقه ام و گفت زده خدایا یعنی کارین ...نه ...نه ... تمام صورتم از اشک خیس بود. رسیدیم به بیرون بیمارستان. باد سرد صبح میخورد به صورتم . امیر اومد کنارم .

"چرا گریه میکنی؟"

سر تکون دادم و چیزی نگفتم .

اونم چیزی نگفت. یا ماشین مشکی جلومون نگه داشت و رین منو برد سمت ماشین. راننده پیاده شد و خواست منو بلند کنه که کارین نداشت . اصلا نای حرف زدن. مقاومت کردن یا حتی راه رفتن نداشتم. من امیدمو باخته بودم. پدر مادرم . حالا هم کارین. خب منم بمیرم بهتره. اگه اون روز تو آتیش سوزی مرده بودم یاد حرف کارین افتادم اما حالا که اون نیست من چطوری انتقام پدر مادرمو از مردی بگیرم که به تعداد موهای سرم آدم کشته.

هاتف.....

بدنم لرزید. امیر اومد کنارم نشست و راننده حرکت کرد. منو تو بغل خودش گرفته بود. ازش متنفر بودم. اونو پدرش زندگیمو نابود کرده بودن. باید یه راهی پیدا کنم تا انتقام بگیرم. من میتونم. من نباید کم بیارم. باز سعی کردم ذهن کارین رو چک کنم. باور نمیکردم. نمیشد. باید یه معجزه بشه. باید کارین زنده باشه. شاید تله پرت کرده و گلوله نرفته داخل بدنش. خدایا خواهش میکنم نمرده باشه.

تمام مسیر تو سکوت گذشت. امیر مدام دستمو نوازش میکرد و اینکارش رو اعصابم بود. دلم میخواست ازش فاصله بگیرم. رسیدیم و پیاده شد. نداشتم بغلم کنه و خودم پیاده شدم. هرچی کمتر لمسم کنه راحت ترم. یه خونه ویلایی خارج از شهر بود. هوا سرد شده بود. از تو حیاط گذشتیم و وارد خونه شدیم. ایمر گفت " اول بیا یه چیزی بخوریم بعد برو بالا و دوش بگیر."

پیشنهادش خیلی خوب بود هم خیلی گرسنه بودم هم احتیاج داشتم تنها باشم تا فکر کنم. سر تکون دادم و همراه امیر رفتم تو آشپخونه. یه خانم میانسال سر گاز بود. مارو دید لبخند مودبی زد و شروع کرد به چیدن میز

بدون هیچ حرفی منم نشستم . نیمرو، بیکن ، لوبیا ، پنیر ، سیب زمینی آب پز و چیزای دیگه که نمیدونستم چیه سر میز بود. دهنم هیچ طعمی حس نمیکرد اما معده ام به شدت درخواست خوردن داشت تا تونستم و معده ام جا داشت خوردم سرمو که بلند کردم دیدم امیر داره با تعجب نگام میکنه. " جای همه این چند وقت خوردی ها !!! " شرمنده شدم و سرمو انداختم پایین. نمیدونستم چرا اینجوری شدم. شک کرده بودم به خودم. نکنه باردارم . به انگشتر مانا تو دستم نگاه کردم. رین حتما زنده است وگرنه این انگشتر نمیومند. یا شاید میموند. نمیدونستم این فکرم درسته یا نه اما رین گفته بود با مردن انگشتر ناپدید میشه. شاید منظورش مال کسی که میمرد بود. سعی کردم دست عمو یادم بیاد . انگشتر داشت یا نداشت. یادم نمیومد. اما رین حتما زنده است. اون باید زنده باشه. بازم ذهنشو چک کردم. سکوت مطلق. اصلا نمیدونستم ذهنشه یا توهمه ذهنش رو دارم. امیر گفت " انگشتر قشنگیه. ندیده بودمش "

بدون اینکه نگاش کنم بلند شدم " مال مامانم بود " رفتم سمت پله ها که بحث رو ادامه نده. نمیدونستم کدوم اتاق باید برم اما چیزی نپرسیدم. تقریبا رسیده بودم طبقه بالا که حس کردم پشت سرمه. اومد کنارمو و دستش رو گذاشت پشتم و گفت " این اتاق . حموم اونجاست. وسایلم آوردم تو کمده "

برای اینکه ازش دور شم سریع گفتم مرسی و رفتم سمت در حمام. صدای در اتاق اومد فهمیدم رفته. در حمام رو باز کردم . یه وان شبیه خونه خودمون داشت. نا خداگاه اشکام شروع شد . رومو از وان برداشتم و رفتم سمت دوش. سریع لباسایی که تنم بود رو در آوردم. حتما وقتی بیهوش بودم تنم کرده بودن. یه شلوار راحتی مشکی با یه پیراهن سبز روشن که مال خودم بودن. خداروشکر لباس زیرم همونا بود که قبلا تنم بود. لباس زیرم رو هم در آوردم و رفتم زیر دوش. قطرات آب که رو تنم میریخت بهم آرامش میداد . پیشونیموبه میله دوش تکیه دادم و سعی کردم خودمو آروم کنم. دوباره ذهن کارین رو چک کردم زیر لب گفت " تورو خدا تو دیگه تنهام نذار "

" نگران نباش همیشه پیشت میمونم " جمله ای که منتظر شنیدنش بودم اما نه از امیر خواستم برگردم که از پشت به بدنم چسبید با دوتا دستش منو تو بغل خودش قفل کرد.

امیر.....

هانی رو از رو تخت بیمارستان که بغل کردم گفت سیمین... حتما خواب مامانش رو دیده بود.از بیمارستان که اومدیم بیرون دیدم گریه میکنه حالم گرفته شد. خواستم بهش فرصت بیشتر بدم اما سر میز صبحانه از اشتهاش فهمیدم زیادم حالش بد نیست. برا رفتن به اتاقم خیلی اشتیاق داشت و جلو تر از من می رفت. بردمش سمت اتاق و وارد که شدیم سریع رفت سمت حمام. منم در اتاق رو بستم وقفل کردم. دوست نداشتم اگه هانی سر و صدایی کرد کسی مزاحم شه. سک...س من هیچوقت بی صدا نبود.

زیر لب لبخند زدم و لباسامو تو اتاق در آوردم و رفتم سمت در حمام. در قفل نبود. امروز هانی پر از چراغ های سبزه. آروم رفتم تو حمام. زیر دوش بود. بدن سفیدش زیر قطره های آب مثل یه مروارید برق میزد. رفتم سمتش. پشتش به من بود. موهایش زیر دوش تا زیر گودی کمرش رسیده بود. نزدیکش شدم. گفت "تروخدا تو دیگه تنهام نذار"

منم بهش چسبیدم و گفتم "نگران نباش همیشه پشت میمونم" میدونستم غافل گیرش کردم. خواست برگرده که تو بغلم قفلش کردم و زیر گوشش گفتم "بزار امروز به قانونای من باشیم تا ببینی چقدر داغت میکنم"

میدونستم سفتی منو داره حس میکنه و میدونه چقدر آماده ام. تو بغلم تقلا میکرد و گفت "امیر خواهش میکنم. بهم فرصت بده. آماده نیستم"

"آماده ات میکنم. نگران نباش"

"امیر نمیخوام الان. تروخدا ولم کن."

تو بغلم چرخوندمش سمت خودم و بین خودمو دیوار قفلش کردم. دستاشو بردم بالاو بالای سرش نگه داشتم. با زور بدنم نمیتونست تکون بخوره. تنش زیر تنم نرم بود. خیلی نرم. انقدر که دلم میخواست بیشتر بهش فشار بدم. رفتم سمت لبش. سرشو برگردوند و عوضش گوشش رو بوسیدم و گاز گرفتم. آروم نمیشد و همش تلاش میکرد. نمیخواستم دفعه اول خیلی خشن باشم. اما با پاش سعی کرد بزنه وسط پام اما نتونست. قدرت بدنیش در برابر من به حساب نمیومد. این کارش عصبانیم کرد. گفتم "من هی میخوام خشن نباشم تو اما گویا خشن دوست داری هانیه"

"امیر... ترو خدا... من یکی دیگه رو دوست دارم"

بلند خندیدمو گفتم "کی؟ لابد اون پسر عمو خیالیت که این مدت سراغتم نگرفت!"

لبشو گاز گرفت و سرمو بردم سمت لبش باز صورتشو ازم دور کرد این بار کنار گوشش گفتم "هانیه هیچ کس جز من عاشقت نیست" گوشش رو گاز گرفتم از درد سرشو برگردوند گوشش رو آزاد کنه سریع به لباش حمله درم. همش تقلا میکرد از دستم در بره اما این داغ ترم می کرد. دو تا دستشو تو یه دستم گرفتم و با دست آزادم رفتم سراغ تنش...

صدای فریادشو با لبم خفه میکردم و وسط بوسه هام لبشو گاز میگرفتم. طعم خون به دهنم نشسته بود. چقدر هانی رو خواستم. چقدر صبر کردم. اما می ارزید حتی اینجور تلاش کردنش برام لذت بخش بود. میدونستم کم کم بی حال میشه و آروم میشه زیر دستم. یه گاز واقعی گرفتم. جیغ بلندی کشید "چه خبرته جیغ بکشی بدتر گاز میگیرما"

تو هموم نمیشد ادامه بدم بردمش بیرون پرتش کردم رو تخت " آروم بگیر تا بلایی سرت نیاورد. امروز چیزی که مال منه رو بهم میدی. به اندازه کافی صبر کردم "

هانی :::::::::::

باورم نمیشد... وضعیتی که توش بودم باورم نمیشد... دستامو از بس کشیده بودم سر شده بود و کمرم از بس تقلا کرده بودم درد گرفته بود. تو ذهنم فریاد میزد " رین... کجایی نجاتم بدی... رین... " تمام مدت که تلاش می کردم کارین رو تو ذهنم صدا میکردم. هیچ جوابی نبود. "خواهش میکنم رین نذار دیر شه" به سقف نگاه میکردمو پشت سر هم فقط همینو تو ذهنم فریاد میزدم....

یهو فشار دست امیر از رو پام قطع شد و صدای برخورد یه چیزی به شیشه اومد. جرئت نگاه کردن نداشتم. همچنان به سقف نگاه میکردم. نمیخواستم بدنمو تو این وضعیت ببینم. نه این بدن من نبود که امیر استفاده کرده. این بدن من نیست که رد امیر روشه. آروم به سمت جایی که صدا اومد نگاه کردم. امیر خونی افتاده بود پایین آینه و داشت سعی میکرد بلند شه برگشتم سمت رو به روم....

کارین وایساده بود. زنده بود. خدایا زنده است. با سر باند پیچی و به من نگاه می کرد. تو نگاهش خشم بود. صورتمو نگاه نمی کرد. به بدنم نگاه می کرد. بدنی که رد امیر روش بود. از زنده بودنش خوشحال بودم اما از اینکه تو این وضعیت منو می دید دلم میخواست بمیرم. اومد سمتم. خواست دستمو باز کنه اما نتونست. با مشت کوبید به میله چوبی بالای تخت و شکستش بعد کروات رو ازش در آورد. ملحفه رو پیچید دورمو بغلم کرد. به چشمم نگاه نکرد تمام مدت. هرچند منم رو نداشتم نگاهش کنم. چشمامو بستم و بی صدا گریه کردم. میدونستم دیگه براش مثل قبل نمیشم. رفتیم سمت امیر. موهاشو گرفت تو دستشو تو یه لحظه تله پورت کرد.

کارین :::::::::::

نفهمیدم کجام. صدای هانی رو شنیدم که با لتماس تو سرم فریاد میزد " خواهش میکنم رین نزار دیر شه" چشمامو باز کردم. تو اتاق ریکاوری خونه توچال بودم. صدای فریاد هانی دوباره تو سرم اومد. درد بدی تو سرم داشتم تمرکز کردم ببینم کجاست.

خدایا

صحنه ای که میدیدم باورم نمیشد. اون اشغال رو هانی بود دستشو بسته بود به تخت از موهاش کشیدمش پرتش کردم. نمیتونستم از تن هانی چشم بردارم. جای دستاش رو پای هانی مونده بود. جای دندوناش رو سینه

و گردن هانی... حتی لب های هانی خونی و سرخ بود... رو نداشتم تو چشماش نگاه کنم... چطور میتونم تو چشماش نگاه کنم... چقدر صدام زده ...چقدر ازم کمک خواسته ...من لعنتی ...

رفتم سمتش دستاشو باز کنم... باز نمیشد. همه خشممو سر میله چوبی تخت خالی کردم و بند کرواتو در آوردم. همونجور با دستای بسته تو ملحفه تخت پیچیدمشو رفتم سمت اون عوضی. خورده بود به آینه و خونی افتاده بود رو زمین. باز از موهای گرفتهش تله پورت کردم تو سالن . همه جمع بودن و با تعجب برگشتن سمت من

" این عوضی امیره. نذارین در ره تا بیام"

تله پورت کردم تو اتاق خودمون. هانی رو گذاشتم رو تخت و رفتم از تو آشپزخونه قیچی بیارم دستشو باز کنم. باید تنشو میشستم. تنشو از کثافت اون عوضی پاک میکردم. بر گشتم اتاق دیدم هانی حالت جنینی جمع شده رو تخت. پایین تخت نشستم

"هانی...."

داشت گریه میکرد و گفت " معذرت میخوام "

" من معذرت میخوام ...تنهات گذاشتم...."

"خیلی سعی کردم جلوشو بگیرم اما خیلی قوی بود"

دستاشو باز کردم و بلند شدم.

"بهش فکر نکن هانی. با دستای خودم میکشمش.... بیا ببرمت حمام..."

"سرت؟"

"نمیدونم چی شده با صدای تو توی ذهنم بهوش اومدم اصلا نمیدونم چی شده"

بغلش کردم و بردمش تو حمام. گذاشتمش تو وان و آب گرمو باز کردم. تا وان پر شه خودمم لباسمو در آوردم. نمیدونستم باید چکار کنم حال هانی بهتر شه. اثر امیر همه جای تنش بودو داشت دیوونم میکرد. هانی ذهنشو بسته بود. خودمم بسته بودم. از فکرای هم میترسیدیم.

"خودم میشورم رین.... تو هم باید استراحت کنی "

سرم درد میکرد اما فقط کنار هانی بودن و تمیز کردن بدنش آرومم میکرد. مثل دفعه قبل پشتش نشستم نرم نرم شروع کردم به لیف زدن بدنش . سرشو گذاشته بود رو سینه ام و چشماشو بسته بود و گریه میکرد. تحملم تموم شده بود.

"هانی ... ذهنتو باز کن ..."

"نمیتونم...."

"چرا؟"

"شرمند ام ... میدونم دیگه...."

"هیشششش ... بیا با هم ذهنمونو باز کنیم . باشه؟"

فقط سر تکون داد.

ذهنمو باز کردم و بهش اجازه دادم افکارمو بخونه . میخوواستم بدونه چقدر متاسفم. بدونه میخوام همه اون خاطراتو از ذهنش پاک کنم. بدونه میخوام تمام تنشو بشورم اثر اون عوضی نباشه بعد هم انقدر حسش کنم که هیچ حسی از اون آشغال براش نمونه...

ذهنشو خوندم. انگار یه نفر قلبمو توسینه چنگ زد. " نه هانی هیچوقت ...هیچوقت ... مقصر منم. من که بی احتیاطی کردم. اومدم بیمارستان. تو رو با اون عوضی تنها گذاشتم... مقصر همش منم. بگو الان چیکار کنم بهتر شی "

فقط گریه میکرد و حرفی نمیزد. آروم کنار گوشش رو بوسیدمو چسبوندمش به خودمو گفتم "حس میکنی همین الانم چقدر میخوامت ؟"

"رین ..."

"جانم"

"منم میخوامت"

چرخوندمش سمت خودم. میدونستم چی میخواد . میخواد ذهنش پاک کنه و میدونستم باید چکار کنم.

هانی :::::::::::

گرمای کارین رو حس کردم. خیالم راحت شد. حالا دوباره انگار مال کارین شدم. دیکه فکرم کار نمیکرد ... آب دوش رو رو بدنم حس کردم به خودم اومدم. کارین بدنمو زیر دوش دست کشیدو حوله رو پیچید دورم. باز بغلم کرد و برد تو اتاق خواب . میدونستم اوضاع سرش خوب نیست و بانداژ خونی بود.

"رین ... سرت ..."

"خوبه عزیزم. نگران نباش. بیا لباس بپوشیم بریم پایین. نمیتونم بزارم ازم دور بشی دوباره."

با اینکه خیلی خسته بودم اما مخالفت نکردم. دیگه هرگز از کارین جدا نمیشم. لباسایی که رین بهم داد رو یواش پوشیدمو رفتم سمت کارین. بغلم کرد و تله پورت کرد تو سالن.

کارین :::::::::::

با هانی رفتیم تو سالن. همه با تعجب برگشتن سمت ما. گفتم "چی شده؟"

بابا گفت "سوال مام همینه"

"من چقدر بیهوش بودم؟"

احمد گفت "حدودا هشت ساعت"

"اوه، دیشب تو بیمارستان هانی تنها شده بود. رفتم پیشش. نفهمیدم کی هانف اومد، کی شلیک کرد. فقط

تونستم تله پرت کنم. فکر نمی‌کردم زنده بمونم چون درد گلوله رو حس کردم."

احمد گفت "شانس آوردی کارین گلوله مماس با پیشونیت از بالا ابروت رد شده"

"یعنی نرفت تو سرم؟"

"رفته بود الان زنده بودی؟"

پوزخندی زدم. یاد اون لحظه افتادم تازه سرمو خم کرده بودم و سر هانی رو بوسیده بودم. داشتم سرمو می‌بردم

عقب که شلیک کرد. چه شانسی آوردم میتونستم مرده باشم "دست کم گرفتمش. دوربین داشت. تا رفتم

پیش هانی با اسلحه ظاهر شد"

عمو گفت "هانف؟"

"آره"

رضا گفت "خب الان چی شده؟ این پسر رو از کجا آوردی؟"

نمی‌خواستم جلو هانی این بحث رو باز کنم. با سر به هانی که کنارم ایستاده بود اشاره کردم که یعنی جلو هانی

نه و بعدا میگم. کسی چیزی نگفت. امیر لخت هانی لخت تو ملحفه و الانم صورت و لب های قرمز و خون مرده

هانی فکر نکنم شکی برا کسی باقی می‌داشت که چی شده... لیلا که گویا تازه رسیده بود اومد سمتمون و هانی

رو بغل کرد.

با هم رفتن سمت آشپزخونه. به تورج گفتم "میشه بری پیششون اگه چیزی شد تله پورت کنی؟"

سر تگون داد و گفت "حتما"

حالا یکم خیالم راحت تر بود....

هانی.....:

خیلی خسته بودم. چشمام به سختی باز بود. کارین کاری کرده بود که فقط بتونم به خواب فکر کنم. قدرت فکر

به هیچی رو نداشتم. با مامان اومدیم تو آشپزخونه و برام غذا گرم کرد. تورج هم اومد کنارمون نشست. حس

عجیبی بود. مادر و برادری که تازه پیدا کردی رو به چشم خانواده ببینی.

از حس آرامشی که بهم میدادن تعجب کرده بودم. احساس میکردم واقعا دوستشون دارم. تو این افکار بودم که مامان یه پماد به من داد و گفت " بزن رو جاهای خون مرده زودتر خوب میشه " اول متوجه نشدم بعد یاد صورتم و لبام و

شرمنده شدم. سرمو انداختم پائین و چیزی نگفتم. اونام چیزی نگفتن. حتما همه حدس زدن چی شده. خیلی حس بدی بود. فقط خوشحال بودم از جزئیات خبر ندارن. مامان غذای گرم شده رو برام آورد و خودش و تورج هم کنارم خوردن. یکم حرفای عادی زدیم. از دکور آشپزخونه. هوای امروز و

مامان مشغول آشپزی شد و من با تورج رفتیم رو کاناپه جلو تلویزیون نشستیم و تورج زد شبکه فیلم. "دراز بکش سرتو بزار رو پام " اینو گفتو پتو مسافرتی رو هم از رو دسته کاناپه برداشت. میدونستم رین بهش گفته پیشم بمونه. مخالفت نکردم. با خودم گفتم بزار داشتن برادر رو تجربه کنیم هانی . سرمو گذاشتم رو پاش اونم پتو مسافرتی رو انداخت رومو پاشو گذاشت رو میز جلو کاناپه و لم داد. نفهمیدم کی خوابم برد.

کارین ::::::::::::::

از چهره عمو معلوم بود چه آشوبی تو دلشه. کنارش نشستم و گفتم : " نفهمیدم چطوری اتفاق افتاد . صدای هانی تو سرم پیچید که کمک میخواست فقط تونستم خودمو برسونم و تو وضعیت بدی بودن..... خیلی بد..... " بیشتر از این نمیخواستم ماجرا رو باز کنم. مهم دیگه الان بود که چطوری تلافی کنیم.

عمو گفت " عضو گروهمونو چند بار دزدیدن. سعی کردن اعضامونو بکشن. به کارین به قصد کشت شلیک کردن و دیگه منتظر چی هستیم ؟ بهروز من از تو میپرسم. تیم دفاعی تو توان حفاظت از مارو نداره که انقدر ما عقب کشیدیم ؟ "

منم گفتم " حرف منم همینه. ما صلح طلبیم اما با دشمنی که مستقیم ضربه میزنه نمیشه سازش کرد " بهروز بلند شد گفت " تیم ما خیلی قویه. از تمام گروه های دیگه سر تره . ما تقریبا از تمام نیروهای خاص تو تیم داریم و جای نگرانی نیست. فقط روال کار ما حمله نبوده تا الان. اگه نیاز به حمله باشه ما چیزی کم نداریم. همین الان امیر توی بعد چهارم سینا قرار داره. نه خوش میفهمه کجاست . نه کسی جز سینا میدونه کجاست و میتونه برش گردونه. سینا این کارو با یه لشکر هم میتونه انجام بده. میدونین یعنی چی ؟ " بابا گفت " به توانایی تو و تیمت شکی نیست بهروز جان . حالا همه موافق حمله هستن ؟ ما الان پسر هاتف رو داریم. تیم قوی داریم . وارد جنگ بشیم ؟ این تهدید رو برا همیشه تموم کنیم؟ "

احمد گفت " من مخالف شما نیستم اما سوالم اینه حمله کنیم تا چیه بدست بیاریم ؟ تا هاتف و متحد هاش رو بکشیم ؟ به نظرتون این تموم میکنه جنگ رو؟"

جواب دادم : "همونطور که هاتف به هانی گفته این جنگ ، جنگ قدرته. تمومی نداره اما وقتی تو قوی باشی کسی جرئت نمیکنه بیاد سمتت. ما نمیتونیم جلو این جنگ رو بگیریم اما میتونیم خودمونو جوری ثابت کنیم تا کسی با ما در نیافته."

رضا گفت " هاتف دیگه تا الان فهمیده امیر نیست و الانه که وارد عمل بشه. بهتره زودتر تصمیم بگیریم و اقدام کنیم."

احمد " با رضا موافقم. هر تصمیمی هست سریع تر باید عملی بشه.

امیر :::::::::::::::

با یه نور سفید بیدار شدم. رو یه تخت بودم و دور و برم هیچی نبود جز فضای سفید بی انتها. بدنم باند پیچی بود. اتفاقاتی که افتاد مثل فیلم از جلو چشمم گذشت. اون پسره چطور یهو ظاهر شد. چطور منو هانی رو برد تو اون اتاق. اینجا کجاست؟ دیوونه شدم؟

داد زدم " آهای.... کسی نیست؟ ..."

یعنی من مردم و اینجا برزخه؟ نه اگه مرده بودم باند پیچی نبودم که.... کجام؟ دوباره فریاد زدم ...

کارین :::::::::::::::

بعد از چند ساعت بحث و هم فکری بالاخره تصمیم نهایی گرفته شد. با هاتف تماس بگیریم. مبادله امیر با افکار هاتف. یعنی اگه پسرش رو میخواد باید اجازه بده هانی ذهنشو بخونه. این بهترین کار بود. یه بار برای همیشه سوال های بی جواب مشخص میشد.

قرار بود خودم با گروه هاتف تماس بگیرم و بهش بگم . اما قبلش باید به هانی میگفتم. شاید اون مخالفت کرد. شاید در توانش نبود. هانی رو پای تورج خوابیده بود و تورج داشت موهاشو نوازش میکرد. با دیدن من لبخند زد و گفت " اومدی خانمتو پس بگیری؟"

از این حرفش ناخداگاه لبخند رو لب منم نشست " اگه اجازه بدی "

صورت هانی رو نوازش کرد و گفت " هانی... پاشو کم کم "

هانی بیدار شد و آرام نشست " چی شده؟" تورج بلند شد و مارو تنها گذاشت.

چشماش رو مالوند و گفـت "چی هست؟"

"امیر رو در ازای خوندن ذهن هاتف معامله کنیم"

"چشمایی که تا چند لحظه پیش باز نمیشد حالا گرد و. متعجب به من زل زده بود "چی؟"

"هرچند من ترجیح میدم با دستای خودم امیر رو بکشم اما تصمیم گروه این بود. هاتف فرصت بده تو ذهنش رو بخونی و ما پسرش رو پس میدیم"

"این باعث همیشه جنگ شدید تر بشه بینتون؟"

"مهم نیست اگه اون بخواد بجنگه ما هم کم نمیاریم."

"اڳه نذاره ذهنش رو بخونم چي؟ اصلا چي بايد بينم تو سرش؟"

"تو میتونی بخونی نگران نباش. باید ببینی نقشه اش چیه و سرش این روزا به چی گرمه! الان میدونیم هاتف و چندتا از گروه های دیگه هدفشون سلطه روی بقیه استو بقیه منظورم فقط نوع خودمون نیست. هدفشون

سلطه روی کل کره زمینه یه جوړی یه جنگ جهانی میخوان راه بندازن بین ماها و آدم های عادی"

"رین مطمئنین؟ یعنی انقدر پیشرفت کردن؟"

"متاسفانه"

"باشه موافقم فقط قبلش یه چیزی میخوام"

"جی؟"

"با امیر صحبت کنم"

"چی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟"

"میخواهم با امیر صحبت کنم. تو هم میتونی باشی اما باید حتما صحبت کنم"

"نمیفهمم هانی"

"تو هم میتونی بیای اونوقت خودت متوجه میشی"

"باشه بزار به گروه بگم"

.....

وقتی کارین به بقیه گفت میخوام با امیر حرف بزنم همه با تعجب برگشتن سمت من. اما من از هدفم مطمئن بودم. کاری بود که باید انجام میشد.

گفتن امیر تو بعد چهارم سینا یکی از اعضای تیم دفاعی گروه‌مونه. سینا به راحتی هر کسی یا جسمی رو میتونه ناپدید کنه. در واقع میتونه بهره تو بعد چهارمی که مال خودش و هیچکس جز خودش بهش دسترسی نداره. خیلی توانایی جالبی بود. منو کارین رو هم فرستاد تو بعد چهارم ...

امیر اونجا بود. با بدن باند پیچی و یه شلوارک داشت راه میرفت و فریاد میزد. با ظاهر شدن منو کارین خشک شد سر جاش.

امیر ::::::::::::::

حتما دیوونه شدم. هیچ کس. هیچ چیزی. هیچ جایی اینجا نیست. "من کجام لامصبا"

یهو جلوی چشمم هانیه با اون پسر ظاهر شدن.... "من حتما دیوونه شدم"

اومدن سمتم اما من رفتم عقب. "دارم خواب میبینم؟"

هانیه گفت "نه، بیداری."

"با من چکار کردین؟"

پسر کنار هانیه پوزخند زد "اگه قرار بود کاری کنیم الان زنده نبودى"

هانیه گفت "امیر باید باهم صحبت کنیم. اول من میگم تو فقط گوش کن"

سر تگون دادم.

"منم مثل تو راجب این چیزا نمیدونستم تا اون شب تو رستوران" بعد نشست رو زمین و ما هم همین کارو کردیم.

"اون شب من فهمیدم تمام این سردرگمی هام بخاطر این بود که من با بقیه متفاوتم. من نیرویی دارم که دیگران ندارن و آدمایی تو این دنیا هستن مثل من متفاوت و نیروهای متفاوتی دارن"

نفس عمیق کشید و بدون نگاه کردن به من ادامه داد. "خلاصه بگم برات فهمیدم چون تو یه پیشگویی گفته بودن من به یه جنگ خاتمه میدم وقتی به دنیا اومدن دزدیده شدم. البته قرار بود بکشن منو اما شانس آوردم و دزدیده شدم. کسی که پشت دزدیده شدن من بود پدر تو بود. پدرت سه سال پیش وقتی منو بهش معرفی کردی فهمید من زنده ام و طبق دستورش کشته نشدم."

تو چشمام نگاه کرد و ادامه داد "پدرت منو نکشت چون دید تو منو دوست داری و از طرفی اگه ما تا ۲۵ سالگی با جفتمون که بصورت ذهنی به هم مرتبط میشیم ازدواج نکنیم نیرومونو از دست میدیم. پس من خطری نبودم اون موقع. اما بعد که بهم زدیم..... اومد خونه ما و خونمون رو خاکستر کرد تا منو کارینم بکشه اما ما نجات پیدا کردیم و پدر و مادرم خاکستر شدن" اشک مثل رود از چشمش روون بود. باورم نمیشد. پدر من.... پدر من که هی میگفت شغلش سریه... امکان نداره... "امکان نداره پدر من... پدر من مثل شماست؟!!!" حتما همه اینا خوابه

کارین گفت " پدر تو رئیس یه گروه بزرگه. اون جفت خودشو کشت چون ذهنش رو خونده بود و باهانش مخالفت کرده بود. بعد با مادر تو ازدواج کرد و زندگی جدا ازتون داشت که کسی نفهمه بین شما ارتباط هست. اونا هدفشون سلطه روی همه است. مثل یه جنگ جهانی فقط اینبار بین آدم های عادی و ما... هانی سد راه بود ... هر کسی سد راه باشه هرچند احتمالی کشته میشه ..."

"من نمیفهمم شما چی میگین... اینا چه ربطی به من و الان داره ؟ "

هانی ادامه داد " خب بابات دیده تو بخاطرم خودکشی کردی... منو دوباره که دزدیده بخاطر تو نکشته... اینبار خانوادمو گروگان گرفت که ... "

"یعنی تصادف ..."

"ساختگی بود. حتی کسی که بالای سرش بودی اون هفته من نبودم. یه نفر دیگه با نیرو تغییر شکل بود خودشو شبیه من کرده بود "

"شب آخر من بودم که بهوش اومدم"

"آره شب آخر تو شدی..." منم حس کرده بودم... اما ... بابام چکار کرده بود. منو مثل یه پسر بچه به بازی گرفته بود... اصلا کی بود ... اینا واقعا راست میگن... آتیش سوزی کار اون بود ؟

هانی گفت " اون شب تو بیمارستان تو که رفتی کارین اومد پیشم اما همون لحظه بابات اومد و به سر کارین شلیک کرد. ... کارین تله پورت کرد ... بابات مطمئن بود اونو کشته ... دختر خاله ام رو گروگان گرفته تا من پیش تو بمونم..."

"من باورم نمیشه ... تو یعنی ... با این ..."

"هانی زن منه ..."

داشتم بالا میاوردم. هانی ... هانی ... زن یکی دیگه ... من چند ساعت پیش ...خدایا ... بازیچه شدم... سرم نبض میزد از درد

شقیقه هام رو فشار میدادم اما هرچقدر فشار میدادم بازم دردش شدید تر بود و آرام نمیشد.

هانی گفت " الان گروه ما تو رو گروگان گرفته تا با بابات معامله کنه. تو رو بدیم در عوض اون اجازه بده من ذهنش رو بخونم..."

"تو ذهن میخونی؟"

با تکون سرش بهم گفت آره... پس اون قضایای رابطه ام رو اینجوری فهمیده بود...

"هانی چرا دیشب بهم نگفتی؟"

" تو بیمارستان دوربین بود بابات میفهمید. تو خونه هم که ..."

باورم نمیشد.... "هانی ... من فکر کردم تو من فکر کردم تو از اونایی که رابطه با اجبار و ... وای هانیه.... تو الان زن یکی دیگه ای!!!!!!!"

من چیکار کرده بودم. من ... همش بخاطر ...

هانی گفت " امیر ...فقط خواستم حقیقتو بدونی...."

بدون هیچ حرفی دوباره هر دوغیب شدن و من موندم اینهمه حقیقت باور نکردنی....

کارین :::::::::::::::

حیف که باهاش کار داشتیم . حیف که قرار بود برگ برنده ما باشه. حیف که به هانی قول دادم آروم باشم وگرنه....

صدای هانی تو ذهنم پیچید " رین آروم باش... " تو ذهنش جواب دادم " پس تو هم تمومش کن زودتر " سر تگون دادو بدون حرف دیگه ای سینا مارو برگردوند. همه منتظر ما بودن. بابا گفت " خب تموم شد؟ خبر میدی به هاتف؟"

به هانی نگاه کردم ببینم اجازه میده یا نه . سری تگون داد و منم گفتم : " زنگ بزنم یا پیام بدم؟" احمد گفت " بهترین کار پیامه " بهروز ادامه داد " درسته . پیام بده مکان و ساعت رو بگو. تاکید کن بدون صلاح بیان "

عمو گفت " اونا که صد در صد با صلاح میان باید ما هم آماده باشیم."

گفتم " خب پس بهتره متن نامه رو نهایی کنیم. " همه موافق بودن .

احمد گفت " به نظر من اینجوری بگیم . پست امیر پیش ماست. برای مذاکره ساعت ۱۲ ظهر بالای آبشار اول حصارک. تنها و بدون صلاح "

بابا گفت " ۱۲ ظهر زوده . ۱۲ شب فردا باید آماده شیم. "

عمو گفت " نه اتفاقا ۱۲ شب اشب. عامل غافلگیری رو نباید از دست بدیم. الان ۴ عصره تا ۱۲ شب همه آماده میشم. وقت بیشتر به اونا فرصت نقشه کشیدن میده ما نقشه هامونو کشیدیم."

گفتم " منم موافقم. پس متن پیام همین شد؟ پسترت امیر پیش ماست. برای مذاکره ۱۲ شب بالای آبشار اول حصارک؟"

بهروز گفت " آره همین خوبه. تنها و بدون صلاح وگرنه جنازه اشم نمیبینی " همه موافقت کردن و منم سری

تگون دادم و با هانی به سمت اتاق کارم رفتم. ازم پرسید " تو باید پیام بدی؟"

"آره دیگه سخنگو گروه منم و الانم این یک مسئله بین دوتا گروهه پس وظیفه منه"

"خودت میبینی"

"والله اى اين سيستمش خيلى عجيبههههه رين !!!"

"نه نه هانی باید بگی و گرنه مجبورت میکنم بگی"

"برام زبون در آورد و رفت رو میز کارم نشست و دستاشو زد به سینه اش و گفت "نمیتونی مجبورم کنی . نمیتونی."

تیشترتمو در آوردمو انداختم رو مبل . همینطور که به سمتش میرفتم کمر شلوارمو هم باز کردم. رسیدم بهش و بین دوتا پاش وایسادم.

میتونستم از چشماش حس کنم اونم منو میخواد.

رفتم سمت لبش . اما گوشه لبشو بوسیدم . آهی گفتو فهمیدم منتظره لب گرفته اما رفتم سمت گوشش و آروم گفتم " میتونم " آروم کنار گوشش رو بوسیدم. نه در حدی که راضیش کنه . اما در حدی که میلش به منو تشدید کنه. لبمو روی گردنش حرکت دادم به سمت بازی یقه اش. باز نه بوسیدمش و نه خوردمش . فقط تماس خیلی ملایم لبم با بدنش بود. میدونستم اینجوری داغ تر میشه . نفس نفس افتاده بود اما سعی میکرد خودشو کنترل کنه. آروم دکمه هاش پیراهنش رو باز کردم . خیلی آروم آروم باز میکردم. هانی دست برد سریع تر بقیه دکمه ها رو باز کنه اما دستش رو زدم کنار. هر دکمه رو که باز میکردم خیلی نرم اون ناحیه رو با لبم لمس میکردم. اما نه لمسی که هانی رو راضی کنه. بلاخره جلو پیراهنش کاملاً باز شد. آروم از تنش در آوردم و شونه اش رو بوسیدم. بازم خیلی نرم که گفت " رین داری دیووونم میکنی " کنار گوشش گفتم میگی چی میخواستی بگی یا ادامه بدم " از سکوتش معلوم بود هنوز تسلیم نشده. هر چند تحمل خودمم داشت تموم میشد اما براش نقشه ها داشتم. انگشتمو رو تنش کشیدم. خیلی دیگه داغ شده بود . نفس نفس میزد . یهو گفت " دوقلوئه " چشماشو باز کردو تو چشمام نگاه کرد " داری بابا میشی ... رین...اما من همین الان میخوامت... " لبخند زدمو گفت " بلاخره غافل گیرم کردی اما چطوری؟.... "

چشماشو بست و اومد سمت لبمو گفت " مامان حسشون کرده "

زن عمو ... آره ... همه مایند ریدر ها میتونن اینو تو بقیه تشخیص بدن. خوشحال بودم. خوشحالی واقعی. هم هانی رو مجبور کردم خودش بگه هم خبر به این خوبی بهم داده بود . دو قلو . خدایا..... معطل نکردم و باقی لباس ها رو از تنمون در آوردم

هانی :::::::::::::::

میخواستم به کارین بگم حامله ام . اما اینکه حدس زده بود پشیمونم کرد میخواستم غافلگیر بشه اما گویا انقدرمنتظر همچین لحظه ای بوده که دیگه سوپرایز نشده. مامان از همون روز نهار خونشون متوجه شده بود . نیروی جالبیه بتونی با لمس یه نفر بفهمی الان یه نفره یا دو نفریا مثل من سه نفر اما بهم چیزی نگفت . نگفت که استرس نگیرم. امروز که بغلش کردم انقدر این فکر تو سرش پر رنگ بود که خودم فهمیدم. بعد که

فهمید ذهنشو خوندم بوسیدمو گفت بهتره به رین بگم. خب نشد سوپرایز بشه از حامله بودنم اما سوپرایز شد از دوقلو بودن.

دوست داشتم. این حالشو دوست داشتم. اینکه بخاطر من از خود بیخود میشد. اینکه با این حسو و حال با هم بودیم. یهو صدای پیچیدن یه کاغذ اومد هر دوبه سمت صدا برگشتیم. یه نامه مثل همون که کارین فرستاده بود کنار دستگاه تایپ یا همون پیام رسون عجیب غریبشون بود.

کارین آروم آروم از روم بلند شد و گفت "خب فعلا تنفس اعلام میکنم"

چشمم متعجب منو که دید در حالی که داشت لباس میپوشید گفت "چیه؟ فکر کردی کارم باهات تموم شده؟ نهههههه تازه شروع شده"

خندیدمو برایش زبون در آوردم "انقدر این کارو نکن آخر اون زبونتو میخورما" بعد اینهمه هنوز با این حرف ساده اش تو دلم قند آب میشد. لباسامو داد بهم و رفت سراغ نامه.

"چی گفتن؟"

"گفتن باشه"

"اون همه متن فقط باشه است؟"

"بدجور حالش گرفته شده یکم فحش هم داده"

نامرو گذاشت تو جیب شلوارشو اومد بند لباسمو ببند

فصل دوازدهم

کارین ::::::::::::::

ساعت نزدیک شیش بود. جواب نامه رو برای همه خوندم. گفت میاد اما با کلی تهدید... برنامه ما مشخص بود. من، هانی، سینا با نفس که نقش حباب دفاعی گروه رو داشت. همراه سیاوش که اونم آتیش طلسم شده داشت و بهروز بریم سر قرار. بقیه تیم پشتیبانی از اعضای گروه حفاظت کنن چون هاتف میتونست تو همین مدت که ما سرگرم اینور هستیم بره سراغ اعضای خانوادمون.

قرار شد عمو و رادین و سیامک با اصلحه پشتیبانیمون کنن. تقریبا هر کسی رفت دنبال یه کاری و قرار شد ساعت ده شب دوباره اینجا جمع شیم برای هماهنگی آخر. منم باید تو اتاق کار میموندم اگه نامه ای اومد ... هانی کنارم نشسته بود و داشت آبمیوه ای که سینا برا همه ریخته بود رو میخورد. سینا و بابا داشتن با هم صحبت میکردن. احمد هم داشت برا من مثل همیشه از ریسک های کار می گفت که با صدای افتادن لیوان هانی همه برگشتیم سمتش.

هاتف بود...

اصلحه رو گذاشته بود رو شقیقه هانی و رو به من گفت

"این دفعه دیگه تیرم خطا نمیره"

سرمای اصلحه رو رو گردن خودمم حس کردم . از گوشه چشم به بقیه نگاه کردم. اینهمه آدم با اصلحه چطور تونستن اینجا تله پورت کنن . اونم الان. باز غافل گیر شده بودیم. جدا از افرادی که اصلحه هاشون رو به سرمون چسبونده بودن چند نفر دیگه هم با مسلسل وایساده بودن.

هاتف دوباره گفت " آخه فکر کردین در حد منین که با من در میافتین؟"

موهای هانی رو کشیدو بلندش کرد و با خودش برد وسط سالن . خواستم بلند شم برم سمتش که هاتف به پام شلیک کرد.

هانی جیغ کشید .

هاتف موهاشو کشید و گفت " خفه نکشتمش هنوز " دیدن هانی تو اون حال و با اشک چشماش داشت نابودم میکرد.

بابا گفت " هاتف این کارت تجاوز به حریم خصوصیه . با اینکارت قانون انجمن اس اس رو نقض میکنی . بهتره همین الان خونه مارو ترک کنین"

هاتف خندید و گفت " مثل اینکه هنوز نفهمیدین من هر کاری بخوام میکنم؟"

اصلحه رو از رو سر هانی برداشت و به سمت سینا گرفت و گفت " امیر و بیار "

سینا گفت " منو بکشی اونم میمیره"

هاتف خندید " میل خودته بدون درد بیارش یا انقدر درد میکشی تا بیاری . بابا رو به سینا گفت " بیار پسرشو " هاتف لبخند پیروزمندانه ای زد و تو یه لحظه امیر وسط سالن ظاهر شد. با تعجب به صحنه دور و برش نگاه میکرد .

"چی شده؟"

"به مهمونی خوش اومدی پسر . البته نمیخواستم اینجوری هیچوقت درگیر شی . میخواستم وقتی کارم تموم شد بهت بگم پسر فاتح کل دنیایی اما خوب مجبور شدی تو این راه به پدرت کمک کنی " دوباره بلند خندید و به امیر اشاره کرد .

امیر با تعجب به پدرش نگاه کرد و نزدیک شد.

هاتف دوباره گفت " به نظرم همه رو بکشیم . خیل دردسر ساز شدن . اما باز میل خودته میخوای دختره رو نگه دار"

اینبار امیر بدون تعجب و خیلی آرام به باباش نگاه میکرد .

هاتف دوباره گفت " کل روزو وقت نداریم امیر. دختره رو میخوای یا نه؟ "

امیر گفت "میخوام"

هاتف اصلحه رو داد به امیر و گفت " پس اول جفتشو بکش که تا باشه دردرس دنبالت میکنه "

میدونستم اصلحه ای که رو مخچمه اگه تله پرت کنم کارمو میسازه . تله پورت نکنم امیر کارمو می سازه.

باید اون موقع که میتونستمش میکشتمش.....میدونستم آخر کارمونه . به هانی نگاه میکردم. اونم داشت به من

نگاه میکرد . لباش تکون خورد. تو ذهنش صداشو شنیدم " دوستت دارم "

بهش جواب دادم " من بیشترهانی... من بیشتر..."

هانی ::::::::::::::

همه چی خیلی سریع اتفاق افتاد. داشتم آبمیوه میخوردم و به این فکر میکردم قبل رفتن سر قرار میتونم چند

بار با کارین سکس داشته باشم....

چه فکر احمقانه ای... چه دنیای احمقانه ای. حالا رو به روی امیر وایساده بودم. کارین تیر خورده بود . هاتف

گفت " کل روزو وقت نداریم امیر. دختره رو میخوای یا نه؟ "

خدایا بگه نه. بگه نه. امیر بگو نه. اینهمه حقیقتو بهش گفتم . من میخوام بمیرم اگه قراره بدون کارین باشم. با

چشمام به امیر التماس کردم . امیر گفت " میخوام " با این حرفش اشکام دوباره راه افتاد. من نمیخواستمش.

من نمیخوام دوباره لمسم کنه. وقتی براش تعریف کردم حس کردم درک کرده. حس کردم پشیمونه. حتی حس

کردم طرف ماست اما اشتباه میکردم.

هاتف اصلحه اش رو به سمت امیر گرفت و گفت " پس اول جفتشو بکش که تا باشه دردرس دنبالت میکنه "

با چشمای گریون به امیر نگاه کردم سر تکون دادم . زیر لب گفتم توروخدا اما امیر اصلحه رو گرفت . برگشتم

سمت کارین . نگاهمون به هم گره خورد . نه خدایا این آخر کار نباشه زیر لب تو ذهن کارین گفتم " دوست

دارم ... " اونم گفت " من بیشترهانی... من بیشتر..."

امیر ::::::::::::::

بلاخره از اون فضای کوفتی راحت شدم اما انگار همونجا بهتر بود. دور تا دورم آدمای مصلح بودن و بابا رو به روم

گردن هانی رو گرفته بودو موهاشو دور دستش پیچونده بود. شوهر هانی هم سمت چپم رو کاناپه تیر خورده

افتاده بود و یه اصلحه رو مخچه و یه اصلحه رو پیشونیش بود.

معلوم بود نقششون نگرفته بود و بابا غافل گیرشون کرده بود. از کسی مثل پدر من بعید هم نبود. همیشه هزارتا نقشه و برنامه داشت. با همین برنامه ریزی هاش تونسست اینهمه سال هویتشو ازم مخفی کنه. رو به بابا نا خداگاه گفتم "چی شده؟"

اونم با پوزخند گفت "به مهمونی خوش اومدی پسرم . البته نمیخواستم اینجوری هیچوقت درگیر شی . میخواستم وقتی کارم تموم شد بهت بگم پسر فاتح کل دنیایی اما خوب مجبور شدی تو این راه به پدرت کمک کنی " بابا بلند خندید و اما من باورم نمیشد مردی که رو به رومه پدر منه. هیچوقت اینجوری ندیده بودمش. هرچند من فقط یه مدل دیده بودمش. مرد مصمم با چهره خنثی . به هرچی میخواست میرسید بدون اینکه تو بفهمی ناراحت یا خوشحال....

رفتم سمت بابا که گفت " به نظرم همه رو بکشیم . خیل دردسر ساز شدن . اما باز میل خودته میخوای دختره رو نگه دار " با این حرفش متوجه شدم واقعا همون پدر خودمه. در هر شرایطی دنبال نقشه خودش. هیچ چیزی باعث نمیشه از منطقی که داره فاصله بگیره. فقط نگاش کردم که گفت " کل روزو وقت نداریم امیر. دختره رو میخوای یا نه؟ " به هانی نگاه کردم چشمای سرخش دلمو به درد میاورد. معلومه میخوامش. عاشقشم. گفتم "میخوام"

بابا اصلحه رو سمتم گرفت و گفت " پس اول جفتشو بکش که تا باشه دردسر دنبالت میکنه " هانی با التماس نگام کرد و سر تکون داد. میدونستم چی میخواد. میدونستم چی میخوام . پس اصلحه رو گرفتم .

هانی ::::::::::::::

چشم از رین بر نداشتم. کاش بیشتر فرصت داشتیم. کاش میشد بیشتر با هم باشیم. کاش زودتر میشناختم رین . تو ذهنم گفتم " عاشقتم رین ...عاشق همه کارات و حرفات و ... " صدای گلوله ... پلک زدم...

رین...

رو به رو من بود...

زنده ...

دست دور موها و گردنم شل شد و افتاد . هاتف پشت سرم افتاد رو زمین. نگاش کردم . یه سوراخ سرخ وسط پیشونیش بود ...

به امیر نگاه کردم ... بهم لبخند زد و گفت " عوضی بودم به بابام رفته اما مادرم زن خوبی بود "

با اشک فقط گفتم "مرسی..." لبخند زدو رو کرد به بقیه " چیه؟ اصلحه هاتونو بیارین پایین. همه چی تموم شد"

همه با تعجب به هم نگاه میکردن که امیر دوباره گفت " بیاین این جنازه رو هم ببرین همون جا که زندگی میکرده منم برسونین با همون روش عجیب غریبتون خونم."

بازم کسی تکون نخور که اینبار امیر داد زد " یالا. مگه رئیستون نبود؟ منم پسرشم. تکون بخورین" با این حرفش همه غیب شدن و جنازه رو هم بردن اما امیر همچنان بود . رو به عمو گفت " افرادشم مثل خودش زبون نفهمن لاشی ها"

عمو ابرو انداخت بالا و اومد سمت امیر " بیا ببرمت"

امیر برگشت سمت من .هیچی نگفت فقط نگام کرد. منم چیزی نگفتم. فقط نگاش کردم. توی من پر از احساسات متضاد بود. پسری که ۵ سال دوست داشتم. پسری که بهم تجاوز کرد . پسری که جون کارینمو نجات داد.

جون کرینمو نجات داد.

زندگیمو بهم برگردوند.

رفتم جلو گونه اش رو بوسیدم.

امیر لبخند زد و غیب شدن.

برگشتم سمت زندگیم . میدونستم از این بوسه ناراحت شده . صداش تو سرم پیچید " ناراحت نیستم . اما منم

میخوام " لبخند زدمو رفتم بغلش کردم و لبشو بوسیدم. احمد و سینا تا الان تو شک بودن و ساکت.

سینا اول از شک در اومد موبایلشو در آورد و زنگ زد به بقیه. بعد احمد به خودش اومد و رفت سراغ وسایل پزشکی و هانی هم تله پورت کرد اتاق ریکاوری.

با اینکه از خون و پانسمن بدم میومد اما نمیخواستم یه لحظه ام از کارین دور باشم.

کارین :::::::::::::::

زنده موندم مثل یه معجزه. یه معجزه واقعی ... همه اتفاقات انقدر سریع افتاد که هنوز باورم نمیشه. با سوزش پام

به خودم اومدم. احمد کارش تموم شده بود و داشت شستشو میداد. هانی کنار تخت بغلم ایستاده بودو موهامو

نوازش میکرد.

تو ذهنش گفتم " خدا بازم بهمون فرصت داد هانی ..." سر تکون داد و گفت " عاشقتم رین " گفتم " منم

عاشقتم پری کوچولوی من " و صورتش رو نوازش کردم. تله پورت کردم خودمو هانی رو به کاناپه نشیمن.

همه تو سالن جمع بودن . مارو که دیدن اومدن سمت ماو اول لیلا هر دوتامونو بغل کرد و با صورت گریون به هر دوتامون گفت دوستتون دارم .

بابا ، عمو ، تورج ، رادین و اعضای انجمن اسا همه اومده بودن و مثل جشن بود دور و برمون. عمو گفت هرچند به هدف اصلیمون که خوندن ذهن هاتف بود نرسیدیم اما مردنشم مثل موفقیتیه "

یهو هانی دستمو ول کرد و گفت " ذهنشو خوندم..."

همه ساکت شدن .

هانی ادامه داد " وقتی منو گرفت مچ دستشو گرفته بودم. نمیتونم بگم کامل اما سعی کردم تا جایی که میتونم بخونم."

گفتم " خب هانی ... "

ادامه داد " خب کلا چهار تا گروه بودن زیر نظر هاتف . قراره هر کدوم با هم تو یه روز و یه ساعت یه جای حساس رو با آتیش تلسم شده خاکستر کنن. تو هر گروه قرهره ۵ نفر این آتیش سوزی رو بر پا کنن. این قرار بود شروع جنگ اصلی باشه و بعد از اون هم مخالف ها رو خاکستر کنن. "

احمد برا انجمن ترجمه میکرد مکس پرسید "اسم افراد گروه ها و جاهایی که میخوان بسوزونو می دونی؟"

هانی گفت "یه چیزایی در آوردم. "

هانی :::::::::::::::

ساعت ۳ شب بود و با کارین برگشتیم اتاق خوابمون تو ویلای جزیره. کارین میگفت چون همه تله پرت کردن سالن توچال یعنی اونجا لو رفته و باید محل مکان گروه عوض شه تا کسی غیر از اعضا نتونن بیان. برا همین فعلا اینجا بودن امن تره بخصوص برا خواب.

تمام اسم ها و مکان هایی که تو ذهن هاتف دیده بودم گفتم و قرار شد وارد عمل بشن. امیدوارم این کارم تونسته باشه کمکی به جامعه خودمون و بقیه کرده باشه. رین رو تخت دراز کشیده بود و پیراهنش رو در آورد . رفتم سمتش .

به من نگاه کرد و تکیه داد و گفت " خب برای شوهر مصدومت چه برنامه ای داری؟"

ابرو انداختم بالا و گفتم " برنامه خواب و استراحت "

"همین؟؟؟؟ یه استریپ دنسی چیزی حداقل . اینهمه درد کشیدما "

خندیدم و گفتم " استریپ دنس میخوای پس ؟"

لبخند شیطونی زد و گفت " و البته خدمات بعدش رو "

با لبخند نیم خیز شدم روش و کنار گوشش گفتم " پس خودتو آماده کن آقای کارین مانا..."

"پایان"

یک سال بعد

کارین.....:

هانی داشت به نیما شیر میداد... مانی اما تو بغلم خوابش برده بود...

یکسال گذشته خیلی سخت گذشت...

انجمن با اسم و مشخصاتی که هانی داده بود تا الان سه گروه رو پیدا کردن و جلو عملیات انفجار رو گرفتن. اما هنوز گروه چهارم شناسایی نشده. گروه هاتف هم بعد اون اتفاق منزوی شده و هنوز نتونستیم بفهمیم چه نقشه ای دارن...

امیر هم خبری ازش نیست... مثل کتابون...

کسی کتی رو از بعد بیمارستان ندید. عمه میگه هر از گاهی زنگ میزنه. میگه میخواد دنیارو بگرده. من اما هیچوقت بهش زنگ نزدم. همین که دوره و سالمه برام کافیه...

هانی خیلی سختی کشید... اون همه ماجرا و بعد هم بارداری دو قلو ها و زایمان سخت ...

مانی رو گذاشتم رو تختش و نیما رو هم که خوابیده بود از هانی گرفتم و گذاشتم رو تخت خودش .

رفتم کنار هانی رو کاناپه لم دادم و هانی رو هم کشیدم بغل خودم " دیگه نوبت منه "

خندید و گفت " مگه تو هم نوبت میگیره "

یه گاز کوچولو از گوشش گرفتم و گفتم " مگه باید نوبت بگیرم ؟ "

بغلم جا به جا شد و روشو کرد طرفم و گفتم " کارین امروز بچه ها رو بزاریم پیش مامان لیلا و بریم دو تایی بیرون؟ "

حدس میزدم تو فکرش چی میگذره. فردا روزی بود که برا اولین بار همدیگرو از نزدیک دیدیم. گفتم " به چه مناسبت اونوقت "

خندید و گفت "آقای مانا گویا یادت رفته خانمت مایند ریدره " با تعجب نگاهش کردم که چشمک زد و گفت " ذهن تو خوندن میدونم به چی فکر میکنی "

خیلی سخت بود واقعا هانی انقدر پیشرفت کرده بود که دیگه نمیتونستم هیچ رقمه چیزی رو ازش مخفی کنم. خندیدم و گفتم " مگه میذار یادم بره آخه. یکم بزار منم یواشکی داشته باشم جوجه " با این حرفم بلندش کردم و بردم سمت تخت خودمون .

گذاشتمش رو تخت اما سریع غلت زد و فرار کرد و گفت " الان نه اول بریم بیروووووووون " دیگه واقعا نمیدونستم چه خبره . هیچوقت هانی بهم نه نگفته بود....

هر چند تو ذوقم خورده بود اما سعی کردم نشون ندنم و گفتم " باشه زنگ بزن مامانت ببین وقت داره؟ " با لبخند سر تگون داد و سریع رفت.

نشستم رو تخت و سعی کردم بفهمم نقشه اش چیه.

هانی :::::::::::::::

وقتی به کارین گفتم الان نه انقدر متعجب و ناراحت شد که خواستم از حرفم برگردم.... امشب میخوام سوپرایز کنم ... تو یه سال گذشته همش کارین بود که هوامو داشت، بهم میرسید و سوپرایزم میکرد. حالا نوبت من بود.

با مامان تماس گرفتم و گفتم میتونه مواظب پسرا باشه. سه ماهه گذشته که پسرا اومده بودن خیلی بیشتر از قبل درگیر شده بودیم. فکر میکردم واقعا به امشب احتیاج داریم.

شبا که بیدار میشدم به بچه ها شیر بدم اکثرا کارین هم بیدار میشد اما چند شب که خواب بود سعی کردم ذهنش رو بخونم و برم تو خاطراتش.

تو روز که بهم این اجازه رو نمیده . تا وقتمون خالی میشه که با وجود پسرا کم پیش میاد؛ کارین فرصتو از دست نمیده ... همیشه نگران بودم بعد بارداری کمتر منو بخواد اما الان میبینم باید نگران می بودم که چطور از پس اینهمه خواستنش بر بیام.

تو خاطراتش از اون هفت سال که دنبال بود دیده بودم یه شب با تورج و رادین رفتن آبشار اول حصارک....
 آبشار اول حصارک تو منطقه امنیتی و هیچ کس نمیتونه بره اونجا برا همین گروه ها همیشه قرار های خاصی
 که نمیخوان لو بره رو اونجا میزارن. پسرا تو تاریکی محض رفتن تو آب و بعد تورج لو داد که رادین و جفتش
 قبل ازدواج اینجا پاتوق داشتن و هر شب تو آب برنامه داشتن. هر چند اون موقع شوخی و خنده بود اما کارین از
 اون شب همش تو ذهنش فکرش بود و می خواست منو پیدا کرد این کارو بکنه.
 اما پیدا کردن من با کلی اتفاق تلخ و شیرین همراه شد که کارین نتونست این پیشنهاد رو بده چندبار حتی
 خوندم میخواد بگه اما بخاطر شرایط بیخیال شد.
 حالا نوبت من بود سوپرایزش کنم.
 رفتم تو اتاق . کارین رو تخت نشسته بود. آروم گفتم " میری مامان لیلا رو بیاری؟ منم آماده شم"
 تو فکر بود . با صدام برگشت سمتمو سر تکون داد. همش ذهنش رو میبست و فقط وقتی لمسش میکردم لو
 میرفت . از این تلاشش خوشم میومد.
 تو یه لحظه ناپدید شد.
 سریع لباس پوشیدمو و رفتم یکم آرایش کنم که کارین و مامان ظاهر شدن.

کارین :::::::::::::::

نمیدونستم برنامه هانی چیه . اما چشماش برق شیطنت و عشق داشت.
 وقتی با مامانش برگشتم حاضر شده بود و مامان رو بغل کرد و بوسید. گفت بچه ها یه ربع میشه شیر خوردن و
 خوابیدن. شیر خشک و آمار وسایلم با اینکه مامان داشت دوباره داد.
 مامان به من یه لبخند مرموز زد . میدونستم اونم خبر داره. حالا یا هانی بهش گفته یا خودش ذهن هانی رو
 خونده. این مادر و دختر مایند ریدر آخر منو از فضولی میکشن. با این فکر خودم خنده ام گرفت .
 مامان خداحافظی کرد و رفت اتاق بچه ها. هانی دستمو گرفت و گفت " بریم؟"

"بریم . فقط کجا؟"

"اگه گفت..."

با صدای وحشت زده مامان که صدامون کرد حرف هانی قطع شد

رفتیم اتاق بچه ها

تخت ها خالی بود

بیبی مانیتور بچه ها خاکستر شده بود.....

ادامه دارد

۲۴ تیر ۱۳۹۵

پرستو.س

پیوند ذهنی (جلد دوم : جادوی سیاه)

نوشته : پرستو .س

ژانر : عاشقانه و تخیلی

این رمان حاوی کلمات و توصیف صحنه هایست که برای زیر ۱۸ سال پیشنهاد نمی شود.

این رمان را تقدیم می کنم به همه اونایی که مثل من تو دل شلوغی و سختی زندگی لحظه هایی به رویا میرن و زندگی را عاشقانه تر و خواستنی تر تصور میکنن، به همه دخترا و پسر هایی که ذهن و تخیل پویایی دارن و هنوز از رویا هایی که دارن دست نکشیدن. به امید تحقق رویا های همه .

پرستو.س

تابستان ۹۵

فصل اول:

هانی.....:

همه تو سالن نشسته بودیم و سکوت بود. به نامه تو دستم خیره شده بودم ... فقط یه جمله نوشته شده بود.

"تاریخ تکرار میشه"

تاریخ...تکرار...میشه... بچه هام مثل من دزدیده میشن ... جنگ تموم نشده دوباره شروع میشه؟..... الان ۳ ساعت از آخرین باری که بهشون شیر دادم میگذره...الان یعنی کجان؟ خدایا بچه هام ...

خدایا کار کیه؟ کارین از همون لحظه تا الان تو دفتر کارشه و داره مکاتبه می کنه. گروه بهروز بالا دنبال سر نخ و اسکن وسایل و اثر و رد بدرد بخور میگردن. بابا و عمو دوربینای حیاط و خونه را دارن چک میکنن.. دیگه طاقت نیاوردم. بلند شدم برم پیش کارین حتما کار گروه هاتفه برای انتقام....

اشکم از اون لحظه قطع نشده بود. اما بی صدا ...قلبم فشرد شده بود. مامان لیلا هم مثل من..... خدایا غم دزدیده شدن بچه خودش کم نبود حالا همون اتفاق برا نوه هاش بیافته؟؟؟

تو ذهنم همینطور که به سمت دفتر کار رین میرفتم گفتم " کافیه دیگه. تا کی میخوای فقط خبر بدی و بیرسی؟ بیا بریم"

میدونستم اونم حالش مثل منه اما نمیتونستم خودمو کنترل کنم . دلم میخواست این خشمی که تو وجودم بود سر یه نفر خالی کنم . نمیتونستم دیگه بشینم تا دیگران خبر بیان. به در اتاق کارین که رسیدم باز شد و اومد بیرون و گفت " هانی نمیدونیم کار کیه باید به همه خبر بدم "

با دیدن صورت و چشمای غمگینش پاهام شل شد. انتظار نداشتم اینجوری ببینمش. گفتم " نوشته تاریخ تکرار میشه پس معلومه کار کیه . گروه هاتف داره انتقام میگیره ."

اومد جلو و شونه هامو گرفت و گفت " هانی تو خودت ذهن رئیس جدید گروه هاتف و مشاور هاش را خوندی . همه متحد ما بودن. تازه از رو فیلم دوربین خونه دزد بچه ها با تله پورت نیومده مثل یه دزد معمولی اومده تو خونه...."

بی طاقت پریدم وسط حرفش " مال اون موقع بود ...نه الان...شاید فکر و نظرشون عوض شده باشه. باید بری اونجا . من میخوام ذهن تک تک اعضای گروه هاتف را بخونم. من میخوام هر کسی وجود داره ذهنش را بخونم. لازم باشه کل آدمهای کره زمینم چک می کنم تا بچه هام پیدا بشن رین. حالا ازت میخوام منو ببری دفتر گروه هاتف و گرنه از تورج میخوام این کارو بکنه "

کارین یه لبخند بی رمق زد و گفت " بچه هامون هانی ... باشه بزار زنگ بزنم به سروش بعد . "

سروش برادر زاده هاتف بود. پسر هامون، همون برادری که منو دزدید اما نکشت و بخاطر همین کارش هم هاتف اونو خاکستر کرد.

هامون و هاتف دو قلو بودن . هر دو نیروهای ویژه خاصی داشتن. دو قلوهای ما با دوتا نیروی ویژه متولد میشن . یعنی نیروی همدیگرو میگیرن. هاتف و هامون هر دو توانایی آتیش طلسم شده و تله پورت داشتن. دوتا برادر با دو نیرو مشابه اما قبل و روح کاملاً متفاوت

ناخداگاه به دو قلوهای خودمون فکر کردم. نیروی دو قلوهام را نمیدونستیم. هنوز خیلی کوچیک بودن برا تشخیص ... خدایا ...

با صدای کارین به خودم اومدم که گفت " بریم . هماهنگ کردم "

دستم گرفت و تو دفتر گروه هاتف که البته دیگه گروه سروش میشه ظاهر شدیم. سروش و مشاور های گروهش رو مبل نشسته بود ... امیر هم بود ... با دیدن من بلند شد ... دست کارین دورم سفت تر شد و نگاه امیر و کارین گره خورد....

با صدای صاف کردن گلو سروش برگشتم سمتش....

امیر طبق رسم باید رئیس گروه پدرش میشد اما چون خودش علاقه نداشت و تازه از وجود گروه پدرش اطلاع پیدا کرده بود و خب نیرویی هم نداشت به عنوان یکی از اعضای اصلی گروه تو جلسه های مهم شرکت می کرد اما هیچوقت ندیده بودمش.

میدونستم کارین اونو می دید تو جلسات . از ذهن کارین خونده بودم اما خودش چیزی نمی گفت و منم حرفی نمیزدم. زخم اون رابطه با امیر برای هممون تازه بود.... هرچند امیر از ازدواج ما خبر نداشت و فکر میکرد منم میخوامش اما زخم های عمیق زندگی یه عمر برای خوب شدن زمان لازم دارن....

سروش که گویا نگران واکنش امیر و کارین به هم بود گفت " هانی ... کارین به ما گفت چه اتفاقی افتاده... خیلی متاسفیم ... "

نداشتم ادامه صحبتشو بگه . فشار و استرس روم به قدری بود که نمیتونستم این حرفای ساده را هم تحمل کنم و گفتم " مرسی... من ... از رو متن نامه گفتم شاید ... "

چهره متعجب سروش باعث شد نتونم ادامه حرفمو بزنم. میدونستم با رابطه خوبی که چند ماه گذشته بینمون برقرار شد انتظار این حرف منو نداشت.... اما بچه هام بودن نمیشد جای هیچ شکی بذارم ...

گفتم " خواهش میکنم منظور بد نگیر... اونا فقط سه ماهشونه... من مجبورم هر کاری از دستم بر میاد "

بغض گلومو بست اما ادامه دادم " من فقط میخوام مطمئن شم ... " رفتم سمتش و دستمو بردم جلو که گفت "

من پسر مردی هستم که بخاطر نکشتن یه نوزاد بی گناه جانشو از دست داد.... پسر چنین مردی هرگز کار به این کثیفی انجام نمیده " دستشو آورد جلو...
نگاش کردم با اشک...

راست میگفت ... پدرش را بخاطر من از دست داد و من داشتم تهمت میزد. خواستم بیخیال شم و با نگرستن دستش بهش بگم که ازش مطمئنم اما نتونستم ... اگه اینا نقشه باشه چی؟ اگه ظاهر سازی باشه ؟ ذهنمو باز گذاشتم برا کارین که بفهمه چی میخونم و دست سروش را گرفتم....

خیلی گشتم... خیلی بیشتر از چیزی که لازم بود اما هیچی پیدا نکردم... هیچ نشونه ای از بچه هام نبود. دستش را ول کردم و گفتم " مرسی ... "

سروش هم مایند ریدر بود. میدونستم با این تماس اونم ذهنمو خونده و گفت " خیلی متاسفم... " بعد تو چشمای پر سوالم آروم گفتم "دردت را حس کردم..."
فقط تونستم سر تکون بدم و رفتم سراغ نفر بعدی

هیچ کس خبری نداشت ... هیچ کس تو اون اتاق پشت این ماجرا نبود ...
فقط امیر مونده بود. باید امیر را هم چک میکردم. امیر رو به رو کارین ایستاده بود و فقط به هم با خشم نگاه می کردن. رفتم سمتش ...

کارین.....:

تمام درد هایی که تو زندگیم تجربه کردم در برابر دردی که تو قلبم حس میکردم هیچ بودن... پسر امون پسرهای معصوم و آروم مون... الان کجان؟

نگاهمو رو امیر قفل کرده بودم. انقدر خشم داشتم که میتونستم با دستام همین لحظه و جلو اینهمه آدم امیر را خفه کنم... به تلافی بلایی که سر هانی آورد ... به تلافی نگاه پر از نیازی که هنوز به هانی داشت... به تلافی دردی که از دزدیدن بچه هام تو قلبم بود و حتی میدونستم مقصر امیر نیست...

با صدای قدم های هانی متوجه شدم همه اعضای اتاق را چک کرده و فقط امیر مونده. چرا این عوضی امروز اومد تو جلسه؟ هیچوقت اگه هانی بود نمیومد و من اونجوری راضی تر بودم. نمیدونستم هدفش چیه فقط از اینکه با هانی تو یه اتاق بود متنفر بودم.

جونمو نجات داده بود... جون هانی را هم نجات داده بود... یعنی اگه میکشتمش هانی من نمیبخشید؟ صدای هانی تو ذهنم غافلگیرم کرد " رین... خواهش میکنم "

اصلا حواسم نبود ذهنمون باز بود... سر تکون دادم و از پنجره به بیرون نگاه کردم. نمی تونستم نگاه کنم و اجازه بدم دست امیر را بگیره حتی برا چند لحظه و خوندن ذهنش

امیر:.....

رو کاناپه مورد علاقه هانی نشسته بودم و به منظره ای که همیشه از تو خونه ام نگاه میکرد چشم دوخته بودم. امروز درست یکسال میشد که هانی را از دست دادم....

هرچند هرچی بیشتر فکر میکنم بیشتر میفهمم هانی هیچوقت مال من نبود...

تلفنم زنگ خورد و سروش خبر داد بچه های هانی را دزدیدن...

باورم نمیشد... از وقتی فهمیدم هانی بارداره سعی کردم تو هیچ جلسه ای که بود شرکت نکنم. من حتی نمیتونستم دیدنش با کارین را تحمل کنم چه برسه به دیدنش با شکم بزرگ و آثار کارین....

حسرت... حسرت بزرگترین درد این روزام بود....

میدونستم بچه ها به دنیا اومدن. میدونستم دوقلو هستن. میدونستم اسمشون رو مانی و نیما گذاشته...اسمی که همیشه میگفت دوست داره

اما همه اینا رو از مکالمه سروش و کارین فهمیده بودم. نه من با کارین حرف میزدم و نه اون با من... من میخواستم جای اون باشم و اون میخواست من مرده باشم...

از فکر غمی که هانی الان داره قلبم به درد اومد... احساس می کردم از کارین بیشتر بدم میاددختری که رویای منه را داشت و اونوقت نمیتونست از اونو از بچه هاش محافظت کنه...

تو افکار خودم بودم که دوباره سروش زنگ زد و گفت جلسه اضطراری کارین درخواست کرده. فکر نمی کردم هانی هم باشه تا اون لحظه که ظاهر شدن....

هانی بود... هانی من... دستای کارین دورش باعث شد به خودم پیام و نرم سمتش... نگاه منو کارین قفل شد...

نفهمیدم چقدر درگیر چشمای پر خشم کارین و افکار پراکنده ام بودم که هانی اومد سمتمون.

کارین روشو برگردوند و از پنجره به بیرون نگاه می کرد. هانی اومدو دستشو آورد سمتمو با چشمای پف کرده و غمگین گفت " فقط چند لحظه "

سر تکون دادمو دستمو بردم سمتش. دستاش گرم بود... برعکس همیشه ...

حقیقت مثل پتک میخورد تو سرم... امیر قبول کن این دختر مال تو نیست

با شستم روی دستشو نوازش کردم. دلم برای این کار تنگ شده بود . سعی کردم یاد روزای قدیم را زنده کنم. روزایی که هرچند کم اما داشتمش ...

هانی.....:

کارین خیلی عصبی بود. به من پشت کرد و به بیرون پنجره خیره شد. دست امیر را گرفتم و سعی کردم تمرکز کنم.... پسرا ...

با شست دستش دستمو نوازش کرد. یه حس نوستالژی اومد سراغم... اما نمیخواستم کارین از کوره در بره توجه نکردم که از ذهنم نخونه اما یهو یه حجم از خاطرات مشترکم با امیر....

امیر داشت به خاطراتمون فکر میکرد و اونا میومد تو سر من خواستم ذهنمو ببندم که کارین نبینه اما سریع تر از من کارین بود که همون مشت معروفش را ایندفعه به جای دیوار رو صورت امیر پیاده کرد

کارین رفت سمت امیر که رو زمین افتاده بود و منم رفتم جلوش وایسادم . "کارین....تو ناخداگاهش بود ... " چشماشو ریز کرد و به من نگاه کرد و تو ذهنم گفت " چرا برات مهمه ؟"

تو ذهنش جواب دادم " مهمه اما نه اونجور که فکر میکنی.... مهمه همونطور که تو نگران کتی هستی و بهش فکر میکنی "

چند لحظه همینطور بودیم. امیر کم کم جرئت کرد تا بلند شه و کارین گفت " اگه کارت تموم شد برگردیم " سر تکون دادم و رو به سروش گفتم مرسی. خواستم برگردم سمت امیر که دیدم تو اتاق خودمونیم ... کارین منو برگردوند سمت خودشو گفت " هانی ...به خدا میکشمش... الان کنترل اعصابمو ندارم ، نزدیکت ببینمش زنده نیمونه..."

خواستم جواب بدم که غیب شد....

خواستم تو ذهنش بگم که دیدم بسته است...

تو این شرایط آشفته ... تو این غم و درد ...فقط دعوا با کارینو کم داشتم. دراز کشیدم رو تخت و برای اولین بار به خودم اجازه دادم با صدای بلند گریه کنم شاید غمی که تو دلم بود سبک تر شه.

امیر.....:

یکم طول کشید تا بفهمم چی شده....

بلند شدم و رفتم سمت سروش که با تعجب نگام می کرد و رو مبیل نشستم . سروش گفت " یهو چی شد؟" نمیخواستم بگم چی شده و گفتم " نمیدونم وا..." کارین دوباره برگشت. بقیه حرفمو خوردم. دستش سنگین بود و مزه خون میداد دهنم. نمیخواستم دعوا بیخود بکنم.

اومد سمتمو گردنمو گرفت و بلندم کرد و گفت " بهش فکر نکن "

نمیدونم این قدرت بدنیش طبیعی بود یا از نیروهاش بود. داشتم خفه میشدم و پاهام رو زمین نبود. به سختی گفتم "مال تو شده چیزی که مال من بود. پس به داشته های هم کاری نداشته باشیم..."
 تو چشمات میخوندم چی میخواد. صدای سروش اومد "کارین... تو الان تو ملک ما داری عضو مارو..."
 کارین نداشت ادامه بده منو ول کرد و گفت "پس به عضوت بگو به زن من فکر نکنه"
 دوباره رو مبل ولو شدم...

این دفعه سروش و بقیه مثل یه مجرم نگام کردن. هیچی نگفتم و دستامو به نشونه تسلیم بردم بالا. سامان گفت "کارین دوربیناتون نگرفته کی بوده؟"
 کارین نگاهشو از من برداشت و به سامان نگاه کرد و گفت "چرا تله پورت نبوده... یه نفر از تراس اومده تو. یکی یکی بچه ها را برده و یه نامه گذاشته..."
 عجیب بود... حتی برا من که جدید بودم تو این دنیا این جور دزدی عجیب بود...
 سروش گفت "نامه چی گفته؟"

کارین گفت "هیچی فقط نوشته تاریخ تکرار میشه. همین. برا همین هانی گفت بیایم اینجا... سروش... از اعضای گروهت کسی نیست بخواد برا هائف انتقام بگیره؟"
 سروش منو نگاه کرد و گفت "نمیدونم... امیر... تو چیزی به نظرت میرسه؟"
 سر تکون دادم و گفتم "اگه کسی بخواد بخاطر مرگش انتقام بگیره اول میاد منو میکشه. نه؟"
 سروش سری تکون داد و گفت "شاید واقعا..." بعد رو کرد به کارین و گفت "ما بررسی هامونو انجام میدیم. در جریان خبرا بذار مارو. اگه هانی میخواد می تونه ذهن بقیه اعضای مارو هم بخونه اما من فکر نمی کنم کار کسی از گروه ما باشه... آخه دزدی بدون تله پورت... تماس نگرفتن چیزی درخواست کنن؟"

شهاب :::::::::::

به دوقلوهای رو به روم نگاه کردم. تا حالا فقط خواب بودن و از دوتا بچه نوزاد بعید بود انقدر آروم باشن. نمیدونستم سالمن یا روزه موقع دزدیدنشون چیزی به خوردشون داده. برگشتم سمت سارا و گفتم: "شیر دادی بهشون؟ سالمن؟"

سارا با تمسخر نگام کرد: "نگران نباش کار میکنن" خندید و رفت سمت وسایل بچه که آورده بود و سرگرم شیر درست کردن برای پسرا شد.

یه سال پیش بود که بهزاد بهم خبر داد یه دختر ایرانی حامله تو بیمارستان اونا بستریه و انگشتر مانا دستشه. باور نمی کردم اما اون قسم میخورد با چشمای خودش دیده سنگ مانا را. یه دختر ایرانی تو بیمارستان کلن

آلمان حامله ... تا اینجاش زیاد مشکوک نبود گفتم شاید انگشترش شبیه سنگ ماناست اما وقتی بهم گفت زیر نظر دکتر خسروی بوده فهمیدم حتما به انجمن اس اس مربوط میشه...

تمام عمر و جوونیمو دنبال این انجمن مخفی بودم. دنبال وارد شدن بهش دنبال یکی از اونا شدن اما انقدر مخفی و نایاب بودن که همیشه دستمون خالی میموند. با اومدن سارا و اطلاعاتی که داشت تونستیم خوب پیشرفت کنیم.

اطلاعاتی که داشتیم از پدربزرگم بود. تمام عمرشو رو این کار گذاشته بود و حالا منابع خوبی داشتیم. کتاب سنگ مانا رو داشتیم. نمیخواستم بزارم تلاش هایی که کرده بی نتیجه بمونه. سیصد سال پیش این کار جواب داده و حالا نوبت ماست... بدست آوردن نیروی ویژه با فرزند مانا.... به انجمن اس اس ثابت میکنم این کار شدنیه ... تاریخ تکرار میشه...

رفتم سمت تراس و سیگارمو روشن کردم. عصبی بودم. قرار بود یه بچه بیاد اما روزبه با دوتا اومد و گفت دوقلو هستن و نمیدونه نیروی کدوم به کارمون میاد....

دو قلوهای سنگ مانا طبق کتاب با نیرو مرگ و زندگی میان....

حالا کدوم مرگه کدوم زندگی.... دو روز تا ماه کامل مونده فقط ...



کارین :::::::::::

وقتی برگشتم هانی رو تخت داشت بلند بلند گریه میکرد... قلبم شکست ... رفتم رو تخت و از پشت بغلش کردم. برگشت سمتمو سرشو برد تو گودی گردنم و آروم گریه کرد... گردنم از اشکاش خیس میشد و حرفی برا گفتن نداشتم. نه حرفی نه دلداری ، هیچی برا گفتن نداشتم....

هیچ کاری انجام نداده بودم ...

موهاشو بوسیدمو پشتشو نوازش کردم.... میدونستم اینهمه ذهن خونی حالشو بدتر میکنه . میدونستم باید چکار کنم تا ذهنش آزاد شه اما نمیتونستم... تو این حال و تو این شرایط نمیتونستم ...

با صدای گرفته گفت " اگه برا انتقام هاتف نیست پس چرا نوشته تاریخ تکرار میشه؟"

منم برام نامه سوال بود. تنها سر نخ ما بود. گفتم "نمیدونم. واقعا نمیدونم ..."

بلند شد و نشست و تو چشمم زل زد و گفت " بانو... باید بریم از بانو پرسیم... شاید یه اتفاق مشابه دیگه منظور اونا باشه نه دزدیده شدن من و ..."

نذاشتم ادامه بده راست میگفت . سریع بلند شدم و گفتم " وای هانی چرا خودمون نفهمیدیم. تاریخ تکرار میشه ... تاریخ... یه سری بدون تله پورت پسرا را دزدیدن ... وای باید با انجمن تماس بگیرم ... بیا باید بریم."

هانی.....:

تو بغل کارین آروم شده بودم. رد دستاش پشتم گرما و عشق و آرامش بود که وارد بدنم میکرد ... هرچند قلبم هنوز درد میکرد و انگار هزار تیکه شده بود...

تمام مدت به نامه فکر میکردم... تاریخی که قراره تکرار بشه اگه از طرف گروه هاتف نیست پس حتما به یه اتفاق دیگه اشاره داره. اصلا چرا نامه گذاشتن؟ میخواستن ما چپو بدونیم؟ چکار کنیم؟

هانی از پیشنهادی که دادم استقبال کرد البته درست متوجه حرفاش نشدم. فقط دیدم تله پورت شدیم دفتر کارش و شروع کرد به تماس گرفتن ...

بعد از یه سری نامه نگاری و جواب های پشت سر هم دستمو گرفت و بدون هیچ حرفی تو اتاق خصوصی انجمن ظاهر شدیم.

مکس و سه نفر دیگه بودن فقط . همه سر تکون دادیم و هیچ حرفی رد و بدل نشد تا اینکه آرتور سکوت و شکست و گفت " اتفاق مشابه زیاده... زیاد پیش اومده افراد ما توسط آدم های عادی دزدیده بشن و در قبالش درخواست چیزی کنن یا از نیرویی که دارن سو استفاده کنن"

با شنیدن این حرف زانو هام شل شد . رین متوجه شد و بغلم کرد ... بچه هام...خدایا نذار بلایی سرشون بیارن...

صدای رین تو سرم پیچید " نمیداریم هانی ما نمیداریم. قوی باش"

سر تکون دادم فقط و با کمک کارین رو کاناپه کنار شومینه نشستیم. بقیه هم اومدن دورمون نشستن. مکس گفت " اینکه نامه گذاشتن خیلی عجیبه . پس یعنی میخواستن ما بدونیم..."

کارین گفت " جایی هست اتفاق های اینجوری ثبت شده باشه؟ بتونیم ببینیم منظور کدوم اتفاقه؟"

تو ذهنم به کارین گفتم " بچه های ما که نیرویی ندارن رین؟"

کارین نگام کرد اما چیزی نگفت بعد رو کرد به مکس و گفت " بچه های ما چه نیرویی میتونن داشته باشن؟ " مکس گفت " نمیدونم الان معلوم نمیشه ... " اما حرفشو نا تمام گذاشت و به متئو نگاه کرد و گفت " بچه های سنگ مانا نیروی خاصی دارن نه؟ "

متئو سکوت کرد و بعد گفت " خیلی وقته سنگ مانا نداشتیم باید از تو کتاب نگاه کنم " با این حرف رفت سمت قفسه کتابی که تا سقف بود و شروع کرد به بررسی کتابا و یهو برگشت و گفت " نیست... کتاب سنگ مانا نیست ... "

همه با تعجب به هم نگاه کردن ...

چه کتابیه که نبودنش انقدر برا همه عجیبه ...

کارین تو ذهنم گفت " کتاب های اینجا هر کدوم یه گنجینه است تمام رمز و راز یه پدیده و اثر آن داخلش هست. کتاب سنگ مانا همه اثرات سنگ مانا و توانایی ها و باید و نباید ها را داخل خودش داره ... "

حرفش نصفه کاره موند با صحبت آرتور " خیلی وقته کسی نرفته سراغش ... معلوم نیست از کی نیست ... " مکس گفت " نسخه اصل را بیار متئو " تو ذهنم از رین پرسیدم " اصل؟ "

اونم جواب داد " اصل کتابا تو بعد چهارم متئو قرار داره . اینجا که اینجا کپی هستن . کپی مشابه اصل " گفتم " فکر خوبیه اما اگه متئو چیزیش بشه چی؟ "

کارین لبخند زد و گفت " کتاب چیز زنده نیست که با مرگ متئو بمیره . اگه متئو چیزیش بشه تمام وسایلی که تو بعد چهارمش داره ظاهر میشن و با توجه به سن متئو مطمئنم وسایل بعد چهارمش چندیدن برابر این قلعه میشن "

چشمام گرد شده بود و کلی سوال داشتم اما با صدا متئو برگشتم سمتش . یه کتاب بزرگ تو دستش بود و اومد سمت ما. نشست کنار مکس و کتاب را باز کرد و گفت " خب... دوقلو مانا... نوشته فرزند مانا با نیرو زندگی میاد ... "

زندگی؟ یعنی چی؟ خواستم از کارین بپرسم که متئو ادامه داد " اما دو قلو مانا با نیرو مرگ و زندگی میاد " اینو گفت و با صورت بهت زده به من نگاه کرد . نمیدونستم منظورش چیه. نمیدونستم چه نیرویی را میگن. کارین هم ساکت بود. زیر لب پرسیدم " یعنی چی؟ "

کارین گفت " دو قلوها میدونی با نیرو هم میان دیگه هانی؟ " فقط سر تکون دادم

ادامه داد " پسر امون هر دو هم نیرو مرگ دارن و هم زندگی "

متئو به مکس گفت " خیلی وقته نیرو مرگ نداشتیم؟"
 مکس گفت " تا جایی که من میدونم حداقل تو عمر من نبوده "
 موهای تنم سیخ شده بود . نیرو مرگ یعنی چی؟
 کارین گفت " نیروی زندگی میتونه کسی که در حال مرگ هست را زنده نگه داره.... نیروی مرگ هم... میتونه ... بکشه..."



فصل دوم:

کارین:.....
 نیروی زندگی ...
 نیروی مرگ...
 باورش سخته . دوتا جوجه های من انقدر قوی باشن. نیروی زندگی بی خطر اما مرگ... هیچی راجبش نمیدونم جز اینکه ...میکشه...
 رو به مکس گفتم " مطمئن کسی که بچه ها را دزدیده کتاب را داره و از نیرویی که دارن مطلع هست. "
 مکس گفت " حق با توه و احتمالا کاری که میخواد انجام بده تکرار یه کار تو گذشته است . یعنی احتمالش هست که از روی کتاب وقایع بتونیم در بیاریم "
 ناخداگاه پرسیدم " وقایع؟ اتفاقات مشابه؟"
 سری تکون داد و رو به آرتور گفت " کپی کتاب وقایع پیش تو بود نه؟"

اونم سر تکون و بلند شد رفت سمت کتابخونه و گفت " دستم بود اما هفته پیش گذاشتم سر جاش آها ... اینجاست... " با یه کتاب خیلی قطور برگشت و گذاشتش روی میز وسط . خودشم نشست و شروع کرد به ورق زدن کتاب...

سکوت بود و جز صدای ورق ها چیزی نمی اومد. ساعت به وقت ایران ۱۱ شب بود... شیش ساعت بود بچه ها را دزدیده بودن ... صدای هانی تو ذهنم اومد " منم میخوام برگردم . میخوام مطمئن شم چیزی در نره از دستمون " نگاش کردم خیلی خسته و رنگ پریده بود . میدونستم اینجوری خودشو نابود میکنه . تو ذهنم گفتم " آرتور این وقایع را ثبت میکنه و قبل اونم پدرش و پدربزرگش این کارو میکردن. اونا خیلی خوب به این کار تسلط دارن مطمئن باش سریع تر از هر کس دیگه اطلاعات مورد نیازمون را پیدا میکنن "

هانی راضی نشده بود . اما مخالفت هم نکرد. بخاطر دلش گفتم " کپی دیگه ای از این کتاب هست ما هم بگردیم ؟ "

آرتور لبخند زد و با محبت پدرانه ای گفت " نه فقط اصل و این کپی که دست منه. اما شما میتونین این کپی را بگردین و من و متئو از رو اصل می گردیم "

کپی را داد به ما و خواستم ادامه صفحات آرتور را برگردم که هانی کتاب را از اول باز کرد. گفتم " هانی از اولش مربوط به خیلی سال پیشه ها "

هانی گفت " خوبه . سنگ مانا هم خیلی وقته نداشتین "

دیدم حق با اونه . کل کتاب به انگلیسی بود اما قسمت های اولیه به لاتین بود . کنار هر عنوان یه تصویر دستی هم کشیده شده بود مثل مار ، آب، آتیش و ... شکل هایی این سبک. کم کم متوجه شدم نیروی دخیل تو هر حادثه هستن به هانی گفتم " بیا از رو این عکسا یه دور سریع حرکت کنیم . "

هانی :::::::::::::::

حس بهتری داشتم. حس اینکه یه سر نخ داشتیم . با کارین کتاب آمار حوادث را می گشتیم. اما خیلی زیاد بود و زبان سختی هم داشت . کارین گفت " بیا از رو این عکسا یه دور سریع حرکت کنیم . "

با توجه به صفحات کتاب فکر بدی نبود و موافقت کردم. دنیال یه شکل مثل انگشترم بودم یا شکل نوزاد که آرتور گفته بود نماد تولد و زندگیه ...

تقریبا وسطای کتاب رسیده بودیم . به تاریخ ۱۷۰۲ میلادی که نماد زندگی را دیدیم. کارین متن را خوند اما گفت " لاتینه خوب سر در نمیارم " بلند شد و رفت سمت متئو و گفت " میتونین اینو بررسی کنین؟ "

ساعت ۲ شب بودو همه خسته بودن . متئو کتابو گرفت و گفت " به تاریخ ۱۷۰۲ میلادی . تبدیل انسان عادی به انسان با نیروی ویژه." سرشو بلند کرد و به آرتور نگاه کرد. آرتور گفت " آره پدر بزرگم یادمه راجبش یه چیزایی گفته بود ... ادامه اش را بخون "

متئو ادامه داد " در روز کامل شدن ماه با استفاده از نوزاد مانا و نیروی زندگی فردی دارای نیروی آتش طلسم شده شد. " متئو سکوت کرد

مکس گفت " چطوری؟ "

متئو برگشت سمت من و بعد به کارین نگاه کرد و گفت " با استفاده از خون اون نوزاد و طلسمی که اینجا نوشته شده "

بدنم یخ شد.... خون ... چشمام سیاه شد ...

کارین :::::::::::::::

با این حرف متئو برگشتم سمت هانی ... رنگش پریده بود و چشماشو بسته بود. رفتم کنارش نشستمو بغلش کردم . اما حرفی برا گفتن نداشتم. چی میتونم بگم.... موهایش را بوسیدم ... "هانی ، نمیذاریم مطمئن باش " فقط سر تکون داد و نفس عمق کشید. ضعفش را حس میکردم اما نمیخواستم کم بیاره .

با صدای مکس برگشتم سمتش که گفت " دیگه چی نوشته؟ "

متئو گفت " همین چیزی بیشتر نیست . بزار کتاب سنگ مانا را ببینیم چیزی در این رابطه داره؟ " و بلند شد و کتاب مانا را باز کرد .

هانی را سفت تر بغل کردم. شاید بیشتر برای آرامش خودم. میخواستم مطمئن باشم اونو دارم حداقل . من مقصر بودم. من که امنیت خونه را نتونستم تعمین کنم که بچه ها را دزدیدن.... وقتی تو خونه بودم....

صدای هانی تو سرم پیچید " رین تو نبودی ، تو پیش مامان بودی و من نفهمیدم..."

"نه هانی تقصیر تو نیست ..."

"تقصیر تو هم نیست "

با این حرفش ناخداگاه لبخند زدم و پیشونیش را بوسیدم.

متئو گفت " راجب نیروی بچه های مانا زیاد چیزی ننوشته. گفته نیروی زندگی دارن مگه اینکه دو قلو باشن و نیروی مرگ و زندگی دارن. البته ننوشته هر دو را دارن یا یکی . "

مکس گفت " تو کتاب چند قلو ها نوشته نیروهای همو دارن فکر نکنم این استثنا باشه "

آرتور گفت "نمیشه قطعی گفت اما احتمالا هر دو را دارن چون یادمه پدر بزرگم چنین چیزی گفته بود... باید یه جایی راجبش نوشته شده باشه...."

گفتم "یعنی دو قلو باشن کسی را تبدیل به ما نمی کنن؟"

آرتور گفت "تبدیل که خوب میتونن . کلا این تبدیل قابلیت سنگ ماناست اما اینکه با طلسم بتونن یا نه را نمیدونم... بزار ببینم فکر میکنم تو چند سال بعد از این اتفاق چند مورد مشابه گزارش شده..."

اینو گفت و شروع کرد به گشتن تو کتاب وقایع ثبت شده و دوباره گفت "آره اینجاست... تا یک سالگی با استفاده از طلسم این کار را می کردن و جواب میداده ام بزرگتر از یکسال دیگه نه..." دوباره کتاب و ورق زد و مشغول بررسی کتاب بود که هانی گفت "بچه ها چی ؟ اونا چی میشن؟"

برای آرتور سوال هانی را ترجمه کردم. آرتور گفت "متاسفانه چیزی ننوشته."

حس هانی را حس می کردم. منم حس مشابهی داشتم. نمیدونستیم بچه هامون کجان و چه بلایی.... "صدای متئو که داشت کتاب سنگ مانا را ورق میزد منو از افکارم کشید بیرون و گفت "اینجا نوشته روی زمین مقدس میشه از نیروی اونا کمک گرفت و کسی که در حال مرگه را زنده کرد یا میشه نیروهای ویژه به آدم های عادی داد اما فقط در صورتی که اون انسان لیاقت داشته باشه که لیاقتش با میزان از خود گذشتگی برای نجات جون افراد مانا مشخص میشه... فکر می کنم اجرای طلسم هم رو زمین مقدس انجام میدن. به جای از خود گذشتی از خون نوزاد و طلسمی که اونجا گفته استفاده کنن"

مکس گفت "زمین مقدس؟"

هانی ازم پرسید "زمین مقدس؟"

متئو گفت "آره نقشه اش باید یه جایی همین جاها باشه و دوباره تو قفسه کتابخونه گشت

اما بعد چند لحظه برگشت و گفت "فکر میکنم نقشه هم نیست"

آرتور گفت "اینو دیگه چند وقت پیش من دیده بودم"

متئو گفت "اما الان نیست"

هنوز کتاب ها را کامل بررسی نکرده بودیم اما همه خسته بودیم. باید پیدا می کردیم کی کتاب را دزدیده. اون سر نخ ما بود . رو به مکس گفتم "اینجا دوربین داره؟ میتونین ببینین کی کتاب را دزدیده ؟"

مکس گفت "دوربین که داره اما مهمه بدونیم کی دزدیده شده چون گشتن فیلما خیلی زمان میبره"

آرتور گفت "از بقیه اعضا انجمن بپرسیم ببین کی آخرین بار کتاب را دیدن ، من برا کریسمس نقشه زمین مقدس را از کتابخونه برداشتم . اگه دست کسی نباشه احتمالا با کتاب مانا با هم دزدیده شدن. بهتره به تیم امنیت بسپاریم فیلمارو چک کنه. دیگه همه به استراحت نیاز داریم."

هانی دستمو فشار داد و آروم گفت "وقتمون کمه برا استراحت وقت نیست"

دستمو دورش محکم تر کردم و گفتم "تیم امنیت حالا باید دوربینارو چک کنه تا اون نفرو پیدا کنیم کاری از ما برنمیاد. آدم خسته مغزش کار نمیکنه خوب. باید ذهنمون باز باشه تا خوب کار کنه"

آماده مخالفت بود که با تماس متئو تیم امنیت اومد.

با دیدن اونا و تعدادشون و دستوراتی که متئو بهشون داد هانی یکم آروم شد.

قرار شد ده صبح دوباره جمع شیم. دیگه واقعا خودمم از خستگی کم آورده بودم....

هانی :::::::::::

حق با کارین بود انقدر خسته بودم که توان فکر کردن نداشتم. وقتی کارین تله پورت کرد اتاق خواب با وجود گشنگی افتادم رو تخت

خواب لازم داشتم...

سرم داشت میترکید و ذهنم پر بود...

بیش از ده نفر را امروز چک کردم. بار احساسی شدیدی روم بود.

کارین داشت لباس هاش را در میآورد. همیشه لخت میخواستید اما از وقتی بچه ها اومده بودن با شلواری راحتی میخواستید.

بچه ها....

یعنی الان تو چه شرایطی هستن

با این فکر اشکام راه افتاد و سرم شروع به نبض زدن کرد.

کارین اومد روم و گردنمو بوسید.

آروم گفتم "رین....تو این شرایط نمیتونم"

اما توجه نکرد و رفت سمت گوشم. آروم آروم دکمه های تونیکمو هم باز میکرد.

دستشو گرفتم و دوباره گفتم "رین"

سرشو بلند کرد و تو چشمام نگاه کرد. چشمای غمگین اما پر از خواستن. تو ذهنم گفت "هر دومون به این سبک کردن ذهن و تخلیه استرس احتیاج داریم هانی"

اما من نمیخواستم . دلم میخواست فقط گریه کنم. دلم میخواست سرم خاموش شه . دوباره کارین گفت "

میبینی تو بیشتر از من نیاز داری".

چند لحظه فقط به هم نگاه کردیم. داغی بدنش تنمو داغ کرده بود .

چشمامو بستمو سپردم همه چیو به کارین. لبای داغشو که رو لبام حس کردم فهمیدم چقدر میخوامش . بی اختیار دستمو بردم تو موهاشو به خودم نزدیک ترش کردم. خیلی سریع فهمیدم این بوسه مثل بوسه های قبل نیست و این سک...س هم مثل قبل نیست. خیلی حرصانه می بوسید و فشار دستاش رو تنم شدید بود...خیلی شدید و خشن...میدونستم امشب نیمه دوم رین را می دیدم... اما من همینجوری میخواستمش. همینقدر داغ و خشن...

کارین :::::::::::

هانی اول مقاومت کرد اما میخواستمش..... خیلی بیشتر از هر وقت دیگه میخواستمش و اینبار این خواستن با نیاز همراه بود. میخواستم ذهن و قلبمو سبک کنه. وقتی لباسو حس کردم دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم... لباسو گاز گرفتم. دستشو برد تو موهامو اونم لبمو گاز گرفت. فهمیدم حس منو داره. تونیکشو در آوردم و...

فصل سوم:

شهاب :::::::::::

تمام مدارکی که داشتیم گشتیم اما نفهمیدیم دو قلو ها کدوم نیرو مرگ داره کدوم زندگی . تو کتاب سنگ مانا هم چیزی نبود. فقط گفته بود دو قلو ها با نیروی مرگ و زندگی میان.

بچه ها همچنان ساکت بودن. دیگه سارا هم شک کرده بود و زنگ زدیم روزبه . اما گفت کاری نکرده . شک داشتم بهش . امیدوارم بخاطر حماقت های روزبه این برنامه مثل کارای قبل بهم نخوره. اگه دست خودم بود تا حالا روزبه را دک کرده بودم اما بیش از اندازه میدونست و مجبور بودم نگهش دارم تازه مهارتش تو دزدی خیلی به کار میومد.

۴ صبح بود و ما کل شبو بیدار بودیم . سارا با سینی چای اومد گفت " صبح زنگ بزنم کتابون آمار نیروی دوقلوها را بگیرم؟"

فکر بدی نبود اما ریسک بود .اگه شک می کرد و لو میرفتیم چی .

گفتم " تا فردا شب وقت داریم اول بزار خودمون مطمئن شیم نمیتونیم بعد از اون بپرس."

سارا لم داد بین پاهام رو کاناپه و چاییش را گرفت دستش و گفت " زیادی نگرانی. همه چی تا حالا خیلی خوب پیشرفتیم "

حق با سارا بود. خیلی خوب پیش رفته بودیم.

اطلاعاتی که این یه سال گیر آوردیم از کل سی سال گذشته بیشتر بود. اما نمیخواستم سارا پر رو شه ، درسته خیلی کمک کرد اما جایگاهشو باید بدونه. برا همین گفتم " پیشرفتیم؟ " با تعجب برگشت و به من نگاه کرد . میدونم بخاطر اتفاقاتی که بینمون افتاده انتظار این حرفمو نداشت. اما اون یه برده جنسیه، حتی اگه اولین تجربه اش من بوده باشم، حتی اگه من اهل برده داری و این روابط نباشم، بازم فرقی نداره من خریدمش حالا هرچقدر کمکم کرده باشه جز وظیفه اش چیز دیگه نبوده.

فرداشب زندگی جدیدم شروع می شه و میخوام نهایت لذت را ببرم. نمیگم شاید سارا را نخوام. اتفاقا فکر می کنم بازم این برده کوچولو را بخوام. هنوز ازش سیر نشدم اما نمیخوام اون فکر کنه نقش مهمی داره و برام مهمه. گفتم " چیه؟ فکر دیگه ای داری؟ "

بعد یکم مکث چایی نخورده اش را گذاشت رو میزو گفت "نه..."

خواست بلند شه که کشیدمش سمت خودمو تو بغلم قفلش کردم.

گفتم " کجا؟ فعلا کار دارم باهات "

مقاومت کرد و خواست بره .

چیزی که متنفرم ازش خلاف میل عمل کرده .

محکم تر گرفتمشو و تو گوشش گفتم " مخالفتی داری؟ "

آروم گفت "ولم کن شهاب "

اینبار گوشش را آروم گاز گرفتمو گفتم " اما من الان میخوامت "

بازم تقلا کرد که اینبار گردنشو گاز گرفتمو گفتم " مثل اینکه یادت رفته چرا اینجایی؟ "

آروم شد و دیگه تقلا نکرد. از همینش خوشم میومد. منطقی بود. زود میفهمید کار درست چیه. خندیدمو و دست بردم سمت پایین پیراهنش و تا بالای کمرش آوردم بالا. یه شورت مشکی توری تنش بود که با بدن رنگ پریده سارا حسابی هم خونی داشت . دستمو بردم تو شرتش از چیزی که حس کردم ناخداگاه لبخند زد . همیشه برام آماده بود.... همیشه ...

پاهاشو جفت کرد مانعم شه و من تو گوشش گفتم " میخوامت بهت حق انتخاب بدم اما داری میری رو اعصابما ". با این حرفم پاهاشو شل کرد و چشماشو به هم فشار داد. میدونستم خیلی داغه و منو میخواد اما مقاومت میکنه. برا اینکه حالشو بگیرم بلندش کردم دمر گذاشتمش رو دسته کاناپه و گفتم " با یکم درد چطوری؟ " بعد

شورتشو دادم پایین و با دستم باهاش ور رفتم و گفتم " دلم هوس اینجا رو کرده " و یه فشار ریز بهش دادم که صدای نفسش بلند شد و گفت " شهاب خواهش میکنم "

گفتم " درد داره؟ "

آروم گفتم " آره "

دستمو بردم تو موهای مشکی کوتاهشو با موهای سرشو کشیدم سمت خودمو تو گوشش گفتم " میدونی اگه من نمیخریدمت الان کجا بودی ؟ "

آروم سر تکون داد و چیزی نگفت . موهایش رو ول کردم و اینبار بلند گفتم " درد داره؟ "

گفت " نه ... "

گفتم " خوبه " و با حرکت بعدیم سارا سعی کرد جلو جیغشو با دستش بگیره.

عاشق این رام شدنش بودم....



هانی :::::::::::

از یه خواب بدون رویا بیدار شدم. نور افتاده بود رو صورتمو یه گرمای دلپذیر میداد به تنم. دست کارین دورم حلقه شده بود و پاهاشم رو تنم بود . خیلی عالی بود. دوست داشتم بلند نشم اما وقت غذای بچه ها بود . خواستم بلند شم اما کارین دستشو محکم تر کرد و گفت " بمون "

خندیدم و گفتم " زود برمیگردم پسرات گرسنه ان "

آزادم کردو سریع لباس خوابمو پوشیدمو رفتم سمت اتاق پسر . نور از چهارچوب اتاق بچه ها میومد تو نشیمن . وارد که شدم ...همه جا خون بود....

افتادم رو زمین . داشتم خفه میشدم. اتاق دور سرم میچرخید

صدای فریاد رین میومد " هانی ...هانی "

نمیتوانستم جواب بدم. دهنم باز میشد اما صدایی در نمیومد.

"هانیپاشو....داری خواب میبینی"

چندبار پلک زدم تا بالاخره صورت نگران کارینو واضح دیدم.... خواب بود.... نه.... کابوس بود.... کارین بلندم کرد و گفت " خوبی؟ "

سر تکون دادم . خواب بود بچه ها

به پنجره نگاه کردم سپیده زده بود اما خبری از یه صبح آفتابی نبود. کارین گفت "چیزی میخوای برات بیارم؟"

با سر گفتم نه ... خواستم بلند که بغلم کرد و گفت " هنوز زوده بیا "

مقاومت نکردم . لمسش بهم آرامش میداد و الان از همه بیشتر به این آرامش احتیاج داشتم.

کارین :::::::::::::::

هانی را بغل کردم سعی کردم دوباره تو این زمان باقی مونده بخوابم اما نتوانستم. تمام اطلاعات دیشب تو ذهنم میومد و میرفت. باید یه راهی پیدا کنیم و دزدارو شناسایی کنیم. تو اتاق بچه ها که هیچ ردی نموند حتی یه تار مو هم نداشت از خودش که با اون چهره اش را در بیاریم.

امیدوارم تو اتاق انجمن تیم امنیت چیزی پیدا کنه .

دیگه دراز کشیدن بی فایده بود . هانی اما خوابیده بود. خودمو به آشپزخونه تله پورت کردم تا صبحانه درست کنم و به بابا اینام زنگ زدم خبر جدید بدم. اما بابا هم خبر جدید داشت. نمیدونستم برخورد هانی چی میتونه باشه ... تو این فکر بودم که صداشو تو ذهنم شنیدم که گفت " راجبه چی رین؟"

خوب بود حداقل وقتی لمس نمیکنه از همه چی سر در نمیاره . با این فکر دوباره هانی گفت " رین بگو من حال ندارم تا پایین بیام"

سینی صبحانه را گرفتم و تله پورت کردم تو اتاق . هنوز لخت زیر پتو بود . سینی را گذاشتم رو تختو گفتم " بابا گفت کتابون برگشته "

با تعجب نگام کرد و چیزی نگفت . ادامه دادم " گفته شاید بتونه کمک کنه بخاطر نامه ..."

هانی گفت " چه کمکی؟"

گفتم " میدونی برای شناسایی چهره دزد بچه ها یه تار مو یا یه چیزی از بدن اون آدمو لازم داریم تا بچه ها بتونن خودشونو شبیه اون آدم بکنن. اما کتابون با لباس یا هر وسیله ای از اون آدم میتونه این کارو بکنه "

چشمای هانی برق امید زد نمیخواستم نا امیدش کنم اما واقعیتو باید میدونست. برا همین گفتم " شاید جواب بده البته."

هانی با چشمای امیدوارم اما پر استرسش دوباره پرسید "شاید؟"

قلبم درد میکرد... فکر میکردم دوران سخت تموم شده دیگه فقط لبخند میبینم اما بازم باید این حال و روز هانی را میدیدم و کاری از دستم بر نمیومد. نگامو ازش گرفتمو به سینی صبحانه نگاه کردم و گفتم "آره . همیشه جواب نمیده"

سر تکون داد و چیزی نگفت. یه لقمه برداشت اما مکس کرد و گفت " کی میان؟ زیاد وقت نداریم باید بریم انجمن"

سر تکون دادمو به بابا اینا پیام دادم که بیان .

هانی :::::::::::

کتایون ... بازم کتایون ... تو این شرایطم کتایون ... تحمل نداشتم. تحمل اون نگاه های پر از خواستنشو به کارین نداشتم. تازه حال کارینو نسبت به امیر حس میکردم . سعی کردم نفس عمیق بکشم و آروم شم. بچه ها بچه هام الان مهم بودن. بازم بغض تو گلوم شکست و اشکام ناخداگاه ریخت اما سریع پاکشون کردم و بلند شدم لباس بپوشم.

دوست نداشتم ضعیف باشم. اشک و گریه دردی را از پسرانم دوا نمیکند . من باید نجاتشون بدم . من نباید کم بیارم. لباسامو پوشیدم و برگشتم سمت کارین . داشت نگام میکرد . تازه متوجه شدم ذهنمو نبسته بودم. خیلی وقت بود دیگه کنترل ذهنم از دستم در نرفته بود اما استرس این روزا تمرکزمو کم کرده بود .

کارین اومد سمتمو بغلم کرد . " امروز پسرانمون را برمیگردونیم " منم محکم بغلش کردم و سر تکون دادم. ازم فاصله گرفت و دیدم تو سالن طبقه اول هستیم. حضور کتایون را پشتم حس کردم . هنوز دستم دور بازو کارین بود و حس اونم نسبت به کتایون حس کردم ... یه چیزایی تو گذشته همه ما هست که همیشه پاکش کرد ...

کارین تو ذهنم گفت " هانی ... " ذهنمو بستم و نداشتم ادامه بده . خسته بودم حوصله بحث نداشتم . زیر لب گفتم " قبوله هر چی میخواستی بگی . حالا بهتره عجله کنیم"

کارین چشماشو ریز کرده بود و نگام میکرد میدونستم انتظار نداشتم اما تو این شرایط منم انتظار ندارم اون نسبت به کتایون حس دلتنگی داشته باشه... حسش بود... حسش کردم... دیگه چه توضیحی میخواد؟

برگشتم سمت کتایون . همچنان داشت کارین را نگاه میکرد . بعد چند لحظه برگشت سمت منو سلام کرد. سلامی که هیچ تغییری نکرده بود نه تو لحن و نه تو طرز نگاه . درست مثل یکسال پیش....

فقط سر تکون دادمو رفتم سمت عمو که تو آشپزخونه نشسته بود. حتی ذهن کارینم چک نکردم. نمیدونستم از چی ناراحتم . فقط میخواستم از کتایون دور شم.

کارین :::::::::::

هانی وسط حرفم ذهنشو بست و نداشت توضیح بدم. میدونستم حسمو حس کرده اما حق نداشت ناراحت شه. اونم وقتی دست امیر را گرفت ذهنش رفت سمت خاطرات مشترکش با امیر... البته منم عصبانیتمو سرصورت امیر خالی کردم... فکر کنم باید بهش حق بدم ...

اما بدیش این بود که با دیدن نگاه پر از تنفر کتایون به هانی تمام اون حس اولیه مرد ... اما هانی ذهنشو بست و ازم دور شد و نفهمید.

با رفتن هانی کتایون لبخند زد. اما جوابی نگرفت. با دیدن نگاهش به هانی همه خاطرات تلخ یکسال پیش یادم اومد. دو جا حماقت کتایون به ما ضربه زد. دفعه اول بخاطر نقشه احمقانش خودمونو لو دادیم و دفعه دوم بخاطر اعتماد بیخودش به هاتف هانی را از دست دادمو بهش تجاوز شد... خاطرات تلخ و روزای تلخ تر ... لبخندی براش نداشتم .

یادداشتو بهش دادمو گفتم "میتونی به نظرت؟"

نگاش کرد و گفت "همین؟ این که خیلی کمه چیزای بیشتری لازم دارم"

گفتم "فعلا همینو داریم مگه اینکه تو انجمن چیز بیشتری پیدا بشه"

هانی با بابا اومد سمتمون و گفت "باید بریم ساعت دهه"

کتایون گفت "منم میام اگه چیزی پیدا کردن استفاده کنم"

هانی لباسو از عصبانیت به هم فشار داد و چیزی نگفت .

رفتم سمت هانی و گفتم "اگه چیزی پیدا کردن خبرتون می کنیم" و تله پورت کردم اتاق انجمن.

کتایون :::::::::::

تو بغل هم تله پورت کردن یادش بخیر یه زمانی بغلش جای من بود... نمیتونستم قبول کنم مال من نیست. صورتش ... بدنش... همه همونقدر خواستنی بود که همیشه بود برام. چشماش اما دیگه مثل قبل با محبت نگام نمیکرد. چشماش سرد بود. خالی از هر حسی . متوجه نگاه هانیه شدم و برگشتم سمتش... همون قیافه معصومانه احمقش را داشت. ازش متنفر بودم. سلام دادم اما فقط سر تگون دادو رفت. خوشحال بودم رفت. همین ثانیه های خلوت با رین قدیمیه. لبخند زدم و خواستم برم جلو بغلش کنم . اما فقط سر تگون داد و یه تیکه کاغذ را آورد جلوم و گفت "میتونی به نظرت؟"

میتونستم. با کمتر از این یادداشت هم میتونستم. حتی اگه قبلا یه بار لمس شده بود هم میتونستم اما به همین راحتی نمیخواستم نیازش به من تموم شه ...

گفتم "همین؟ این که خیلی کمه چیزای بیشتری لازم دارم"

رین نا امید شد ازم. پشیمون شدم و خواستم حرفمو پس بگیرم که گفتم "فعلا همینو داریم مگه اینکه تو انجمن چیز بیشتری پیدا بشه"

همون لحظه هانی با عمو اومدن سمتمون و گفت "باید بریم ساعت دهه"

سریع گفتم "منم میام اگه چیزی پیدا کردن استفاده کنم" میخواستم منم بغل کنه رین و تلهپورت کنیم. حالا هر جا میخواد باشه. اما یه بار دیگه حسش کنم. ولی کارین رفت سمت هانی و گفت "اگه چیزی پیدا کردن خبرتون می کنیم" و تله پورت کرد. سهم من همین بود

کاش بجای دو قلو ها هانی را میدزدیدن ...

کاش هر سه تاشون را میدزدیدن و از زندگی من و کارین حذف میشدن....

شهاب :::::::::::

با صدای موبایلم بیدار شدم. سارا همچنان زیرم روی کاناپه بود. بدنش انقدر نرم و ریز بود که جون میداد برا بغل کردن. شلوارمو که تا زانوم زده بودم پایین کشیدم بالا و لباسمو مرتب کردم. سارا هم بیدار شده بود و پیراهنشو داشت مرتب می کرد. به من نگاه نکرد. هر وقت ناراحت میشد تو چشمم نگاه نمی کرد. برام مهم نبود ناراحتیش. داشت از کنارم رد میشد که محکم زدم رو باسنش و تو مشتم گرفتمش و گفتم "خوشم نیاد کلاس بزاری ها ... برو یه چی آماده کن بخوریم"

هیچی نگفت و رفت اما میدونستم میره کاری که گفتمو میکنه.

صدای موبایلم دوباره در اومد . روزبه بود.

"چیه؟"

"به مشکل خوردیم"

"چی شده؟"

"باس بیای ببینی"

"بنال چی شده"

"دارن خاک برداری میکنن اینجارو"

لعنتی این نزدیکترین زمین مقدس به ما بود " تا دو روز پیش که خبری نبود "

"نمیدونم الان که در حال گود برداری هستن "

"اون قسمت سنگچینمون را هم ؟"

"نه هنوز به اون نرسیدن اما اگه اینجوری پیش برن تا شب میرسن "

"لعنتی وایسا تا پیام "

هانی.....:

با کارین تله پورت کردیم اتاق انجمن. از اینکه از کتابیون عصبانی بود خوشحال بودم هرچند دنبال دلیلش نگشتم از طرفی از اینکه کتابیون نتونست ناراحت بودم . امیدمون به فیلما بود. اتاق انجمن خالی بود و با کارین رفتیم سمت کتابخونه . کارین گفت " حتما گشتن همه جارو اما باز یه نگاه کنیم شاید چیزی از قلم افتاده باشه "

در حال گشتن بودیم که مکس اومد و گفت " بیاین چیزای خوبی پیدا کردیم "

با این حرفش انگار دلم گرم شد به کارین نگاه کردم که اونم لبخند دلگرم کننده زد و رفتیم با مکس سمت اتاق دوربینا.

چند ردیف مانیتور تا سقف تو اتاق بود نمیدونم چندتا بودن اما همه دور یکی جمع شده بودن که ما رسیدیم. مکس گفت " بدون تله پورت از کانال فاضلاب متروکه قلعه اومده داخل . ببینین..."

اوپراتور دوربینا برامون صحنه ای که مکس میگفت را آورد. نقاب و دستکش داشت اما هیکل ورزیده ای داشت. معلوم بود قلعه را نمیشناسه چون تو کلی دوربینای مختلف دیده شده بود تو ذهنم از کارین پرسیدم چرا با اینکه تو دوربینا بود اما کسی نفهمید. اونم جواب داد " چون اینجا همه دزدا با تله پورت میرن و دوربین اثر زیادی نداره . یعنی بهش توجه نمیکنن فقط بخاطر اداره بیمه هستن "

عجیب بود.... گفتم " یعنی یه نفر تو این اتاق نمیشینه دوربینارو چک کنه " کارین گفت " از این به بعد فکر کنم بشینه "

از این به بعد بدرد بچه هام نمیخورد . مرد نقاب دار بعد کلی گشتن تو کتاب خونه کتاب مانا و نقشه ها را گرفت و از راهی که اومده بود برگشت.... دستکش.... میخواست کتابو ورق بزنه دستکشش را در آورد.... موقع رفتن دستش نبود ...

رین ذهنمو خوندو به مکس گفت " یه لنگه دستکش دستش نبود برگشت "

مکس گفت " آره چک کردیم جایی نیافتاده بود احتمالا با خودش برده "

امیدمون نا امید شد .

کارین گفت "چیز دیگه چی پیدا کردین؟"

آرتور جواب داد " تاریخ دزدی کتاب مربوط به هشت ماه پیش میشه. به نظر میاد هرکی بوده از بارداری خانمت خبر داشته ،یعنی یه جوری شمارو از قبل میشناخته. به کسی مشکوک نیستین؟"

کارین سری تگون دادو مکس گفت " نقشه زمین مقدس یه نقطه را اطراف پایتختتون نشون میده...."

کارین گفت "میشه نقشه را ببینیم؟"

همه برگشتیم اتاق خصوصی انجمن و متئو نقشه مناطق را باز کرد. از کارین پرسیدم "چطور یه زمین مقدس میشه؟"

گفت " هر جا که یک از خود گذشتگی بزرگ برای بشریت روش انجام بشه ... البته بهتره بگیم انجام شده چون نقشه مربوط به خیلی سال پیشه و نقطه ها هم خیلی قدیمی ترن . جای جدید بهش اضافه نشده"

سر تگون دادم و نقشه را نگاه کردیم. تو ایران یه نقطه سمت دماوند و یه نقطه سمت زاگرس بود. تو پاکستانم یه نقطه بود. نقطه بعدی هند بود و ...

مکس به نقطه نزدیک دماوند اشاره کرد و گفت " به نظر من با توجه به اینکه قدرت تله پورت ندارن این نقطه را انتخاب کنن"

کتایون :::::::::::

با رفتن کارین و هانی سهراب گفت " خوب بهتره ما هم بریم"

گفتم " نه کارین گفت شاید چیزی پیدا کنن برا من"

سهراب سری تگون داد و گفت "خب اگه پیدا کردن و خبر داد میایم" اومد سمتم که تله پورت کنیم اما من رفتم عقب و گفتم "خیلی وقته از اینجا دور بودم دلم میخواد تو حیاط یکم قدم بزنم البته اگه شما اجازه بدین"

دلم میخواست بمونم...بیشتر اینجا باشم... برم طبقه سه و ببینم این مدت چقدر عوض شده ... میدونستم دروغم نگرفته و دائی سهراب باور نکرده اما برام مهم نبود. دیگه دست من برا همه رو شده

با صدای سهراب به خودم اومدم که گفت " باشه یه دور بزن بعد میریم"

اینو گفتو خودش رفت سمت تلویزیون و رو کاناپه نشست . نمیدونم دلش به حال بدبختی من سوخت یا واقعا دروغمو باور کرد از فرصت استفاده کردم و رفتم تو حیاط. حیاط پائیزی درست مثل یک سال پیش و شبی که هانی اومد ... شبی که فهمیدم دیگه رین رو از دست دادم.

فقط دو روز مونده بود تا اون پیوند ذهنی لعنتی قطع شه اما همو پیدا کردن...
 رسیدم لبه استخر ...
 چقدر اینجا خاطره داشتم با رین ... یعنی با هانی هم همون خاطراتو داشت؟؟؟
 هر گوشه را نگاه کنم یه خاطره دارم . برگشتم سمت خونه و یواش وارد شدم بدون اینکه سر و صدا کنم رفتم
 سمت راه پله ...
 هر لحظه بوی کارین بیشتر میشد
 وارد که شدم همه چی همون بود اما خیلی متفاوت ...
 نمیتونستم با چشم تفاوتی پیدا کنم اما با احساسم چرا ...
 رفت سمت اتاق خواب ... رو تختی نا مرتب بود و پیراهن رین پایین تخت افتاده بود کنارش شلوار هانی و ...
 لباس زیر هانی ...
 رومو برگردوندم...
 رو دیوار چندتا عکس خودشون و عکس بارداری هانی و عکس چهارتایی با دوقلوها ...
 کتابون چقدر تو احمقی دختر اینا الان یه خانواده ... میفهمی ... یه خانواده ...
 دیگه تو جایی نداری . بس کن. ...
 از دست خودم عصبانی بودم. چقدر من چندش آورم ...
 هنوز با خودم کنار نیومدم...
 سریع رفتم سمت پله ها و برگشتم تو سالن و گفتم "بریم"



فصل چهارم

کارین :::::

هرچی بیشتر رو نقشه می گشتیم بیشتر مطمئن می شدیم زمین دماوندو انتخاب میکنن. جدا از اینکه در دسترس ترین زمین موجود تو منطقه بود، تقریبا تو کل آسیا و اروپا امن ترین نقطه از نظر رفتن بدون تله پورت هم حساب میشد.

به مکس گفتم " من نمیتونم مستقیم تله پورت کنم چون ندیدمش اما میتونم به نزدیک ترین نقطه بهش برم و با دور نماش خودمو برسونم. میخواین با ما بیاین؟"

مکس گفت " فعلا دیدن اون زمین زیاد مهم نیست اول به نظر من سعی کنیم از رو یادداشت چهره اون طرف را دربیاریم"

حق با مکس بود اما کتایون گفته بود نمی تونه.

برا همین گفتم " فکر نکنم بتونیم آخه دختر عموم نتونست از رو یادداشت خودشو تبدیل کنه " آرتور گفت " ما یه نفرو داریم میتونه ... یادداشت را داری همراهت؟" با سر گفتم آره و اونم زنگ زد به یکی و گفت بیاد اتاق انجمن

یه پسر ریز نقش که شاید تازه ۱۸ سالش شده بود اومد داخل و به همه سلام کرد . متئو معرفیش کرد.

دنیل، تازه ۱۸ ساله شده و نیروی شبیه کتایون داره.

یادداشت را دادم بهش و در کمال ناباوری تو کمتر از چند ثانیه تبدیل به یه مرد هیکلی با صورت خشن شد.

هانی تو ذهنم گفن " دزد اینه؟"

گفتم "کسی که یادداشت را نوشته اینه "

هانی اینبار بلند گفت "میشناسمش ..."

با تعجب برگشتم سمتش و گفتم "جدی؟"

سر تکون داد و گفت " مشتری امیر بوده ..."

مکس گفت " چیزی شده ؟ "

گفتم " هانی میگه این آدمو قبلا دیده "

موبایلمو در آوردم و چندتا عکس از صورت جدید دنیل گرفتم و رو به انجمن گفتم " به همه گروه ها بفرستیم چون مسلما یه نفوذی یا یه دوست تو گروه ها دارن که این اطلاعاتو گرفتن. ما هم بریم ببینیم چی میتونیم پیدا کنیم دوباره ساعت ۶ بیایم آخرین خبرهارو بدیم خوبه؟"

متئو گفت " خوبه ... عکس هارو بفرست به همه گروه ها"

سر تکون دادم و هانی را بغل کردم و برگشتیم خونه.

هانی گفت " به امیر زنگ میزنم " و رفت سمت موبایلش و از اتاق خواب رفت بیرون. نفهمیدم چرا رفت بیرون. خواستم برم دنبالش اما پشیمون شدم. شاید لازم داشت تنها با امیر صحبت کنه. نشستم لبه تخت و موبایلمو در آوردم .

منم عکسایی که گرفتمو برا همه فرستادم و گفتم اگه کسی میشناسه اطلاع بده .

هانی برگشت پیشمو گفت " امیر جواب نمیده ... "

نشست رو تخت کنارم . بغلش کردم و موهاشو بوسیدم . چند لحظه تو سکوت نشستیم. سرشو بلند کرد و بهم

نگاه کرد چشماش خیلی غمگین بود اما لباس همچنان خواستنی بود

آروم گفت " دیروز غروب میخواستم سوپرایزت کنم ."

نگاش کردم با تعجب و گفت " نمیگم چون نمیخوام سوپرایزش بپره ... وقتی پسر امون را پس گرفتیم ... " زیر

چونمو بوسید و اینبار با بغض گفت " پسر کوچولو هامون "

محکم تر بغلش کردم و گفتم " درست میشه ... "

باید درست بشه

هیچوقت خودمو نمیبخشم اگه بلایی سر بچه ها بیاد.

پیشونی هانی را بوسیدم. چشماش مرطوب شده بود اما جلواشک هاش را گرفته بود .

گفتم " دوباره زنگ بزن به امیر "

سر تکون داد و موبایلش را در آورد و دوباره تماس گرفت اینبار جواب داد. گفت بریم دفتر کارش.

دوست نداشتم هانی نزدیک امیر باشه اما مجبور بودیم. بخاطر بچه ها...

امیر:.....

باورم نمیشد شماره هانی بود فقط به گوشی خیره شده بودم ...

تمام خاطرات تلخ و شیرین با هانی از جلو چشمم مثل فیلم رد میشد یهو به خودم اومدم دیدم جواب ندادم و

قطع کرده .

دیوونه شدم...

انگار واقعا مجنونم ...

من چم شده ...

دوباره زنگ زد اینبار سریع جواب دادم. گفت کسی که یادداشت گذاشته را فکر میکنه بشناسم. گفتم بیان دفترم . هنوز چند ثانیه از قطع کردن موبایلم نگذشته بود که ظاهر شدن.

حسودیم میشد بهشون.

به این نیرویی که داشتن .

به این توانایی منحصر به فرد.

به پیوند ذهنی.

همه و همه

مخصوصا به عشقشون ...

اما باید قبول کنیم بعضی چیزا تو زندگی مال ما نیست ...

مال ما همیشه ...

مهم نیست چقدر تلاش کنی .

با صدای کارین به خودم اومدم " این عکسشه "

گوشیشو آورد سمتم .

گفتم " سلام منم خوبم شما خوبین ؟ بده ببینم "

پوفی کرد و دست به سینه وایساد جلوم .

خوبه دست به سینه خوبه حداقل خیالم راحت صورتتم در امونه.

نگاه کردم و گفتم " روزه قبادی؟ "

باورم نمیشد این آدم دزد دو قلو ها باشه .

کارین گفت " پس میشناسیش؟ "

مگه میشه چنین آدمی را یکبار ببینی و یادت بره.... مخصوصا با پیشنهادی که به هانی داد....

سر تکون دادمو گفتم " آره بابا کلی پرونده داشته پیشم . "

به هانی نگاه کردم که عکس العملشو ببینم و ادامه دادم " یه آدم کله خراب و روانی "

هانی لبشو گاز گرفت و به زمین نگاه کرد. کارین برگشت سمت هانی و گفت " چیزی هست که به من نمیگین

؟ "

حس خوبی بود ... منو هانی هنوز چیزای مشترک داشتیم ... رین برگشت سمت من . رگ پیشونیش زده بود بیرون. فهمیدم داره خودشو کنترل میکنه. گفتم " خب روزبه آدم عجیبیه... چطور بگم... تو زندگیش دنبال هیجانه فقط ... یه بچه پولدار دیوونه میشه گفت... " مکس کردم. نمیدونستم هانی میخواد من تعریف کنم یا نه . هانی سرشو آورد بالا و به من نگاه کرد و سر تکون داد . رفت سمت پنجره قدی دفتر و به بیرون خیره شد. کارین همچنان جلو من وایساده بود و به منو هانی نگاه میکرد .

گفتم " از طریق پدرم من بهش معرفی شدم . " کارین گفت " باباتو میشناخت؟ " سری به مشونه آره تکون دادمو گفتم " گویا رفیق بودن . میگم آدم عجیبیه " کاربن گفت " جالب شد . عجیب از چه نظر ؟ " گفتم " کلی پرونده های عجیب غریب پیش من داشت و داره حتی . ملک های عجیب میخره که مالک مرده یا ایران نیست یا مال دولته شاکایای عجیب داره... " کاربن حرفمو قطع کرد و گفت " هانی از کجا میشناسه مشتری تو را ؟ " گفتم " خب چند بار اینجا بود هانی اومد پیشم . " چند لحظه سکوت بود فقط. این چیزی بود که هانی باید خودش میگفت نه من . کاربن گفت " مهم نیست. ادامه را بگو. گفتی پرونده داره الان. راجب چیه ؟ " گفتم " یه زمین اوقافی تو دماوند میخواد بخره اما فعلا نتونستیم براش بگیریم. میخواد بیمارستان بشه " با این حرفم کاربن و هانی به هم نگاه کردن و هانی گفت " کجای دماونده ؟ " گفتم " بیا رو گوگل نشونتون بدم " هانی :::::::::::

چرا گذشته آدمو ول نمیکنه.

چرا همیشه پاکش کرد و راحت زندگی کرد.

خاطرات هجوم میاوردن و هر لحظه بستن ذهنم سخت تر میشد. نمیخواستم کاربن بفهمه . نمیدونم چرا. من خطایی نکرده بودم که بترسم. اما میترسیدم.

نمیدونستم چرا

روزبه را چندبار دفتر امیر دیده بودم. از همون دفعه اول نگاهش رو من قفل شد و همه حرکاتمو زیر نظر میگرفت حتی امیر هم متوجه شده بود برا همین دیگه اگه روزبه بود به من میگفت نیام.

هیکل بزرگی داشت اما نه در حد کاربن ورزیده. صورت فوقالعاده خشنی داشت. باچشم سبز و ابروهای مشکی پر پشت.

اون روز تو آسانسور

خدا نجاتم داد...

با صدای امیر به خودم اومدم. روزبه میخواست زمین بخره اطراف دماوند؟؟؟؟؟؟ زمین مقدس!!!!

امیر پیشنهاد داد رو گوگل منطقه مد نظر روزبه را نشون بده و منو کارین رفتیم تا از رو لپ تاپ امیر ببینیم.

درسته ...

خودش بود....

زمین مقدس....

کارین گفت " چطور این روزبه را میشه پیدا کرد؟"

امیر به صندلیش تکیه داد و گفت " والا مدام خط عوض میکنه آدرس درست حسابی هم ندارم ازش اما آخرین

آدرس و شماره تماسشو بهت میدم"

دنیا چقدر کوچیکه هیچوقت فکر نمیکردم بچه هام دست روزبه گرفتارشن.... کارین شماره و آدرس روزبه را

یادداشت کرد و به امیر گفت " میشه یه زنگ بزنی ببینی جواب میده . اگه داد باهاش قرار بزاری مثلا برا یه

کاری؟"

فکر خوبی بود. امیر موافقت کرد و شماره روزبه را گرفت....

جواب نداد...

دوباره گرفت و گفت " معمولا کارش که گیر میافته خودش تماس میگیره . مثل پدرم بود. پیدا کردنشون ممکن

نیست اما امان از روزی که کارت دارن ... نمیشه از دستشون در بری"

هیچوقت برام سوال نبود هاتف و روزبه چطور همو میشناسن ... پرسیدم " امیر روزبه چطور باباتو میشناخت؟"

امیر:.....

صدای هانی منو خمار کرد

خیلی وقت بود اینجوری صدام نکرده بود.

امیر...

امیر...

چقدر دلم میخواست اسمو هی از لباس بشنوم.

با دست کارین رو شونه ام به خودم اومدم.

یخ شدم از ترس به مشتش دیگه اما بعد خیالم راحت شد افکارم تو سر خودم بود این بار .

کارین گفت " آره ... میدونی قضیه چطور بوده ؟"

گفتم " خب کامل نه . اما میدونم یه تجارت مشترک داشتن. نمیدونم چه تجارتی اما هرچی بود خلاف بود و مخفی ... "

هانی گفت " حتما همینجوری از وجود گروه و نیروها خبردار شده و اطلاعات جمع کرده "

از دیروز و قضیه دزدی دیگه خبر نداشتم چی فهمیدن . برا همین پرسیدم " فهمیدین قضیه چی بوده ؟ "

هر دو سکوت کردن و به هم نگاه کردن. هانی لبه میزم نشست ... درست مثل قدیما ... اما اینبار این کارین بود که کنارش ایستاده بود...

کارین گفت " طبق چیزی که فهمیدیم ... دوقلوها رو دزدیدن تا فرداشب وقتی ماه کامل میشه... رو زمین مقدس... با یه طلسم و با استفاده از خون بچه ها به نیروی ویژه دست پیدا کنن "

تو سرم کلی سوال بود ... چطوری ؟؟؟؟ نیرو ویژه ؟؟؟ خون بچه ها؟؟؟؟

ناخداگاه پرسیدم " خون بچه ها ؟ یعنی... "

نتونستم جمله ام را کامل کنم. نمیتونم جلو هانی از مردن بچه هاش بگم

کارین گفت " نمیدونیم هنوز... "

از گوشه چشم هانی اشکاش فرار کردن و ریختن رو گونه اش...

خیلی خودمو کنترل کردم که با دستم اشکشو پاک نکنم...

اونا دوتا نوزاد بودن چطور یکی میتونه با نوزاد...

برگشتم سمت کارین و گفتم " میخوای بریم اون زمینو ببینیم ؟ شاید روزه اون اطراف باشه "

هانی اشکشو پاک کرد و از میز اومد پائین و گفت " آره فکر خوبیه "

دوست داشتم کمک کنم.

میخواستم هانی را شاد کنم

هرچقدر از دستم بر میاد...

کارینم سر تکون داد و هانی را بغل کرد و دست منو گرفت تو یه لحظه دیدم تو جاده ایم...

گفتم " اینجا کجاست؟ اینجا نیست که ... "

قبل اینکه حرفم تموم شه دوباره یه نقطه دیگه بودیم. همینجور کارین تله پورت میکرد تا رسیدیم رو تپه مقابل زمین مورد نظر...

گفتم " اونجاست... اونی که دارن خاکبرداری میکنن "

کارین :::::

امیر رو اعصابم بود. من بلاخره یه روز نفله اش میکنم. نوع نگاهش به هانی عصبیم میکرد. حرف زدنش عصبیم میکرد. اصلا نفس کشیدنشم رو اعصابم بود.

باد تندی میومد. به جایی که امیر اشاره کرد نگاه کردیم.

یه زمین بزرگ بین چندتا زنین دیگه بود تقریبا از همه مرتفع تر بود .

در حال گود برداری بودن

گوشه زمین که بلندترین قسمت زمین میشد سنگ چین درست کرده بودن.....

خواستم تو ذهن هانی بگم اما دیدم ذهنش همچنان بسته ...

بعد اتفاق دیروز دیگه ذهنشو باز نمیداره وقتی پیش امیر هستیم ...

مجبور شدم بلند بگم و امیر را وارد بحث کنم . گفتم " سنگ چین طلسم را درست کردن ؟"

هانی گفت " با این شرایط گود برداری؟ شدنیه ؟"

امیر گفت " روزبه همه تلاشش جلوگیری از این کار بود لابد موفق نشده ..."

گفتم " ممکنه بیخیال اینجا شده باشن "

هانی نشست رو زمین و گفت " ای خداااا چرا تا فکر میکنم نزدیک شدیم..." حرفش با حرف امیر قطع شد که

گفت " نگاه کنین اون روزبه و شهابن دارن اونجا از ماشین پیاده میشن ..."

راست میگفت... اونجا بودن ... باید میرفتم اونجا ... میتونستم بشنوم چی میگن . باید تو ماشینشون بشینم تا بعد

بتونم تله پورت کنم بهش هر وقت خواستم.

اما هانی و امیر را چکار کنم...

نمیتونستم بذارم اینجا تنها باشن...

هانی گفت " رین میتونی بری پیش اونا یه جور که نفهمن ؟ ببین چی میگن . عجله کن "

مجبور بودم ...

هانی را پیش اون عوضی تنها گذاشتم و رفتم

هانی :::::

قلبم انقدر تند میزد که نفس کشیدن برام سخت شده بود.

دوباره نشستم رو زمین. زانو هام دیگه تحمل وزنمو نداشت...

خدایا اینبار کمک کن برسیم...

ذهنمو باز کردم و به رین گفتم " مواظب خودت باش "

اونم تو ذهنم گفت " دوستت دارم "

بی اختیار جواب دادم " من بیشتر...."

امیر اومد کنارم اما چیزی نگفت. دوتایی از دور نگاه میکردیم. کارین پشت ماشین اونا ظاهر شد و داخل ماشین را بررسی کرد. بعد تله پورت کرد پست لودری که اونجا بود خیلی نزدیک به جایی که روزبه و بقیه در حال بحث بودن....

از امیر پرسیدم " اون یکیه کیه؟"

گفت " شهاب تقریبا دوست روزبه ... یه بچه پولدار علاف ... از اونا که از آسمون پول قلمبه براشون می باره. نمیدونم دقیقا چکاره است اما مثل روزبه تو خلاف ملافه . یه جورایی روزبه براش کار میکنه...."

پس اون بود.... پشت همه ماجرا اون بود....

یعنی بچه هام کجان ؟ کاش میشد ذهن شهاب را بخونم از اینجا

انتظار خیلی سخته....

امیر گفت " به کارین نگفتی راجب روزبه؟"

تنم لرزید ... گفتم " نه ... نمیدونم چرا اما حس کردم ظرفیت شنیدنش را نداره"

امیر جواب داد " نگران نباش... بگو ... بدونه بهتره "

راست میگفت درسته گفتنش برام دردناک بود... اما از حقایق همیشه فرار کرد...

امیر گفت " فکر میکنم روزبه و بابام تو کار تجارت برده بودن..."

برگشتمو نگاش کردم و گفتم " برده ؟؟؟؟"

سرتکون داد و گفت " آره ... برده جنسی ... مطمئن نیستم. تازگی ها یه چیزایی فهمیدم "

نمیفهمیدم چی میگه . گفتم " امیر... برده جنسی دیگه چیه ؟"

سکوت کرد و نگاهش را از من دزدید و گفت " همونجوری که بابام میخواست تو برا من باشی ... دخترای جوون را میدزدن و برا لذت میفروشن. طرف هر کاری بخواد باهاشون میکنه ... اکثرا رابطه های وحشیانه ارباب و برده ... رابطه هایی که دختره به احتمال ۹۰ درصد زنده برنمیگرده"

تنم یخ شد....

گفتم "؟؟؟؟BDMS؟؟؟"

سر تکون داد. میدونستم همه جای دنیا هست اما فکر نمیکردم مدل اجباریش هم تو ایران باشه ...

باورم نمیشه هاتف منم میخواست

روزبه هم میخواست...

یاد حرف روزبه افتادم . میگفت بعضی آدما ساخته شدن برای اینجور روابط... میگفت تیپ و اندازه و نگاه یه دختر میگه بدرد چی میخوره ...

خیلی عصبانی بودم.... من بهش ثابت میکنم هیچوقت از رو ظاهر یه نفر قضاوت نکنه.... بچه هامو پس میگیرم و با دستای خودم نابودش میکنم...

با فکر کردن به روزبه هر بار همون درد وحشتناک و ترس تو دست و شونه ام میپیچه... حتی امیر هم کل ماجرا را نمیدونه....

اون روز تو آسانسور در که بسته شد بهم حمله کرد و دستمو پیچوند پشتمو کنار گوشم اون حرفارو زد ... نا خداگاه بلند شدم و بی هدف راه رفتم...

حتی با فکر کردن بهش هم احساس حالت تهوع بهم دست میداد....

خیلی گذشته بود شاید ۵ سال میشد اما زخمش تازه بود. با دستم سعی کردیم گوشمو تمیز کنم انگار هنوز دهن کثیفش کنار گوشم بود . یهو موهای گردنم سیخ شد....

با ترس برگشتم و بخاطر حرکت سریعم تعادلم بهم خورد....

بازو رین بود دور کمرم و گرمای سینه اون بود کنار صورتم...

هیچی نگفت ... هیچی نگفتم ... ذهنم باز بود و دوباره فراموش کرده بودم ...

تو ذهنم گفت " میدونستم یه چیزی شده اما میخواستم اصرار نکنم تا خودت بگی "

زیر لب گفتم " تاحالا به هیچکس نگفتم " سرمو بوسید و دستاشو دورم محکم تر کرد و گفت " میخوای الان بهم بگی؟"

سر تکون دادم و گفتم " نه الان نه...."

گفت " باشه ... پس بریم امیر برگردونیم"

نگاش کردم و پرسیدم " چیزی فهمیدی از حرفاشون؟"

سرتکون داد و گفت " خیلی ... پسرا پیش اونان "

ضربان قلبم تند شده بود و دلموپیچید از استرس " پشتمو نوازش کرد و گفت " باید عجله کنیم. احتمال داره برن سمت زاگرس برا مراسم "

پرسیدم " اینجا نمیان دیگه؟"

تو ذهنم گفت " یکی میگفت اینجا جواب میده اون یکی میگفت ریسکه... رفتن قبل تصمیم نهایی "

به امیر رسیده بودیم امیر گفت " چی شد؟"

کارین گفت " کار خودشونه ... حالا یا اینجا یا سمت زاگرس ... "

پرسیدم "از بچه ها چیزی نگفتن؟"

حلقه دستش دور شونه هام محکم تر شد و گفت "پیش یه نفر به اسم سارا هستن"

سارا....

خدایا ...

امیر گفت "به هانی گفتم فکر میکنم روزبه با بابام تو کار تجارت برده جنسی بودن ..."

کارین سر تگون داد و گفت "به گروه میگم روزبه را پیگیری کنن... البته حدسایی زده بودیم و یه تیم دنبال

قضیه دزدی دخترا هستن..."

امیر با تعجب پرسید "چطور فهمیدین؟"

کارین گفت "بعد اینکه دختر عمه ام از اون خودکشی ساختگی جون سالم بدر برد گفت اونجا دخترای دیگه

هم بودن"

کارین :::::

خیلی سخت بود.

حسی که از ذهن هانی به من رسید خیلی سخت و دردناک بود.

نمیدونستم دقیق چی شده اما به اندازه کافی از ذهنش خونده بودم که بدونم چه حالی داره.

امیر را بردم دفترش و با هانی اومدیم خونه.

به انجمن اطلاعات جدید را دادم و با بابا و عمو و بقیه تو خونه جلسه گذاشتیم.

در نهایت تصمیم بر این شد سعی کنم تله پورت کنم به ماشین شهاب ... اما اگه تونستم برگردم و با بقیه بریم.

هانی حالش خوب نبود و به اصرار من مسکن خورد و رو کاناپه همیشگیش دراز کشیده بود. رفتم کنارش و

موهاشو دست کشیدم.

چشماشو باز کرد سریع. معلوم بود بیدار بوده.

هانی گفت "منم میام ها"

گفتم "اول ما بریم ..."

حرفمو قطع کرد و گفت "دقیقا از الش من میام"

مصمم نگام کرد و ادامه داد "یه لحظه هم شک نکن بزارم تنها بری"

گفتم "اما اینجا به تو احتیاجه. با ذهنت ببینی من کجام و چه حالی دارم. لیلا از ذهنت بخونه و به بقیه بگه

"...

گفت " اما رین.."

حرفشو قطع کردم و گفتم "اما نداریم هانی ... این بهترین برنامه است تو این شرایط..."

هانیگفت " باشه.... باشه.... اما اگه شک کرده باشن و دام باشه چی؟ تنها نرو..."

بغلش کردم و کنارش نشستم. گونه اش را بوسیدم و با این کارم سرشو چرخوند و غفل گیرم کرد و لبمو بوسید و منم جواب دادم . ازم فاصله گرفت و با نفس بریده گفت " یه تیکه از قلبمو دزدیدن ...تو هم دور شی ... چطور تحمل کنم..."

موهاشو بوسیدمو سرشو تکیه داد به شونه ام . گفتم " نگران نباش من سریع تله پورت میکنم.... دیگه از آتیش طلسم شده و گلوله هاتف که بدتر نیست "

یه کوچولو خندید و گفت " باشه پس شروع کنیم "

بلند شدیم و رفتیم پیش بقیه .

هانی کنار لیلا نشست و دست همو گرفتن. منم ذهنمو باز گذاشتم و سعی کردم به فضای داخلی ماشین شهاب تمرکز کنم.

تونستم به داخل ماشینش تله پورت کنم. ماشین تو پارکینگ بود و با ظاهر شدن من دزدگیر ماشین زد . سعی کردم تو نور دزدگیر اطرافو شناسایی کنم.

یهو لامپ پارکینگ روشن شد و من برگشتم خونه.

وقتی برگشتم همه نگاهشون به من خیره شد .

هانی پرسید " دیدنت؟"

گفتم " نمیدونم متوجه نشدم از کدوم طرف اومدن "

عمو گفت " اونا با سیستم ما آشنا. اگه دیده باشن تو را الان سعی میکنن از اونجا برن "

عمو راست میگفت ... فقط چند ثانیه فرق بود بین لو رفتن و نرفتن

هانی گفت " پس بهتره زودتر برگردیم تا نرفتن "

گفتم " اما اگه نویده باشن و الان در حال چک کردن اطراف باشن چی "

هانی بلند شد و با صدای پر استرس گفت " پس چکار کنیم ؟؟؟ حای نبود تو پارکینگ بتونی بدون دیده شدن تله پورت کنی؟"

گفتم " نه به اون صورت اما بزار امتحان کنم یه ستون بود..."

بابا گفت " چند لحظه دیگه صبر کن تو دو ۳ دقیقه که نمیتونی غیب شن بعد با هم میریم "

هانی دیگه چیزی نگفت رفت کنار پنجره و به بیرون نگاه کرد.

همه ساکت بودن.

بابا گفت " خب بیا بریم " تورج هم اومد و هانی هم خواست بیاد که قبل رسیدنش به ما من تله پورت کردم و تو ذهنم گفتم " دست لیلا رو بگیر تا ببینه چه خبره "

گفت " باشه مواظب خودت باش "

پارکینگ تاریک بود...

ماشین شهاب بود...

گفتم " دوستت دارم "

تو تاریکی و بدون روشن کردن چیزی رفتیم سمت راه پله . تورج طبق نقشه رفت سمت در خروجی که منطقه را شناسایی کنه و منو بابا رفتیم بالا.

صدای هانی تو ذهنم اومد " من بیشتر..."

راه پله تاریک بود....

یه نیم طبقه که رفتیم بالا به یه در رسیدیم. هیچ نوری از اون سمت نمیومد. از راه پله نگاه کردم یه طبقه دیگه هم بود. بابا موند اونجا و من یواش رفتم بالا .

چراغ روشن بود و صدای صحبت میومد.

برگشتم پیش بابا گفتم فکر کنم بالا باشن. تورج اومد و گفت "از در رفتم بیرون یه ماشین با گاز داشت دور میشد . نکنه خودشون بودن "

ترس تمام وجودمو گرفت

به بابا نگاه کردم که گفت " شما مواظب بالا باشین من برم داخل "

با ضربه چشمی در را به داخل هل داد و بعد چند لحظه و دیدن فضای داخل تله پورت کرد. چند ثانیه بعد برق را روشن کرد و در و باز کرد برا ما. با دیدن من گفت " خودشون بودن.... رفتن "

هانی تو ذهنم گفت " از همین میترسیدم ... "

گفته بود برگردم اما بابا گفت نه

خونه را چک کردیم. چیز زیادی نبود فقط پوشک استفاده شده بچه ها نشون میداد اینجا بودن...

هانی تو ذهنم گفت " میخوام منم ببینم "

سریع برگشتمو اونو هم آوردم خونه را با هم برگردیم . تمام صورتش از اشک خیس بود.

بابا گفت " اشتباه از من بود . فکر نمیکردم انقدر آماده باشن دست کم گرفتم "

فقط سر تکون دادم. قلبم از غم و نا امیدی درد میکرد. چندقدم مونده بود تا پسر اما از دست رفتن. هانی رفت

سمت تختی که آثار دستمال و پوشک نشون میداد پسرا روش بودن
 رو تخت و دست کشید و نشست کنارش و به من نگاه کرد
 چشماش پر اشک بود...
 چیزی نداشتم بگم...رفتم سمت پنجره اتاق و به حیاط خلوت پشتی نگاه کردم ...
 چرا هر بار اینجوری میشه....
 چرا نمیرسیم...
 تو این فکر بودم که یهو هانی گفت " رین ...اینو نگاه کن ..."
 برگشتم سمت هانی دستش یه برگه یادداشت بود که توش آدرس ما بود. گفتم " از کجا گرفتی ؟"
 به میز تلفن کوچیک کنار تخت اشاره کرد.
 تلفن و برداشتم . یه تلفن قدیمی بدون کالر آیدی ...
 باهش به موبایل خودم زنگ زدم تا شمارش بیافته . شماره اش را سریع برا عمو فرستادم تا از طریق بچه ها
 پرینت تماس های گرفته شده را در بیاره.
 هانی گفت " شاید با موبایل زنگ زده باشن "
 گفتم " ممکنه . امیدوارم اما از اینجا تماس گرفته باشن "
 سر تگون داد و گفت " حالا باید چکار کنیم؟ "
 گفتم " باید منتظر بمونیم "
 لبشو گاز گرفت و دوباره نشست رو تخت .
 چیزی برا گفتن نداشتم... بازم نا امیدش کردم ... دلم میخواست بشینم کنارش و محکم بغلش کنم. بگم ورست
 میشه اما دیگه رو نداشتم هر بار گفتم بعدش نتونستم. رفتم از اتاق بیرون که بقیه خونه رو بگردم.
 هانی ::::::::::
 با فاصله چند لحظه در رفتن از دستمون. به جای خای پسرا نگاه کردم
 فقط چند لحظه....
 کاش بیشتر اصرار میکردم...
 یا آدرس خونه مون افتادم... یعنی از کی گرفته بودن...
 کاش حدس رین درست باشه و با تلفن خونه آدرس گرفتن...
 خدایا یه سر نخ اینجا برامون پیدا کن .
 بلند شدم و رفتم سمت کمد لباسا ...

خالی بود ...
 کشو ها را باز کردم
 اونجام هیچی نبود...
 برگشتم سمت در اتاق که متوجه سایه پشت در اتاق شدم.
 در و بستم و پشتشو نگاه کردم ...
 باورم نمیشد چیزی که میدیدم...
 عکسای منو کارین بود تو موقعیت های مختلف ...
 عکس انگشتر...
 عکس من تو بیمارستان آلمان با امیر...
 عکس من تو بیمارستان وقتی دو قلوها تازه به دنیا اومدن...
 کارینو تو ذهنم صدا کردم . قبل این که اسمشو بگم یهو پشتم ظاهر شد و با این کارش نیم متر پریدم هوا .
 گفت "آروووم. منم . صدام کردی؟"
 گفتم " رین ... تروخدا یه بار عادی بیا وقتی صدات کردم "
 یه ابروشو انداخت بالا و گفت " قبلا که ذوق میکردی اینجوری میومدم "
 این حرف و حالت ابر هاش منو برد به اوایل آشنائیمون.... یادش بخیر چقدر همو میخواستیم
 ذهنم باز بود و کارین ذهنمو خوند و گفت " یعنی الان منو نمیخواهی "
 سرمو انداختم پائین و گفتم " من چرا اما تو ... "
 فاصله بینمونو کم کردو منو چسبوند به خودش و گفت " حسش میکنی؟ حسش میکنی چقدر میخوامت؟
 همین الان میتونم تمام لباساتو با دستای خودم پاره کنم و بچسبونمت به اون در و ... "
 داغ شده بودم . آثار خواستنش را زیر دلم حس میکردم ...منم مثل رین همنقدر میخواستمش اما حرفشو قطع کردم و گفتم " رین ... "
 نداشت ادامه بدم و لبامو با لبش ساکت کرد . کنترلمو از دست دادم. دستمو دور گردنش حلقه کردم و منم با شدت بیشتر مشغول لباش شدم که با صدای در هر دو پریدیم .
 صدای عمو اومد " چی پیدا کردین؟ "
 از هم فاصله گرفتیم و گفتم " بیاین پشته دره "
 عمو و تورج هم اومدن تو و به در نگاه کردن.
 کارین گفت " پس از تو بیمارستان زیر نظرت داشتن "

شہاب :::::

دردسر شده بودن

درسته بی، صدان اما نگه داشتن دوتا سخت بود.

داشتم میرفتم برا بچه ها پوشک بگیرم که نرسیده به پارکینگ صدای آژیر ماشین اوند سریع رفتم و برق را روشن کردم دیدم یکی تو ماشینه با روشن شدن برق غیب شد. خیلی سریع بود که شک کردم به چشمام. برگشتم بالا و به بالا گفتم بچه ها را بگیره و بریم . همیشه رسیک کرد. امکانش هست لو رفته باشیم. روزبه گفت توهم زدم اما من بخاطر توهم هم حاضرم ریسک نکنم. سریع سارا و بچه ها و وسایل کمی که داشتیم اونجارو بردیم ماشین روزبه و زدیم بیرون.

آخرین لحظه یکی، از در اومد بیرون

مال ساختمون ما نبود...

پس به موقع در رفتیم...

چطوری لو رفته بودیم ؟!!!!

برگشتم سمت سارا که مشغول بچه ها بود و گفتم " تو لو دادی؟؟؟"

با تعجب گفت " من ؟ نه "

نگاش کردم و با عصبانیت گفتم " به اون دختره زنگ زدی آره ؟"

با ترس گفت " نه به خدا شهاب . از سه ماه پیش تا حالا زنگ نزدم.... "

نگاش کردم نگاهی که بهش فهموند خفه شه ... رومو برگردوندم سمت روزبه و گفتم " تو چی؟ کجا سوتی دادی؟"

نیشخندی زد و گفت " مگه من مثل تو ام " بعد خندید و این کارش بیشتر عصبیم کرد... زیر سر خودش بود ...

باز معلوم نبود تو سرش چی میگذره .

بحث کردن با روزبه فایده نداشت ...

همیشه بی فایده بود...

رومو کردم سمت بیرون و گفتم " برام مهم نیست چه گهی میخوری و په برنامه ای داری اما قسم میخورم اینبار

برینی به برنامه میکشمت "

پوزخندی زد و گفت " خب حالا ... کجا بریم ؟ "

گفتم " کجا میخوای بری؟ شهر کرد دیگه ... "

سارا گفت " با ماشین بریم تا اونجا با دوتا بچه ؟ "

برگشتم سمتشو نگاش کردم . خفه شد .

گفتم " وقتی خونه لو رفته پس اسممونم لو رفته " دیگه ریسک نمیکنیم. مستقیم شهر کرد , زمین مقدس .

تمام "

فصل پنجم :

هانی :::::::::::

باز هم اتاق انجمن ...

بازم همون استرس همیشگی از حضور تو این اتاق.....

دنیل از رو عکسا چندتا چهره بهمون داد اما هیچ کدوم به اندازه چهره کسی که عکس من و دو قلو ها را تو بیمارستان گرفته بود مارو شکه نکرد...

کتایون...

باورش سخت بود...

هزارتا فکر اومد تو سرم ...

یعنی انقدر از من متنفر بود که بچه هامو

به کارین نگاه کردم رو کاناپه رو به رو من نشسته بود و سرشو بین دستاش گرفته بود.

ذهنش بسته بود...

میدونستم تو سرش آشوبه ...

عمو گفت " بهتره بریم با کتایون صحبت کنیم... احتمال داره در جریان این قضیه نباشه... "

بعد به من نگاه کرد و گفت " بهتره ذهنشو بخونی "

خوندن ذهن کتایون چیزی نبود که بشه راحت انجام داد... یه کوه از خاطرات مشترکش با کارین...

خنده های بیخیال کارین...

خنده هایی که سهم ما نشد همیشه انقدر مشکل بود که ته دلمون غم باشه ...

رو به عمو گفتم "باشه " و رفتم سمت کارین.

دستمو گذاشتم رو دستش....

ذهنش خوندم ...

کلافه و نا امید بود...

باز مثل همیشه داشت خودشو سرزنش میکرد بخاطر اشتباه کتایون.

با لمس دستم سرشو آورد بالا و با چشمای غمگینش نگام کرد و تو ذهنم گفت " مدام دارم نا امیدت میکنم "

تو ذهنش گفتم " این جووری بودن تو دوست ندارم رین . تو مرد منی . امید منی ... "

چند لحظه نگام کرد فقط اما بعد بلند شد و بغلم کرد و گفت " بریم "

کارین :::::::::::

هانی راست می گفت ...

من نباید کم بیارم...

وقتی دنیل شکل کتایون شد زانو هام سست شد... میدونم شاید بی خبر باشه اما شایدم...

باورم نمیشه...

مار تو آستینمون بوده . تمام وقت کنارمون بوده . با هانی و بقیه برگشتیم سالن خودمون. لیلا و کتایون و سحر

تو آشپزخونه بودن. عمو داشت با تلفن حرف میزدو بقیه پای تلویزیون بودن. با ورود ما همه برگشتن سمتمون ... بدون اینکه حرفی بزنیم رفتیم سمت کتابیون و گفتم باید خصوصی حرف بزنیم...

چشمش برق زد

اوند سمتمو گفت باشه .

رو کردم به هانی و با حرکت سر بهش گفتم به ما ملحق شه .

دوباره که برگشتم سمت کتابیون دیگه چشمش اون برق را نداشت با تعجب نگاهش بین منو هانی چرخید و پشت سر من راه افتاد.

رفتیم طبقه دوم در یه اتاق باز کردم و به کتابیون گفتم " بشین "

رو تخت نشست و با تعجب بهم زل زد.

بدون توجه به نگاهش به هانی گفتم " ذنشو کامل بخون "

کتابیون بلند شد و گفت " این کارا برا چیه هرچی پپرسین خودم میگم ... "

حرفشو قطع کردم و رفتم جلوش وایسادم و گفتم " کتی دارم خودمو کنترل میکنم کاری نکن که از کوره در برم "

با عصبانیت گفت " من کاری نکردم بخوای با من اینجوری رفتاد کنی "

یه خنده عصبی کردم و گفتم " کاری نکردی؟ کاری نکردی؟ میخوای بشمارم دردسرهایی که از صدقه سر تو گرفتار شدم ؟؟؟؟ "

هانش دادم رو تخت و گفتم " اینبار دیگه حرفات کافی نیست میخوام هانی همه چی را اصل و واقعی از ذهنت بکشه بیرون "

با این حرفم هانی که مثل من مصمم بود اومد جلو و دست کتابیون را گرفت .

هانی ::::::::::::::

از اینکه کارین محکم داشت با کتابیون حرف میزد خیلی راضی بودم....

نمیدونم شاید حسادت دخترونه ام بود یا عصبانیت بخاطر عکس اما هرچی بود با نشستن دوباره کتابیون رو تخت منم رفتم سمتشو و بدون معطلی دستش را گرفتم.

میخواستم همه چی را بدونم. هر چیزی که به بچه ها مربوط بود اما ناخداگاه خاطرات مختلف منو میکشید

سمت خودش ذهنم برا کارین باز بود تا بتونه چیزایی که میبینم را ببینه اما اون نمیتونست چیزایی که حس میکردمو حس کنه

تو حیات کنار استخر کتی نشسته بود.

یه شلوارک کوتاه سورمه ای با تاپ سفید تنش بود. ..

موهای لخت مشکیش تو نسیم ملایم تگون میخورد و پا پاهاش تو آب استخر موج درست میرد...

یهو افتاد تو آب و صدای خنده کارین بلند شد....

وقتے اومد رو آب رین دست به کمر فقط با په شلوارک وایساده بود...

خندید و گفت "خودت په کاری میکنی، آدم بخواد اذیت کنه"

کتی گفت "نامررد موهامو برا امشب درست کرده بودم...."

اما تو دلش خوشحال بود. از قصد اینجوری نشسته بود و از این اتفاق خوشحال بود...

کارین پیرید تو آب و گفت "بیا.... خودم برات دوباره درست میکنم"

با صدای زین به خودم اومد که میگفت تو سرم "هانیه عکس..."

تمرکز کردم و از بین خاطره های مختلف گزاشتم... عکس... عکس...

بیداش، کردم...

کتابوں، را تا دیروز ندیده بودیم...

یعنی، خودشو نشون نمیداد ...

اما گویا اوزن مارو میدید

روز زایمانم اومد بیمارستان...

تو اتاق نمود و از بیرون نگاهمونی میکرد...

از جلو در اتاق، سمارستان با موبایلش عکس گرفت و رفت ...

تو راه عکس را فرستاد برا بکے به اسم سارا و زبرش نوشت

"است گفته ... اما کاش اصرار نمیکردی، سام اینجا ... حالم گرفته تر شد..."

با صدای کار، بن دوباره تمرکز کم شد و خاطره محو شد.

کارین گفت "بس، سارا کیه؟"

کاربین :::::

هانی، هجوت دوست نداشت ذهن کتابون را بخونه ...

میدونستم بخاطر خاطرات مشترکے، کہ با من داره عذاب میکشه... حق داشت .. خاطرات مشترک هانے، یا امیر

هرچند محدود تر از منو کتایون بود... برا من خیلی عذاب آور بود.
با اینکه انتظار داشتم هانی با خوندن ذهن کتی غافلگیر شه اما خودم بیشتر غافلگیر شده بودم. توانایی هانی تو
حس کردن حقیقت یه ماجرا شوکه ام کرده بود. فکر نمی‌کردم حقیقت پشت رفتارهای کتایون اینجور منو تکون
بده ...

معصومیتی که نبود...

همیشه بازیچه بودم ...

حتی وقتی یادداشت را گرفت میتونست بگه طرف کیه اما گفت نمیتونه تا منو بیشتر وابسته کنه....
باورم نمیشد...

هانی را به سختی تونستم از خاطرات بکشم بیرون و بفرستمش دنیال هدفمون... عکس... دوقلو ها...
. وقتی رسیدیم به خاطرات سارا گفتم به جای خسته کردن هانی خود کتایون بگه سارا رو از کجا میشناسه اما
اون فقط گفت دیگه نمیشناسه و دوست نداره راجبش حرف بزنه...
با این کمک نکردن های کتایون همه کارا افتاد رو دوش هانی...
هانی از چهره اش ضعف می بارید. رو کرد به کتایون و گفت "اونا دوتا پسر بچه ان... از من متنفری اما اونا بچه
های کارین هم هستن ... بگو دیگه چه اطلاعاتی دادی به سارا؟"
کتایون گفت "من هیچ اطلاعاتی به کسی ندادم. سارا هیچ ربطی به این ماجرا نداره"
گفتم "کتی سارا تو گروه اوناست... میفهمی؟ بچه ها پیش سارا است ..."
هانی حرفمو قطع کرد و گفت "خودم میفهمم" و دوباره تمرکز کرد به ذهن کتی
..

این ذهن خونی خیلی طولانی شده بود و نگران هانی بودم. به هانی گفتم "بسه دیگه به اندازه کافی میدونیم."
اما به حرف من توجه نکرد .

کتایون گفت "بسه دیگه خودم میگم"

با تعجب نگاش کردم ...

هانی اما تکون نخورد و به کارش ادامه داد.

کتی دستشو به زور از دست هانی کشید بیرون و گفت "خودم میگم ..."

بلند شد و رفت سمت در ... هانی هم بلند شد اما تعادلشو از دست داد و قبل اینکه بیافته گرفتمش.
از حال رفته بود...

از صبح چیز درست حسابی نخورده بود و حالا هم خیلی به خودش فشار آورد

بغلش کردم و تله پورت کردم طبقه خودمون. گذاشتمش رو تخت و لباس هاش را در آوردم و محلفه را کشیدم روشن. یکم خوابیدن کمکش می‌کنه.

دوست نداشتم تنها بمونه اما باید میرفتم با بقیه مشورت میکردم.

همه تو سالن نشسته بودن و کتی نبود. عمو گفت "سهراب می‌گه کتایون یه عکس داده به اونا "

گفتم "خیلی بیشتر از عکس ... دختره تو گروه اونا دوست کتایون بوده و اطلاعات زیادی از کتی گرفته ..."

عمه گفت "چطور ممکنه؟ یعنی چی؟"

یهو صدای کتایون اومد که گفت "سارا بی گناهه . سارا رو هم هاتف مثل من دزدیده بود... اونو به عنوان یه برده فروختن... سارا اونجا خودش اسیره ... اما من نمیدونستم اربابش یکی از ماها نیست وگرنه اون اطلاعاتو نمیدادم..."

گفتم "تو به سارا آدرس انجمن اس اس تو اسکا تلند و خونه ما رو دادی ... تو بهش راجب کتاب و .."

حرفمو قطع کرد و گفت "من نمیدونستم برا چی می‌خواد... اونو خریده بودن آورده بودن تو دنیای ما ... من فکر میکردم اربابش مثل ماست و سوالاش برا اینه که این دنیارو نمیشناسه ... من نمیدونستم که هدفش .."

عمه گفت "کتی ... بیا باید صحبت کنیم"

با این حرف عمه همه ساکت شدیم و اونا رفتن طبقه دوم .

من موندم و یه عالمه چشم پر از سوال.

گفتم "گویا از بیمارستان تو آلمان هانی شناسایی شده هر کی بوده از قبل دنبال سنگ مانا و فرزند مانا بوده..."

نشستم رو کاناپه و به لیلا گفتم "زن عمو دارم ضعف میرم چیزی هست بخوریم؟"

سر تکون داد و رفت سمت آشپزخونه .

ادامه دادم "اطلاعات مهمی رو سارا تونسته از کتی بگیره . کتاب مانا رو دزدیدن و از روی اون اطلاعات گرفتن. نقشه زمین مقدس هم دارن و الان تو راه نقطه دوم یعنی سمت شهرکرد باشن احتمالا... خب ... این کل اطلاعات ما بود "

بابا گفت "برده چیه قضیه اش پس؟"

گفتم "گویا یکی از این افراد تو کار تجارت برده جنسی بوده با هاتف و اینجوری احتمالا سارا رو خریده ... یعنی از قبل در مورد ما میدونستن اما نه انقدر دقیق که کتی بهشون گفته ..."

عمو گفت "به نظرت میرن سمت شهرکرد؟ آخه خیلی احمقانه است حالا که میدونن ما دنبال اونائیم برن

نقطه بعدی که نزدیکه... مام میریم همونجا دیگه..."

حق با عمو بود ... امکان نداشت برن اونجا اما خب کجا میتونستن برن؟

گفتم " آخه تا نقطه بعدی کلی فاصله است نمیرسن تا فرداشب ... احتمالا برن همین نقطه ... "

موبایل تورج وسط حرفم زنگ خورد و رفت بیرون.

رو به عمو گفتم " از اون تلفن آمار گرفتین؟ "

گفت " آره ... استفاده نشده ... "

امیدوار بودم از رو تلفن یه چیزی در بیاریم.

اگه برن شهر کرد خوبه پیداشون می کنیم اما اگه ...

یهو تورج بلند گفت " پیداشون کردم ... "

برگشتیم سمتش که اونم دوئید سمت ما و گفت "عجله کنین زیاد وقت نداریم. پلاک ماشینو دادم به دوستم تو

ستاد ترافیک اونم از رو دوربین جاده ای پیداشون کرده . الان تو اتوبان اصفهان دیده شدن... باید بریم یه جایی

جلوتر تو جاده غافل گیر بشن.

همه برگشتیم به هم نگاه کردیم و بعد چند لحظه یه لبخند رضایتی رو لب همه نشست ...

گفتم "شما سه تا ماشین آماده کنین راهو ببندیم منم اسلحه میارم "

همه سر تگون دادن و سریع تله پورت کردم زیر زمین خونه . از زمان کشته شدن مامان دیگه درگیری مسلحانه

نداشتیم ... امشب دوباره داریم...

بخاطر وجود بچه ها به تیراندازی از دور نمیشد فکر کرد...

برا همه جلیقه ضد گلوله برداشتم...هرچقدر تله پورت سریع باشه باز از دست گلوله نمیشه راحت فرار کرد...

از بین اسلحه ها دوتا مسلسل برای رادین و احمد برداشتم که همیشه تو کار پشتیبانی بودن.... برا خودمو بقیه

هم کلت گرفتم....

وسایل را آماده کردم و بردم کنار ماشینا ...

همه شروع کردن به پوشیدن جلیقه ها و رادین گفت " کجا تله پورت کنیم؟ قبل همون پمپ بنزینه؟ "

بابا گفت " نه قبل دوراهی روستای کر ... اگه لازم شد بکشیم تو فرعی اونارو..."

همه موافقت کردن و سوار ماشینا شدن که تله پورت کنیم.

قبل رفتن، رفتم پیش هانی ...

خواب بود....

نمیخواستم بیدارش کنم و استرس جدید بهش بدم... ایندفعه دیگه باید از پشش بر بیایم.

یه طره از موهای پریشونشو گرفتم دور انگشتم...
 کاش ما هم یه زندگی آروم داشتیم... کاش الان پسرا رو تخت اتاقشون خوابیده بودن و منم میومدم کنارت ... به بدن سفیدش که از زیر پتو بیرون بود نگاه کردم
 جلو خودمو گرفتم... نمیخوام بیدارش کنم.
 به لبای سرخ هانی نگاه کردم... دیگه وقت رفتن بود.
 لبش را آروم بوسیدم... امیدوارم با دقلو ها برگردم و بیدارت کنم...

هانی.....

حس کردم تو خواب یکی لبمو بوسید ...
 اما وقتی چشمامو باز کردم کسی نبود...
 خیلی خسته بودم به خودم کش و قوس دادم و خواستم دوباره بخوابم که هم اتفاقا مثل فیلم از جلو چشمم رد شد ...
 بلند شدم و نشستم. تو ذهنم کارین را صدا کردم اما ذهنش بسته بود. ترسیدم و سریع رفتم سمت در اتاق که دیدم فقط لباس زیر تنمه ...
 برگشتم سمت اتاق و لباسمو پوشیدم. دوئیدم تا طبقه اول ... همه جا خالی و ساکت بود .
 قلبم تند میزد ...

نمیدونستم چه خبره اما ترس همه وجودمو گرفته بود...
 یهو در باز شد و مامان از حیاط وارد خونه شد و گفت " نه بیدار شدی؟ ... بیا یه چیز بدم بخوری..."
 با تعجب نگاهش کردم و گفتم " بقیه کجان؟ کارین کجاست؟ چرا ذهنش بسته است؟"
 گفت " نگران نباش رفتن یه سری اطلاعات را پیگیری کنن با بقیه است. ذهنش بسته لابد که تمرکز کنه "
 نگران نباشم؟؟؟؟ تو این یکسال گذشته هزار بار بیشتر این جمله را شنیدم و هر بار نگرانیم بی دلیل نبود...
 رفتم دنبال مامان تو آشپزخونه . بوی غذا که بهم خورد تازه فهمیدم چقدر گرسنمه یعنی الان پسرا در چه حالی هستن ؟ گرسنه نباشن ...
 دست مامانو دورم حس کردم که تو گوشم گفت " آروم عزیز دلم به چیزایی فکر کن که میتونی روش تاثیرگذار باشی..."
 چیزی نگفتم...

حق با مامان بود باید فکر و نیرومو متمرکز چیزی کنم که بدرد نجات بچه ها یمخوره... اشکامو پاک کردم و نشستم سر میز. باید یه راهی باشه... باید بچه هامو پیدا کنم...

شهاب :::::

بر خلاف دو روز گذشته بچه ها مدام گریه میکردن و سارا نمیتونست کاری کنه. روزبه سر درد شده بود و زد کنار جاده و گفت " باید یه سیگار بکشم سر سام گرفتم از صدا اینا "

اینو گت و پیاده شد. منم پیاده شدم و سارا را با دوتا بچه لچ کرده تنها گذاشتم .

کتار روزبه وایسادمو سیگارمو روشن کردم.

روزبه گفت " دختره را چکار میکنی بعد؟ "

خودمم نمیدونستم...

اهل برده داری نیستم ... اهل رابطه خشن هستم اما نه در حدی که بخوای یکی را بکشی و برا این کارت برده بخوای... با خودم فکر کردم از من روانی ترم هستن . تو این فکر بودم که روزبه دوباره گفت " نمیخوای ازت میخرما "

میدونستم از روز اول دنبال سارا بود... میدونستم کلی برده داشته قبلا و یه دونه هم زنده نمونده... سارا... نمیدونم چه حسی بهش دارم ... اما نمیخوام بدمش دست روزبه ... گفتم " میخوامش فعلا "

گفت " حرومش نکنی فقط "

میدونستم منظورش چیه ... گفتم " فضولیش به تو نیومده حواست باشه "

خندید و گفت " قاطی نکن تا وقتی مال توئه کاریش ندارم " سیگارشو گرت کرد سمت جاده و به گارد ریل تکیه داد و گفت " نفهمیدی کدوم یکی نیروی زندگی داره؟ "

گفتم " نه "

نیشخندی زدو ساکت شد ... حس کردم یه چی میدونه و به من نمیگه... این چند روز خیلی عصبیم کرده بود . تحمل رفتاراش سخت شده بود .

برگشتم سمتشو گفتم " چی؟ به چی میخندی؟ "

یه سیگار دیگه روشن کرد و گفت " به حال و روزمون ... فکر کن با بچه اشتباهی این کارو کنیم و هردومون بمیریم "

میدونستم دیوونه هیجانه . دیوونه کارایی که هیچ آدم سالمی انجام نمیده.

گفتم " نگران نباش اول رو تو امتحان میکنیم اگه زنده موندی بعد رو خودم ... "

روزبه خندید و گفت " چرا رو سارا امتحان نکنیم؟"

با این حرفش برگشتم سمت ماشین ... نیمرخ سارا که خم شده بود رو بچه ها از شیشه عقب معلوم بود ... یه تره از موهای کوتاهش ریخته بود کنار صورتش... لعنتی ... این چه حس گندیه من به این دختر دارم... نمیخواستم روزبه را حساس کنم برا همین گفتم " فکر خوبه "

اونم سری تگون داد و بلاخره خفه شد. . سیگار دومم که تموم شد سارا پیاده شد و یه کش و قوس به بدن ضریفش داد . هاتف داشت با ولع نگاهش میکرد.

برا اینکه حالشو بگیرم رفتم سمت سارا و چونشو گرفتم دستمو و لباسو با خشونت بوسیدم . سارا که شکه شده بود یکم طول کشید تا باهام همراهی کنه..

یه دستمو بردم دور کمرشو چسبوندمش به خودم و گفتم " وقتی رسیدیم ..."

روزبه پرید وسط حرفمو گفت " وقتی رسیدیم ... "

بعد از کنارم رد شد و گفت " منم بدم نمیداد شریک شم "

سروش خم کرد و تو گوش سارا گفت " " البته اگه تری سام دوست داشته باشی " بعد بلند خندید و در حال سوار شدن به ماشین گفت " آخه شهاب عاشقه سکس سه نفره است ..."

سارا به من نگاه کرد . اما هیچی نگفت . به لباس نگاه کردم و گفتم " من اهل شریک شدن نیستم"

حس کردم گوشه لباس رفت بالا یه کوچولو ...

لامصب بدجور رفته زیر پوشتم که لبخندش برام مهمه . خم شدم دوباره لبشو بوسیدم اینبار دستم پایین تر رفت و دست سارا هم تو موهام بود . قبل اینکه بیشتر از این لو برم ازش جدا شدم و رفتم سمت ماشین. چند ثانیه بعد سارا هم سوار شد. دو قلو ها خواب بودن و این یعنی یکم آرامش...

کارین :::::

کنار جاده پاک بودیم. تورج گفته بود با یه توپوتا مشکی دارن میان.

تورج و رادین تو فاصله های مختلف جلوتر از ما ایستاده بودن تا زودتر خبر بدن آماده باشیم. ساعت ۱ شب بود و جاده تقریبا خلوت بود اما نه در حدی که بشه راحت راهو بست. باید اول منحرفشون می کردیم جاده فرعی...

حدودن سه کیلومتر جلوتر از جایی که ما بودیم جاده فرعی بود .

رادین اومد و گفت دارن میان...

سوار ماشینا شدیم و انداختیم تو جاده ...

با سه تا سرعت مختلف طبق نقشه حرکت می کردیم...

من با پیکاپ آخر از همه بودم و بابا و رادین و احمد با اسپرتیج اول از همه .

عمو و بهروز و رضا هم وسط میروندن.

تورج کنارم ظاهر شد و گفت رسیدن .

چند ثانیه بعد از گفتنش با سرعت از کنارم رد شدن. من گاز دادم اما فاصله ام را حفظ کردم.

از عمو هم سبقت گرفتن اما بابا بهشون راه نداد ...

درگیر سبقت از بابا بودن که عمو رفت سمت چپ اونا و به لاین کند هدایت شدن .

خواست سرعت کم کنه از پشت عمو اینا بره که من چسبوندم پشتش و مجبور شد تو اون لاین بمونه.

رسیده بودیم به فرعی .

سرعتو کم نکردیم که نتونه پیچیه تو خاکی...

با این سرعت میپیچید چپ می کرد...

نگران بچه ها بودم...

بابا سرعتو کم کرد برا توقف...

اونام از این فرصت استفاده کردن و چون جاده شونه نداشت راحت زدن تو خاکی ...

بابا گاز دادو زد به جلو ماشینشون و با این کار متوقف شدن.

روزبه دستشو از پنجره آورد بیرون و سریع شروع به تیر اندازی کرد ...

بابا تله پورت کرد تو ماشین ما و احمد و رادینم غیب شدن.

بابا گفت "یادتون باشه ما شلیک نمی کنیم تا مجبور نشیم."

بچه ها رو صندلی عقب بودن .

روزبه که تازه متوجه خالی بودن ماشینش شده بود به سمت ماشین عمو شلیک کرد.

اما سریع تر از اون ما بودیم.

تورج تله پورت کرد کنار دست روزبه و با ضربه دستش تفنگ را از دست روزبه انداخت و سعی کرد از شیشه پنجره بکشدش بیرون.

منم رفتم در سمت بچه ها .

بابا با اسلحه نشونه گرفته به سمت سر سارا کنار اوند در ایستاده بود و بهروز هم همین حالت کنار شهاب.

عمو هم کنار روزبه.

رادین و احمد هم با مسلسل رو به رو ...

شرایطی نبود که یه آدم عادی بتونه در بره ...

روزبه تقلا می کرد اما شهاب دستش را برد بالا و گفت "آروم...تسلیم..."

به بابا و بقیه نگاه کردم. بدون اینکه اسلحه را بیاریم پائین درهای ماشینو باز کردیم و اونام پیاده شدن.

وقتی مطمئن شدیم همه تو وضعیت مناسبی هستن منو تورج اسلحه هامونو آوردیم پایین و دو قلوهارو بغل کردیم....

مانی تو بغلم بود نیمارو هم از تورج گرفتم و هر دو رو بغل کردم بوسیدم....

خدایا

جمله ام تمام نشده بود هنوز.

هانی :::::::::::::::

ساعت ۱ شب بود . مامان خیلی عادی رفتار میکرد نمیتونستم سر در بیارم چی شده و چه خبره ...

کارین هم ذهنش بسته بود.

رفتم بالا تو اتاقمون و نشستم رو تخت ...

پاهامو تو دلم جمع کردم به اتفاقاتی که این چند وقت افتاد فکر کردم.

همه چی انقدر سریع اتفاق افتاده که هنوز مثل خوابه ...

خدایا بچه هام کجان؟ کاش امشب از دستمون ...

کارین رو به رو ظاهر شد. مانی و نیما هم بغلش بودن

باورم نمیشد . بلند شدمو رفتم سمتش. بچه ها رو داد بغلم و

افتاد رو زمین ...

تمام پشتش خون بود ...

با بچه ها تو بغلم ایستاده بودمو به کارین غرق خون رو زمین نگاه میکردم...

مغزم قفل شده بود و نمیدونستم چکار باید بکنم.

با گریه بچه ها به خودم اومدم...

بچه هارو گذاشتم رو تخت و با فریاد مامانو صدا کردم. کنار کارین نشستم. نبض گردنشو گرفتم ...

چیزی حس نمیکردم...

دوباره با داد مامانو صدا کردم .

"تورو خدا یکی بیاد کمک"

با دستم پشت کارین سعی کردم جلو خونریزی را بگیرم....

سعی کردم لباسشو پاره کنم اما زورم نرسید....

نفسم بالا نمیومد . دستام میلرزید و غرق خون بود . یهو یه نفر از پشت منو گرفت برگشتم دیدم تورجه...

منو بلند کرد و بغل کرد . احمد و بابا هم اومده بودن و احمد نشست بالا سر کارین.

مامان هم رسید....

اومد سمت منو بغلم کرد....

دستای خونیمو گرفتم بالا

رو به احمد که داشت لباس کارینو باز میکرد گفتم " زنده است نه؟"

سرشو بلند نکرد ...حرفی نزد . رو کرد به بابا و گفت " اینجا نمیشه باید بریم اتاق عمل"

پاهام سست شد

چرا....

چرا همش پشت سر هم برای ما پیش میاد...

تورج و کارین و بابا و احمد غیب شدن و فقط کف خونی اتاق خواب اثر کارین را داشت...

نشستم رو زمین و با صدای بلند گریه کردم... دیگه از توان من خارجه... دیگه نمیکشم ...

شهاب:.....

نفهمیدم چی شد ...خیلی سریع همه چی اتفاق افتاد. سه تا ماشین دورمون کردن. اول فکر کردیم چندتا جوونن

دارن کل کل میکنن اما وقتی بردنمون سمت فرعی نفهمیدم

اما باورش سخت بود...

چطور لو رفتیم ...

امکان نداشت آخه ...

هنوز نفهمیدم چطور خونه را پیدا کردن که الان تو جاده مارو غافل گیر کردن...

یعنی کل نقشه لو رفته بود !!!!

وقتی راهمونو بستن میخواستم تسلیم شم ... در افتادن با اینا کار ما نبود اما روزبه خیلی کله خر تر از این

حرفاست شروع کرد به شلیک که چند ثانیه نشد رو شقیقه همه ما اسلحه گذاشتن....

همکاری با روزبه بزرگترین اشتباه من بود.

به جنازه روزبه کنارمون نگاه کردم ...
 یه عمر تلاشمونو به باد داد ...
 با سارا و روزبه تو یه اتاق کوچیک بودیم. هیچ چیزی تو اتاق نبود جز یه فرش که منو سارا روش نشسته بودیم.
 اتاق در نداشت...
 فقط یه پنجره رو سقف بود ...
 یه لامپ کم سو هم رو دیوار بدون پریز...
 هوا هنوز تاریک بود...
 به ساعت نگاه کردم ۴:۳۰ صبح بود...
 به پنجره رو سقف نگاه کردم ، چقدر دلم میخواست منم جزئی از این دنیا بشم. دنیای نیروهای ویژه و قدرت
 های برتر...
 سارا کنارم کز کرده بود ...
 بغلش کردم و اونم استقبال کرد . اومد تو بغلمو سرشو گذاشت رو سینه ام ...
 دستشو نوازش کردم...
 نمیدونستم چی بگم ...
 سارا گفت " شهاب... چی میشه؟ "
 گفتم " نمیدونم "
 با بغض گفت " این جنازه را کاش ببرن "
 خندیدمو گفتم " میترسی؟ "
 گفت " نه چندشم میشه ... زنده اش قابل تحمل نبود چه برسه به حالا "
 گفتم " راست میگی ... رید به برنامه هامون ... "
 سارا گفت " تو که رفتی پوشک بگیری روزبه میخواست ... "
 حرفشو بریدمو گفتم " چی؟ غروب رو میگی؟ "
 با حرکت سر گفت آره .
 گفتم " خوب شد مرد و گرنه ... تو چرا زودتر نگفتی؟ "
 سارا گفت " آخه گفت تو بهش اجازه دادی... "
 پس واسه همین بود اون رفتار های عجیبش... گفتم " من اهل شریک شدن نیستم "
 سارا تو بغلم جا به جا شد و گفت " اون شب... چی شد منو خریدی؟ "

چیزی نگفتم ... خودمم نمیدونستم چرا هفتاد میلیون دادم و خریدمش...

سارا گفت " شهاب ... میدونم تو ارباب نیستی ... اون دو ماه که اونجا بودم تا دلت بخواد دیدم..."

حرفشو قطع کردم و گفتم " میدونم چی دیدی..."

شاید فردا زنده نباشیم...

اعتراف سخته ...

گفتم " اون شب وقتی بهم نگاه کردی ...التماس تو چشمات دیدم... نمیدونستم دختری... نمیدونستم جدیدی ...

فقط حسی که تو چشمات بود باعث شد بخرمت چون میدونستم اگه از اونجا نجات ندیم این نگاهت تا آخر

عمرم تو ذهنم میمونه و قلبمو به درد میاره."

واقعیت بود... اما نه تمام واقعیت... خودمم نمیخواستم قبول کنم اون شب تو یه نگاه سارا دلمو لرزونده ... برا

راضی کردن خودم گفتم " درسته تو برا من پرده نیستی سارا اما تو این چندماه منو شناختی ... "

حرفمو قطع کرد و گفت " میدونم شهاب... میدونم ... "

گفتم " خوبه ... "

سرمو تکیه دادم به دیوار و با موهای کوتاه سارا بازی کردم...

این کار حس آرامش داد بهم ...

سارا گفت " دلم برا دوقلوها تنگ میشه ... همیشه دلم میخواست معلم مهد کودک بشم..."

از گذشته سارا زیاد نمیدونستم... چیز زیادی ازش نپرسیده بودم... نمیخواستم بیشتر از این بشناسمش.

تا همینجام رفته بود زیر پوستم میترسیدم بیشتر بشناسمش... میترسیدم نتونم ازش دل بکنم . اما حالا اینجا.

یه آینده نا معلوم ... دلم میخواست بیشتر بدونم.

میدونستم سارا رو ۱۷ سالگی بابای معتادش فروخته ...

گفتم " اگه از اینجا زنده در رفتیم تو آزادی سارا میتونی بری "

با تعجب از بغلم اومد بیرون و بهم نگاه کرد.

چیزی نگفت و فقط نگام کرد . انگار میخواست مطمئن بشه . گفتم " خوشحال نشدی؟"

گفت " شهاب.... "

نگاهمو ازش برداشتمو دوباره سرمو تکیه دادم به دیوار و گفتم " هوووم؟"

گفت " منو نمیخوای دیگه؟ "

گفتم " دارم میگم دیگه آزادی "

با صدای بغض دار گفت " میشه آزادم نکنی.... اونا باز میان سراغم "

تعجب کردم از این حرکتش و نگاش کردم و گفتم " کسی نمیداد سراغت . تو مال من بودی من آزادت کردم "

گفت " شهاب ترو خدا هر کاری بگی میکنم منو آزاد نکن "

رفتارش برام عجیب بود... شاید بخاطر شرایطمون ترسیده ... شاید راست میگه ببینن آزاده باز بگیرنش.... بالاخره

یه دختر بی پناه منبع درآمد خوبیه برا تجارت اونا .

سرمو تکیه دادم به دیوارو چشمامو بستم و گفتم " باشه خودت نخواستی "

هیچی نگفت هیچ حرکتی هم نکرد. دوباره نگاهش کردم و گفتم " چیه؟ "

سر تکون داد و گفت هیچی

گفتم " خب دیگه برگرد سر جات " و کشیدمش تو بغلم . بر عکس دفعه قبل خودشو جمع نکرد و دستشو دور

من حلقه کرد .

زیر لب گفت " مرسی "

پهلوشو نوازش کردم و چیزی نگفتم ... تا همینجام بیشتر از همیشه حرف زدم.

چشمامو بستم و به جای آینده نامعلوم پیش روم به گرمای تن سارا و نرمی بدنش فکر میکردم...

هانی :::::::::::::::

دو ساعت میشد کارین تو اتاق عمل بود ...

انقدر شکسته بودم که حتی نتونستم خودمو جمع کنم چه برسه به بچه ها. مامان و عمه بچه ها رو بغل کرده

بودن و داشتن شیر میدادن...

من مادر بدی ام...

من نمیتونم بچه هامو بغل کنم...

بچه هایی که کارین بخاطر اونا قلبش تیر خورده ...

تو ماهیچه هام هیچ توانی نداشتم حرف بزنی یا حتی گریه کنم. ..

چشمم به در اتاق عمل بود.

مامان بلند شد و اومد سمتم و گفت " بهت آرامش میدن " مانی را داد بغلم... خواب بود... پسر آروم من...

اشکای خشک شده ام رها شدن. نیمارو هم عمه آورد ...

بغلش کردم ... قلبم گرم شد... چهره معصوم بچه ها ...

من باید قوی باشم...

کارین دووم میاره ... بخاطر ما ... مارو تنها نمیذاره ...

بابا ، تورجو عمو اومدن .

بابا مانی را بغل کرد و بوسید . نیما تو بغلم خواب بود. تورج اومد سمتمو نیما را هم ازم گرفت و کنارم نشست. سرمو تکیه دادم به دیوار...

تو ذهن خاموش کارین گفتم " تروخدا تنهام نذار رین... "

با صدای باز شدن در اتاق عمل چشمامو باز کردم. احمد با یه دکتر دیگه که گفت متخصص جراحیه اومدن بیرون .

بلند شدم. اونام اومدن سمتمون. احمد گفت " آسیب خیلی جدیه... ما هر کاری از دستمون بر میومد انجام دادیم ... "

بعد به اون دکتر نگاه کرد و اونم سر تکون داد فقط. سکوت بود.

سکوت وحشتناکی که داشت منو از پا در میاورد .

گفتم " الان چی میشه؟ "

احمد گفت " تا ۲۴ ساعت دیگه معلوم میشه "

اون دکترم گفت " اگه سطح هوشیاریش بالا اومد یعنی برگشته وگرنه ... "

بابا گفت " سنگ مانا چی ... "

احمد گفت " امید منم به اونه وگرنه تو شرایط عادی این حالت باید... "

حرفشو قطع کردم. نمیخواستم بشنوم. گفتم " میخوام بینمش "

احمد گفت " بزار از اتاق عمل منتقل بشه بعد میتونی بری پیشش. "

با صدای کفش پاشنه داری که سمتمون میومد همه برگشتیم سمت صدا... کتایون بود...

نفهمیدم دارم چکار میکنم رفتم سمتش . ایستادم جلوش . چهره مضطربی داشت.

تو این دردسر اون خیلی مقصر بود .

دیگه نمیتونستم مراعات کنم.

با صدای بلند گفتم : " میگی کارین را دوست داری؟ اصلا میدونی دوست داشتن چیه؟ چطور به کسی که

دوست داری دروغ میگی و براش دردسر درست میکنی ؟ زنشو تهدید میکنی . باعث دزدی بچه ها و تیر

خوردنش میشی. واقعا دوست داشتن اینه؟؟؟؟ این فقط خودخواهییه . فقط خودخواهی کتایون. "

هیچی نگفت.

فقط نگام کرد.

گفتم " نمیخواهم اینجا باشی . میدونم کارینم نمیخواه "

تکون نخورد. فقط نگام میکرد.

دستم زدم به کمرم و منتظر رفتنش بودم. چشماش سرخ شد و پر اشک شد.

گفت " خواهش میکنم بزار باشم "

انتظار نداشتم خواهش کنه. فکر کردم باز با غرور پشت میکنه میره و از راه دیگه وارد میشه....

اشکاش سرازیر شد و دوباره گفت " اشتباه کردم..... خواهش میکنمهانیه ... بزار بمونم "

گفتم " منم خواهش میکنم دیگه تمومش کن "

پشت کردم و منتظر جوابش نشدم و رفتم سمت بچه ها...

شهاب :::::::::::::::

با نوری که رو صورتم نشست چشمامو باز کردم. نشسته خوابم برده بود. سارا هنوز تو بغلم بود . برگشتم سمت

جنازه روزبه اما اونجا نبود....

حتما وقتی خواب بودیم اومدن و بردن.

ساعتمو نگاه کردم.

۹ صبح بود.

با تکون من سارا هم بیدار شد و نشست.

اونم متوجه نبود جنازه روزبه شد.

گفت " بردنش؟ "

گفتم " گویا. منم تازه بیدار شدم. "

لپاش گل انداخت و گفت " دستشویی دارم "

خودمم احتیاج داشتم . اما چیزی تو اتاق نبود. گفتم " بهتره امیدوار باشیم زودتر بیان سراغمون اینجا که چیزی

نیست. "

بلند شدم و به بدنم کش و قوسی دادم. یکم راه رفتم. برگشتم دیدم سارا تکیه داده به دیوارو پاهاشو تو دلش

جمع کرده . گفتم "پاشو راه برو یکم خشک میشی "

قبل اینکه سارا جواب بده یکی از همونا ظاهر شد و گفت " جنازه کو؟ "

گفتم " از ما میپرسی؟ "

اومد جلومو یقه ام را گرفت و گفت " مزه نریز...جنازه کو؟ "

از گوشه چشمم سارا را که بلند شد دیدم . اومد سمت ما و گفت " ما تازه بیدار شدیم. دیدیم نیست . حتما یکی از خودتون برده "

یقه ام را ول کرد و برگشت سمت سارا و نگاهش کرد . هیکلی از من گنده تر بود اما دلیل نمیشد بزارم بلایی سر سارا بیاره بازو شو گرفتم و گفتم " هی... " نداشت ادامه بدم که غیب شد....

همیشه میدونستم وجود دارن اما حالا که مستقیم در تماسم باهاشون مثل خواب میمونه... اگه همه چی خوب پیش میرفت

سارا گفت " یعنی ممکنه روزبه فرار کرده باشه؟ " گفتم " احمق نباش سارا مرده که فرار نمیکنه "

هانی :::::::::::

دست کارین تو دستم بود و کنار تختش نشسته بودم. یه ساعتی میشد همه رفته بودن اما من موندم. حالا منو تو تنهایییم رین...

یادته تا تنها میشدیم میگفتی باید از این تنهایی استفاده کنیم...

بلند شدم و لب بی رنگش رو بوسیدم.

دیگه مثل همیشه داغ نبود.

تو قلبم یه فضای خالی حس میکردم...

ملحفه کارین را دادم بالا تر روی شونه های لختش.

دیدنش تو این شرایط که کلی سیم و لوله بهش وصل بود قلبمو ریش میکرد.

گفتم " رین... تو میتونی... بخاطر من..."

نشستم دستشو بوسیدمو گفتم " دوستت دارم رین... تنهام نذار ...تو بهم قول دادی هیچوقت تنهام نداری.... "

یاد قول و قرارمون افتادم . گفتم " قول داده بودی تله پورت کنی رو برج میلاد ... یادته گفتی یه بار تله پورت میکنی خونه رئیس شرکتیم تا من مطمئن شم سر مرده نداره "

با یاد خاطراتمون بی اختیار خنده ام گرفت و گفتم " یادته بهت گفتم هیچوقت اون لباس خوابی که خریدی را نمیپوشم ... قول میدم اگه خوب شی بپوشم برات ... اما تو هم باید اون زیرپوش توری که تو کشوت پیدا کردمو بپوشی ... همون که گفتی مال تو نبوده ... "

شهاب :::::

سارا تو بغلم خواب بود . ساعت ۱۱ بود ...

تا کی باید اینجا بمونیم ...

نفس عمیق کشیدمو پاهامو دراز کردم.

جرمایی که از نظر اونا داشتمو مرور میکردم... دزدی از کتابخونه انجمن... دزدی دو قلو ها ... نمیخواستیم دو قلو

ها رو بکشیم. میخواستیم بعد پس بدیم. به سارا قول داده بودم که بعد هر دو را پس میدیم ... اما خوب... فرقی

نمیکرد... مردن فکر کنم بهترین مجازاتی باشه که سرمون بیاد...

باز همون قبلی ظاهر شد و گفت " پاشین "

بدون اینکه تکون بخورم گفتم " کجا؟ "

دست به سینه وایساد و چشماشو ریز کرد و گفت " کجا دوست داری؟ "

سارا بیدار شد و نشست .

منم بلند شدمو سارا را هم بلند کردم و گفتم " ترجیح میدم برم سواحل قناری "

اون خندید و بازو هامونو گرفت و گفت " چه خوش اشتها "

همه جا سیاه شد و دوباره روشن شد....

به اطراف نگاه کردم. یه اتاق ساده با یه تخت و چندتا صندلی و دوتا در کوچیک ... دو نفر نشسته بودن و

مشغول حرف بودن .با ظاهر شدن ما برگشتن سمتمون و ساکت شدن.

یهو سارا گفت " من باید برم سرویس..."

اون دوتا مرد مسن ابرو انداختن بالا و یکیشون با حرکت سر به زندانبان ما اشاره کرد . اونم به سارا گفت " در

سمت چپ "

سارا با عجله رفت سمت اون در ... میخواستم همراهش برم که بازو منو گرفت و گفت " یه سرویسه باس صبر

کنی " با عصبانیت دستمو از دستش جدا کردم اما چیزی نگفتم .

یکی از مردای مسن گفت " طبق قوانین انجمن ما مجازات تو و سارا مرگه "

مرگ...

مرگ خودم برام چیز سختی نبود

اما سارا...

چیزی نگفتم که ادامه داد " اما من یه پیشنهاد دارم برات "

حالا قلبم شروع کرد به تندتر زدن...حتی منی که هیچ انگیزه ای برای زندگی عادی نداشتم حالا تو این شرایط برای داشتنش هیجان زده میشدم...

گفتم "میشنوم"

گفت "باید با ما همکاری کنی ..."

گفتم "در عوضش؟"

گفت "نمی میری"

گفتم "مردن برام مهم نیست در عوضش یکی از شما بشم"

خندید و گفت "امکان نداره"

گفتم "منم ترجیح میدم بمیرم"

اون یکی گفت "پسرم امکان نداره...یعنی راهی وجود نداره ..."

برگشتم سمتش و گفتم "چرا فردا شب..."

حرفمو قطع کرد و گفت "نه ممکن نیست... دو قلو ها نیرو مرگ و زندگی دارن ... هر دو را دارن... از سیصد

سال پیش تا حالا دیگه این کاری که میخواستین انجام بدین نتیجه اش فقط مرگه"

تنم سر شد ... یه عمر ...عمر من...عمر پدرم...عمر پدر بزرگم... واسه یه کار بی فایده ...

سارا از سرویس اومد بیرون... به من نگاه کرد ... نمیدونم چی دید تو من که دوئید سمتم... گفت "شهاب..."

خودمو جمع و جور کردم و بدون توجه به سارا به اونا گفتم "خب کاریکه باید بکنم چیه؟"

اونم با اشاره به صندلی ها گفتن بریم بشینیم.

نشستیم و اونم خودشو معرفی کرد و گفت "سهراب هستم. رئیس گروهی که ازش دزدی کردین. کارین پدر

بچه ها پسرم بود..."

بود؟؟؟؟ یعنی اونم مرده

ادامه داد "ما فیلم اتاق شمارو نگاه کردیم ... روزبه بهوش میاد ..."

گفتم "چطور ممکنه ...اون ..."

سهراب گفت "ما هم نمیدونیم... اما بهوش میاد... رو زمین با خورش یه چی مینویسه ... دستشو میزاره روش و

غیب میشه"

حالا دیگه حالم واقعا بد بود....

سهراب گفت "تا هانی بیاد و ذهنتون را بخونه ازت میخوام که خودت برای ما تعریف کنی چقدر از روزبه

میدونی."

آب دهنمو به سختی قورت دادم و گفتم " خیلی وقته میشناسمش... اما ... راجب این نیرو... چیزی نمیدونستم." سارا گفت " اونا یه گروه بودن که با هاتف کار میکردن... با هم تجارت برده داشتن."

برگشتم سمتشو نگاش کردم . اما اون نگام نکرد و ادامه داد " شهاب نمیدونه... روزبه و گروهش تو کار جادو سیاه هستن ... اونا عوض کاری که برای هاتف انجام میدادن از هاتف خون میگرفتن ... خون شما برای اونا خیلی ارزشمند ..."

چیزی که سارا میگفت برام قابل درک نبود... من احمق... من فکر میکردم روزبه برا من داره کار میکنه... حالا برا من نه در حد شریک... اما داشت از من استفاده میکرد...

سهراب گفت " ادامه بده دخترم "

سارا گفت " تمام طلسم های اونا با خون شما انجام میشه ... اما خون یه آدم زنده... یعنی وقتی کسی بمیره دیگه خونش به کار اینا نمیاره."

ناخداگاه گفتم " اینارو از کجا میدونی؟"

نگام کرد و گفت " بهت که گفتم خیلی چیزا دیدم..."

کسی که کنار سهراب بود گفت " رادین جان میشه با انجمن تماس بگیري اطلاعات جدید رو بدی و راستی یهه چیز هم برا نهار بیار ... ممنون "

پس اسمش رادین بود... خیلی سریع غیب شد. از فرصت استفاده کردم و بلند شدم و گفتم " میشه از سرویس استفاده کنم." اونا سر تکون دادن.

عجیب بود که انقدر راحت اجازه میدن.

نمیترسن فرار کنیم ؟

سرویس خیلی ساده و مختصر بود... از پنجره سعی کردم بیرون را ببینم اما فقط ابر بود... حتما باز یه نقطه ایم که فقط با تله پورت میشه اومد...

چه دنیای بی نظیری دارن...

کاش منم یکی از اینا بودم...

برگشتم تو اتاق سارا داشت صحبت میکرد. با ورود من ساکت شد.

سهراب گفت " خب ادامه بده "

سارا منو نگاه کرد

اخم کرده بودم .

چی بود که جلو من نمیخواست بگه .

نشستم و گفتم " خب بگو "

با مکث گفت " بعد روزبه منو از هاتف خواست اما اون گفت باید منو بخره ... تو حراج برده... کتابونم دیگه نمیدونم چه بلایی سرش اومد تا بعد چند ماه به موبایلش زنگ زدم و جواب داد و ... "

پس روزبه سارا را میخواست...

پست فطرت ...

چطور نمرد...

سهراب رو به من گفت " حراج برده کجاست؟ پاتق های روزبه را میدونی؟ چطور با هم تماس میگیرن؟ "

فصل ششم

هانی :::::::::::

ساعت ۹:۳۰ شب بود ...

شرایط کارین تغییر نکرده بود...

احمد گفت ۲۴ ساعت و الان ۱۸ ساعتش گذشته بود ...

نمیخواستم نا امید بشم.

رین میتونه... اون خیلی قویه...

بی اختیار اشکام سرازیر شد...

رین من بی تو میمیرم ...

تو نور کم سو اتاق صورت کارین خسته بود...

بلند شدم و رفتم رو تخت کنارش دراز کشیدم...

رین ...

دلم بغلت را میخواد...

دستمو گذاشتم رو قلبش ...

کنار گوشش گفتم " رین ... امشب تولدمه ... یادته هی میپرسیدی کادو چی میخوام؟ "

تو ذهن ساکت کارین گفتم " تورو میخوام رین...من امشب تو رو میخوام "

شهاب.....

از صبح تا حالا داشتیم صحبت میکردیم و دیگه سرم داشت میترکید... اطلاعاتی که داشتیمو دادیم.. حقایقی را فهمیدم که باورش سخت بود.

تله پورت شدیم به اسکاتلند ...

برگشتیم تهران...

حالا با سارا تو همون اتاق ساده ای هستیم که صبح رادین مارو آورد.

حتی بودن بدون هیچ نیرویی تو این جو برام جذاب بود... یه حس سر کش تو وجودم آروم می شد. سهراب گفت یه نقشه دارن اما گفتن مایند ریدر اصلی اول باید بیاد مارو چک کنه تا از صداقت ما مطمئن شن ...

مایند ریدر اصلی مادر دوقلوها بود... هانی...

سارا از سرویس اومد بیرون و گفت " اگه روزبه واقعا مرده بود الان ما هم واقعا مرده بودیم..."

راست میگفت. دلیل زنده بودن ما روزبه بود... واقعا روزبه چیه؟ چطور زنده موند...چطور فرار کرد...اگه این نیروهارو داشت دیگه چرا کمکم کرد؟

سارا برق و خاموش کرد و اومد کنار من رو تخت نشست و گفت " امشب وضعمون از دیشب بهتره ...شاید فرداشب خونه باشیم..."

نگاش کردم... چه ساده و راحت... خونه...خشمی که درونم بود را دوست داشتم یه جور تخلیه کنم.

از نقشه نافرجام...از یه عمر طلف شده ...از نارویی که خوردم...از همه چی تو کلافه بودم.

سارا رفت سمت دیوار تخت دراز کشید...

بدون اینکه برگردم سمتش گفتم " لخت شو سارا"

گفت " شهاب؟؟..."

گفتم " مگه هنوز مال من نیستی؟ من میخوام لخت شی "

با مکث گفت " آخه... دوربین دارن اینجا ..."

گفتم " تاریکه ... دیده نمیشی "

گفت " آخه ... "

حال کل کل نداشتم با عصبانیت گفتم " اه خفه شو سارا ... برو زیر پتو لخت شو ... "

ساکت شد و صدای باز شدن پتو و در آوردن لباس هاش را شنیدم. دوست داشتم... دوست داشتم این رام شدنش را ...

خودمم لباسامو در آوردم و رفتم کنارش. آماده بود و تا دراز کشیدم اومد روم... نمیدونم چه حسیه تو من دوست دارم خلاف کاری که میخواد انجام بدم. دادمش کنار و گفتم " دمر بخواب... "

آروم گفت " شهاب ... "

حرفشو قطع کردم و گفتم " مگه نگفتی هر کاری میکنی برام؟ "

لبشو گاز گرفتم ساکت شد ...

رفتم روش ... بدن ظریف و نرمش دیوونم میکرد... خودمو بهش فشار دادمو سرمو بردم کنار گوشش و گفتم " صدات در نیاد وگرنه خودم ساکتت میکنم "

هانی ::::::::::

با نوازش دستم بیدار شدم ... چشمام به سختی باز شد... یکم طول کشید تا فهمیدم کجام...

نوازش دستم ...

رین...

سریع از روی رین بلند شدم که گفت " آخ ... "

گفتم " رین ... "

با چشمای خمار و صدای ضعیفی گفت " جونم "

اشک امونم نمیداد ... دیدم تار شده بود... بوسیدمش و گفتم " میدونستم تنهام نمیذاری "

بی رمق خندید و گفت " هیچوقت "

صورتشو نوازش کردم دوباره بوسیدمش و گفتم " دوستت دارم "

گفت " من بیشتر "

خندیدم... از ته دل ... خدایا شکرت ... گفتم " چیزی میخوای؟ "

گفت " آب "

زنگ کنار تختش را زدم تا پرستار بیاد . دلم نمیخواست یه لحظه ازش چشم بردارم .
پرستار اومد با دیدن کارین گفت " بهوش اومده؟" و بعد سریع دوئید و رفت . به کارین نگاه کردم و گفتم " حتما رفت به احمد خبر بده " حرفم تموم نشده بود که با یه لیوان آب و پد پنبه ای اومد و گفت " حتما آب میخوای "

پد پنبه ای را خیس کرد و زد به لب کارین و گفت " در این حد اول شروع کن " لیوان و پد را داد به من و مانیتور های کارین را چک کرد و رفت بیرون.

چند لحظه بعد بابا ، عمو و احمد اومدن... ساعت ۲ صبح بود . عمو اومد جلو . چشماش خیس بود. پیشونی کارینو بوسید و خدا رو شکر کرد . احمد کارین را معاینه کرد و بابا هم دستش را گرفته بود.

کارین آروم گفت " بچه ها خوبن؟"

با سر گفتم آره و لبخند زد.

احمد گفت " خدا رو شکر خطر گذشته اما فعلا بهتره بیمارستان باشی . تیر دیواره قلبت را پاره کرده . صبح می گم عکس بگیرن ببینیم میزان ترمیم چقدره بعد تصمیم بگیریم ."

بابا گفت " خدا رو شکر..."

عمو گفت " خدا رو شکر سنگ مانا را داری"

احمد گفت " دقیقا ... فکر میکردم از دستت دادیم"

با این حرف احمد دوباره اشکام سرازیر شد... خیلی ترسیده بودم .. رین تو ذهنم گفت " حالا که هستم دوست دارم لبخند تو ببینم"

برگشتم سمتشو لبخند زدم .

عمو گفت " هانی دخترم تو برو خونه من پیش رین میمونم"

با اینکه خیلی خسته بودم اما نمیخواستم بدون رین باشم گفتم " نه خوبم . هستم تا صبح"

عمو نگام کرد و گفت " از دیشب تا حالا اینجایی به استراحت احتیاج داری"

گفتم " من بیشتر از هر چیزی به کارین احتیاج دارم " به کارین نگاه کردم که بهم لبخند زد. تو ذهنم گفت " برو خسته ای "

تو ذهنش گفتم " با هم میریم "

نشستم کنار تخت تا همه کم کم رفتن ...

فقط به هم نگاه میکردیم.

تو ذهنم گفتم " میدونی چقدر خوشحالم "

لبخند زد و گفت " منم هانی.... تمام مدت میدیدمت اما نمیتونستم جواب حرفاتو بدم ... خیلی سخت بود...."

با این حرفش چشمام داغ شد اما مقاومت کردم تا اشکام سرازیر نشه و پرسیدم "درد داری؟"

"نه... خوبم ..."

"چیزی میخوای؟"

"فقط تو رو هانی"

خندیدم و گفتم " من که اینجام "

" دوری "

ابروهامو انداختم بالا و گفتم " کارین !!!"

"آه...هانی ... تنها بودن با تو و بهت دست نزدن غیر ممکنه.... حالا که نمیتونم تکون بخورم ...نمفهمی چه حالی

دارم ... میشه خودت بیای تو بغلم ..."

خندیدم و بلند شدم کنار تخت ...

سرمو خم کردم و لب هاش را بوسیدم . قصدم یه بوس کوچولو بود که با گاز کارین از لبم منم حریص تر شدم

اما سریع خودمو جمع و جور کردم.

صدای کارین تو ذهنم شنیدم " چقدر کم "

جواب ندادم و بازم کنارش رو تخت دراز کشیدم و گفتم " باید استراحت کنی "

کارین :::::::::::::::

وقتی تو اتاق پسرا رو دادم به هانی انگار از جسمم جدا شدم...

میدیدمش اما نمیتونستم تکون بخورم. حرفاش را میشنیدم اما نمیتونستم جواب بدم ...

حالا بدن گرمش کنارم بود و دست ظریفش رو قلبم. حالا میفهمم حسی که به هانی دارم بی نهایت خواستنه ...

فکر میکردم بعد یه سال داشتنش حسم بهش آروم میشه اما شدید تر شده بود.... با اومدن بچه ها وقتش برا من

کمتر بود و خواستن من شدید تر ...

لحظه ای نبود تنها باشیم و بزارم راحت باشه ...

الان اینجا چقدر دلم میخواست میتونستم دونه دونه لباس های هانی را در بیارم و از بدنش لذت ببرم ... صدای

هانی منو از افکارم کشید بیرون .

" رین.... "

خندیدم

گفتم " بیداری؟ "

" خواب بودم اما یهو اومدی تو خوابمو شروع کردی به در آوردن لباسام ... "

" هووووم ... بعدش ... "

" رین... باید استراحت کنی ... "

" دارم استراحت میکنم دیگه "

" اینجوری؟ ... اصلا من رو صندلی میشینم ... "

" تسلیم ... بمون ... "

دوباره دراز کشید کنارم و شونه ام رو بوسید . لباس داغ بود... آخه دختر چطور کنار تو باشم و بهت فکر نکنم

هانی ::::::::::::::

وقتی بیدار شدم دیدم تقریبا روی کارینم. سریع اومدم از تخت پائین.

نکنه بهش فشار آورده باشم.

نکنه خون ریزی کنه.

دستمو گذاشتم رو پیشونی کارین. دمای بدنش نرمال بود.

یه چشمشو باز کرد و گفت " خوبم . برگرد سر جات "

تازه فهمیدم شیطنت تو خواب کارین بوده

" وای رین اگه زخم خونی کنه چی ؟ چرا مراعات خودتو نمیکنی "

با تعجب نگام کرد و یه ابروشو داد بالا...

دلم براش ضعف رفت...خدایا من عاشق این بشرم...

گفت " خوبم ...خودم میفهمم چطورم دیگه ... من الان فقط تو را لازم دارم اونم دقیقا همونجا که بودی ... "

حرفش با وارد شدن احمد نیمه کاره موند. نگاهش بین منو کارین چرخید.

گفت " چیزی شده "

کارین گفت " نه فقط من خوبم و هانی باور نمیکنه "

احمد ابروهاش را انداخت بالا و گفت " کار درستی میکنه . تو تیر خوردی . کنار قلبت ... بزار الان چکاپ

میکنیم معلوم میشه چقدر خوبی "

خوشحال بودم احمد طرف منه اما ناراحت از اینکه اوضاع کارین انقدر وخیمه .

پرستارا اومدن و دستگاه پورتابل چکاپ را آوردن و منو از اتاق انداختن بیرون...

پشت در قدم میزد که دیدم بابا اینا با دو قلو ها اومدن.
تازه فهمیدم چقدر دلم تنگ شده بود. دوئیدم سمت بچه ها .
خواب بودن... خوابالوهای من ... بوسیدم هر دو را که مامان گفت " بیا بشین برات یکم لقمه آوردم جون بگیری
زیر چشمت سیاه شده "

نمیدونم آخرین بار که به آینه نگاه کردم کی بوده....
دوست دارم همیشه مرتب و عالی باشم. مامان سیمین همیشه میگفت خانم بودن یعنی در بدترین شرایط هم
بتونی خودت و ظهرت را حفظ کنی چقدر دلم براش تنگ بود...

شهاب :::::::::::::::

با صدای رادین بیدار شدم .

"صبحانتون را میزارم یه ساعت دیگه آماده باشین برا جلسه"
محلش نذاشتم اونم چیزی نگفت و غیب شد. ساعت ۸ صبح بود.
سارا طبق عادتش تو بغل من بود. همیشه اینجوری میخوابید . هر حالی من میشدم خودشو یه جور جا میکرد .
دیشب خیلی حال داد اما میدونم اذیتش کردم. زیر پتو به تن لختش دست کشیدمو اونم یه آه ریز گفت .
خوب بود... خیلی خوب بود...

چشماشو کم کم باز کرد و نگام کرد.

این نگاهش همیشه دیوونم میکرد ...

آروم کشیدمش روی خودمو و تو گوشش گفتم " دیشب خیلی خوب بودی بهت میخوام جایزه بدم "

چشمای خمارشو ریز کرد . نگام کرد و گفت " الان دیگه ؟ "

خندیدمو گفتم " نمیخوای یعنی؟"

"شهاب الان روشنه همه جا میبینن مارو ..."

راست میگفت ... قبلا برام مهم نبود اما الان و با سارا فرق میکرد.

اما میخواستمش.

گفتم " اون در کوچیکه حمامه . توش دوربین ندارن . من میرم تو هم بیا "

خندید و گفت " بیخیال نمیشی نه ؟"

از زیرش اومدم بیرون و گفتم " عمرا " رفتم سمت حمام ...

کارین :::::::::::

احمد داشت نتایج چکاپ را نگاه میکرد. از چهره اش چیزی معلوم نبود اما خودم حس میکردم خیلی بهترم. گفتم "خب ... درست حس میکنم؟"

نگام کرد و عکس قلبمو سمتم گرفت و گفت "خیلی خوب ترمیم شده اما هنوز آسیب جدیه اینجارو ببین ... باید خیلی مواظب باشی ... ضربان قلبت باید کنترل شده باشه ..."

از رو عکس نگاه کردم و سر تگون دادم.

احمد از تو کیفش یه مچ بند بیرون آورد و رو مچ دستم تنظیم کرد و گفت "هر وقت آلارم داد یعنی باید ریلکس کنی و ضربان قلبتو بیاری پائین"

سر تگون دادم .

هانی و بابا هم اومدن تو با دوقلو ها. چقدر دلم برا پسرا تنگ بود....

مانی را داد بغلم . خواب آلوی من ... سرش را بوسیدم. عطر بچه ها آرامش بخش ترین عطر دنیاست. نیما را هم بغل کردم و بوسیدم.

هانی رو با احمد گفت "چطوره کارین"

احمد با خنده گفت "خیلی خوبه اما نه به اون خوبی که فکر میکنه و عکس و توضیحاتی که به من داد را برای بابا و هانی تکرار کرد ..."

هانی سر تگون میداد و وسط صحبت ها به من نگاه میکرد. موهایش از زیر شالش دورش ریخته بود و یه طره مثل همیشه رو صورتش بود. چقدر چهره اش خسته بود. تازه متوجه شدم چقدر زیر چشماش گود رفته

نا خداگاه گفتم "کی مرخص میشم؟"

اینجا بیمارستان برا هانی خیلی سخته خونه حداقل کمتر خسته میشه.

فصل هفتم

هانی :::::::::::

با اصرار کارین مرخص شد اما باید تو خونه فقط استراحت کنه... حالا کی میتونه کارین را مجبور به کاری کنه.
 با کلی خط و نشون راضی شد رو تخت بشینه و بیخیال حمام بشه.
 بابا بهم راجب روزبه بهم گفت و حالا باید مواظب باشم ذهنم وقتی بازه به روزبه فکر نکنم که کارین بخونه.
 احمد گفت نباید هیجان بهش وارد شه ...
 حالا اگه بدونه این قضیه هنوز تموم نشده ...
 پسرا را گذاشتم کنار کارین رو تخت و مشغول تعویض پوشک شدم.
 کارین نگام میکرد.
 کارم که تموم شد نشستم کنارش و گفت " چقدر این کار عادی و روتین را دلم میخواست "
 نگاش کردم و گفتم " منم ... "
 دلم نمیومد از چشمای کارین چشم بردارم.
 کارین گفت " بالاخره هر چهارتا دور همیم. ... کی میدونه چی پیش میاد "
 با این حرفش دلم لرزید نا خداگاه فکرم رفت سمت روزبه اما سریع خودمو جمع و جور کردم و گفتم " پس بهتر قدر بدونیم. "
 لبخند شیطونی زد و گفت " موافقم "
 اینو گفت و منو کشید سمت بغل خودش .
 گفتم " رین ... باید. "
 لبشو گذاشت رو لبمو ساکت کرد . میخواستم مخالفت کنم اما دلم خیلی تنگش بود.
 یه لب کوچولو که عیبی نداره ...
 با صدای آلارم دست بند کارین به خودمون اومدیم...
 روی پای کارین نشسته بودم و پاهام دو طرفش بود. دستام تو موهاش بود. کارینم یه دستش تو لباسم بود و دست دیگه اش تو موهام...
 اصلا نفهمیدم کی به اینجا رسیدیم...
 پیشونیمو به پیشونیش تکیه دادم و گفتم " میخواستم یه لب کوچولو باشه ... اما ببین چی شد ... "
 آروم نفسشو داد بیرون و با صدای نا امید گفت " اما من میخواستم یه سک... س طولانی باشه "

از روش اومدم کنار و رفتم سمت بچه ها و گفتم "زود خوب میشی رین ... سنگ مانا را داری ..."
هیچی نگفت برا همین برگشتم سمتش که دیدم داره نگام میکنه . خواست بیاد سمتم که گفتم " نه رین فکرشم نکن."

"نگران نباش خودمو کنترل میکنم هیچانی نشم"

"رین.... منطقی نیستی ... آدم که تحریک میشه ضربان قلبش میره بالا کنترل نداره که."

"یه بار دیگه بیا امتحان کنیم اگه نتونستم کنترل کنم هرچی تو بگی"

نگاش کردم فقط . خودمم دو دل بودم از یه طرف میخواستمش از یه طرف نمیخواستم آسیب ببینه. به پسرا نگاه کردم. خواب بودن خوابالوها ...

کارین گفت " فقط یه بوس کوچولو " و رفت عقب و نشست وسط تخت. تکیه داد به بالشت هایی که براش درست کرده بودم و دستاشو زد به سینه اش و نگام کرد .

بازم تگون نخوردم و چیزی نگفتم.

یه ابروشو داد بالا و ... نامرد میدونه دلم ضعف میره با این قیافه اش. آرام بلند شدم و رفتم سمتش. رو پاش نشستمو دستمو گذاشتم رو شونه اش و گفتم " فقط یه بوس کوچولو"

لبمو به لبش نزدیک کردم و اونم بقیه فاصله را از بین برد.

داغی لباس ذهنمو خالی میکرد. یه گاز آرام از لبش گرفتم که اونم شروع کرد... کمرمو نوازش میکرد که کم کم تونیکمو داد بالا که آلامر دستبندش دوباره بلند شد .

گفتم " رین...."

گفت " میخوامت هانی"

بلند شدم از روش که برم اما دستمو گرفت و گفت " این دفعه بیشتر پیش رفتیم دفعه بعد ..."

حرفشو قطع کردم و گفتم " رین خطرناکه برات وگرنه من که ..."

صدای بابا منو به خودم آورد که از راهپله صدام میکرد. رو به رین گفتم " پسرا پیشت باشن؟ مامان داره نهار درست میکنه کارش تموم شد میاد کمک"

خندید و منو کشید سمت خودشو گفت این دفعه در رفتی " دیگه واقعا کوچولو لبش را بوسیدم و گفتم " بجا این کارا استراحت کن زود خوب شی"

" من خوبم ..."

از این کله شقی کارین پوفی کردم و از دستش فرار کردم و رفتم سمت راه پله صداش تو ذهنم میومد " من کله شق نیستم جای دیگه شق ام"

تو ذهنم گفتم " نفس عمیق بکش و خودتو آروم کن عزیزم چون هرچی بگی من برنمیگردم "

ذهنمو بستم. نه برا اینکه کارین ادامه نده... برای اینکه حالا نوبت ذهن خونی شهاب و سارا بود...

کاش میشد به رین بگم. یکم سبک شم. از پنهون کاری متنفرم اونم چیز به این مهمی.

رسیدم به سالن . عمو اومد سمتم و گفت " باید بریم انجمن "

برای اولین بار بدون کارین باید میرفتم انجمن. آب ذهنمو به سختی قورت دادمو سر تکون دادم . احمد گفت "

کارین میدونه؟"

با سر گفتم نه . عمو گفت " اینجوری بهتره فشار عصبی روش نباشه "

بابا گفت " آره تیم امنیت دور خونه است . منم میرم بالا پیش بچه ها تا برگردین. "

یکم دلم آروم شد و دست عمو گرفتم تا تله پورت شیم انجمن.

شهاب.....

صبحانه چای و نون پنیر بود که بخاطر حمام طولانی ما سرد و خشک شده بودن.

نشسته بودم رو تخت و به سارا نگاه میکردم. داشت موهای کوتاهش را خشک میکرد ... هیچوقت فکر نمیکردم

یه موجود انقدر ظریف و عادی اینجور همه نیاز های منو جواب بده .

با دخترای زیادی بودم. خیلی هات و همه چی سک..سی اما نمیدونم چرا الان هیچکدوم برام جذاب نیست و

بدن رنگ پریده و ظریف سارا چی داره که منو شیفته خودش کرده...هیچ چیز خاصی نداشت ... جز اینکه سارا

بود ...

سارای من.

اولین رابطمون هیچوقت یادم نمیره.. بلند شدم برم سمتش اما رادین ظاهر شد...

گفت " همه منتظرن. آماده این؟"

سارا با تعجب نگام کرد .

رادین برگشت سمتم. منم گفتم " باید بریم جلسه "

رادین برگشت سمت سارا که اونم بدون اعتراض بلند شد و مانتو و شالش را پوشید و اومد سمت ما.

از توجه رادین به سارا عصبی میشدم. دستش حلقه ازدواج بود پس چرا سارا براش جالب بود... فکر میکردم یه چیزی هست که نمیدونم. دستمو دور کمرش حلقه کردم و رادین بازومو گرفت و تو اتاق انجمن اس اس ظاهر شدیم...

دیروزیا همه بودن و چند نفر جدید هم اضافه شده بودن. همه برای ما سر تکون دادن و ما هم بدون حرفی رو کاناپه نشستیم. رادین گفت " هانی میخواد ذهنتون را بخونه " با این حرفش یه دختر ریز نقش در حد هیکل سارا فقط یکم پر تر اومد سمتمون. پس مادر دوقلوها این بود... با هیکل و قد و قواره وشوهرش فکر نمیکردم چنین کسی را ببینم.

نمیدونم شوهرش زنده مونده یا نه. لباس مشکی تنش نبود اما چشما و صورت خیلی خسته ای داشت. بر خلاف ظاهرش که آروم بود ، چشماش میگفت چه حسی ب ما داره.

اومد سمت منو رادین براش یه صندلی گذاشت رو به رو من. عجیب بود. همه چی . دستش را آورد جلو دست منو گرفت. چشماش را بست و همه سکوت کردن. هیچ حس خاصی نداشتم. نمیدونستم واقعا داره ذهنمو میخونه یا نه . برای احتیاط سعی کردم به چیزی فکر نکنم جز طرح هایی که رو تونیکش بود....

دستم خشک شده بود اما هانی همچنان مشغول بود و همه ساکت .

بلاخره دستمو ول کرد و بلند شد . چیزی نگفت و رفت سراغ سارا.

دست سارا میلرزید.

دستشو گرفت و چشماشو بست. خیلی زودتر از من کار سارا تموم شد . نمیدونم چرا . شاید بخاطر سن سارا... بلاخره نصف منم نبود سالهای عمرش... تو این فکر بودم که هانی رو به بقیه گفت . قابل اعتماد هستن فقط من باید با سارا خصوصی صحبت کنم.

رادین حرفشو ترجمه کرد و من هنوز برام سوال بود چه کاری داره با سارا... به سارا نگاه کردم. سرش پایین بود و به من نگاه نمیکرد.

رادین سارا و هانی را به بیرون اتاق هدایت کرد .

تو دلم نمیدونم چرا غوغا شد. من که پسر بچه نیستم... این چه حالیه دارم... خیلی وقت بود دلم برا هیچ آدم دیگه ای شور نمیزد جز خودم... سارا با من چکار کرده ...

هانی.....:::

تا حالا با خوندن ذهن یه نفرانقدر اذیت نشده بودم.

.سارا و شهاب... دوتا آدم عجیب.

شهاب حدودا چهل ساره میخورد باشه. قد بلند و هیکل نرمال . مثل امیر . موهای مشکی و حالت دار. صورت ضریف اما مردونه.

سارا هم قد من اما لاغر و ضعیف و رنگ پریده . موهای مشکی کوتاه تا گردنش.

چشمای سارا خیلی بزرگ بود شاید صورتش خیلی ظریف بود . اما هرچی بود چشمش خیلی تو ذهن آدم میموند.

شهاب ذهنش پر از ناامیدی و خشم.

سارا پر از ترس .

اما چیزی که برام جالب بود علاقه ای که به هم داشتن بود. علاقه ای که تو شرایط دیگه مثل پدر و دختر میتونست باشه.

حس حمایتی که شهاب نسبت به سارا داشت خیلی قوی بود. حس امنیتی که سارا از شهاب میگرفتم عجیب بود. تو خاطراتش ناخواسته رابطشون را دیدم...

برا همین میخواستم با سارا صحبت کنم.

حس محبتی که تو وجودش به پسرا داشت باعث شد بخوام حمایتش کنم. از در که رفتیم بیرون رادین با فاصله ایستاد تا بهمون فضا بده خصوصی صحبت کنیم.

نمیدونستم از کجا شروع کنم. سارا با چشمای نگران نگام میکرد.

گفتم "مرسی که با محبت با پسرام رفتار کردی"

لبخند مهربونی رو صورتش نشست و گفت "خیلی نازن....ببخشید دزدیدیمشون..." چشمش پر اشک شد و

گفت "شهاب قول داده بود کارش تموم شه هر دو را پس بده..."

"میدونم"

با تعجب نگام کرد. "چطوری؟" لبخند زدم "توانایی منه"

با چشمای گرد نگام کرد "یعنی میدونی چه حسی بهم داره؟"

با سر گفتم آره . دوباره پرسید "چه حسی داره؟"

"من نباید بگم...."

"خواهش میکنم من واقعا..."

حرفشو قطع کردم و گفتم "میدونم ... برا همین خواستم باهات صحبت کنم ..."

با چشمایی که داشت از اشک پر میشد گفت "یعنی شهاب حسی به من نداره"

خدایا امان از این سن نوجوونی و عشق و عاشقی ... خندیدمو گفتم من این حرفو نزدم . "یهو صورتش روشن

شد و قبل اینکه باز چیزی بگه گفتم "می دونم تو را به عنوان برده خرید اما اهل برده داری نیست . فقط

خواستم بدونی اگه احتیاج به کسی داشتی که کمکت کنه و از این رابطه خارج شی میتونی رو ما حساب کنی."

لبخند مهربونی زد و گفت "مرسی... شهابم خواست آزادم کنه... اما من نمیخواستم ..."

نگفتم بهش اینم میدونم . فقط سر تکون دادمو به رادین بلند گفتم خودکار داری؟"
 رادین با خودکار اومد پیشم و شماره موبایلمو کف دست سارا نوشتم. حالا میفهمیدم چرا کتی نگران سارا بود...
 خیلی معصوم و شکننده است...

کارین:.....

بعد رفتن هانی رو تخت لم دادم و پسرا رو کشیدم سمت خودم. این روزای طلایی لالای شما تموم میشه و من
 مامانتونو کمتر از این دارم اونوقت... به حرف خودم خندیدم. عمرا ... من هانی را راحت نمیذارم حالا هر چندتا
 بچه داشته باشیم.

عمو اومد بالا و رو تخت نشست و گفت " چقدر پسرات خابالو هستن ... نکنه کار میکشی از این فسل ها؟"
 خندیدم و به خوابالوهام نگاه کردم گفتم " به مامانشون رفتن. "
 با این حرفم عمو هم خندید و گفت " همین چندوقته بزرگ میشن دیگه حسرت این خوابیدن ها را میذارن تو
 دلتون. "

خندیدمو گفتم " آره خودمم داشتم به همین فکر میکردم... هانی کجاست ؟ "
 " با سهراب اینا رفتن جلسه . ذهن شهاب و سارا را بخونن "
 "نه پس چرا به من نگفت "

" نمی دونستی؟ بابات تو بیمارستان گفت باید ذهن اونا چک شه دیگه "
 "اوه آره یادم اومد. حالا چرا مگه چیز مهمی هست ؟ احمد خودش مایند ریدره دیگه. "
 " نه بابا برا اطمینان میگن "

"آخه هانی خیلی ضعیف شده این چند وقت "

"آره لیلا هم نگران همینه ... زود برمیگردن... تا بیان تو یکم استراحت کن ...بخوابی برات خوبه. من پسرا رو
 میبرم پایین. "

سری تکون دادم و عمو اول مانی را و بعد هم نیما رو برد از پیشم . نمیدونم چرا نگران بودم. امیدوارم چیز مهمی
 نباشه ... بخاطر اینهمه تکونی که خردم زخمم درد گرفته بود. سعی کردم یکم بخوابم شاید زودتر از این درد و
 این محدودیت در پیام.

شهاب:.....

وقتی هانی و سارا برگشتن صورت سارا برق میزد. با اینکه تقریباً هم قد بودن اما سارا خیلی ریز تر به نظر میرسید.

سارا او مد کنار من نشست و سهراب گفت "خب حالا که مطمئن شدیم بریم سراغ نقشه. پیشنهاد ما اینه... شما مثلاً با کمک کتابون فرار میکنین و برای مخفی شدن از روزه کمک میخواین تو این پروسه باید سعی کنین یا روزه را ببینین که بتونیم بگیریمش یا محل استقرار گروهشون یا هر چیز دیگه که به نظرتون به کار ما میاد را پیدا کنین."

رادین گفت "فقط یادتون باشه آزادی شما به این شرطه که موفق بشین و ما روزه را گیر بیاریم. وگرنه قرارمون هیچی میشه."

گفتم "اینجوری که همیشه شاید فرار کنه"

هانی گفت "من میتونم بفهمم روزه فرار کرده یا شما باهاش همکاری کردین."

گفتم "من دیگه با اون بی شرف همکاری نمی کنم"

هانی گفت "میدونم اما ممکنه مجبورت کنه" اینو گفت و به سارا نگاه کرد.

تنم لرزید. اون عوضی ...

سهراب گفت "ما از لینک هایی که داریم پیگیری کردیم. کسی خبری از روزه نداره. تو چطوری باهاش تماس میگیری."

"یه خط مخصوص هست بهش زنگ میزنم شمارمو میدم اون خودش تماس میگیره"

"خوبه... پس اول باید طبق نقشه فرار کنین... رادین... به کتی بگو بیاد"

کتابون ::::::::::::::::::::

دیروز وقتی از پشت در اتاق بیمارستان کارین را تو اون حال دیدم ... وقتی دیدم هانی کنارش نشسته و اشکاش سرازیره ... به خودم قول دادم دیگه دست بکشم...

از این تلاش و امید برای داشتن کارین دست بردارم. واقعا چه فایده ای داره وقتی اون منو نمیخواد... تو تمام این سالها تمام این مدت مامان هیچی بهم نگفت. نه تأیید کرد نه رد کرد همیشه میگفت آزادم تو تصمیماتم اما اون شب ... اون شب بهم گفت دیگه بیشتر از این خودمو بی ارزش نکنم. مسلماً تو این دنیا کسی هست که منو واقعا برای خودم بخواد .

همش این جمله مامان تو سرمه ... چرا انقدر اصرار چرا انقدر خار شدن ... چی من از بقیه کمتره؟ کارین مال من نیست اما مسلماً یکی هست که منو عاشقانه بخواد ...

رادین گفت امروز تو انجمن با من کار دارن اما نگفت چکاری... میترسیدم.. خلاف قوانین انجمن اطلاعات داده بودم و نمیدونستم مجازاتم چی میشه ...

تو اتاق انتظار انجمن نشسته بودم که رادین اومد و گفت تو اتاق منتظرن.

بلند شدم و همراه رادین رفتم سمت اتاق انجمن. رادین وارد شد و در را برای من نگه داشت . وقتی وارد شدم اولین چیزی که توجه ام را جلب کرد چشمای هانی بود...

چشمایش خیلی خسته بود. معذب شدم و رومو چرخوندم سمت بقیه همه سر تکون دادن و رادین من هدایت کرد سمت صندلی کنار هانی.

سارا هم کنار شهاب نشسته بود و با دیدن من زیر لب گفت "کتی"

اما من رومو ازش برگردوندم... درسته بچه است هنوز و میدونم تو دلش چیزی نیست اما ازم سو استفاده کرده...

کنار هانی نشستمو مکس یکی از اعضای انجمن شروع کرد به صحبت و رادین برا همه ترجمه می کرد.

مکس گفت " نقشه ای که داریم فقط بین اعضای این اتاق میمونه . هیچ کس نه از گروه ها و نه از اعضای که بیرون این اتاق هستن این نقشه را نمیدونن و ازتون میخوام اینجا قول بدین جایی درز نکنه"

سکوت شد و همه با سر تائید کردن.

مکس ادامه داد " همه میدونین روزبه به طرز عجیبی از شلیک مستقیم به قلبش و با وجود نزدن نبضش فرار کرده و این یعنی یه گروه جدید که ما تا حالا نمیدونستیم. طبق اطلاعات سارا این گروه از جادوی سیاه و خون افراد ما استفاده میکنن... ما هیچ اطلاعات بدرد بخوری از این گروه نداریم . بنابراین هدف اصلی این نقشه پیدا کردن این گروه و اطلاعات راجب اوناست. "

آرتور ادامه داد " برای فرار منطقی شما احتیاج به یه نیروی نفوذی دارین که با توجه به رابطه قبلی بین سارا و کتایون ، این فرد کتایون میشه "

تازه فهمیدم چرا اینجام...خب حداقل از مجازات خبری نیست. آرتور نگام کرد ...انگار فکرمو خوند و گفت " چون خلاف قوانین عمل کردی باید مجازات بشی و مجازات این کار هم ده سال کار اجباری تو معبد تبت هست ... اگه بتننین تو این نقشه خوب ظاهر شی این مجازات حذف میشه ..."

تنم یخ شد... ده سال... تبت ... در توان من نیست ... دهنم خشک شده بود و فقط سر تکون دادم.

مکس گفت " کتایون بخاطر فرار از مجازات به شما کمک میکنه فرار کنین در عوض شما باید اونو از انجمن مخفی نگه دارین"

سر تکون دادیم و رادین گفت " نقشه فرارتونم اینه که از خونه توچال فرار میکنین. کتایون میاد با تغییر چهره خودشو شکل عمو میکنه و میگه میخواد باهاتون صحبت کنه اما وقتی شمارو میارن از در پشتی فراریتون میده

و با ماشین کتی شما میرین خونه شهاب ...البته ترجیحا یه خونه یا جایی که مخفی باشه و از اونجا با روزبه تماس میگیرین."

دوست نداشتم تو این ماجرا وارد شم. سخت بود ... اما چاره ای نداشتم . بازم فقط سر تکون دادم که اینبار شهاب گفت " چطوری به شما خبر بدیم؟ چطوری شما مارو حمایت میکنین... از کجا بدونیم روزبه با ما همکاری میکنه و مارو چون رازش را میدونیم نمیکشه؟"

سوالاتی خوبی بود و تقریبا حدس میزدم جواب چی باشه. رادین حرفای شهاب را ترجمه کرد که اینبار آرتور گفت " تو دندون شما ردیاب میذاریم و به هر کدوم یه وسیله داده میشه که داخل اون دوربین هست تا در زمان ضروری افراد ما با دیدن مکانی که هستین تله پورت کنن به کمکتون بیان..... ما نمیدونیم روزبه چه برخوردی میکنه و این به عهده خودتونه بفهمین میشه اعتماد کرد بهش یا نه ."

شهاب گفت " همیشه ... هیچوقت قابل اعتماد نبود و نیست. شما باید نیروی پشتیبانی برای ما بفرستین" رادین گفت " هر زمان قرار شد روزبه را ببینین ما یه تیم میفرستیم"

شهاب بلاخره راضی شد و سر تکون داد.

بعد از موافقت هانی رو به من گفت " میتونم چک کنم مطمئن شم تو این کار صادقی؟" و دستش را آورد سمت من.

با اینکه میدونم حق داره اما دلم نمیخواد به حرفش توجه کنم. فقط نگاش کردم که سهراب گفت " کتی جان ..."

با این حرف دیگه مجبور شدم و دستم را بردم سمتش. چشماشو بست... حس میکردم داره ازم دزدی میکنه...از فضای خصوصی ذهنم... چشماشو باز کرد و گفت " من علاقه ای به دیدن خاطرات خصوصیت ندارم" بعد بلند شد و رو به بقیه گفت " جای نگرانی نیست" بعد آروم طوری که منو عمو و رادین بشنویم گفت " از ترس تبت قبول کرده"

راست میگفت از ترس تبت بود اما دوست نداشتم بقیه بدونن... دوست داشتم وا نمود کنم بخاطر گروه این کارو میکنم.... از قصد اینو گفت تا منو بسوزونه...

هانی :::::::::::

بی نهایت خسته و کلافه بودم و فکر کتایون راجب من که دارم از ذهنش دزدی می کنم باعث شد بخوام تلافی کنم... اما بعد تلافی هم چنان حالم بد و بود و اصلا دلم خنک نشده بود. کتایون و شهاب و سارا را بردن برای نصب ردیاب و دوربین و منو عمو برگشتیم خونه. مامان و بابا با دو قلو ها تو نشیمن بودن. بچه ها بیدار بودن و

داشتن شیر میخوردن. رفتم بالا سر بچه ها . مامان گفت " چقدر طول کشید ساعت ۳ شده بشینین نهار را بکشم " مانی را داد بغل منو رفت سمت آشپزخانه .

رو به بابا گفتم " کارین کجاست؟ "

بابا گفت " گفتم یکم بخوابه برا روند بهبودش خوبه . "

بلاخره بعد ۵ ساعت بحث و ذهن خونی حالا میتونستم ذهنمو باز کنم. ذهن کارینو چک کردم. خواب بود... بچه ها را گذاشته بودم رو کاناپه و مشغول بازی و لذت بردن از ساعت بیداریشون بودم که حس کردم کارین پشت سرمه. برگشتم اما نبود.

برگشتم سمت بچه ها دیدم نیستن.

یخ شدم .

با صدای خنده کارین برگشتم دیدم رو کاناپه کناری با پسر نشسته....

با عصبانیت رفتم سمتش و گفتم " خیلی شوخی بدی بود ... "

قبل از اینکه اشکام سرازیر بشه رفتم سمت راه پله. نمیدونم چرا انقدر احساساتی شدم. حال خوب نبود. کلی خاطره تلخ از امروز تو سرم میچرخید و خستگی کلافه ام کرده بود. با شوخی کارین از کوره در رفتم. اشکامو با دستام پاک کردم اما بند نمیومدن. طبقه دوم رد کردم تو راه پله طبقه خودمون بودم که یهو چسبیدم به دیوارو لبای داغ کارین لبامو پوشوند...

تو گوشم گفت " دیگه تحمل ندارم " اینو گفتو دیدم به جای دیوار تخت خوابمون پشتمه ... منم میخواستمش . اومد روم و پاهامو دورش حلقه کردم و خواستم پیراهنشو در بیارم که آلارم دستبند کارین متوقفم کرد.

قلبم تند میزد . هر دو خشک شده بودیم انگار . یکم که گذشت صدای آلارم قطع شد و کارین خواست ادامه بده که گفتم " رین ... "

"هشششش..."

" نه رین ... "

از زیرش سعی کردم پیام بیرون اما مقاومت کرد و گفت " هانی هر دومون احتیاج داریم ... "

تو چشمات نگاه کردم و گفتم " میدونم ...اما خطرناکه ... یکم بیشتر زمان بدیم میخوام کامل خوب بشی ... اینجوری تو دلم خالیه ... "

پیشونیمو بوسیدو گفت " هر وقت آلارم داد صبر میکنیم تا آروم شم "

" رین ... "

صدای بابا نجاتم داد که گفت " بچه ها بیاین نهار "

رین از روم رفت کنارو دراز کشید و پوفی کرد و گفت " حالا مگه این میخوابه من بیام پایین "

با حرفش یه نگاه انداختمو دیدم حق داره

" بیا پست سر من باش که تابلو نشی "

خندید و گفت " اووووف پشتت که هانی آدمو دیوونه میکنه ... "

" رین منظورم این نبود ... "

" باشه باشه عصبانی نشو .. عصبانی میشی هات تر میشی کمکی نمیکنه "

" وای رین میشه همش به این چیزا فکر نکنی؟ "

" نه تا وقتی که نتونم یه دل سیز زنمو داشته باشم "

" رین ما الان پدر و مادریم نباید اینجوری حرف بزنیم فردا بچه ها هم یاد میگیرن "

" خوبه دیگه اونام باید بلد باشن . پسرای منن ها "

" ای خدا بحث با تو فایده نداره . من میرم آروم شدی بیا "

فصل هشتم

شهاب :::::::::::

بعد جلسه رفتیم تو یه اتاق سفید با کلی تجهیزات . سارا آروم گفت " نهار نمیدن " از این حرفش خنده ام گرفت زمان و مکان براش مهم نبود همیشه یه دختر کوچولو بود که بیخیال همه چی بود. گفتم " گویا فقط به صبحانه اعتقاد دارن "

تو دندونامون ردیاب کار گذاشتن. تو ساعت من دوربین گذاشتن. به کتابون یه دستبند دادن که توش دوربین بود و برای سارا یه گردنبند چرم که دور گردنش کیپ میشد و تو نگینش دوربین گذاشته بودن. وقتی بست گردنش خیلی خواستنی تر شد. چرم تیره و موهای مشکیش که تا گردنش بود یه هارمونی خاصی داشت. با خجالت نگام کرد و منم یه پوزخند بهش زدم و گفتم " خوبه حسایی شبیه برده ها شدی " اینو گفتم حالش گرفته شه اما برعکس نیشش باز شد .

رادین مارو برگردوند همون اتاقی که بودیم. رو میز نهار گذاشته بودن برامون هرچند ساعت ۵ عصر شده بود.

رادین گفت " ۸ میام دنبالتون " و غیب شد . سارا به من نگاه کرد و گفت " آخ جون نهار " از این بی خیالیش خنده ام گرفت و گفتم " نهار شامو یکی کردن "

رفت سمت میز نشست و شروع کرد. با اینکه میل نداشتم اما غذا خوردن سارا منم جذب کرد برم پیشش....

کارین ::::::::::::::

دور میز نشسته بودیم و از لوبیا پلو دست پخت عالی لیلا میخوردیم . هانی رو به روم نشسته بود . سرش پائین بود و تو فکر. ذهنش بسته بود. وقتی باهاش شوخی کردم فکر نمیکردم انقدر بترسه و هول بخوره . وقتی دیدم انقدر بهم ریخت خیلی شرمنده شدم. رفتم ازش معذرت بخواهم. میدونم فشار زیاد رو شه. این چند وقت زیاد ذهن خونده منم نتونستم کاری کنم که ذهنش سبک شه و خاطرات رها شه

با وجود این دستبند حالا حالا ها فکر نکنم بتونم. خودم حس میکردم خیلی بهترم اما ...
همش تقصیر احمده ...

هانی به من نگاه کرد و لبخند زد. منم با لبخند جوابش را دادم . نمیدونم چرا ذهنش همش بسته است .
عمو گفت "امشب بیان پیش ما بچه ها را نگه داریم شما هم بیشتر استراحت کنین "
لیلا هم گفت " آره فکر خوبیه اینجا هی سه طبقه بالا پایین باید بکنیم."
هانی به من نگاه کرد و بلاخره ذهنشو باز کرد و تو ذهنم گفت " موافقی؟"
"آره اگه تو بخوای "

بعد به بقیه گفت " مرسی . خستتون میکنیم همش "

عمو گفت " نه بابا ما خوشحال میشیم "

هانی بلند شد و گفت " پس من برم وسایل بچه ها را جمع کنم " و رفت سمت پله ها...
سریع ادامه غذامو خوردمو کمک کردم میز را جمع کنیم. تله پورت کردم به اتاق بچه ها اما هانی اونجا نبود.
رفتم سمت اتاق خودمون اما اونجام نبود. صدای آب میومد . آروم در حمام را باز کردم دیدم هانی زیر دوشه .
آب رو بدن سفیدش حرکت میکرد و همه حس های منو بیدار میکرد.
رفتم سمتش اما با صدای هق هق هانی خشک شدم....

زیر دوش حمام داشت گریه میکرد....

رفتم جلو و بدون توجه به خیس شدن لباسم از پشت بغلش کردم .

"هانی "

یه لحظه خشکش زد. بعد آب را بستو دستاشو گذاشت رو دستمو گفت " رین نمیکشم ... "

خم شدم و گردنش را بوسیدم " چی رو از من پنهون میکنی هانی ... "

لباشو بهم فشار داد و سکوت کرد.

"هانی "

"هیچی رین "

دستمو بردم سمت تنش و هم زمان کنار گوشش را هم بوسیدمو گفتم " میدونم یه چیز هست ... خودت میگی یا مجبورم کنم "

نفس نفس افتاد و دستشو تکیه داد به دیوار و گفت " رین ... میخوامت اما نمیشه و این توانمو بریده "

چرخوندمش سمت خودمو لبشو بوسیدم . خیلی شدید ... خیلی ...

کمرش را نوازش کردم و رفتم پائین تر . اونم با من همراهی کرد . دکمه های پیراهن خیسمو باز کرد و بعد کمر شلوارم...

صدای لعنتی دستبند بلند شد

لعنتی ...

توجه نکرد

هانی دستمو گرفت و گفت " نه ... رین... "

دیگه نمیتونستم تحمل کنم .

انقدر میخواستمش که حس میکردم اگه الان بهش نرسم میمیرم. دستشو گرفتمو بردم بالای سرش قفل کردم. مقاومت کرد اما من بیشتر فشار آوردمو بین خودمو دیوار قفلش کردم...

هانی بریده بریده گفت " رین.... دستبند ... "

دستبند همچنان آلارم میداد. کوبیدمش به دیوار که خفه شد و گفتم " خفه شد دیگه "

" رین خواهش میکنم ... خطرناکه برات "

" الان اگه حسست نکنم فقط برام خطرناکه هانی...میفهمی؟ "

" اما من نمیخوام ... "

حرفشو قطع کردم و گفتم "زنی. میخوامت. همین الان " لبمو گذاشتم رو لبش تا دیگه مخالفت نشنوم. مقاومت میکرد همچنان .

لبشو ول کردم کنار گوشش را بوسیدمو گفتم " میخوامت دختر چرا نمیفهمی "

" رین.... نمیخوام چیزیت ... "

اما توجه نکردم ... دیگه کنترل دست خودم نبود...

هانی ::::::::::

آروم شده بودم. دیگه توانی نداشتم که فکر کنم . بعد یه ماراتون که نمیدونم چقدر طول کشید کارین منو گذاشت رو تخت و پتو را کشید روم و خودش رفت لباس های نیمه باز شده و خیسش را عوض کنه. انقدر بی حال بودم که بدون توجه به نقشه. به رفتن خونه بابا اینا. به خیسی پانسمان کارین یا حتی لباس بچه ها خوابم برد . یه خواب بدون رویا ... یه خواب که این چند وقت خیلی بهش نیاز داشتم.

کارین :::::::::::

هانی بعد تموم شدن کارم تو کمتر از سی ثانیه خوابش برد. خودمم شدیداً به خواب احتیاج داشتم. سریع لباسامو عوض کردم. پانسمانم خیس بود و باید عوض میشد . رفتم طبقه پائین که بابا و عمو و لیلا منتظر بودن. عمو گفت " چی شد پس؟"

گفتم " هانی حالش خوب نبود داشت گریه میکرد الان خوابید. "

لیلا گفت " پس تله پورت کنین خونه ما اینجوری خیالم راحت تره . "

نمیدونم اصرار لیلا برا چیه اما مخالفت نکردم و گفتم "باشه فقط من باید پانسمانمو عوض کنم پیش احمد"

اونام سر تکون دادن و منم تله پورت کردم کلینیک احمد.

تو اتاقش نبود اما قبل اینکه بخوام بهش زنگ بزنم خودش اومد.

" کارین. تو اینجا چکار میکنی؟ مشکلی..."

نداشتم ادامه بده و گفتم " نه نه چیزی نشده ...اول اومدم اینو بدم " و خورد شده دستبند را بهش دادم. با

تعجب نگام کرد و گفتم " پانسمانم باید عوض کنی خیس شده "

تعجبش بیشتر شد و گفت " چکار کردی؟؟؟"

بدون جواب دادن به سوالش تیشترمو در آوردمو پشت کردم بهش. پانسمانمو جدا کرد و ایستاد. هرچی صبر

کردم حرکتی نکرد. برگشتم سمتش و گفتم "چی شده؟"

بعد چند لحظه گفت " خب فکر کنم پانسمان لازم نداری "

"خوب شده"

"کامل ... زخمی وجود نداره "

باورش برا خودمم سخت بود... سنگ مانا واقعا مثل معجزه میمونه . گفتم " مرسی پس میشه برم؟"

"آره اما باید یه دستبند کنترل ضربان برام بگیری"

چشمکی زدم و گفتم حله و تله پورت کردم خونه.

لیلا ساک بچه ها را بسته بود و با دیدن من گفت " تله پورت کن هانی را اتاق خواب خودتون. همه چی

آمادست. مام بچه ها را میاریم."

باشه ای گفتمو رفتمو پیش هانی. رو تخت خواب بود و مو های پریشونش دورش پخش بود. رفتم بالا سرش .
چطور میشه کنارت بود و آرام بود.

حالا که میدونستم خوبم دیگه کنترل خودم سخت تر بود. اما بخاطر لیلا که پائین منتظر بود خودمو کنترل
کردمو هانی را گرفتم تو بغلم .

"رین..... چی شده ؟..."

"هیششششش عزیزم الان میریم خونه بابات اینا با هم میخوابیم"

سرشو چسبوند به سینه ام و گفت "امممم چه خوب "

هانی تو مرحله خواب و بیداری واقعا هات تر میشد.

تله پورت کردم اتاق خواب خونه عمو اینا. هانی را گذاشتم رو تخت. با اینکه تازه ۸ شب بود حس میکردم
شدیدا به خواب احتیاج دارم .

کنار هانی دراز کشیدم و بغلش کردم و خوابیدیم.

شهاب :::::::::::

ساعت ۸ بود و هنوز رادین نیومده بود. تو این تایمی که داشتیم با سارا مشغول شدیم.

با وجود سن کم و هیکل ریزش اما همه جوهره منو راضی میکنه

نگاش کردم که رو تخت نشسته بود و منو دید میزد. با پوزخند گفتم " چیه ؟ بیا منو بخور". "ایش مگه تو
خوردنی هستی " دماغشو جمع کرد و چشماشو چرخوند.

"پس اون عمه من بود نیم ساعت پیش "

لباشو فشار داد و گفت " خوبی هم بهت نیومده ها"

"خوبی؟....وظیفته نکنه یادت رفته "

چشماش دوباره غمگین شد و گفت " تو مگه میزاری یادم بره. بعد روشو برگردوند و به من نگاه نکرد.

خودم از حرفی که زدم راضی نبودم اما این ذات من بود . نمیتونم خودمو تغییر بدم.

خواستم برم سمتش که رادین ظاهر شد و گفت " آماده این؟"

".چاره دیگه داریم؟"

"آره . مرگ متنوع . هر جور بخواین "

پوفی کردم به این شوخی بی مزه اش و دست سارا رو گرفتم.

اینبار تو سالن یه خونه ظاهر شدیم. خونه شیک و بزرگی بود. نشیمن و آشپزخونه بزرگی سمت راست ما بود و خود سالن هم چند دست مبل و راحتی داشت.

رادین گفت "از اینجا قراره فرار کنین"

"اینجا کجاست؟"

"توچال"

"چی؟ حالا نمیخواه از اینجا دقیقا شروع کنیم حداقل مارو ببرین سر جاده"

"نه باید طبیعی باشه چون احتمال داره خونه زیر نظر باشه"

دیگه چیزی نگفتم حال بحث کردن نبود. تا چند ساعت دیگه خونه خودم میرم و راحت میشم. یهو یاد خونه

افتادم. گفتم "از اینجا بریم کجا؟"

"خونه عمه پدرت"

با حرفش خشکم زد. عمه پدرم! چطور راجب اون خونه میدونن.

رادین ادامه داد "ما راجب اون خونه و اتفاقات توش میدونیم. شمام باید اونجا مخفی بشین"

باورم نمیشد راجب اون خونه بدونن... خونه ارواح...

سارا با تعجب نگام کرد. تو چشمات سوال بود. چیزی نگفتم. رادین گفت "ما خیلی وقته راجب اون خونه

میدونیم... اما نمیدونستیم تو با اونا نسبتی داری"

هنگ بودم. یعنی چی... گفتم "اونا واقعین؟... توهم نیستن؟"

رادین ابروهایش را بالا انداخت و گفت "افراد اون خونه؟"

سر تکون دادم که گفت "واقعی تر از اونا نیست"

دیگه واقعا گیج شده بودم.... اما اگه قراره تا چند ساعت دیگه برم اونجا باید بدونم چه موجوداتی اونجا زندگی

میکنن... پرسیدم "اونا چین؟ روح؟"

رادین این بار خندید و گفت "اصلا حواسم نبود شما اونا رو نمیبینین بهشون میگن الف(elf)... قدرت

جادویی دارن اما تا وقتی ندونی وجود دارن و به وجودشون اعتقاد نداشته باشی نمی تونی اونا رو ببینی. حس

میکنی چیزی هست اما نمیبینی"

حالا رسما تمام موهای بندنم سیخ شد...

از بچگی حس میکردم یه چیزایی تو اون عمارت بی نهایت بزرگ وجود داره اما چیزی نمیدیدم.

سال ها بود کسی اونجا زندگی نمی کرد اما خونه همچنان سالم و تر و تمیز بود.

موروثی به ما رسیده بود اما هیچکس تو خاندانمون جرئت نمیکرد بهش دست بزنه یا حتی بهش فکر کنه. همه میگفتن طلسم شده...

حالا میفهمم...

ناخداگاه پرسیدم " چطور به ما رسیده؟ "

رادین گفت " ما که نمیدونیم... باید از خود اونا بپرسی ... "

" اما ... الان ما بریم اونجا؟؟؟ اگه نذارن اونجا بمونیم چی؟ "

"خب بر خلاف تصور ما اونا از گروه روزبه و جادوی سیاه خبر داشتن. نه البته بدون کیه و کارش چیه اما میدونستن جادوی سیاه تو کشور جریان پیدا کرده. اونا با جادوی سفید کار میکنو ما برای حفظ امنیت شما از اونا کمک خواستیم که رئیس الف ها به ما گفت این خونه مال عمه پدرت بوده و جدا از اینکه ملک تو حساب میشه اونا خوشحال میشن چند روز شما را داشته باشن "

"داشته باشن؟؟؟"

"آره . مثل مهمون اما خب مهمونی که نمی تونه خارج شه "

سارا یهو گفت " من نمیام...من میترسم "

رادین نگاهی کرد و ابروهایش را انداخت بالا اما چیزی نگفت .

بازم اون نگاه عجیب رادین که انگار چیزی تو خودش مخفی کرده بود . گفتم " حرف نباشه سارا من هر جا برم تو هم میای " رو کردم به رادین و گفتم " چیه اینجوری نگاهی میکنی؟ "

تو چشمم خیره شد و با بی تفاوتی عجیبی گفت " هیچی ... شبیه یه نفره ... "

"کی؟"

"مهم نیست... الان کتی میاد دنبالتون که با هم برین "

اینو گفت و غیب شد . سارا بازمو گرفت و گفت " شهاب من میترسم...الف چیه دیگه؟ "

کلافه بودم از این همه اطلاعاتی که نداشتمو تازه فهمیدم. از جوابی که رادین بهم نداد عصبی بودم و باز این سارا بود که خشمم را باید تحمل میکرد . دستمو از تو دستش با فشار کشیدم بیرون و برگشتم سمتش....

چشمای ترسیده سارا نرمم کرد...

چطور سرش داد بزنم وقتی انقدر خودش شکسته.

بی اختیار گفتم " ترس نداره که ...اونام شبیه ما هستن فقط یکم ریز ترخوشت میاد ببینی "

چشماش حالا برق کنجکاوی داشت و پرسید " مثل پیترو؟ "

باز شد اون دخترچه ۱۲ ساله بیخیال. نا خداگاه خندیدم و بغلش کردم و گفتم " نه دیوونه ... کارتون نیست که ...اما تو همون مایه ها .."

" به نظرت ما میتونیم ببینیم اونارو"

"آره دیگه میدونیم هستن میتونیم ببینیم"

از بغلم اومد بیرون و گفت " خونه عمه ات کجاست؟"

"خونه عمه بابام البته الان خونه من میشه چون تنها وارث خانواده منم... تو جنگل های کلاردشته از رو نقشه باید بریم یه راه عجیب داره"

با صدای در هر دو چرخیدیم و کتابون را دیدیم که وارد خونه شد و گفت " ماشینو لب جاده پارک کردم باید تا اونجا پیاده بریم"

سارا به کفشای تختی که پاش بود نگاه کرد و گفت " نمیشد تا جلو در بیای؟"

کتی پوزخندی زد و گفت " مثلاً داریم فرار می کنیم. عروسی که نمیریم بیام جلو در دنبالتون ... بیاین ... کلی راهم باید رانندگی کنیم"

با سارا پشت سر کتابون حرکت کردیم. حیاط خونه تاریک بود و تو نور کمسو چراق هایی که داشت بزرگ به نظر میرسید .

زمین پر از برگای پائیز بود.

هوا داشت سرد میشد.

از در که خارج شدیم یه کوچه باغ نسبتاً باریک بود . کتی گفت " بدوئین" و خودش شرو کرد به دوئیدن. منم دنبالش و سارا بعد من .

سراشویی بود و دوئیدن سخت نبود اما حس کردم سارا عقب افتاده. برگشتم دیدم داره نفس زنان میرسه. کتی هم وایساد و گفت " زیاد نمونده " سارا رسید به ما و خم شد و دستشو زد به زانوهایش و گفت " من دیگه نمیتونم"

بعد نشست رو زمین . خیس عرق بود صورتشو موهای چسبیده بود به پوستش . بلندش کردم و گفتم " بیا . زیاد نمونده "

با سرعت کمتر ادامه دادیم تا بلاخره اون کوچه باغ پر پیچ و خم تمام شد و رسیدیم به جاده . جاده خیلی تاریک بود و از اون چندتا چراق کوچه هم کمتر بود نورش.

کتی به یه نقطه تاریک اشاره کرد و گفت " اونجا پارک کردم"

تو تاریکی چیزی نمیدیدم یکم نزدیکتر شدیم تازه دیدم یه آی سی تیره پارک شده بود تو تاریکی رنگش معلوم نبود.

کتی دزدگیر ماشینو زد و گفت " هر دو پشت بشینین "

وقتی نشستیم دیدم رو صندلی جلو چندتا ساکه . کتی بدون هیچ حرفی شروع به حرکت کرد.

گفتم " راهو بلدی؟ "

" نه . من تا از تهران خارج شیم میشینم بعد خودت برون "

"اوکی "

سارا گفت " یه داروخونه نگه دار تو راه "

کتی از تو آینه نگاهش کرد و گفت " چی میخوای شاید داشته باشم "

سارا لبشو گاز گرفت و گفت " نه نداری نگه دار "

بهش گفتم " چی میخوای؟ "

تو گوشم گفت "قرصام تموم شده . امشب آخریو خوردم "

تازه یادم افتاد و سر تگون دادم. خوب شد یادش بود وگرنه دردسر سقط را فقط کم داشتیم تو این شرایط...

هانی :::::::::::::::

با فشار مثانه ام بیدار شدم. اتاق تاریک و نا آشنا بود.

یکم طول کشید تا بفهمم کجام . کارین پشتم خوابیده بودو منو بغل کرده بود. آرام دستش را از دورم باز کردم

و رفتم از اتاق بیرون سمت سرویس. از سالون نور تلویزیون میومد خواستم برم ببینم چه خبره اما مثانه ام خیلی

سنگین بود برا همین رفتم سرویس اول.

از سرویس اومدم بیرون دیدم سالنم تاریکه . رفتم سمت آشپزخونه که آب بخورم .

مامان اونجا بود و داشت کتاب میخوند.

"بیداری مامان "

"آره تازه ۱۱ شده "

"نه فکر میکردم ۴ صبحه "

" نه عزیزم هنوز وقت داری بخوابی "

"خیلی خوبه. پسرا کجان؟ "

تو سالن با بابات خوابیدن "

"خوبه پس مردارو خواب کردیم"

نشستم سر میز کنار مامان . دلم میخواست بشینم و تا صبح درد و دل کنیم اما مدام خمیازه میکشیدمو از چشمام اشک میومد. مامان کتابشو بست و گفت " خیلی خوابت میدا ... منم انداختی به خمیازه "

خندیدمو گفتم " میخواستم بشینم حرف بزنینم اما گویا خیلی شدید خواب لازم"

" آره . پاشو بریم بخوابیم تا پسرا بیدار نشدن "

" من هستم شب پیش بچه ها"

"بروووو دختر بروووو پیش شوهرت امشب که ما مواظب بچه هائیم"

خندیدم و دیگه چیزی نگفتم.

واقعا امشبو لازم داشتم.

کتابتون :::::::::::::::

بعد سه ساعت رانندگی بلاخره از این تهران همیشه ترافیک خارج شدیم. میدونستم یه جا سمت کلاردشته اما رانندگی نداشتم و خسته بودم . کنار جاده زدم کنار و صندوق را باز کردم و به شهاب گفتم ساک لباسا را بذاره پشت.

به سارا گفتم جلو بشیه و شهابم برونه و خودم رو صندلی پشت بخوابم.

سارا با اون دختر ۱۸ ساله یه سال پیش زمین تا آسمون فرق کرده. چهره اش همونه. سادگیش همونه بچگیش همونه اما انگار یه آدم دیگه است.

میدونم شهاب خریدتش اما رفتارشون مثل هر چیزی هست جز ارباب و برده.

از یه طرف خوشحال بودم جای سارا پیش شهاب امنه و از یه طرف اینکه حتی سارا هم یکی را داره و من تنهام عصبی بودم.

قرار بود خونه الف بمونیم این چند روز و استرس گرفته بودم. آخرین باری که الف ها را دیدم وقتی که زن عمو مرد بود....

با فکر کردن به اون زمان هم دلم میلرزه ...

رها...

رئیس الف ها ...

دوباره موهای تنم سیخ شد ...

امیدوارم این چند روز اونجائیم نبینمش ... چشمامو بستمو سعی کردم یکم بخوابم ...

شهاب :::::::::::

کتی ماشینو داد دست منو و خودش رفت پشت خوابید. تا فرعی عمارتو بلد بودم اما بقیه مسیر را مطمئن بودم.

تو پیچ و خم جاده میرفتیم که سر سارا افتاد رو شونه ام.

تمام راه خواب بود تقریباً.

همسفرای خوبی بودن حداقل فکشون بسته بود.

شونه ام و تگون دادم و سارا بیدار شد .

" رسیدیم؟ "

" نه خوابالو "

" آ کی میرسیم پس؟ "

" من راننده ام اونوقت تو شاکی شدی؟ "

" تنم درد گرفته شهاب دلم تختخواب میخواد "

" ایشالله فرداشب . تا ما برسیم صبحه "

" دروغ میگی "

" کاش دروغ بود "

" وای شهاب پس نگه دار یه جا برم دستشویی "

خندیدم از دست سارا بودن کنارش همه چیو عادی میکنه . انگار هیچ اتفاقی نیافتاده. انگار نه انگار در

حال فراریم. حرفاش و کارش زندگی را برام نرمال میکنه.... منی که همیشه از چیزای عادی فراری بودم الان از

عادی بودن لذت میبرم....

کتایون :::::::::::

با صدای شهاب بیدار شدم که گفت " کتی از اینجا به بعد نقشه میخوام gps گوشیتو روشن کن بده من. "

شب بود . ساعت گوشیمو چک کردم. ۳ صبحه...

دور تا دورمون جنگل بود و تاریک.

شهاب یکم نقشه را چک کرد و راه افتاد. تو نور ماشین فقط تنه درختا معلوم بود. نمیدونستم ماشینم تا آخر راه

میکشه یا پیاده باید ادامه بدیم.

ترس پیاده روی تو جنگل موهای تنمو سیخ کرد.

افتادیم تو یه دست انداز و ماشین گیر کرد. شهاب هرچی سعی کرد نتونست ماشینو در بیاره . گفت " پاشین باید هل بدیم"

پامو که گذاشتم بیرون فرو رفتم تو گل .

" اینجا گله افتضاح "

سارا گفت " من پیاده نمیشم کفشم تو گل گیر میکنه "

در صندوق عقب را باز کردم و از تو ساک یه جفت کتونی که برا سارا آورده بودم بهش دادم و گفتم "بیا کفشتو عوض کن. لباس تمیزم براتون آوردم."

رفتم پشت ماشین سارم اومد و با کمک شهاب سعی کردیم از تو گل بیایم بیرون اما ماشین بدجور گیر افتاده بود.

شهاب گفت " نمیشه ... باید پیاده بریم"

گفتم " بمونیم تو ماشین صبح میریم"

"آره شهاب جنگل شب خطرناکه "

" دویست سیصد متر بیشتر نمونه لوس نکنین"

اینو گفت و یه ساک بزرگو از صندوق برداشت و با چراق قوره ای که تو دستش بود راه افتاد.

گفتم " سوئیچو بده من میمونم روشن شد هوا میام"

سوئیچ انداخت برام و رو به سارا گفت " تو میای مخالفتم نداریم"

سارا یکم من من کرد بعد کوچیکترین ساک را برداشت و پشت شهاب راه افتاد . داشتن دور میشدن و محو تو تاریکی.

دو دل بودم .

بلاخره منم کیفی که مونده بود و برداشتم و راه افتادم از تنهایی بهتر بود... با نور گوشیم جلو رو روشن کردم. از ترس بدنم سفت شده بود .

پشت سارا بودم و همش حس میکردم یه نفر پشت سر منه.

خیلی راه رفتیم. البته نمیدونم چقدر اما حس کردم خیلی بود.

شهاب گفت " gps را بده "

گوشی را دادم بهش . چراغش را خاموش کرد و گفت " همه شارژ گوشی را با این سوزوندی که"

بعد چک کردن مسیر جهت داد و ادامه دادیم.

بعد چند دقیقه دوباره چک کرد....

بازم رفتیم و شهاب چک کرد...
 باید تا حالا میرسیدیم . اما تا چشم کار میکرد جنگل بود . شهاب گفت " لعنتی خاموش شد "
 گوشی را پرت کرد سمتم.
 خاموش بود
 زانوهام از ترس خشک شد.
 سارا گفت " گم شدیم؟ "
 شهاب با عصبانیت گفت " نمیدونم ".
 حس کردم یه چیزی سمت چپم تگون خورد.
 آروم برگشتم .
 بوته ها تگون میخوردن اما چیزی معلوم نبود.
 زیر لب گفتم " یه چیزی اونجاست "
 همه برگشتن سمتی که نشون دادم ...
 شهاب یهو داد زد " فرار کنین... "
 با این حرف شهاب همه پشت سرش شروع کردیم به دوئیدن . نمیدونستم چی پشتمونه اما صدای پاهاش
 میومد...
 چهارتا پا....
 من آخر بودم
 یه چیزی پشت لباسمو گرفت و منو انداخت رو زمین.
 برگشتم
 گرگ....
 داغی نفسش میخورد به صورتم.
 رو زمین بی دفاع افتاده بودمو اون رو سینه ام ایستاده بود.
 دندوناشو بهم نشون داد.
 چشمامو بستم دیگه تحمل نداشتم که صدای ضربه و سبک شدن سینه ام را حس کردم.
 چشمامو باز کردم دیدم شهاب با یه چوب گرگ را زده کنار از روم و الانم رو در رو گرگ ایستاده فقط با یه چوب
 تو دستش.
 احساس کردم قلبم داره از ترس وایمیسته.

گرگ زوزه کشید و از لای بوته ها چندتا دیگه اومدن بیرون . شهاب عقب عقب اومد سمت منو گفت " برو بالا درخت تا فرصت هست "

تا فرصت هست ؟؟؟

تا ...

بلند شدم و پشت شهاب ایستادم و آروم آروم رفتیم سمت درختی که نزدیکمون بود. با عقب رفتن ما گرگا هم نزدیک میشدن....

آب دهنمو قورت دادم ...

چرخیدم سمت درخت که گرگا به سمتمون حمله کردن .

این دیگه آخر کار بود....

شهاب :::::::::::::::

سارا رو کمک کردم بره رو درخت و خودم با به چوب برگشتم کمک سارا.

شاید اگه یه گرگ بود امیدی به نجات بود اما یه گله کاری ازم بر نمیومد خواستم کتی را بفرستم بالا

درخت اما حمله کردن.

یکی دستم....

یکی پام....

مثل حرکت آهسته بود.

افتادم رو زمین. آماده مرگ بودم .

تو یه لحظه همه زندگیم از جلو چشمم رد شد. بچگی و تنهای

نوجونی و حس گم شدگی

همه زندگیم اونجایی نبودم که میخواستم... اما حالا ... با سارا دلم میخواد زنده بمونم و تمام کارای عادی

که برام مسخره بود را انجام بدم....

سارا....

یهو همه جا روشن شد. مردن اینجوریه ؟....

حس کردم فشار گرگا کم شد و دوباره همه جا تاریک شد. سکوت بود... سکوت اینجوری بود که من

مردم.

کتایون.....

درد دندون گرگ تو ساعد دستم نفسمو برید . جیغ کشیدم. افتادم و پشتم محکم به تنه درخت سائیده شد .

اشک چشمامو تار کرد...

درد نفسمو برید...

یهو همه جا مثل روز روشن شد. گرگ دستمو ول کرد... چشمام تار بود و چندبار پلک زدم تا بتونم ببینم...

نفسم برید اما اینبار نه از درد.

رو به روم ایستاده بود .

با همون هیکل درشتی که در برابرش همه هیچ بودن ... موهای بلندش را مثل قبل پشت سرش بسته بود و

چشماش تا عمق جونم نفوذ می کرد.

حس کردم نفس کم آوردم . تو دلم خالی شده بود انگار داشتم سقوط میکردم.

اومد سمتم...

با هر قدمش قلبم تند تر میزد و هیبتش بزرگتر... رو به روم زانو زد و دستش را آورد کنار صورتم و گونه ام را

نوازش کرد.

گرمای دستش آرامش ناب بود .

چشمام خمار شد و دیگه چیزی نفهمیدم.



کارین.....

از سرما بیدار شدم . گوشه پنجره یکم باز بود و هوای اتاق سرد شده بود. هانی تو بغلم گوله شده بود و خواب

بود. بلند شدم رفتم سمت پنجره. بستمش ...

یهو ترس تو دلم نشست....

پنجره که بسته بود چرا الان باز بود...

ساعت پنج صبح بود.

برگشتم سمت در اتاق و در را بستم.

مهم نیست کجائیم. مهم اینه من الان هانم، را میخوام. با تمام وجود.

با نوازش دست من هانی آه آرومی گفت که بیشتر تحریم کرد.

اما چشماش یهو باز شد. آهی گفت و چندبار پلک زد.

آروم گفتم "هششششششش خواب عزیزم"

"خواب میبینم؟"

"آ، ۵"

"یس چرا از خوابم لذتش بیشتره؟"

"چون یہ خواب خوبہ"

"اممممم دوست دارم"

"خوبه یس، چشماتو ببند و هزار من کارمو بکنم"

شہاب ::::::::::

تو فضای تاریک و بی بعد ایستاده بودم. هیچ جا چیزی نبود. هیچ طرف.

سارا را دیدم که تو فاصله دوری از من بود و صدام میکرد....

رفتم سمتش اما انگار دور تر شد.

دوئیدم

با تمام توانم ...

"سا، اااااااااا..."

همه جا روشن شد .

یکم طول کشید تا بتونم ببینم.

اولین چیزی که دیدم لبخند سارا و بعد چشمای اشک آلود سارا که برق میزد از شادی...

"شهاب...."

خواستم اشکاشو پاک کنم که دیدم نمیتونم دستمو تکیه بدم. سارا متوجه شد و صورتمو نوازش کرد و گفت

" باید استراحت کنی ... "

تازه متوجه صورت های اطراف شدم .

دوتا مرد و یه زن که هیچ فرقی با آدم های معمولی نداشتن جز اینکه از نظر جثه بزرگتر بودن داشتن نگام

میکردن .

همه موهای بلوند و لخت داشتن با تناژ های متفاوت. چشمای روشن... خیلی روشن که سخت رنگش را

میشد تشخیص داد. با نگاه من لبخند زدن و یکی از مردا رو به سارا گفت " حالا که بهوش اومد جای نگرانی

نیست. خودتم یکم استراحت کن . "

اون خانم هم رو به سارا گفت " اگه کاری داشتین کافیه اسم منو بگین " رو به من آزاد هستم . پزشک اینجا.

این آقایون هم آریا و آریو هستن.

اینو گفتن و هر سه برام سر تکیه دادن و از اتاق خارج شدن.

گلووم خشک بود.

"سارا...."

"جونم...."

"آب..."

سارا برام آب ریخت و کمکم کرد بخورم .

حالم یکم بهتر شد . پرسیدم " چطور اومدیم اینجا؟ "

"اونا مارو پیدا کردن... وقتی گرگا حمله کردن ... از جیغ کتایون رئیس الف ها از شانس خوب ما بیدار بود و

داشت تو جنگل قرم میزد. اومد کمکمون. اگه دیر تر میومد...."

اشک از چشماش روون شد.

با دست سالمم اشکش را پاک کردم و گفتم " حالا که چیزی نشده " سر تکیه داد و خم شد روم و صورتمو

بوسید .

"خیلی ترسیده بودم"

"نگران نباش من هیچ جا بی تو نمیرم."

خندید و اینبار لبمو بوسید و اومد کنارم دراز کشید و گفت "شهاب اینا اصلا کوچولو نیستن. همه خیلی بزرگن"

"هممممم"

"این خونه چقدر بزرگه مثل قصر میمونه"

"هممممممم"

"چرا مال عمه ات بوده ؟ چه ربطی به اینا دارین ؟"

"نمیدونم ... کتی کجاست؟"

"کتی هم زخمی شد بردنش یه اتاق دیگه . خواستم برم پیشش اما گفتن تنها نیست نگران نباشم"

"خوبه ..."

صورتمو بوسید ... اومد زیر پتویی که رو من بود و گفت "بخوابیم یکم تازه ۶ صبحه"

هانی :::::::::::

با نوازش موهام بیدار شدم . بدون اینکه چشمامو باز کنم حس کردم کارینه .

"اممممم ساعت چنده؟"

"سلام صبح تو هم بخیر"

"رین خیلی خوابم میاد"

"پاشو خوابالو ساعت ده صبحه پسران دو ساعته بیدارن"

"نمیتونم خسته ام" خودمو تو بغلش گوله کردم.

"از دیروز عصر خوابیدی تا حالا"

"نخیر دیروز یکی منو بیهوش کرد و دوباره کله سحر منو تخلیه انرژی کرد"

"بد بود یعنی؟"

"نهههههههه اما خسته ام خب"

"چرا بهم نگفتین روزبه زنده است"

با این حرفش خواب از سرم پرید و نشستم رو تخت .

"از کجا فهمیدی؟"

"از ذهنت خوندم"

"ذهنم که بسته است"

"وسط سک...س اما باز بود"

نمیدونستم چی بگم .

"زخمت چطوره؟"

"احمد گفت کامل خوب شده"

حرف کارینو باور نکردم. گفتم " ببینم"

پشت کرد و با دیدن پشت صاف و بدون رد زخم کارین هنگ کردم .

خدا روشکر حداقل یه نگرانی کم شد.

دست کشیدم رو عضلات پشت رین و گفتم " احمد گفت نباید استرس بگیری برا همین نگفتیم."

"میشه حالا بگی؟"

"خب.... راستش روزبه مرده بود. نبضش نمیزد . اما به طرز عجیبی به هوش میاد با خون خودش رو زمین یه

طرح میکشه و ناپدید میشه."

به رین نگاه کردم که ابروهاش از تعجب بالا بود و گفت " امکان نداره "

سر تگون دادم و قبل اینکه بقیه ماجرا را براش تعریف کنم صدای گریه بچه ها حرفمو قطع کرد.

خواستم برم سمت بچه ها که دیدم باز لختم .

تو خونه پدر مادرم لخت خوابیده بودم. سریع برگشتم سمت در اتاق که با دیدن بسته بودنش یکم آروم شدم.

" رین خونه بابا اینا مراعات میکردی"

"کردم جیغتو در نیاوردم که "

سری تگون دادم و سریع لباس پوشیدیم و رفتیم سراغ بچه ها.

کارین :::::::::::

سر میز صبحانه کارین برام گفت که چی شده بود و چه نقشه ای داشتن.

تا حدودی حدس زده بودم این طلسم تبدیل شدن به ما به جادوی سیاه ربط داشته باشه اما فکر نمیکردم در

این حد باشه.باند قاچاق هاتف خیلی گسترده بود....

نباید دست کم بگیریم. انجمن همچنان تو گرفتن گروه آخر مخالف نا موفق بود.

مسلمای بین اون گروه و جادو سیاه هم باید ارتباطی باشه وگرنه بعد مرگ هاتف روزه و گروهش چطوری خون تهیه میکردن !

تو این فکر بودم که عمو ظهر شد و گفت چند تفر را انجمن دستگیر کرده و هانی باید فکر اونارو بخونه ...
 هانی داشت به نیما شیر میداد و گفت " کی باید بیایم؟"
 عمو گفت " همین الان . وقت نداریم"
 هانی نیما را داد به لیلا و رفت سمت اتاقش که آماده شه . منم پرسیدم " چرا؟"
 عمو آروم گفت " چون یکی در حال مرگه "
 در حال مرگ....

خوندن ذهن یه نفر در حال مرگ میدونم یکی از سخت ترین ذهن خونی هاست....
 هانی برگشت و گفت " بریم "
 تو ذهنم گفت " چیزی شده ؟ چرا نگرانی "
 نمیخواستم بترسونمش و گفتم " نه بریم داشتم فکر میکردم"

کتایون :::::::::::::::

وقتی چشمامو باز کردم اولین چیزی که دیدم یه پنجره بزرگ رو به جنگل انبوه بود که باد پرده های حریر اونو تگون میداد.

احساس عجیبی داشتم.

سعی کردم بلند شم اما یه چیزی منو به تخت چسبونده بود . دستمو بردم زیر پتو و چیزی که دور کمرم بود لمس کردم....

یخ شدم از چیزی که حس کردم.

آروم چرخیدم ...

این اینجا چیکار میکرد؟

من اینجا چکار میکردم ؟

چشماش بسته بود و موهای بلندش پشت سرش پخش بود. تا جایی که از پتو بیرون بود لخت بود

یعنی ...

به بدن خودم دست زدم فقط لباس زیر تنم بود.

خدایا ...

آروم سعی کردم از زیر پتو پیام بیرون که گفت " آروم من تازه اوندم میخوام یکم استراحت کنم " خب استراحت کن به من چه .

اما بلند نگفتم چون اون رها بود... رئیس کل الف ها ... توهین تو گروه اونا مجازاتش مرگه به همین سادگی . آب دهنم را قورت دادم اما بازم نتونستم چیزی بگم . فقط بی حرکت صاف درلز کشیده بودن و به سقف نگاه میکردم.

بدنم از جایی که دست رها بود هر لحظه داغتر میشد و نفس کشیدن داشت برام سخت میشد. دلم میخواست دستش میومد بالا تر سمت ...

وای من دیوونه شدم . این چه فکریه من میکنم.

این الف هاست کتایون ... حتما زن و بچه داره... اما خب اونوقت اینجا چکار میکنه؟

نکنه حرم سرا داره منو آورده ...

اشک تو چشمام جمع شد و بغض گلوم و گرفت اما بازم از ترس تکون نخوردم. آروم سرمو چرخوندمو به صورتش نگاه کردم. چشماش بسته بود اما همچنان صورت محکمی داشت. یهو چشماشو باز کرد و دوباره از درون منو خالی کرد.



هانی.....:

فکر کردم برای خوندن ذهن اونایی که بابا گفت باید بریم انجمن اما تو اتاق بیمارستان ظاهر شدیم.
آب دهنمو قورت دادم. بدن تقریبا متلاشی رو به روم بود و کلی دستگاه بهش وصل بود. به بابا نگاه کردم
"این؟"

سر تکون دادو گفت "ببین چه نقشه ای داشتن و هرچی راجب بمب میدونه در بیار" به کاربن نگاه کردم که
با من بیاد و دهنمو بخونه.

به تخت نزدیک شدم و دستش را گرفتم.

دوباره تنم یخ زده.

تو ذهنش خاطرات مثل یه گرداب بزرگ در حرکت بودو منو سمت خوش میکشید. سعی کردم تمرکز کنم
سمتی که میخوام اما خاطراتش منو کشید سمت دیگه...

یه پسر کوچولو که گریه میکرد. یه زن تیر خورده رو زمین....

"هانی بیا بیرون"

با صدای کارین از اون خاطره اومدم بیرون اما بازم کشیده شدم سمت یه خاطره دیگه. دستش را ول کردم
گفتم "نمیتونم"

بابا اومد جلو و گفت "باید بتونی هانی یه بمب روشن داریم تو وسط یه جای پرجمعیت که هر لحظه
ممکنه بترکه ..."

با حرفش برگشتم سمتش و ادامه داد "اون جا ساز کرده و میدونه بمب کجاست... وی میترکه... چطور خنثی
میشه."

باورم نمیشد. به کارین نگاه کردم که اونم تائید کرد. این خیلی مهم بود من باید بتونم حالا هرچقدر سخت
که باشه.

کتایون.....:

چشمای نقره ای

نفسم حبس شد تو سینه ام.

دوباره داشتم از حال میرفتم ...

چشماشو بست و لباس شکل لبخند شد .

به چی لبخند میزنه؟

حرصم گرفت و جرئت پیدا کردم و گفتم " من چرا اینجام؟"
بدون هیچ حرکتی فقط گفت " چون من میخوام"
از این حرفش بیشتر حرصم گرفت و گفتم " اما من نمیخوام "
چشماشو باز کرد و دوباره نفسمو برد . آروم گفت " جدی؟"
تمام جرئتی که تا حالا حس میکردمو از دست داده بودم. دهنم خشک بود و فقط
مثل ماهی لبمو باز و بسته کردم ...
بدون اینکه صدایی ازم در بیاد .
دوباره گفت " خوبه ...همینجور ساکت باش یکم بعد صحبت میکنیم"
منتظر جواب من نمود و دوباره چشماشو بست.
نفس راحتی کشیدم و این کارم باعث شد رها تو گلو بهم بخنده. چه حقی داشت
به من بخنده؟
چه حقی داشت منو اینجا بیاره؟ لخت تو تختخوابش؟
اما اینبار جلو خودمو گرفتمو و چیزی نگفتم .
رهای حالا کامل به بدنم چسبیده بود و میدونستم فقط شلوار پاشه .
یاد اولین باری که دیدمش افتادم.
تو مهمانی جشن صلح بود... هر ده سال برگزار میشه و من برای اولین بار بود
به سن قانونی میرسیدم که شرکت کنم.
با کارین بودم.
تازه عقد کرده بودیم.
رها با گروهش وارد شدن.
دوتادختر خوشگل دو طرفش بودن.
کلا الف ها همه بیش از حد زیبا بودن. تنها تفاوتی که با بقیه آدما دارن
قد بلند و زیبایی خیره کننده ایه ه دارن. اگه ندونی الف هستن ممکنه
اونارو به یه آدم عادی ولی فوق زیبا اشتباه بگیری.
موهای بلوند و لخت . پوست جوگندمی و گرم با چشمای روشن....
از لحظه ورود رها از در نفس من برید. اونم نگاهش به من قفل شد .
تمام طول مراسم اون نگام میکرد و من سعی میکردم تمرکزم روی کارین باشه

اما نگاه رها خیلی سنگین بود.

کلا نفهمیدم اون مهمونی چطور گذشت . هر وقت یادش میکردم چشمای رها تنها

چیزی بود که تو خاطرم میومد و کل وجودمو داغ میکرد.

میدونم بعضی از الف ها مثل آهنربا دخترا را جذب میکنن .

رها هم حتما باید از این نوع باشه...

چون وقتی کنارشم مغزم از کار میافته و به تنها چیزی که میتونم فکر کنم خودشه...

از رو نفس های رها فهمیدم که خوابش برده . میخواستم برم سرویس اما

میترسیدم تکون بخورم بیدار شه.

کارین :::::::::::::::

خیلی سخت بود . آدم در حال مرگ کل زندگیش را مرور میکنه و همیشه راحت انتخاب کنی که چه خاطره

ای را ببینی . مدام هانی را از خاطرات ناراحت کننده میکشیدم بیرون و خیلی انرژی ازش گرفته بود...

اما چیزای خوبی داشت پیدا میکرد.

مثل شنا خلاف جهت جریان آب میموند...

بلاخره اطلاعاتی که میخواستیم را پیدا کردیم و به انجمن دادیم.

هانی رو کرد به من و گفت " پسرش تو مهدکودک منتظره...."

بغلش کردم و گفتم " هانی اون خاطره بود ...قدیمی ...مال الان نیست ..."

" مطمئنی رین؟"

"آره ..."

"از کجا؟"

ذهنمو بسته بودم نخونه اما میدونستم چون داره منو لمس میکنه میفهمه.=

خانواده اش گروگان اون گروه بود تا این عملیات را موفقیت آمیز انجام بده .

حالا احتمالا دیگه زنده نیستن...

هانی سرشو گذاشت رو سینه ام و هق هق میکرد . میدونستم ذهنش بی نهایت پر شده ...

به عمو نگاه کردم که سر تکون داد که میتونیم بریم. نمیدونم کی زندگی ما عادی میشه . میتونیم مثل یه

خانواده با دقدقه های معمولی زندگی کنیم .

هانی از این ذهن خونی های دردناک رها شه ...

تله پورت کردم به اتاق خودمون . به هانی گفتم " میخوای دوش بگیریم؟ "

سر تکون داد و گفت " هممم "

" پس تا وان را پر کنم لباس هاتو در بیار "

" باشه "

وقتی آب وان را تنظیم کردم لباس های خودمم در آوردم اما هانی نیومد. اومدم سمت اتاق که دیدم رو تخت نشسته و داره تو آینه نگاه میکنه....

هانی ::::::::::

سرم بی نهایت درد میکرد و نبض سرم میزد.

خیلی خاطرات دردناکی با حس غم و پشیمونی شدید را حس کرده بودم که نفسم بالا نمیومد. حس میکردم یه سنگ بزرگ رو سینه ام گذاشتن و داره خفه ام میکنه .

به خودم تو آینه نگاه میکردم. چشمام چقدر خسته است... با اینکه دیشب خوب خوابیدم...

کارین از حمام اومد بیرون و کنارم ایستاد "

هانی... "

" هممم "

" خوبی؟ "

" نه "

لخت بود و بدنش بهم حس خواستن و آرامش میداد. کمکم کردم لباس هام را در بیارم و تله پورت کرد حمام.

وان نیمه پر بود و پر کف ...

" چقدر تو خوبی رین "

" تازه کجاشو دیدی "

با هم نشستیم تو وان . من بین پای کارین . گرمای آب به تنم آرامش میداد و نوازش کارین خمارم کرده بود. موهامو داد کنار و از پشت گردنمو بوسید.

نا خداگاه از تماس لبش آه کشیدم.

بوسه ها را ادامه داد تا شونه ام . و با یه دست سین... ام را نوازش کرد و با دست دیگه رفت ستم زیر شکمم.

تو گوشم گفت " میخوام تو ذهنت هیچی نمونه جز من "

سرمو بردم عقب و زیر چونه اش را بوسیدم

"خیلی بهت نیاز دارم رین ..."

"امروز سالگرد عقدمونه"

"آ.... اصلا یادم نبود...."

"منم اول یادم نبود.... همین الان یادم اومد.... سک..س اولمون یادته؟"

"اوهوم ... مگه میشه یادم بره"

"خب ... از همون شب من یه چیزی میخوامستم ..."

میدونستم تو چه فکری بود چندبار از ذهنش خونده بودم و هر بار پشتمو میدید بهش فکر میکرد. اما من

میترسیدیم....

صدای مثل انفجار که انگار از تو حیات خونه بود خشکمون کرد.

کارین بلند شد و از پنجره کنار وان بیرون را نگاه کرد.

منم کم کم بلند شدم و رفتم سمتش . اما چیزی جز دود اونم تو آسمون معلوم نبود....

هرجا بود از ما دور بود خیلی

یعنی اطلاعاتی که میدا کردیم مفید نبود؟ بمب ترکید؟

"رین...."

"هممم؟"

"همون بمبه؟"

"نه اون تو شیراز بود ..."

"پس چیه به نظرت؟"

"لباساتو بپوش هانی"

اینو گفت و رفت سمت موبایلش و شروع به تایپ کرد.

"چرا؟؟؟"

"مطمئن نیستم فعلا ..."

لمسش کردم تا ببینم تو ذهن بسته اش چه خبره که تو یه حرکت بلندم کرد و بین دیوار و بدنش قفلم کرد .

"رین"

"هش.... قول میدم سریع باشم"

کارین :::::::::::

دود سیاهی که تو افق بود میگفت خیلی هم از ما دور نبوده ...
 حدس میزدم یکی از انبارهای ما باشه ... یکی سعی داره از انبار های ما دزدی کنه....
 به هانی گفتم حاضر شه ... باید بریم انبار ها را چک کنیم.
 نمیخواستم وقت را تلف کنم اما وقتی هانی اومد و دستمو گرفت نتونستم خودمو کنترل کنم.
 خواستن هانی چیزی نیست که بتونم ازش بگذرم. بلندش کردم و بین خودمو دیوار قفل کردم. فانتزی
 های سک...سیمون باشه برای بعد ...

کتایون :::::::::::

با تکنون تخت بیدار شدم. تو بغل رها بودم. نه تو بغل عادی
 دستش زیر سینه ام بود و پاهامو هم با پاش قفل کرده بود .
 یعنی هنوز خواب بود؟ نمیدونستم چکار کنم. اگه بیاد روم و بهم تجاوز کنه چیه؟ با فکر کردن بهش ترس
 وجودمو گرفت اما یه حس خواستن و کنجکاوی تهش بود....

میدونم....

مطمئنم

رها از اون الف هاست که جنس مخالفو جادو میکنن . وگرنه اینهمه حس من از چی بود.

من براش یه مورد جدیدم . ازم استفاده میکنه بعد که خسته شد ولم میکنه

اما مگه این بده ؟

نه....

همینم خوبه

وای دختر تو دیوونه شدی . رین بس نبود یه رابطه بی سر و ته دیگه را شروع کنی!

با این فکر جرئت گرفتمو خودمو از بغل رها جدا کردم. نشستم رو تخت و یه نفس راحت کشیدم که گفت "

فکر نکنم اجازه داده باشم بلند شی "

صداش دو رگه و پر خشم بود....

روی بدنم عرق سرد نشست...

نفسم بالا نمیومد . درگیر دوتا حس متضاد بودم . تمام ذرات وجودم میخواستن برگردم پیش رها...

اما نمیخواستم باز پس زده بشم. برا همین با ته مونده جرئتی که داشتم گفتم " من برده تو نیستم "

با گفتن این جمله سعی کردم بلند شم و تا جایی که میشه ازش فاصله بگیرم.

اما تا بلند شدم دیدم جلو وایساده.

کی اومد....

با اینکه قدم بلنده اما باز رها یه سر و گردن از من بلند تر بود و درست سینه اش رو به روی صورتم بود...

جرئت نداشتم سرمو بلند کنم و به چشماش نگاه کنم.

با همون صدای دو رگه عصبانی گفت " اینجا حرف من قانونه ... " بعد بازو هامو گرفت منو قفل کرد سر جام و سرشو خم کرد کنار گوشمو گفت " میدونی خلاف قانون عمل کردن مجازاتش چیه؟ "

میدونستم....

مرگه...

آب دهنم را قورت دادم اشکام راه افتاد ... زیر لب گفتم " ترجیح میدم بمیرم تا بازیچه شم..."

فشارش رو دستام کم شد و اینبار آروم تر گفت " بازیچه؟ "

از درون میلرزیدم. تماس دست رها با بدنم تنمو داغ کرده بود دوست داشتم بدون توجه به بحث و حقایق که بود رها را بغل کنم و لباس را حس کنم... تمام جرئتمو جمع کردم ... الان باید بگم قبل اینکه دیگه نتونم حرف بزنم " میدونم این حسی که بهت دارم ... واقعی نیست..."

سکوت کرد و چیزی نگفت . شاید فهمیده من گول نمیخورم... جرئت پیدا کردم سرمو بلند کردم. چشماش رو من زوم ببود ... تو چشمام نگاه کرد . تو دلم باز خالی شد. داشتم غرق میشدم. گفت " از کجا میدونی؟ "

این نگاه چی داره که ذوبم میکنه ... به سختی فقط تونستم بگم "جذب جنس مخالف ... نیروی خاص الف ها "

فقط نگام کرد. دیگه تحمل نداشتم نگامو ازش برگردوندم و به عضلات ورزیده اش نگاه کردم. اما انگار انتخاب بدی بود چون حالا بیشتر تحریک شده بودم. بدون اینکه چیزی بگه سرشو خم کرد و گودی گردنمو بوسید.

کنار گوشم گفت " تو هیچی نمیدونی "

بعد منو چسبوند به خودش و این بار کنار گوشم را بوسید... منظورش را نفهمیدم...

دستامو ول کرد و شروع به نوازش کمرم کرد. هم زمان لبش را آورد نزدیک لبم .

مغزم قفل شده بود و حسام بیدار . خیلی وقت بود اینجوری احساساتم بیدار نبود...

شاید هم هیچوقت احساساتم اینجور...

لب های رو لبم افکارمو سفید کرد....

ناخداگاه دستامو بردم سمت بدنش . لمس بدن رها اون یه ذره توانی که داشتم را هم از بین برد و زانو هام شل شد . رها متوجه شد

بغلم کرد و جلو افتادم را گرفت.

اولین بار بود که اینجور غرق احساساتم بودم و انقدر همه چی شدید بود. بدون اینکه لبامون جدا شه منو گذاشت رو تخت و اومد روم. حالمو نمیفهمیدم. فقط لباس زیر تنم بود و بدن رها را حس میکردم... داغ و خواستنی...

داشتم دیوونه میشدم از این احساسات سرکش ...

رها اما خیلی مصمم بود ... لبامو بوسید... دستم بردم تو موهاش ...اونم دستش رفت سمت تنه ام. از لبم جدا شد رفت سمت گردنم که صدای در زدن اومد.

چشمامو باز کردم ... اما رها تکون نخورد و بی توجه به صدای در ادامه داد .

منم با دستم پشت و بازو هاش را دست میکشیدمو تو این عالم نبودم.

دوباره صدای در اومد و اینبار رها لبش از تنم جدا شد و داد زد "بعدا..."

لب رها اینبار خیلی حریصانه رفت سمت تنه ام که یهو در باز شد و صدای پاشنه های کفش زنونه بلند شد.

رها از روم تکون نخورد اما هر دو بی حرکت بودیم. نمیدیرم کی جلو تخت ایستاده .

صدای زنونه اما مسنی گفت " اینجا چه خبره ؟"

رها آروم از رو من بلند شد و ملحفه را کشید رو بدن لختمو برگشت سمت صدا.

حالا میتونستم ببینم کیه.

یه زن مسن اما خیلی زیبا. با موهای بلند تیره و صورت کشیده . اندام متناسب و قد بلند مثل تمام الف ها رو

به رومون دست به کمر ایستاده بود.

رها از عصبانیت سرخ شده بود. کنار تخت ایستاد و دستاش را زد به سینه و گفت " این سوال منه...."

" رها اینجا چه خبره ؟ این دختر تو اتاقت چکار میکنه؟"

" فکر نمیکنم لازم به توضیح باشه . اول بدون اجازه من ..."

حرف رها را قطع کرد و گفت " من مادرتم پس اجازه لازم ندارم "

مادر؟

مادر رها؟

خیلی جوون بود بخواد مادر رها باشه ...

آروم بلند شدم و نشستم . ملحفه را دورم نگه داشتم . خیلی حس بدی داشتم از اینکه لخت جلو مادر رها بودم و مارو تو اون حال دیده بود....

رها اینبار با صدای دو رگه و فوق عصبانی گفت " اینجا... من... قانونم ..."

رنگ مادرش پرید . از اون زن مصمم دست به کمر حالا فقط یه آدم ترسیده مونده بود . منم از این حالت رها ترسیده بودم.

مادرش بریده بریده گفت " رها... نمیشه..... از ما نیست ..."

رها دوباره با همون صدای دو رگه گفت " من ... تعیین میکنم ..."

مادرش به من با نفرت نگاه کرد و رفت سمت در اما کنار در مکث کرد و برگشت . انگار این فاصله ای که با رها داشت بهش دوباره قدرت داده بود. رو به رها گفت " روزینو پائینه و میخواد اینو ببینه ... " و به من اشاره کرد.

ازش بیشتر بدم اومد . طوری به من اشاره کرد انگار من یه تیکه آشغالم. نا خداگاه احم کردم .

مادرش هم با احم نگام کرد و گفت " مطمئنم یه کلکی تو کاره اما من دست شمارو رو میکنم " اینو گفت و سریع از اتاق رفت بیرون.

برای اولین بار تو زندگیم هیچ ایده ای نداشتم که چی شده و چه کار کنم.

به رها نگاه کردم اونم به من نگاه کرد . بعد روش را برگردوند و رفت سمت سرویس.

من نیمه لخت وسط تخت اتاق رها نشسته بودم و نمیدونستم باید چکار کنم.

به دستم نگاه کردم اثری از گاز گرگ نبود... اما من حسش کرده بودم... نکنه همه اینا خوابه ...

دست بند مخصوص دستم نبود که بتونم کمک بخوام به اطراف نگاه کردم لباسام یا چیزی که بشه پوشید نبود

با ملحفه دورم رفتم سمت پنجره ...

از چیزی که میدیدم خشک شدم....

اینجا خونه نیست ... اینجا یه قلعه است....

ما تو نوک یه برج بودیم . تو محوطه باز قلعه یه سری در حال تمرین بودن ونور های رنگی تو هوا پراکنده بود... تا حالا یه الف را در حال استفاده از جادو ندیده بودم ...

محو تماشا بودم که حس کردم یکی پشتم ایستاده.

برنگشتم ... ترسیده بودم ... رها بود... میتونستم حس کنم... گفت " یه دوش بگیر . لباس تمیز تو کمد هست.

بیا پایین تا نیم ساعت دیگه "

آروم برگشتم که دیدم داره میره سمت در . لحظه آخر نگام کرد و در بست. اما نمیشد از نگاهش چیزی فهمید... فقط منو از پا در میاورد ... باید از اینجا فرار کنم . هرچقدر بیشتر اینجا میمونم انگار اسیر تر میشم . رفتم سمت کمد . لباس هایی که آورده بودم توش چیده شده بود اما چیزی که برام عجیب بود لباس های رها بود...

کمد لباس رها بود ... یعنی هدفش از این کار چیه؟
حس کنجکاویم داشت دیوونه ام میکرد. یکم بین لباس هاش گشتم . رفتم سمت کشو لباسا دونه دونه بررسی کردم. هیچ چیز خاصی پیدا نکردم. از دستبندم هم خبری نبود.
از این اتاق تو نک برج که همیشه فرار کرد. باید برم پایین و یه راهی پیدا کنم.
باید سارا اینارو پیدا کنم و بگم چی شده.
رفتم سرویس و بدون اینکه دوش بگیرم خودمو مرتب کردم.
اومدم بیرون و راحت ترین لباسی که داشتمو پوشیدم برای فرار. یه جین طوسی با یه پیراهن چهارخونه سبز و آبی.

تنها کتونی که آورده بودم را هم پوشیدمو راه افتادم. بیرون اتاق یه راهرو سنگی مارپیچ بود. از راهرو رفتم پایین . چدتا در تو مسیر بود که همه قفل بود. وقتی به آخر راه پله رسیدم رها داشت میومد سمتم. نزدیکم شد و گفت " چرا دوش نگرفتی؟"

چطوری فهمیده بود؟ یعنی انقدر بو میدادم؟

نا خداگاه گفتم " چطور؟"

سری تکون داد و با سر بهم اشاره کرد که بریم. کنارش همراه شدم. سعی کردم خودمو بو کنم اما چیزی حس نمیکردم. شاید موهام بو میداد. از یه سالن با سقف بلند مبلمان آبی سیر رد شدیم و رسیدیم به یه در بزرگ. نگهبانای در رها را که دیدن سلام رسمی دادن و در را برامون باز کردن. تو سالن جدیدی که وارد شدیم کلی الف دور یه میز نهارخوری بزرگ نشسته بودن .

قلبم تند میزد. با ورود ما همه برگشتن سمت ما و بلند شدن و سلام دادن به رها. اما من خشک شده بودم.
رها دستشو گذاشت پشتمو منو به سمت میز هدایت کرد. انتهای میز یه صندلی بزرگ بود که دوتا صندلی متوسط کنارش قرار داشت. رها رو صندلی بزرگ نشست و به صندلی متوسط سمت راستش اشاره کرد.
نسیتیم و حالا بین رها و مادرش بودم. احساس کردم مادرش منو بو کشید. حس بدی داشتم. یعنی واقعا بو میدادم ... کاش دوش میگرفتم.

سریع چهره های دور میز را از نظرم گذروندم. سارا و شهاب نبودن... نکنه شهاب... اصلا از رها نپرسیدم اونا چطورن. برگشتم سمت رها و آروم گفتم "سارا و شهاب..."

حرفمو قطع کرد و گفت "نگران نباش..." بعد ازم فاصله گرفت و فهمیدم باید ساکت شم.

هانی.....:

سریع... معنیش تو فرهنگ لغت کارین متفاوته ... موهامو خشک کردم با خستگی رفتم سمت لباسام. فقط به خواب احتیاج داشتم. خواب زیاد. کارین ظاهر شد و گفت "ئه ... هنوز آماده نیستی که"

بی رمق خندیدم و گفتم "گفتم که سریع... مدل خودت" چشماش برق زد و اومد جلو و کمرمو بین دستاش قفل کرد و منو چسبید به خودش.

همممممم تیکه انداختی به من؟"

"من؟... نه ..."

"میخواهی یه سرسرع دیگه بهت نشون بدم؟"

با این حرفش سرشو خم کرد گودی گردنمو بوسید و از پشتم بند سوتینمو باز کرد... انگار تمام خستگی و بی حالی قبل از بین رفته بود و جاش هیجان نشسته بود. منم رفتم سمت دکمه پیراهنش اما صدای موبایل کارین بلند شد مجبور شدیم از هم جدا شیم. کارین صفحه گوشی را نگاه کرد و گفت "باید جواب بدم"

سر تگون دادمو اونم رفت سمت پنجره و موبایلش را جواب داد. نمیدونستم لباس بپوشم با منتظر ادامه باشم از قیافه در هم کارین فهمیدم ادامه ای در کار نیست و رفتم سراغ لباسام. کارین اومد پیشمو گفت "آماده ای؟"

"اوهوم... تلفن کی بود؟"

"تورج... حدسم درست بود..."

"حالا چی میشه؟"

"به موقع خبر دادیم خسارتی ندیدیم اما این یعنی لو رفتیم و باید جای جدید پیدا کنیم از طرفی باید بفهمیم کار کی بوده."

"حدس میزنی کار کیه؟"

"فکر کنم همون گروهی که بمب را میخواست منفجر کنه. چون دوربینا نشون داده با تله پورت اومدن."

کارین بغلم کرد و تله پورت شدیم اتاقمون خونه بابا اینا.

گفت: "راستی امیر زنگ زد..."

۲۸۰

چشمش برق زد . سریع از رو تخت بلند شد و دوئید سمت میز " آخ جون خیلی گشمنه "

" اول برو دست و روتو بشور آدم میبندت وحشت میکنه "

قیافه اش رفت تو هم . " چمه مگه ؟ "

" چت نیست ...تفت راه افتاده گوشه دهنه "

ترسید و دستشو گرفت دور دهنو دوئید سمت سرویس. صدای جیغش از تو سرویس بلند شد " دروغ

گوووووو "

خندیدم از این کاراش ... ساعت دوربین دارم دستم نبود. نگران شدم. " سارا ساعت منو برداشتن ؟ "

اومد از سرویس و گفت " آره گفتن وقتی از اینجا بریم بیرون دوباره میدن "

"اوکی "

نشست رو صندلی کنارم و کمک کرد یه دستی نهار بخورم.

"شهاب..."

"هممم؟؟"

" الان زنگ میزنی روزبه؟ "

"آره دیگه ..."

" کاش میشد بیشتر اینجا بمونیم... خیلی خوبه "

نگاش کردم و گفتم " آخ سارا... چقدر تو خل و چلی دختر ... مگه اومدیم تعطیلات آخه تو اون مخت چی

میگذره من نمیدونم "

با اینکه حقیقتو گفتم اما ازم ناراحت شد و به نشونه قهر بلند شد رفت سمت تخت .

حالم گرفته شد با این کارش. از کی تاحالا برا من ناز میکنه . درسته مثل قبل نیست رابطمون اما من همون

آدم قبلم بدم میاد از این کارا . بلند صداش کردم " سارا "

میخکبو شد ... از لحن صدام فهمید حالمو

آروم گفت "بله؟"

"وقتی باهات حرف میزنم به من نگاه کن "

برگشت سمتمو گفت "چشم "

" خوبه ...حالا بیا اینجا "

آروم اومد سمتم. پامو باز کردم و با دست بهش اشاره کردم رو زمین بین پام بشینه. اونم اطاعت کرد. دلم میخواست بهش بفهمونم کجای کاره. خواستم آزادش کنم گفت نمیخواه. اگه الان اینجاست معشوق من نیست که برام ناز کنه. با دستم به شلوارم اشاره کردم و گفتم "نکنه کارت یادت رفته؟"

با تعجب نگام کرد فقط. چونه اش را گرفتم تو دستمو گفتم "میدونی از چیا بدم میاد. این تنبیه اولیته اگه راضیم نکنی میرم سراغ دومی و میدونی دومی دیگه انقدر ارفاق نداره."

سر تکون داد و دستای ظریفشو برد سمت کمر بند شلوارم. هم زمان لبشو با زبونش خیس کرد...

همیشه رفتارش یه جور بود که وسط تنبیه هم فکر میکردم داره لذت میبره و دوست داره... سارا همیشه متفاوتو عجیبه ...

کتابتون :::::

نهار در سکوت کامل سرو شد. هرچند من میل نداشتم اما سعی کردم خودمو با غذا مشغول کنم چون تا سرمو بلند میکردم همه نگاه ها رو من بود. حالا دیگه واقعا مطمئن بودم بو میدم چون تمام افرادی که برا سرو غذا اومدن هم منو بو کردن. میخواستم بزنم زیر گریه. هیچوقت تو زندگیم اینجوری شرمند نشده بودم.

رها از همه زودتر نهارش تمام شد و کنار گوشم گفت "تو که هیچی نخوردی پاشو بریم"

سر تکون دادم و همراهش بلند شدم. همه دوباره به احترام رها بلند شدن.

رها سر تکون داد و رفتیم سمت یه در دیگه.

متوجه شدم مادرش هم همراهمون بلند شد و اومد.

وارد یه دالان شدیم و پایین رفتیم. به یه در بزرگ چرمی رسیدیم بدون هیچ دستگیره ای.

رو دیوار ها لامپ هایی بود که از تو دیوار سنگی زده بود بیرون بدون هیچ سیم یا کلیدی. نور همه راهرو ها کم سو لود مثل نور غروب

رها دستشو نزدیک در برد و بدون لمس کردن در باز شد ...

الف ها وقتی از جادو استفاده میکنن بر اساس نیرویی که دارن رنگ جادو متفاوته...

من نمیدونم معنی هر رنگ چیه اما برای رها طلایی بود... خیلی زیبا بود.

تقریبا خیره به دستش بودم که بازمو گرفت و منو به سمت داخل هدایت کرد. انقدر محل تماس دستش با پوستم داغ شده بود که برگشتم نگاه کردم ببینم فقط دست رهاست یا چیز دیگه ایه که گفت "حسش میکنی؟"

نمیدونم منظورش چی بود فقط گفتم "داغه ..."

اونم زیر لب جواب داد " خیلی داغ..."

راست میگفت خیلی داغ بود... اما یه داغی لذت بخش... چی بود واقعا....

رسیدیم به یه در شیشه ای که اون سمتش یه باغ بود.

یه باغ زیر زمین...

وارد باغ شدیم...

هوای ملایم صورتمو نوازش کرد

روی سقف چندتا گوی معلق میدرخشید و همه جا را روشن کرده بود . نه مثل روز اما کاملا روشن بود.

همه جا پر از درخت های انبوه بود...

حتی پرنده هم بود ...

پرنده هایی که تا حالا ندیده بودم.

رها آروم گفت " اینجا ورودی سرزمین مخفیه ... "

با این حرفش موهای بدنم سیخ شد .

سر زمین مخفی ...

دنیای جادو ...

اونایی که تو سرزمین مخفی زندگی میکن گذر زمان را حس نمیکنن.

یه جوری جاودانگی ...

با نوری که از جلو میومد دست از دید زدن اطراف برداشتم.

چیزی که میدیدم باورم نمیشد....

پورتال مخفی...

خدایا من دارم دروازه سرزمین مخفی را از نزدیک میبینم...

مثل یه کهکشان میموند. با هر قدم که بهش نزدیک میشدیم قلبم تند تر میزد.

کنار دروازه رها ایستادو منو به خودش چسبوند و گفت " مثل تله پورت شما میمونه "

سر تگون دادم. بدنم از گرمای رها داغ شد. مادرش بدون توجه به ما از کنارمون رد شد و وارد پورتال شد .

با هم وارد پورتال شدیم ... همه جا روشن شد... خیلی خیلی روشن....

نور کم شد و یه جنگل انبوه اینبار روی زمین ظاهر شد.

تو جنگل یه مه رقیق بود اما آسمون آبی و بی ابر... پس این مه از کجاست

مادر رها که پشت به ما ایستاده بود برگشت سمت ما .

امکان نداشت....

باید خواهر رها باشه

اما همون لباس ها تنشه گوش هاش به سمت بالا کشیده شده بود و چشم هاش حالا کاملا غیر طبیعی بزرگ بود....

روشو از ما برگردوند و رفت سمت جنگل .

رها از من فاصله گرفت و گفت "بریم ."

برگشتم سمتش و گفتم "کج..."

حرف تو دهنم خشک شده بود ...

رها...

اونم تغییر کرده بود ...

نصف صورتش تتو عجیبی داشت که تا گردن و داخل لباسش میرفت. با چشمای درشت و گوش های کشیده و صورت جوون تر . انگار ده سال جوون تر شده بود.

با دیدن قیافه متعجب من پوزخند زد و گفت " باید خودتو ببینی "

یعنی منم تغییر کرده بودم!

موبایلمو از جیب شلوارم در آوردم و سعی کردم روشنش کنم که رها گفت " تکنولوژی اینجا کار نمیکنه "

بعدم رفت سمت جنگل.

دلم آشوب بود. حالا اینکه چهره ام هم تغییر کرده بود بدتر میکرد حالمو . به دستام نگاه کردم . اونا که عادی بودن .

خداکنه زشت نشده باشم.

دوئیدم پشت سر رها و کنارش حرکت کردم و پرسیدم " کجا داریم میریم؟ "

"خودت میبینی "

"چرا قیافه شما تغییر کرده؟ "

" میدونی اینجا کجاست؟ "

"?magic jungle "

"اوهوم "

"خب "

"خب اینجا به شکل واقعیت جادوی تو وجودت میشی. الفا شکل الف میشن و شمام شکل خودتون "

"شکل واقعی شما اینه ؟"

"اوهوم "

"شکل واقعی ما چیه "

"همین که شدی "

عصبانی شده بودم از این جور جواب دادنش و وایسادمو گفتم " من چه شکلی شدم؟"

رها بود رئیس الف ها و من داشتم سرش داد میزدم ...

اول ترسیدم اما بعد دیدم برگشت و رو لبش یه خنده ملایم بود . خیلی خیلی ملایم که به سختی میشد فهمید لبخنده.

گفت " خب تو خیلی تغییر کردی ."

اومد سمت منو گفت " عجیب غریب شدی "

"نه..."

"آره "

اومد نزدیکتر و به سرم اشاره کرد و گفت " دوتا شاخ در آوردی درست اینجا ..."

بعد دستش را برد تو موهام . خیلی فاصلمون کم شده بود ...

دیگه فاصله ای بینمون نبود. لبشو آورد سمت لبمو گفت " لباتم خیلی عجیب شدن"

لبشو گذاشت رو لبمو بغلم کرد.

تو شک بودم

شاخ ...

لبای رها...

تا به خودم پیام و باهاش همراهی کنم ازم جدا شد و گفت " بریم دیگه ..."

اینبار دستمو گرفت و منو کشید. با دست آزادم سرمو لمس کردم اما چیزی بالا سرم نبود...

رها....

با من شوخی کرده ...

کتایون باید همه اینا خواب باشه

فصل نهم

هانی :::::::::::

بعد از نهار کارین رفت جلسه با گروه امیر و انجمن. منم بلاخره بعد چند روز وقت پیدا کردم با پسرا تنها باشم. بیدار شده بودن و سر حال بودن. روی تخت اتاق ما تو خونه بابا اینا گذاشته بودم هر دو را و سر گرم بازی باهاشون بودم که مامان اومد و کنارم نشست.

گفت "چیزی را از من پنهون میکنی..."

نگاش کردم. تعجب کردم از این حرف مامان. "چرا؟ چطور؟"

"آخه ذهنت همش بسته است و نمیتونم بخونمت"

ذهنم باز بود ...

"اما الان ذهنم بازه"

مامان دستمو گرفت و بعد چند لحظه گفت "نه ... چیزی نمیتونم بخونم"

"نمیدونم... شاید نیرو من ضعیف شده..."

"مگه ممکنه؟"

"آره زیاد پیش میاد..."

یه حس غم زیاد تو دلم نشست... یعنی مامان نیروش را داشت از دست میداد... با اینکه یکساله فهمیدم این نیرو دارم اما انقدر بهش عادت کردم و وابسته شدم دلم نمیخواد از دستش بدم.

مامان که یه عمره با این نیرو زندگی کرده

"هیچ راهی نیست جلوش را بگیریم؟"

"نمیدونم باید با بانو مشورت کنم"

سر تکون دادم و مامان از اتاق رفت بیرون...

صورتش غمگین بود...

کنار پسرا دراز کشیدمو تو فکر بودم که رین را حس کردم پشتم ...

بدون اینکه برگردم گفتم "رین ..."

"اوهوم"

اونم به پهلوی پشتم دراز کشید و دستش را گذاشت رو کمرم و نوازشم کرد.

"ناراحتی چرا؟"

"مامان حس میکنه داره نیروش را از دست میده..."

رین با تعجب نشست و بهم نگاه کرد و گفت " مطمئنی؟"

"خودش گفت"

"چی شده رین؟"

ذهنش را بسته بود و صورتش خیلی در هم بود.

"هیچی"

خواست بلند شه اما دستش را گرفتم... از چیزی که خوندم خشک شدم..

امکان نداره...

"رین..."

"نه هانی شاید اشتباه میکنه مامان..."

اشکام راه افتاد...

از بین رفتن نیرو نشونه آخر عمره....

اما مامان که جوونه چطوری آخه ...

"به سن نیست هانی..."

"آخه رین..."

"الان مامان کجاست؟"

بلند شدم و گفتم " رفت با بانو مشورت کنه برم پیشش. " مانی را بغل کردم و نیما را هم رین گرفت رفتیم

تو سالن .

مامان رو کاناپه حال نشسته بود و با تلفن داشت حرف میزد. مارو دید سر تکون دادو حرفشو تموم کرد.

منو رین بچه ها را گذاشتیم تو کریر ها و هم نشستیم رو به روش.

" مامان ..."

حرفمو قطع کرد و بلند شد و گفت " رین میشه دستت را بدی به من

رین هم بلند شد و دست مامانو گرفت .

مامان چشمش را بست و بعد چند لحظه گفت . هانی حالا تو دستت را بده .

بعد چند لحظه گفت " ذهن تو را نمیتونم بخونم اما ذهن رین را میتونم "

"یعنی چی مامان؟"

"نمیدومم. رین تو نظری نداری؟"

"نمیدونم والا باید با چند نفر دیگه امتحان کنیم"

تو دلم امیدوار شدم مامان اشتباه کرده باشه و چیزیش نباشه .

مامان گفت " به بقیه میگی بیان " کارین سر تکون داد و موبایلش را در آورد و پیام داد .
مامان هم رفت سمت آشپز خونه.

یهو یاد امیر افتادم " راستی رین از تلفن روزبه و امیر چه خبر ؟ "

کنارم نشست و گفت " موبایل را گرفتیم . اما مهم تر از اون کسیه که موبایل را داده "
" خب بگو کل قضیه را رین دق آوردی منو "

خندید و منو کشید سمت بغلش و گفت " آخه عصبانی میشی با نمک میشی "
" رین... "

" بیا بشین رو پام "

" نمیخوام "

" نمیگما "

میدونستم تا به چیزی که میخواد نرسه ول نمیکنه برا همین بحث نکردم و نشستم رو پاش.
" اینجوری ؟ "

لم دادم رو پاش و سرمو گذاشتم تو گودی گردنش .

" آها ... باید همیشه اینجوری بشینی بغلم "

" چاق شم جا نشم چی "

" تو هرچقدر چاق شی باز خیلی جا داری به من برسی "

" خب حالا که راضی شدی بگو چی شده "

رون پامو نوازش کرد و گفت " موبایل تو یه خونه مبله اجاره ای تو ظفر بود... روزبه اون خونه و اون خط موبایل را برا باند قاچاق دختر استفاده میکرد. اجاره ماهانه اون خونه ۱۰ میلیون تو ماهه و وقتی سه روز عقب افتاد با توجه به جواب ندادن روزبه و بالا بودن مبلغ صاحبخونه میره تو خونه و تنها چیزی که پیدا میکنه همین موبایل بوده. "

" یعنی روزبه چی شده "

" نمیدونیم فعلا اما میفهمیم بزودی. "

" اون خونه را برا چی میخواستن ؟ "

" هیچی خیلی ساده است. با اون دخترای عشق پول را گول میزدن. طرف فکر میکرد وای چه آدم پول داری و باهاش هزار جا میرفت و آخر و عاقبتش میشد برده جنسی... "

باورم نمیشد ... معلوم نیست چقدر تا دختر با کلی آرزو از طریق روزبه تباه شدن...

"رین الان چکار میکنی؟"

"موبایل را دادیم ردیابی ببینیم ازش چی در میاد و یه سری شماره هم بود اونارو هم پیگیری کنیم ببینیم به کجا میرسیم."

حرف کارین که تموم شد بابا عمو رادین و تورج ظاهر شدن .

خواستیم از رو پای کارین بلند شم که محکم منو سر جام ثابت نگه داشت و تو ذهنم گفت " بمون "

همه نگامون کردن و مام سلام کردیم.

بابا رفت سمت آشپزخونه و مامان ام اومد پیشش و بغلش کرد.

بابا گفت " لیلا چی شده ؟"

مامان از بغل بابا اومد بیرون و رو به همه گفت " ذهن هانی را همیشه بخونم اما ذهن کارینو خوندم. گفتم بیاین رو ذهن شمام امتحان کنم."

اول تورج اومد جلو و مامان ذهنش را تونست بخونه. رادین و عمو هم همینطور .

بابا گفت " ذهن هانی را اماحان کن دوباره شاید هانی ناخداگاه ذهنش را بسته ."

دست مامانو گرفتم و سعی کردم تا میتونم ذهنم باز باشه .

مامان دستمو ول کرد و گفت " هیچی"

همه سکوت کردن.

رادین گفت " بزار به احمد بگیم اونم بیاد چک کنه هانی را"

"منو؟"

کارین گفت " آره برو احمد را بیار"

رادین غیب شد و من گفتم " فکر میکنی من دروغ میگم ذهنم بازه"

همه گفتن نه...

"پس چی"

مامان گفت "شاید نیروت تغییر کرده باشه"

شک شده بودم . یعنی من داشتم نیرومو از دست میدادم؟

رین تو ذهنم گفت " نه ..."

اما من بلند گفتم " پس قضیه چیه ؟"

قلبم تند میزد.

بابا گفت " مام نمیدونیم دخترم "

اما من حس میکردم همه یه چیزی میدونن و به من نمیگن . سعی کردم ذهن کارین را بخونم اما اومدن احمد رشته افکارمو بهم ریخت.

به همه سلام داد .

بلند شدم و رفتم سمتش و گفتم " ببین تو میتونی ذهنمو بخونی "

دستم گرفت و تمرکز کرد.

منم چشمامو بستم و سعی کردم تا جایی که میتونم ذهنم باز باشه. نمیدونم چقدر طول کشید که صدای احمد باعث شد چشمامو باز کنم.

"هرچی سعی کردم نشد"

برگشتم سمت کارین " یعنی چی؟ "

کارین بلند شد و بغلم کرد .

تو ذهنم گفت " باور کن منم نمیدونم باید از بانو بپرسیم "

"اگه اون ندونه چی؟"

"از انجمن میپرسیم یا از تو کتابای انجمن در میاریم نگران نباش "

"نگران نیستم رین... میترسم ..."

"از چی؟"

میخواستم بگم از اینکه نیروم و پیوندم با تو از بین بره اما صدای عمو رشته افکارمو بهم زد که گفت " بریم پیش بانو اول یا انجمن؟"

مامان بلند شد و رفت سمت تلفن و گفت " اول بانو . بزارین بهش زنگ بزنم " و شماره بانو گرفت

کتابیون :::::::::::::::

فقط صدای برگ درختا بود که زیر پامون خورد میشد تو سکوت حرکت میکردیم. رها دست منو ول نکرده بود و همچنان یه قدم جلو تر از من بود.

انبوه جنگل ها و مه بین درختا کم کم رقیق شد و یه راه جنگلی پیدا شد. انداختیم تو اون راه و ادامه دادی.

با اینکه کفشم اسپرت بود اما خسته شده بودم. از مادر رها هم خبری نبود.

سکوت را شکستم و گفتم "خیلی مونده؟"

"نه"

خب این جواب یه کلمه ای یعنی ادامه ندم. بلاخره رها بود ... رئیس الف ها ...

معروف بود به بی اعصابی ...

هنوز شوخی که باهام کردو باور نمیکردم.

رسیدیم به یه فضای باز مثل قصه های جن و پری بود. یه تپه ماهو با کلی خونه های ریز و درشت که یه قصر

هم رو تپه رو به روی ما بود .

"وای.... اینجا واقعیه؟"

"تا واقعیت از نظرت چی باشه"

مفهمیدم منظورش چیه انقدر که جذب زیبایی اونجا بودم . از دور یکی داشت میدوئید سمت ما. اول فکر کردم

مادر رهاست چون لباس بلند و روشنی که تنش بود شبیه اون بود اما جلو تر که رسید متوجه شدم اون نیست.

جوون تر و زیبا تر بود .

نز دیک که شد گفت "رها...." و رها را بغل کرد

رها اما هیچ کاری نکرد.

از فضولی داشتم میمردم.

رها گفت " رویا "

"میپیدونم ... خب خیلی دلم برات تنگ شده بود"

اینو گفت و از رها فاصله گرفت .

خوشگل بود مثل همه الف ها ولی به نظر سنش کم بود. شاید ۱۴ ساله. لباس حریر و ساتن کرم و نباتی تنش

بود و با موهای بلوندش همخونی داشت.

رویا برگشت سمت منو و نگام کرد و چندبار پلک زد با تعجب بعد برگشت سمت رها و گفت "خودشه"

صدا رها نشنیدم برگشتم سمتش ببینم باسر داره جواب میده یا نه که رویا غافل گیرم کرد و منم مثل رها بغل

کرد.

هنگ کردم .

رویا گفت " وای خیلی خوشحالم که پیدا شدی"

بعد ازم فاصله گرفت و گفت " حالا میتونیم با هم تیم بشیم"

دیگه نمیتونستم ساکت بمونم گفتم " منو ... "

رها حرفمو قطع کرد و گفت " بریم ... خیلی وقت حروم کردین من کلی کار دارم "

اینو گفتو راه افتاد و باز منو پشت سر خودش کشید . رویام اومد کنار منو همراه شد .

عصبانی بودن

میگه حروم کردین؟

من؟

من چکار کردم؟

پر رو...

از عصبانیت لبمو گاز گرفتم که رویا کنار گوشم گفت " حرص نخور . بعد تلافی میکنی "

اینو گفت و ریز خندید.

قبل اینکه جواب بدم رها با صدای عصبانی گفت " شنیدم چی گفتین "

کانال

صدای عصبانی رها ، رویا را مجبور به سکوت کرد و دیگه تا رسیدن به قلعه همه ساکت بودیم.

چیزایی که میدیدم باورم نمیشد...

قلعه مشابه قلعه انجمن خودمون تو اسکاتلند بود اما چیزی نپرسیدم از رها.

نمیتونستم کاراش را درک کنم. یه لحظه باهام شوخی میکرد. یه لحظه از یه حرف ساده ما عصبانی میشد.

به قلعه که رسیدیم نگهبان های در تعظیم کردن و رها سر تگون داد و وارد قلعه شدیم .

عجیب بود اگه رها اینجا هم مقام قابل توجهی داده پس چرا همه راهو پیاده اومد.

از حیاط قلعه گذشتیم. همه جا به طرز عجیبی خلوت بود.

وارد ساختمان قلعه شدیم. یه سالن بزرگ با دکور مشابه قلعه اسکاتلند.

دیگه نتونستم جلو دهنمو بگیرمو گفتم " چقدر شبیه قلعه ماست "

رها گفت " چون همه با یه نیرو ساخته شدن "

"با یه نیرو؟؟؟؟"

"اوهوم "

خب اوهوم یعنی چی چرا اینجوری جواب میده اعصابمو حسابی خورد میکرد.

به رویا نگاه کردم که خندید و با دست زیر گردنش را نشون داد.

فهمیدم میگه حرف بزنه کله اش کنده است.

با این حرکت با نمکش خندیدم و حالم یکم بهتر شد. رسیدیم به در انتهای سالن. در خود به خود با نزدیک شدن رها باز شد و ما هم پشت سر رها وارد شدیم. اولین چیزی که دیدم مادر رها بود که رو به رو ما نشسته بود کنار شومینه.

شومینه....

نه... شومینه نبود....

یه گلوله آتیش متحرک بود.

نه یه آدم بود.

انقدر روشن بود که نمیدیدم درست.

رها نزدیک شد و گفت "روژینو"

روژینو برگشت و با دیدن ما نورش کم شد تا یه آدم معمولی شد.

یه الف مو مشکلی؟؟؟؟ مگه ممکنه....

روژینو رها را بغل کرد و گفت "پسرم... خیلی وقت بود ندیده بودمت"

پسرم ؟؟؟؟ این که از رها کوچیکتره !!!!

بعد رو کرد به منو و گفت پس بالاخره اومدی.

اومدم؟؟؟؟!!!!

امروز چقدر این جمله را شنیدم.

نا خداگاه زبونم گفت "کجا؟"

روژینو خندید ...

یه خنده خوش صدا ...

با عشو رها را نگاه کرد و گفت "از یک کیلومتری بوی تو را میده اونوقت هیچی نمیدونه؟"

بوی رها؟؟؟؟

پس این بود قضیه بو...

اما من بوئی حس نمیکردم.

خواستم چیزی بگم که رها گفت "بریم سر اصل مطلب"

با این حرفش واقعا از کوره در رفتم و گفتم "سر اصل مطلب؟ اصل مطلب اینه که به من بگین اینجا چه خبره؟

من بالاخره کجا اومدم ؟ چرا اینجا؟"

روژینو دوباره خندید.

چرا انقدر حس میکنم عشوه داره میاد مگه نگفت پسر...
 دلم میخواست برم و خفه اش کنم .
 اصلا برام مهم نبود سر رها داد زدم. هر کی میخواد باشه . منو از صبح تا حالا ایندر اونور میکشه .
 روژینو گفت " بلاخره اومدی جایی که باید باشی "
 ای خدا این جواب های احمقانه آخر منو دیوانه میکنه . رها دست به سینه زد و حالت نا آروم و عصبی داشت...
 چیه این قضیه لعنتی آخه ...
 قبل اینکه باز چیزی بگم خود روژینو گفت " نمیدونم تا چه حد الف ها را میشناسی... ما بین دنیای شما و دنیای جادو در حرکتیم برای همین مثل شما سن و ظاهرمون تغییر میکنه اما خیلی کند تر و این باعث میشه خیلی بیشتر از شما عمر می کنیم."
 مکث کرد.
 دهنم باز مونده بود...
 گفتم " اینا چه ربطی به من داره؟"
 بازم خندید
 چقدر داره ازش بدم میاد.
 گفت " خب یکی هست اینجا..." به رها اشاره کرد و ادامه داد " که الان سیصد ساله منتظرته... و تو بلاخره اومدی "
 ناخداگاه زیر لب زمزمه کردم. " سیصد سال ؟ منتظر من ؟ رها سیصد سالته ؟ اما چطوری؟ شما الف هستین ... برای چی منتظر من بودین؟"
 رها
 مادر رها گفت " برای به دنیا آوردن وارث رها"
 خندیدم
 بلند خندیدم ...
 نه از روی خوشحالی از روی جنون . داشتم دیوونه میشدم.
 اینا چی میگن .
 منو آوردن بچه بیارم!!!!
 رها!؟

اون حسی که بهش دارم !!! نه این دیوونگی محضه . من الف نیستم که . شاید اون سمت از نظر ظاهر مثل هم باشیم اما اینجا که نیستیم. بچه هامون چی میشه.

وای من اصلا چرا دارم به این فکر میکنم. مگه تو میخوای براش بچه بیاری دیوونه .

نفهمیدم دارم چکار میکنم . فقط تمام نیرومو جمع کردم و سمت در دوئیدم

باید از این دیوونه خونه برم. حماقت بود موافقت تو این نقشه .

از اتاق زدم بیرون اما اتاق رو به روم دقیقا همین اتاق بود و رها و بقیه توش بودن و با تعجب نگام کردن.

به پشت سرم نگاه کردم . همون اتاق و اونا بودن ...

اینجا کجاست! چرا اینجوری شده !

با تریس به رها نگاه کردم که چشماش را دیز کرده بود و با دقت داشت نگاهم میکرد .

حالا چطوری از اینجا برم !

روژینو دوباره خندید. مادر رها پوزخند زد و رویا سرشو تکون داد انداخت پائین .

چقدر تحقیر را باید تحمل کنم.

تا دهنمو باز کردم حرف بزnm روژینو گفت " تو تو دنیای مایی بهتره قبل این ه باهاش آشنا شی اصولش را یاد بگیری "

اومد جلوم و چونه ام را گرفت تو دستش و گفت " به چهره ات میخوره زرنگ تر باشی "

با دستم دست روژینو پس زدم و گفتم " من نمیخوام اینجا باشم "

" جدی؟ مام همینطور "

بلاخره رها زبون باز کرد و با عصبانیت گفت " روژینو ... "

روژینو برگشت سمت رها و گفت " واقعیت ها باید گفته شه.... ما نمیخوایم به غیر الف ملکه بشه "

ملکه؟ من ؟ ملکه الف ها

من ملکه بشم.... وای کتی فکر کن ... نه دیوونه چی میگی ...

صدای رها افکارمو بهم زد " کتابون ملکه هست به خواستن شما ربطی نداره ... "

چشمام گرد شد. من ملکه هستم ؟ ملکه ام اینطوری با من رفتار میکنن. کاش میشد حال همه اینارو بگیرم حتی اون رها

روژینو دوباره برگشت سمت من و گفت " به جای بحث چرا امتحان نکنیم. اگه ملکه باشه ... "

تو به لحظه صدای فریاد نه رها اتاق را پر کرد اما همه جا سرخ شده بود....

سرخ و داغ....

من دارم میسوزم

من وسط آتیشم

به دستام نگاه کردم تو شعله های آتیش محو بود. پس چرا دردی حس نمی‌کردم ؟

به رها نگاه کردم که مثل حرکت آهسته داشت میومد سمتم.

به روژینو نگاه کردم که لبخند مزخرفی رو لبش بود .

و مادر رها که با خشم نگام میکرد.

ازتون متنفرم .

از همتون.

کاری میکنم به غلط کردم بیافتین. شما هنوز منو نشناختین.

با تموم نیروم یه کشیده آبدار زدم تو صورت و لبخند مزخرف روژینو .

چهره رضایتش حالا به تعجب تبدیل شد و اون لبخند مسخره از صورتش پاک شد . رها تو چند قدمی من با

تعجب ایستاد و سرخی آتیش کم کم محو شد از دید من.

روژینو با عصبانیت گفت " به چه جرئتی این کارو کردی؟"

نمیدونم این جرئت از کجا اومده بود که دست بردم و گرون روژینو گرفتم و با صدایی که برای خودم هم آشنا

نبود گفتم " تو با چه جرئتی منو تهدید میکنی؟... فکر کردی کی هستی؟"

واقعا نمیدونستم کیه . حالا همه جا داشت سرد و آبی میشد نور آبی همه جارو پر کرد و سرما ...

دستام رو گردن روژینو تو یه حاله آبی غرق شده بود و گردن روژینو شروع به یخ زدن کرد که رها گفت "

کتایون آروم باش..."

بدون ول کردن روژینو رومو کردم سمت رها و گفتم " آروم باشم که منو بکشه؟"

اومد نزدیکمو بازومو گرفت و گفت " دیگه نه کسی میخواد و نه کسی میتونه که ترو بکشه "

با این حرفش دستم دور گردن روژینو شل شد. منظورش چی بود

نور آبی کم شد .

هوا دوباره ملایم شد .

رها منو کشید سمت بغل خودش و بغلم کرد.

هر چقدر این حس لذت بخش باشه اما من تا نفهمم ماجرا چیه نمیتونم آروم شم. خواستم از بغلش بیرون

که دستش را دورم محکم حلقه کرد و رو به روژینو گفت " فکر کنم نمایش کافی باشه ما برمیگردیم "

رو کرد به رویا و گفت " تو هم با من میای "

چشمای رویا برق زد و گفت "آخ جون" دوئید سمت ما .

مادر رها بلند شد و با چهره ای که هنوز شک زده بود گفت "باید مراسم بگیریم"

رها چرخید سمت در و منو هم با خودش همراه کرد و گفت "کارهای لازم را انجام بدین حداقل سرتون گرم میشه"

از در خارجش شدیم و اینبار اتاق قبلی نبود....

نا خداگاه گفتم "چطور ممکنه من رفتم پس..."

رها گفت "اینجا همه چی ممکنه..."

این جواباش دیوونه ام میکنه... وارد حیاط قلعه شدیم . من نمیتوم ساکت باشم . سرم پر سوال بود پرسیدم "

میشه یکی به من بگه اینجا چه خبره؟"

رها گفت "اینجا نه. برگشتیم رویا برات توضیح میده"

رویا یه لبخند بزرگ بهم زد و گفت "آره" بعد چشمک زد و رو به رها گفت "میشه پیاده نریم؟"

رها وایساد رو کرد به ما و گفت "قانون رویا ... قانون چیزیه که باید رعایت شه... همه جا ..."

رویا سر تکون داد و چیزی نگفت.

رها دوباره گفت "فرقی نداره تو خواهر من باشی یا کس دیگه اگه تو قلمرو من قانون را زیر پا بزاری مجازات همیشه یکیه"

بعد پشت کرد به ما و راه افتاد.

اوه اوه باز قاطی کرد .

رویا نگام کرد و پشت سر رها زبون در آورد.

به شیطنتش خندیدم اما با صدای رها خشک شدم.

"کتایون"

سریع کردم قدم هام را و رسیدم پشت سرش که باز گفت "هم قدم با من"

اوف چقدر دستور میده فکر کرده کیه . منم ملکه ام ها ...

واقعا ملکه یعنی چی . چطور ممکنه من ملکه باشم. چقدر مزخرف که باید صبر کنم تا رویا بگه و الان تو سکوت این راه طولانی را برگردیم.

فصل دهم :

هانی :::::::::::::::

مامان هرچی زنگ زد بانو جواب نداد و تصمیم گرفتن با تله پورت بریم پیشش.
 انقدر استرس داشتم نپرسیدم کجاست خونه اش . اگه جواب نمیده لابد نیست ... فقط دست کارین را گرفتم که
 اونم منو کشید تو بغلش و سرمو بوسید . چشمامو بستم تا تو بغل رین آروم شم وقتی چشمامو باز کردم تو یه
 نشینن کوچیک بودیم. در و دیوار و حتی سقف از چوب طبیعی بود. دکور خونه رنگی و شاد بود . پنجره ها همه
 باز بود و باد ملایم میومد... یه آرامش عالی تو کل فضا پخش بود.

" رین.... اینجا کجاست ؟ "

"خونه بانو"

"میدونم... کجای دنیاست؟"

"ارتفاعات زاگرس"

صدای بانو اومد که گفت " امروز چقدر همه به یاد من می افتن"
 با قدم های آروم اومد سمتمون و پشت سرش سروش و امیر وارد شدن.

اینا اینجا چکار میکنند؟

همه برای هم سر تگون دادیم اونام از دیدن ما تعجب کرده بودن.

کارین گفت "سلام بانو. نمیخواستیم سر زده بیایم اما ضروری بود"

"میدونم پسر ... خب همه بشینیم صحبت کنیم بهتره نه؟"

نشستیم و بانو گفت " فکر کنم بتونم حدس بزنم برا چی اینجا هستین "

ناخداگاه گفتم " کسی نمیتونه ذهن منو بخونه ... من چم شده؟"

بانو خندید ... سروش و امیر خیره نگام کردن .

بانو گفت " بیا پیش من بیینم" بعد دستش را آورد جلو . بلند شدم کنارش نشستم و دستش را گرفتم . ..

دستاش گرم بود و بی نهایت نرم و پنبه ای. خندید و گفت " مرسی عزیزم "

نگاش کردم و گفتم " شما ذهنمو الان خوندین؟" سر تگون داد و رو به کارین گفت " میشه تو هم بیای پسر"

بلند شدم و کارین جای من نشست اما نداشت برم و منو کشید تو بغل خودش

جلو امیر و سروش و بانو....

این پسر مراعات سرش نیست ...

بانو دست کارین را گرفت و بعد چند لحظه گفت " اثر سنگ ماناست . داره شمارو تغییر میده ."

کارین گفت " چه تغییری؟"

بانو دست کارین را ول کرد و تکیه داد به صندلیش و گفت " نمیدونم چه تغییری دقیقا ... فقط حس میکنم

نیروت متفاوته با بقیه تله پورت ها. باید امتحان کنی خودت اما برا هانیه ... اینکه کسی نتونه ذهنت را بخونه

یه جور محافظت سنگ ماناست.... به مرور زمان اثرات دیگه اونو هم میفهمین"

تو سرم پر از سوال بود یعنی این محافظت تا کجا پیش میره ... پرسیدم " چرا ذهن کارین را پس تونستن

بخونن؟"

بانو گفت " دلیل صد در صد نمیدونم منم. باید از تو کتاب سنگ مانا بخونین اما حس کردم روی کارین هم اثر

کرده ولی نمیتونم بگم یه تغییری"

هما ساکت بودیم و تو فکر که امیر گفت " ما یه سر نخ پیدا کردیم از شماره های روزبه "

نگاش کردم. نگاهش را به کارین دوخته بود. از اینکه جلو امیر رو پای کارین نشسته بودم حس عجیبی داشتم....

دیگه حال و هوای خودمم درک نمیکنم. دوست داشتم تو بغل کارین کز کنم و چند ساعت بخوابم راحت .

کارین گفت " خوبه پس باید بریم ببینیم کجاست."

سروش بلند شد و گفت " خب برا همین اینجا اومدیم..."

چه ربطی داشت؟ با تعجب نگاهش کردم که گفت " جایی که پیدا کردیم جادو محافظ داره علیه ما . از بانو پرسیدیم ببینیم امیر میتونه رد شه یا رو اونم اثر میزازه بخاطر پدرش "

کارین دستش را دور کمرم محکم تر کرد و گفت " خب... "

بانو گفت " من یه طلسم مشابه را امتحان کردم اما رو امیر اثر نداشت فکر کنم بتونه "

امیر گفت " همیشه یه طلسم بزنی صد در صد مطمئن شیم ؟ "

بانو خندید و گفت " ترسو نباش پسر جان فوقش اثر میکنه میای باطلش میکنیم. "

امیر بلند شد و با خنده گفت " مرده که باطل کردن نمیخواد... نمیرم باقی حله "

بعد رو به سروش گفت " بریم ؟ "

سروش هم سر تکیه داد و به کارین گفت " بابات اینام میان اگه خواستی بیا "

کارینم سر تکیه داد و اون دوتا غیب شدن.

بانو بلند شد و گفت " خیلی خب شما دوتام پاشین برین یکم به همدیگه برسین تو سر هردوتاون آشوب بود منم برم شام درست کنم "

نرم نرم رفت سمت در سالن.

با تعجب به کارین نگاه کردم که تو ذهنم گفت " خب عملا بیرونمون کرده "

خندیدم

سروش را آورد جلو و لبمو بوسید .

بانو گفت " گفتیم به همدیگه برسین اما نه اینجا "

کارین بلند خندید و گفت " اطاعت میشه بانو ... دستتم درد نکنه "

قبل اینکه بخوام از بانو تشکر کنم دیدم تو اتاق خودمونیم و رو تخت خودمون .

رین تو ذهنم گفت " خب حالا چطوری دوست داری بهت برسم ؟ "

خندیدمو گفتم " از کی تاحالا انقدر حرف گوش کن شدی ؟ "

یه ابروش رو انداخت بالا و گفت " نبودم یعنی ؟ "

خواستم بلند شم که نداشت ...

" رین باید بریم پیش مامان اینا نگران میشن "

" نگران نباش قول میدم سریع باشه "

" مثل اوندفعه ؟ "

با این حرفم تو یه حرکت منو خوابوندم رو تخت و اومد روم و گفت " تو کی حرف گوش کن میشی هانی "

خواستم براش زبون در بیارم که دیدم لبای داغش رو لبامه

تو ذهنم گفت " ورژن اصلی را میزاریم برا شب "

ناخونامو تو گردنش فرو کردم و تو ذهنش گفتم " تو آخر منو میکشی رین "

یهو لبامو ول کرد و تو چشمم زل زد و گفت " چرا؟ یعنی الان منو نمیخوای؟ "

سرشو کشیدم سمت خودمو گفتم " با این وعده های وسوسه انگیزت منظورم بود... حالا برگرد و کاری که شروع کردی رو تمون کن.... "

لبخند شیطونی زد و گفت " وعده وسوسه انگیز..... تو خود ویوسه ای هانی ... " رفت سمت چونه ام و زیر چونه ام را بوسید.... تنم لرزید....

دست بردم سمت دکمه های پیراهن کارین اما بوسه هاش رو گردنم تمرکزمو ازم گرفته بود

میدونستم از قصد این کارو میکنه تا بهش التماس کنم....

دوست داشتم مقاومت کنم . بوسه های نرم و آروم کارین رسیده بود به ان ام نفسم به شماره افتاده بود.

ناخونامو تو شونه رین فرو کردم و گفتم " تروخدا رین "

با صدایی پر از رضایت گفت " خواهش میکنی چی هانی؟ "

وای خدا بازم....

دیکه صدام آه شده بود " رین دیگه تحمل ندادم "

رفت پایین تر

این نامردیه

این پسر آخر منو با این کاراش میکشه

شهاب :::::::::::::::

فقط میخواستم سارا را تنبیه کنم اما نتونستم مثل قبل محکم باشم.

آره شکستم....

اینبار بد شکستم و دل دادم....

یه تنبیه رسید به یه عشق بازی و نتیجه اش هم این شد که الان لخت رو تخت تو بغلم خوابیده

من اون آدم سابق نیستم

سارا تغییرم داده....

اومدیم اینجا برا یه نقشه و من هنوز زنگ هم نزدیم....

با این فکر از تخت بلند شدم و لباس پوشیدم.

خودتو جمع کن شهاب

باید به خط امن روزه زنگ بزنم.

رفتم سمت تلفن تو اتاق و شماره روزه را گرفتم. بعد چندبار بوق صدای یه خانم گفت " شما؟ "

یه خانم ؟ ! چقدر آشناست این صدا....

بدون جواب دادن به سوالش گفتم روزه را میخوام .

اونم دوباره پرسید " شما "

"شهاب . به همین شماره زنگ بزنه . خیلی واجبه"

"اوکی"

قطع کرد .

یهو شک افتاد تو دلم نکنه زنگ بزنه کس دیگه جواب بده اسم اون الف ها چی بود گفت اگه کار داشتی

اصلا یادم نمیومد .

رفتم سمت تخت " سارا...."

خوابه خواب بود. دلم میخواست کنارش دراز بکشم و نرمی تنش را حس کنم ...

شهاب... دیوونه شدی تو ...

با دست محکم تکونش دادمو گفتم " سارا...."

با حالت ترسیده بیدارشد و نشست " چی شده؟ "

چشماس را مالوند و نگام کرد .

"اسم الف هایی که گفتن کار داشین صدا کنیم چی بود "

"امم.... آزاد دکتره بود و آریا و آریو اون پسرا بودن ..."

بلند گفتم " آریو ..."

اما اتفاقی نیافتاد ...

رفتم سمت در شاید باید بیرون صداش کنم. در و باز کردم با دیدن آریو پشت در جا خوردم اما سریع به خودم

مسلط شدم .

آریو لبخند زد و گفت " چیزی شده؟ "

" نه . فقط من زنگ زدم روزه و قرار شد به همین شماره زنگ بزنم خواستم در جریان باشین "

"مشکلی نیست ... ما از تلفن استفاده نمیکنیم"

ابروهامو انداختم بالا کلا از تلفن استفاده نمیکنن ؟ حتما همه موبایل دارن انگار فکر منو خوند چون گفت
" ما از تکنولوژی استفاده نمیکنیم . جادومون کم میشه ..."

"آها ... پس برق و اینا چی ؟"

" نداریم . اینا که اینجا میبینی همه با نیروی جادوئه اون تلفن را هم فقط برا شما گذاشتیم ... بعد رفتنتون
برمیداریم"

" اوه...."

یه لبخند رضایت به قیافه متعجب من زد و گفت " همین؟"

سر تکون دادمو گفتم " مرسی ..."

اونم سر تکون داد و رفت

دنایای جادو چقدر زندگی اینا از زندگی ماها جذاب تره ... کاش میشد جزئی از اینا بود ...

همینجور جلو در استاده بودم و به رفتن آریو نگاه میکردم. با اینکه فقط چندبار اوندم تو این خونه اما از رو راهرو
میدونستم الان طبقه سوم هستیم ...

یهو آریو برگشت و گفت " راستی رها برگرده میخواد شما را ببینه"

"رها؟"

"بله رئیس ما"

"چرا؟"

"نمیدونم فقط در جریان باشین"

"اوکی"

اینو گفت و از پله ها رفت پائین.

اومدم داخل و رفتم سمت پنجره... چرا میخواد منو ببینه ؟ شاید میخواد خونه را بخره شاید بدونه خونه برای
چی تو خاندان ما اومده ...

کارین:::.....

هانی تو بغلم خوابیده بود....

سرش رو دستم بود و پاهاش را دور یه پا من حلقه کرده بود. دست ظریفش رو قلبم بود. آروم دستش را گرفتم
تو مشتم و آوردم سمت لبم....

دوستت دارم پری کوچولو من ...

اما میدونم وقتی بیدار شه خدا باید به دادم برسه

گفتم سریع و الان ساعت ۶ عصره ...

یعنی دقیقا ۲ ساعت شده از پیش بانو برگشتیم... میدونم انقدر هانی را خسته کردم تا یه ساعت دیکه هم بیدار

نمیشه... به عمو اینا مسیج دادم گفتم بانو چی گفت و ما دیر میایم که نگران نشن...

اما میدونم هانی بیدار شه شاکی میشه...

تو دلم با قیافه عصبانی که به خوش میگیره خندیدم...

خب چکار میتونم بکنم !

نمیتونم...

از پس کنترل احساساتم بر نمیام.

باید کنار بیایم با این قضیه... وقتی پیشمه نمیتونم دستامو ازش دور کنم و نخوامش. وقتی شروع کنم نمیتونم

راحت ازش بگذرم و زود تموم کنم. نمیتونم .

شدنی نیست حالا هرچقدر تلاش کنم. بدنش را زیر پتو نوازش کردم . واقعا خدا به دادم برسه. همین الانم دوباره

میخوامش .

آروم هانی را تکیه دادم تا به پشت بشه رو تخت . من که در هر صورت قراره توبیخ بشم پس بهتره استفاده کنم

تا فرصت هست .

هانی :::::::::::::::

با حس رین از خواب پریدم .

مغزم از کار افتاده بود

"آ... رین..."

تو آخر منو میکشی

تو ذهنم جواب داد " همه از خداشونه شوهر گلی مثل من داشته باشن "

دستمو بردم تو موهایش و سرش رو کشیدم سمت خودم . مقاومت کرد

گفتم " میخوامت نامرد "

با این حرفم بلاخره بیخیال شد و اومد روم.

" من نامردم ؟ " و لبمو گاز گرفت

ناخونامو تو بازوش فرو کردم و گفتم " رین...."

" من نامردم ؟"

میخواستمش و داشت باز باهام بازی میکرد . آخر منو دیوونه میکنه با این کاراش . دست بردم تو موهایش و کشیدمش سمت خودمو لبشو با شدت بوسیدم و تو ذهنش گفتم " خیلی نامردی"

کتایون :::::::::::::::

بلاخره رسیدیم به پورتال . خیلی خسته و گرسنه بودم و حسابی عرق کرده بودم. تمام راه فقط سکوت بود . واقعا رها وقتی عصبانیه ترسناکه . میشه گفت همیشه ترسناکه و وقتی عصبانیه وحشتناکه ... کنار پورتال دوباره بغلم کرد...

مغزم خالی میشه وقتی لمسم میکنه ...

سمت خودمون ظاهر شدیم و رویا هم اومد. حالا اونم کاملاً عادی بود چهره اش و گوش هاش هم مثل ما بود. اما سنش هم چنان مثل قبل به نظر میرسید.

یهو یاد سن رها افتادم سیصد سال ؟... واقعا سیصد سال . چطور ممکنه آخه.

رها راه افتاد و منم سریع رفتم کنارش که طبق گفته اش هم قدم باهاش حرکت کنم. کلی سوال داشتم اما از ترس اخم و تخم رها بیخیال شدم.

تمام مسیر ساکت بودم و مثل رها و رویا برای کسانی که تعظیم میکردم سر تگون میدادم.

حس خوبی بود انقدر مورد احترام باشی.

یه طبقه قبل اتاق رها، اتاق رویا بود .

رها در اتاق را باز کرد برای رویا و گفت " نیم ساعت دیگه بیا بالا"

بعد رفت سمت پله ها و منم سریع همراه شدم.

بعنی یه ساعت دیگه باز باید صبر کنم تا بفهمم چه خبره ...

رسیدیم به در اتاق رها . در و باز کرد و وارد شد. منم پشت سرش وارد شدم و درو بستم. هنوز برگشته بودم

سمتش که چسبوندم به در و لبش را گذاشت رو لبم ...

میخواستم هلمش بدم ازم دور شه اما دستامو که گذاشتم رو سینه اش یادم رفت...

داغی لبای رها همه احساسات فراموش شده منو بیدار میکرد. نا خداگاه دستمو دور گردنش حلقه کردم اونم

بههم بیشتر فشار آورد . دستامو بردم سمت موهایش که مانع شد و دستامو برد بالا سرم .

تازه داشتم غرق میشدم که ازم فاصله گرفت ...

نفس نفس میزددم...

خب چرا ادامه نمیدی لعنتی ...

رفت سمت پنجره و بدون نگاه کردن به من گفت دوش بگیر و لباس هایی که برات میارن را بپوش. رویا که اومد همه سوالات را میپرسی و ۹ میان پائین برای شام."

بعد برگشت سمتم و گفت " نمیخوام دوباره همه متوجه بوی من روت بشن ... فهمیدی ؟"

بوی رها روی من ؟؟؟؟

نفهمیده بودم اما سر تکون دادم.

با دست به حمام اشاره کرد و گفت " سریع..."

با سرعت رفتم سمت دری که نشون داد و وارد حمام شدم و در را پشت سرم بستم.

تکیه دادم به در و نشستم رو زمین ...

ملکه یا هرچی باید از اینجا فرار کنم

شهاب ::::::::::::::

کنار تلفن نشسته بودم و به نیم رخ سارا کنار پنجرخ نگاه میکردم.

چرا تو انقدر خواستنی هستی دختر...

نگاهمو ازش کشیدم. اینجوری ادامه بدم کار دست خودم میدم.

در اتاقمون زده شد و بعد چند لحظه یه نگهبان وارد شد و گفت " رها میخواد شما را ببینه "

"بلند شدم و گفتم منتظر تماس روزبه ام "

"اونجام تلفن هست "

اینو گفت و بی توجه به من از در رفت بیرون.... بلند شدم و به سارا گفتم "اگه تلفن ۵ تا زنگ خورد یعنی من

نرسیدم بگیرمش و تو جواب بده ."

سر تکون داد و اومد سمتم . از کاری که میخواست بکنه ترسیدم.... گفتم "طبق نقشه به روزبه جواب میدی."

منتظر جوابش نمودمو از در زدم بیرون تا همینجام بیش از اندازه احساساتی شدم.... باید کنترل امور دست من

باشه ...

دو طبقه رفتیم پائین و به سمت اتاق کار رفتیم. جالب بود همیشه این خونه خالی بودو و حالا چقدر جنب و

جوش میدیدم.... اینا همیشه بودن و نمیدیدم.... واقعا این خونه چه ربطی به خاندان ما داره !!!!

وارد اتاق کار شدیم. رو به رو در دوتا پنجره بزرگ بود و جلو یکیش میز بزرگ با یه نیمست مبل بود. سمت راست یه کتابخونه تا سقف و سمت چپ یه ست بزرگ مبل کنار پنجره. رها تو اتاق نبود. نگهبان گفت "منتظر بمون".

از در رفت بیرون منم رفتم سمت کتابخونه. کتابای اینجا هیچوقت برا کسی مهم نبود اما حالا میخوام ببینم توش چیه واقعا....

دستمو بردم سمت کتابا که در باز شد. برگشتم سمت در...

انگار پدر بزرگم بود فقط جوون شده بود....

چطور ممکنه....

بهم سر تکون داد و اومد جلو تر. نشست رو کاناپه و با دست اشاره کرد به منم بشینم انگار ذهنمو خوند و گفت "من رها هستم... پدر بزرگ میشد نوه من"

"پدر بزرگ من نوه ... چطور ممکنه"

"اینجا همه چی ممکنه"

فقط نگاهش کردم به حالت مات و مبهوت

"یعنی الان تو جد بزرگ منی؟"

"اوهوم..."

انگار آب سرد ریختن رو سرم....

"یعنی من یکی از شمام؟"

"تا حدودی"

آرم نشستن دیگه در توانم نبود. اینهمه سال تلاش... اینهمه خواستن... یعنی بالاخره منم متفاوتم.

رها گفت "از قیافه ات معلومه خیلی خوشحال شدی"

"آره... فکر کنم بدونی چرا اینجایم... چون خواستم..."

حرفمو برید و گفت "میدونم... برا همین قبول کردم بیاین اینجا... اینم میدونم دوست داری نیرو داشتا باشی و جزئی از ما بشی"

نفسم تو سینه ام حبس شد... دوست دارم؟ این آرزومه....

"چطوری؟"

"شرط داره..."

"هرشرطی باشه قبوله ... " ناخداگاه ذهنم رفت پیش سارا ... " سارا چی میشه ... "

"اون باید بره ... "

سارا بره... بی من ... تاخداگاه گفتم " نه "

"نه؟ یعنی نمیخوای"

"هر شرطی قبوله اما با سارا"

"اوکی اما راجب سارا بعد صحبت میکنیم"

دو دل بودم.... رها دوباره گفت " میمونه اما تحت شرایط که بعدا صحبت میکنیم."

حس میکردم داره فکرمو میخونه چون جواب سوال تو ذهنمو داد. سر تکون دادمو گفتم " خب شرطت چیه؟"

"روزبه را میخوام."

"روزبه؟ اما چطوری؟"

"خیلی ساده است ... تماس که گرفت به اونا خبر نمیدی"

نمیفهمیدم چرا روزبه برا رها مهمه ... برا انجمن مهمه چون از خون اونا استفاده میکنن اما برا رها چرا ...

پرسیدم " براچی دنبال روزبه ای؟"

ابروهاش را انداخت بالا و نگام کرد. ای بابا نکنه حالا بهش بر بخوره پشیمون شه....

گفت " برا تو چه فرقی داره؟"

" اونا گفتن مارو نمیکشن به شرط پیدا کردن روزبه اگه نگم..."

حرفمو قطع کرد و گفت " نگران اونا نباش "

انتخاب برام سخت نبود و گفتم " باشه. از روزبه خبری شد به تو میگم اول ... حالا بگو چه نیرویی به من میدی ؟ "

بلند شد و رفت سمت میز باری که کنار پنجره بود و گفت " ویسکی؟"

سر تکون دادم و رفتم پیشش. دوتا شات برامون ریخت .

شات خودش را برداشت و زد به لیوانم و گفت " به سلامتی "

بعد رو به پنجره گفت " اگه موفق بشی و به روزبه برسیم نیرویی که تو خونت هست را بیدار میکنم اما اگه با

وجود همکاریت به روزبه نرسیم و از دستمون در بره فقط میتونی اینجا زندگی کنی..."

"یعنی الف میشم؟"

" تقریبا هستی ... "

"هستم؟"

"آره پس چرا بر خلاف شما منو میبینی؟"

"منم میبینم اما وقتی که بخوام. وقتی که نخوام کسی که به ما باور نداره مارو نمیبینه"

"پس واسه همین عمه ام شمارو میدید"

"آره"

کلی سوال داشتم ...اما اولین چیزی که به ذهنم رسید را پرسیدم

"چرا از یه انسان بچه دار شدی؟"

نفس عمیق کشید و گفت " چون عشق زندگی من بود.... "

"چطور ممکنه ؟ "

"اینجا همه چی ممکنه"

"اونم الان زنده است مثل تو"

"نه"

داشتم دیوونه میشدم با این جواب های کلیشه ای که رها گفت "سیصد سال پیش با نگاه اول جذبش شدم ...

برام مهم نبود انسانه نه الف . باهاش ازدواج کردم . دخترمون به دنیا اومد . تو یه نبرد پیروز شدم و پادشاه شدم .

زنم ملکه میشد اما کشته شد...."

دهنم خشک شده بود . اون زن مادر بزرگه پدر بزرگ من بود....

یعنی من الان وارث تاج و تخت رها میشم؟

"دخترت چی شد ؟"

"پیش مادر بزرگش بزرگ شد . اگه پسر بود وارث تاج و تخت میشد و باید با من زندگی میکرد . اما دختر بود و

کاملا شبیه گیسو نمیتونستم ببینمش ... حتی دیدن تو هم برام یه زخم کهنه را باز میکنه ."

معذب شدم . بازم سوال داشتم اما چیزی نگفتم. تو سکوت هر دو به جنگل رو به رو نگاه میکردیم.

کتایون:.....

وقتی صدای بسته شدن در ا شنیدم آروم اتاق و چک کردم.

رها رفته بود.... حالا وقت فراره دوئیدم سمت در اما قفل بود .

لعنتی .

لگد زدم به در .

کمی فکر کنم گیرم از در بری بیرون نگهبانارو ندیدی .

درست باید عمل کنی .

با نقشه .

تو همین فکر بودم و رفتم سمت حمام. مرحله اول نقشه اینه خودتو عادی نشون بدی که در را روت قفل نکنن.

سریع لباس هام را در آوردم و دوش گرفتم . حسایی از شامپو صابون استفاده کردم که بوی رها بره. هرچند من

که بوئی حس نمیکنم.

یعنی منم بو دارم.

رها چه بوئی میده ؟

بوی بارون و دریا ... آره ... هر بار منو میبوسه این بو حس میکنم ...

با این فکر دوباره لبای رها را تصور کردم و هوش از سرم پرید.

صدای تقه به در حمام منو به خودم آورد.

"کیه؟"

در حمام باز شد و رویا اومد تو و گفت " منم "

دهنم باز مونده بود. با دستم سعی کردم خودمو بپوشونم و گفتم " آ... من لختم ها ... "

با تعجب نگاه کرد و گفت " سختته؟ برم بیرون ؟ "

سختمه؟

این واقعا سواله ؟

برادر و خواهر هر دو یه تخته کم دارن .

با سر گفتم آره و اونم با اکراه رفت بیرون .

نه بمون پشتمم بشور.

دختره خنگ.

سریع لباس پوشیدمو حوله را پیچیدم به موهام. خوب بریم سراغ سوالا .

از در رفتم بیرون دیدم لیلا رو تخت لم داده و موبایل دستشه. تا منو دید گفت " رها ببینه کشته منو "

" چرا؟ "

"نمیدونی؟ اینجا تکنولوژی غدغه "

" چرا خوب؟ "

" چون به مرور نیرو مارو کم میکنه "

"جدی؟ پس تو چرا داری؟"

"یکم اشکالی نداره خب "

خوشم اومد رویا هم مثل من قانون شکنه . خندیدمو گفتم " موافقم "

نشستم پیشش که گفت " خب از قوانین شروع میکنم که مطمئن شیم سرت می مونه رو گردنت "

" نه قوانین را ولش . اول بگو من ملکه ام یعنی چی؟"

"مطمئنی قوانین را ..."

"آره بابا من که در هر صورت رعایت نمیکنم ..."

"اما..."

"خب اول سوالای منو جواب بده بعد قوانین"

"باشه... هر جور صلاح میدونی... رها پادشاهه . تو را به عنوان همسرش انتخاب کرده پس ملکه میشی. البته الانم

هستی تقریبا اما بعد مراسم کامل میشی "

پس جدی بود. جدی جدی...

"رها واقعا سیصد سالشه؟"

"نه ... رها چهارصد و بیست و فکر کنم دو سالشه"

یا خود خدا چقدر پیر .

"تو هم همنقدر سنته؟"

"خندید و گفت نه من بچه ام. فعلا نود و هشت سالمه"

"بچه؟ نود و هشت؟"

"اوهوم.... بعد صد و پنجاه بالغ میشیم"

"منم انقدر عمر میکنم "

"آره بعد مراسم"

"راستی روزینو کیه؟"

صورتش در هم شد و گفت " اونو بیخیال "

"نه بگو... چرا میخواست منو بسوزونه ؟ اون نور آبی چی بود ؟"

"ام... خب... نمیدونم منم اینارو "

"راستشو بگو ..."

"قدیمیه؟... پس چرا برا رها عشوه خرکی میومد؟"

بلند خندید و گفت "عشوہ خرکی وای عالی بود.... دقیقا عشوہ خرکی"

از خنده اش منم خنده ام گرفت. خنده اش که بند اومد گفت " خیلی وقت بود اینجوری نخندیده بودم روژینو تو این سیصد سال که رها تنها بود همش بهش پیشنهاد میداد باهاش بخوابه ... "

دهنم باز موند "پیشنهاد داد باهاش بخوابه آاااا"

"نگران نباش رها قبول نکرد خودش کلی مورد جوون داشت اونو میخواست چکار... ای.... میدونی بیاد اینور پورتال چه شکلی میشه..." بعد شروع کرد به خندیدن.

اما من حالم به جوری بود... رها... روژینو ... مورد جوون ... اییییییی...

بیخیال کتی تو که عاشقش نیستی

پس این حس کوفتی چیه تو گلوم....

خاک بر سرت کتی ... خودمو جمع و جور کردم و با صدایی که سعی کردم بیخیال باشه گفتم " اییییییش فکر کن راستی چرا مادرت گفت وارث؟ مگه وارث نداره رها؟"

"نه ديگه ما بچه دار نمیشیم جز با جفتمون که معمولاً وقتی بالغ بشیم پیداش میکنیم."

"اوہ... رہا از کجا میدونه من..."

خندید وسط حرفمو گفت " یعنی تو شک داری؟"

"خب ... من اصلا نمیفهمم اینجا چه خبره . مام جفت داریم اما با پیوند ذهنی پیداش میکنیم. اینجوری انگار فقط یه حسه که شاید بعدا نباشه ... آدم به خیلیا ..."

باز پرید وسط حرفمو گفت " مطمئنی فقط حسه؟ یعنی بہت دست میرنہ چیزی حس نمیکنی؟ معمولیہ؟ "

بهم دست میزنه رها نگاهم میکنه من میرم رو ابرا دست میزنه که دیگه... اما به دروغ گفتم "چیز خاص و

متفاوتی نه... خب راستش من قبلا این حس ها رو داشتم با یه نفر دیگه. چیزی برام متفاوت از اون نیست ..."

قیافه اش رفت تو همو گفت " آه ... بیچاره داداشم... اون از جفت اولش اینم از تو بعد سیصد سال ... "

"چی؟ جفت اول؟"

خیلی ریاکس گفت " آره ... من که نبودم اما شنیدم اونو روژینو کشته "

یا خدا ... کشته " پس امروز جدی میخواست منو بسوزونه؟ "

"فکر کنم چون رها واقعا دوئید نجاتت بده ... من نمیدونم اصلا این روژینو چرا انقدر با جفت داشتن رها مشکل داره "

ترسمو قورت دادم و سعی کردم ریلکس بگم "شاید میخواد خودش ملکه شه "

"شاید ... اون دیگه وقت مردنش میگن هزار سالشه "

خندید و بلند شد و گفت " بیا لباس انتخاب کنیم برات باید بریم برا شام پائین ."

هنوز کلی سوال داشتم اما رویا خیلی بد اطلاعات میداد اصلا نمیدونم درست هست جواباش.

"چندتا پادشاه الف داریم "

در کمد و باز کرد و بدون نگاه کردن به من گفت " ما کلا ۵ قلمرو الف داریم که مثل قاره های شما میشه البته با یکم تفاوت جزئی و تو هر قلمرو پادشاه قانونه. هر کدوم پورتال جدا داریم و هر کدوم به کار هم کاری نداریم. "

یه پیراهن گیپور مدل پیراهن خودش در آورد و گفت "اینو بپوش ببینم چطوره"

بلند شدم و لباس را گرفتم و سعی کردم پشت در کمد لخت شم اما رویا اومد باهام .

" اम्मم ...میشه نگاه نکنی ؟ "

"باید عادت کنی دیگه"

با تعجب برگشتم سمتش و پرسیدم " چرا؟"

رفت رو تخت نشست و گفت " بیخیال . بزار از قانون ها برات بگم . ندونی برا منم دردسر میشه "

"بگو رویا دیگه همه سوالامو پیچوندی ها "

"آخه نمیدونم خودمم. یعنی نمیدونم سر تو هم اینجوری باشه یا نه رها معمولا با یه نفر نمیخواهه... یه نفر یعنی نمیتونه رها را ... "

با دیدن صورت من ساکت شد...

خشک شده بودم. سعی کردم نفس بکشم.

چی دارم میشنوم ؟ مثل یه کابوس میمونه . آروم گفتم " با چند نفر؟"

با ترس نگام کرد و گفت "شاید اونا چون جفتش نبودن ام.... خوبی؟"

نشستم رو زمین و بی رمق گفتم "نه"

رویا مبهوت بهم نگاه کرد.

رنگش پرید و با استرس گفت "وای خدا فکر کنم نباید میگفتم اینو ... " بعد نشست رو تخت و زد زیر گریه

با این حرکت عجیبش شک شدم خودم حال خوبی نداشتم. واقعا نمیدونم اینجا چکار میکنم.

کم کم از شک حرف رویا اومدم بیرون

رها هر غلطی میخواد بکنه به من ربطی نداره . من میرم از اینجا...

به رویا نگاه کردم که داشت گریه میکرد...واقعا بچه است ها ...

خودمو جمع و جور کردم و گفتم " بسه دیگه قانون هارو بگو که رها شاکی نشه "

اشکاشو پاک کرد و منو با تعجب نگاه کرد.

سر تکنون دادمو گفتم " چیه ؟ "

" بهش میگی ؟ "

" چیه ؟ "

"ترو خدا نگو من بهت گفتم منو میکشه دیگه نمیزاره پیام این سمت پرتال "

"نمیگم رویا . نمیگم . بس کن. قانون ها را بگو "

حسابی عصبیم کرده بود . چقدر سر و کله زدن با اینا سخته . همه از دم زبون نفهمن.

لباسی که بهم داده بود را پوشیدم . موهام خیس بود همچنان .

" سشوا دارین ؟ "

" نه "

"موهامو با چی خشک کنم پس "

" بزار ببینم "

اومد پشت سرم ایستاد و دستش را برد تو موهام و گفت " اینجوری خوبه ؟ "

نفهمیدم منظورش چیه فقت دست زدم به موهام دیدم خشکه....

"چطوری این کارو کردی ؟ "

"تو هم فکر کنم بعد یاد میگیری "

آه خدا همش فکر کنم فکر کنم این از کجا گیر من اومد آخهعذاب کدوم گناهمه ...

حالا که موهام خشک شد یکم آرایش کردم. از تو آینه رویا را نگاه کردم. رو تخت نشسته بود و با دقت نگام میکرد .

" رویا "

"همممم "

"نیرو رها چیه ؟ "

" نیرو رها ؟ یعنی چی ؟ "

"چه جادویی داره ؟ جادوش چکار میکنه ؟"

"خب جادو داره دیگه . همه چی را داره ... ما باید تمرین کنیم و یاد بگیریم.... نیرومون مثل شما نیست فقط به چیز باشه با تمرین زیاد میشه "

همه چی... خیلی عجیبه ... "اگه همه چی را داره پس چرا تمام راه را یاده رفتیم تا قلعه؟ "

"قانونه "

"قانون چی؟"

"هیچی فقط قانونه... اجازه استفاده از هیچ جادو خاصی را در ملاعام نداریم. "

"چه مسخره "

"آره... اما جلو رها نگو . تمسخر قانون مجازاتش مرگه "

"چقدر شما راحت آدم میکشین "

"نه همیشه همه قانون رعایت میکنن "

"آره دیگه از ترس مردن"...

"هدف وسیله را توجیح میکنه " صدای رویا نبود. سریع برگشتم سمت در، رها دست به سینه چهارچوب در ایستاده بود .

ریمل از دستم افتاد.

یعنی حرفمون را شنید ...

بدون نگاه کردن به رویا گفت " تنهامون بزار "

رویا مثل جت بلند شد و از اتاق رفت بیرون. رها در را بست و اومد سمت من . یه قدم رفتم عقب که چسبیدم به آینه .

لال شده بودم که گفت " برای آدم هایی که از مردن نمیترسن مجازات دیگه هم داریم...." دیگه یک قدمی من بود . دستشو آورد سمت چونه ام که ناخداگاه گفتم " حمام بودم باز بوی تو را میگیرم "

مکس کرد و دستش را انداخت.

اووووف اینبار را در رفتما

اما رها ازم دور نشد . همینطور رو به روم وایساده بود و با چشماش انگار داشت لختم میکرد. چرا چشماش اینجوری میکنه منو...

نفسم تند شده بود...

زانو هام شل شد ...

داشتم میافتادم ...

اما نگاهمو نمیتونستم از رها بدوزدم انگار قفل شده بود چشمم..

رها پوزخندی زد و رفت سمت در . وقتی پشت سرش در را بست و رفتم رو زمین و تازه نفس کشیدم...

فصل یازدهم:

هانی ::::::::::::::

همه بدنم کوفته بود . به زور چشمم را باز کردم. مطمئن علاوه بر تله پورت کارین یه نیرو ویژه ای چیزی تو این زمینه هم داره .

تو بغل کارین قفل بودم. هیچ رقمه از دستش نمیشه در رفت. چرخیدمو ساعت اتاق را نگاه کردم. ۸ و نیم بود. وای خدا چند ساعت شده بچه ها را گذاشتیم. حتما نگران شدن بابا اینا . صدای خواب آلود رین در اومد که گفت " خبر دادم گفتم نگران نباشن " رین.... "

"جوووونم ؟" اینو گفت و منو محکم تر بغل کرد . چیزی که حس کردم باورم نمیشد . سرمو بردم عقب و تو چشمش نگاه کردم و گفتم " رین.... دوباره ؟ " "برگرد سر جات . تقصیر خودته . " "وای رین از عصری تا حالا دوبار آخه ... "

"خب هانی تو بعدش میخوابی لخت تو بغل آدم هی دوباره دلم میخوادت " به زور سعی کردم از بغلش بیام بیرون و گفتم " بچه هامو عصری تا حالا ندیدم به لطف " شما پدر نمونه ... " ولم کرد و خندید و گفت " پسر ام اتفاقا اینجوری راضی ترن . پدرشون را درک میکنن با این ما.... " کنار تخت ایستادم و کارین وسط حرفش مکس کرد و بدن لختمو دید میزد و ادامه داد " مامان فوق سک...سی "

اخم کردم و رفتم سمت حمام " دیگه گولتو نمیخورم . پاشو باید بریم " رفتم تو حمام و درو پشت سرم قفل کردم. یه دوش سریع بدون کارین ضروریه ... برگشتم خوردم به سینه لخت کارین

"اوه ...نه..."

"خندید و بغلم کرد و گفت " اوه بله ... حالا در را رو من قفل میکنی..."

"چقدرم رو تو اثر داره "

سرشو خم کرد و لبمو مکید و گفت " تو که میدونی عصبانی میشی سک...سی تر میشی چرا با من این کارو میکنی؟"

با دست سینه اش را هل دادم و گفتم " شب کارین قول میدم الان اگه نریم تا صبح همین پروسه را داریم "

لب و لوجه اش آویزون شد و نگام کرد . رفتم رو نوک پا و لپش را بوسیدمو گفتم " اگه تا ۹ منو ببری پیش پسرا شب یه سوپرایز برات دارم."

حالا چشماش برق میزد و یه ابروش را انداخت بالا و گفت " سوپرایز؟"

خندیدمو رفتم زیر دوش " آره . اما ۹ باید اونجا باشیما "

اومد زیر دوش با منو گفت " حله "

"ئه خوب برا چی اومدی اینجا؟"

"کمکت کنم زودتر کارت تموم شده "

اینو گفت و بدنمو زیر آب دست کشید .

کارین :::::::::::

هانی رو کاناپه نشسته بود و با اخم نگام میکرد .

اما من نیشم بسته نمیشد.

دقیقا ۹ رسوندمش خونه بابا اینا اما خوب قبلش کار خودمو کردم .

تو ذهنش گفتم " سوپرایز من یادت نره "

پوفی کرد و بلند شد رفت سمت آشپزخونه. تو ذهنم گفت " آروغ بچه ها را گرفتی پوشک هر دو را هم عوض کن.

بلند گفتم "چشمممممم شما امر بفرما"

رو کردم به عنو و گفتم " از امیر چه خبر ؟ رفتن اون خونه؟ "

عموگفت "آره . ما هم رفتیم . خیلی بد بود "

"چی بود؟ "

"نگم بهتره نمیخوام هانی بفهمه"

"در این حد؟"

"آره ... فقط بگم اوضاع از اونچه که فکر میکنیم خراب تره . باند قاچاق بزرگی هستن ..."

"عمو بگو اینجوری کلافه میشم"

"خیله خب پس بهش پیش هانی فکر نکن که مشکوک نشه"

"باشه"

هانی ::::::::::

به زحمت رو پاهام وای میستادم.

باید با مامان مشورت کنم.

اصلا نمیدونم این توان کارین طبیعی هست یا نه.

حالا فهمیدم سریع ده دقیقه ای هم داره کارین اما هیچوقت دیگه امتحان نمیکنم.

انقدر سریع و شدید بود که تمام بدنم لمس شد بعدش.

. زیر دوش داشت تنمو میشست ... دستش که رفت بین پام و دید چقدر آماده ام دیگه نفهمیدم چی شد.

بغلم کرد و چسبیدم به دیوار و بدون اینکه بهم مهلت اعتراض بده شروع کرد... کمرم هنوز بخاطر فشار به کاشی

حمام درد میکنه...

کارین از دست تو ...

تو دلم بهش خندیدم ...

ازم سوپرایز هم میخواد تازه

مامان تو آشپزخونه بود . رفتم پیشش و گفتم "مامان کمک نمیخوای؟"

نگام کرد و خندید و گفت "یکی باید به تو کمک کنه"

خجالت کشیدمو گفتم "وای مامان.... نمیدونم چرا اینجوریه کارین؟.... اصلا طبیعیه؟" ابروهاش رفت بالا و

سینی و مواد سالاد را داد بهم و منم نشستم سر میز.

اونم نشست رو به روم و جدی گفت "تو میدونی شوهرت کیه؟"

از لحن جدی مامان ترسیدم و گفتم "شوهرم کیه!!! یعنی چی؟"

"کارین بهت نگفته؟"

"چیو مامان؟ ترو خدا درست بگو"

فکرم هزار جا رفت . نکنه کارین مشکل داشته باشه ... نکنه نتونه اعصابشو کنترول کنه.... جای مشت هاش رو دیوار ... وای خدا ...

برگشتم سمت پذیرایی کارین مانی را تو بغلش گرفته بود و داشت سعی میکرد آروغش را بگیره.... مگه ممکنه آدمی که انقدر با احساسه...

صدای مامان منو از افکارم کشید بیرون...

"هانی..... کارین بهت گفت چرا مسئول تبادلات گروه شد؟"

"آره گفت حقوق بین الملل خونده برا این کارمناسبه"

"همین؟"

سر تکون دادم که دوباره گفت "خب تنها دلیل کارین این نبوده. یعنی دلیل اصلی این نیست. کارین با رشته ای که خوند و دانشگاهی که بود میتونست استاد دانشگاه بشه اونجا اما بخاطر اینکه...چطور بگم.... مجبور شد برگرد ایران و این شغل را قبول کنه که تو اجتماع دیده نشه"

"بخاطر چی؟"

"شاید درست نباشه من بگم . خودش باید برات بگه . فقط مهم اینه کارین قررت بدنی بالایی داره و این بخاطر خانواده مادریشه...."

خدایا من که نفهمیدم مامان چی میگه "خانواده مادری؟ اونام مگه مثل ما نیستن؟"

"نه ... خب.... اونم پس کارین نگفته بهت.... هانی تو باید بیشتر از اینا از کارین بدونی..."

مامان راست میگفت . من چیز زیادی از گذشته کارین نمیدونم...

"کارین زیاد حرف نمیزنه " فقط عمل میکنه

"آره همیشه تو حرف زدن مشکل داره کارین... اما دلیل نمیشه تو این چیزارو ندونی ..."

خیلی از دست کارین ناراحت بودم. بزار امشب تنهاشیم میدونم چکارت کنم .

کتایون ::::::::::::::::::::

رویا اومد داخل و با دیدن من رو زمین گفت "چکارت کرد ؟"

"خودمو جمع و جور کردم و بلند شدم و گفتم "هیچی رفت"

ابروهاش را انداخت بالا اما چیزی نگفت. خودمو مرتب کردم و گفتم "بریم"

باید همین امشب از این دیوونه خونه فرار کنم. هرچقدر رها احساساتی که تا حالا تجربه نکردمو تو وجودم زنده میکنه اما اینا دلیل نمیشه من اینجا بمونم...

رویا دستشو برد جلو در اتاق و در باز شد. خب پس روش کار اینه . گفتم " با دست منم باز میشه "

"نوچ"

"چرا؟"

"تو هنوز از ما نشدی"

"از شما؟"

"آره بعد مراسم میشی"

ها ها وایسین تا بشم. پس اگه بخوام از اینجا برم باید یه راه برا پیدا کردن این در ها پیدا کنم .

" اگه مجبور شم چطوری باید باز کنم این در ها رو؟"

"راهی نداره . اینم جز قوانینه"

خب خب خب کتی یه راهی باید پیدا کنی .

رویا دوباره موبایلش را از داخل لباسش در آورد ...

آره....

رویا باید با رویا فرار کنم.

" رویا تا حالا بیرون از اینجا رفتی؟"

" یه بار"

"فقط؟"

"اوهوم"

"بیرون اینجا رو دوست داشتی؟"

"آره خیلی باحال بود. رفتیم یه شهریام.... اسمش فکر کنم رامسر بود.... خیلی باحال بود"

"نه پس تهران نیومدی .. تهرانو باید ببینی"

"وای خیلی دلم میخواد اما رها گفته نمیشه"

"چرا؟"

"میگه خطرناکه"

"خودم میبرمت"

یهو پرید و بغلم کرد و صورتمو بوسیدو گفت " میدونستم خیلی ماهی"

از رفتارش خندیدم... اگه بدونی برات چه نقشه ای چیدم.

دیگه رسیدیم به طبقه اول و سالن. رویا اول وارد شد. پشت سرش من وارد شدم. رها سر جای ظهر نشسته بود و آرنج یه دستش رو میز بود و زوم کرده بود رو ما. پاهام راه نمیومد... نگاهش نفسمو بند میآورد. با سر به صندلی من اشاره کرد و منم رفتم کنارش نشستیم. تازه متوجه نگاه خیره همه شدم. چرا اینجوری نگاه میکنن....

بعد نشستن ما سکوت شد و رها بلند شد و گفت "همه خبر را تا حدودی شنیدین بنابراین از همتون میخوام تا زمان اجرای مراسم مواظب ملکه باشین از همه نظر....." همه زیر لب اطاعت گفتن و رها نشست . از همه نظر؟ یعنی ممکنه حرفمو گوش کنن و در را برام باز کنن؟ رها سرش را آورد کنار گوشم و گفت "از همه نظر یعنی نزارن فرار کنی" موهای رو گردنم سیخ شد ... یعنی فکرمو خوند؟ اینجا کجاست من گیر افتادم....

هانی ::::::::::::::::::::

شام خوردیم و همه تو نشیمن نشستیم. پسرا بیدار بودن و خودشون را لوس میکردن. نمیتونیم اینجوری ادامه بدیم.... همیشه بچه ها را همش پیش مامان بزاریم... با این اخلاق کارین باید برا بچه ها پرستار بگیرم.... اخلاق کارین...

نگاش کردم که کنار شومینه گرم صحبت با بابا بود. یاد امیر افتادم. پرسیدم "بابا رفتین اون خونه که سروش اینا پیدا کرده بودن؟"

بابا برگشت سمت منو لبخند زد و گفت "آره رفتیم امیر رد شد از طلسم راحت. اطلاعات خوبی هم پیدا کردیم حالا پیگیریم بتونیم پایگاه اصلی پیدا کنیم."

کارین اومد سمت منو کنارم نشست و دستش را انداخت دور شونه ام و به پسرا نگاه کرد و گفت "اگه شهاب بتونه به لینک به روزبه پیدا کنه کلی کارمون جلو می افته"

"از شهاب اینا خبری نشده؟"

"به نظرم بچه ها دارن شبیه تو میشن هانی ها"

"رین بحث عوض نکن"

با تعجب نگام کرد و گفت "چرا عصبانی هستی؟ نه خبری نشد از اونا"

سر تکون دادم و خودمو با بچه ها مشغول کردم. تو ذهنم گفت "چیه میخوای سوپرایزو ندی؟"

"شده تا حالا قول بدم انجام ندن؟"

"آره خب"

"ریییین"

"باشه بابا میشه این دوتا پهلوان بابا رو زودتر بخوابونی ما بریم ؟"

"با بچه ها میریم زشته هر شب میزاریم اینجا باشن"

"سوپرایز با بچه ها؟"

"تو نگران نباش"

رو کردم به مامان و گفتم "من امشب خسته نیستم با بچه ها میریم خونه که شما هم استراحت کنین یکم." بابا گفت "نه بابا بمونین همینجا خیال ما راحت تره. این جوجه هام که بی آزارن کنار پدر بزرگشون تا صبح میخوابن"

کارین تو ذهنم داد زد "بگو باشه هانی بگو باشه"

بهش توجه نکردم. خندیدمو گفتم "آخ آخ خدا از دلتون خبر داشته باشه"

مامان گفت "نه بابا این حرفا چیه . ما از خدامونه"

سر تکون دادمو تو ذهنم به کاربن گفتم "باشه میمونیم اما تو باید پسراتو بخوابونی ها"

نیشش باز شد و مانی را بغل کرد. آخ آخ از ذوق سوپرایز الان بچه هامو به زورم میخوابونه فقط اگه بدونه ...

شهاب :::::::::::::::

بعد صحبت با رها از آریا خواستم تو حیاط یه دور بزنیم و اونم منو سارا را آورد دور خونه یا بهتر بگم قلعه سارا خیلی ذوق داشت . بهش از پیشنهاد رها نگفتم فکر نکنم لازم باشه بدونه . تو راه برگشت سارا از آریا پرسید "کتایون کجایت ؟ حالش خوبه ؟"

"آره . نگران نباشین . پیش دوستاشه"

"ئه . اینجا دوست داره ؟ سراغ منو نگرفت ؟"

"چرا . اما فعلا اجازه نداره جایی بره !"

"چرا ؟"

"یه سری قوانینه . مهم نیست حالا . شام ساعت ۹ اتاقتون سرو میشه"

مارو تا اتاق اسکورت کرد و رفت . مشکوک بودم بهش اما نمیخواستم دردمری درست شه و رها از پیشنهادش برگرده برا همین بیخیال کتی شدم.

سارا رفت سمت حمام و گفت به نظرت میشه از این وان استفاده کرد ؟"

" حالا وان میخوای چکار "

" وای شهاب خیلی لوکسه آدم دوست داره توش بخوابه "

رفتم کنارش و گفتم " راست میگی خیلی لوکسه آدم دلش میخواد توش یکی را بکنه " خودمو از پشت چسبوندم بهش گه حسم کنه .

نفسش پرید و برگشت سمتمو گفت " شهاب از عقب نه دیگه؟ به خدا دیگه نمیشه بشینم "

" باشه بابا برو وان را پر کن حالا "

از عقب خودمم نمیخواستم اما قیافه ترسیده سارا باعث شد هوس کنم یکم سر به سرش بزارم .

سارا وان را پر کرد و تو همین مدت شام را هم آوردن. سینی شامو بردم سمت حمام و گفتم " شام در وان "

سارا خندید و گفت ایول دیگه خیلی لاکچری شدیم .

لباسش را در آورد بشینه تو وان. تک تک حرکاتش برام محرک بود. خودمم لباسمو در آوردمو رفتم کنار وان

نشستمو گفتم " سارا "

برگشت سمتم " هم؟ "

" اول پیش غذا "

لبخند شیطونی زد و اومد وسط پام نشست و گفت " امممممم برای باز شدن اشتها "

حرفش تو دلمو گرم کرد از این حس خواستنش دلم گرم شد... حس خوبیه کسی تورو بخواد...

لبای داغش را که حس کردم قدرت فکر کردن از دست دادم.

سارا....

از دستت نمیدم به هر قیمتی ...

هانی :::::::::::::::

کارین پسر ها را خوابوند و اومد کنار ما. تو سکوت چای خوردیم و کارین بلند شد و گفت " من کار عقب مونده

دارم یه ذره . اگه با من کاری ندارین برم خونه "

با تعجب نگاش کردم

یهو چی شد ؟ کجا داره میره ؟

بابا گفت " نه برو پسرم "

کارین رو کرد به منو گفت " تو هم میای؟ "

ها پس نقشه اش این بود...

منم گفتم " نه عزیزم برو من پیش بچه ها میمونم " سعی کردم یه لبخند ملیح بزدم و به لب و لوجه آویزونش نخندم "

سر تگون داد و مجبور شد تنهایی تله پورت کنه . بعد رفتن کارین بابا رو کرد به منو گفت " تو هم میرفتی با کارین تنها نمونه "

"نه بابا بره به کارش برسه بهتره "

مامان گفت " آره میرفتی سوالاتو میپرسیدی "

ای بابا اگه گذاشتن دو دقیقه آدم حال شوهرشو بگیره .

گفتم " کارش تموم میشه زود میاد. منم برم یکم دراز بکشم اگه کاری ندارین "

"برو دخترم "

رفتم تو اتاق و رو تخت دراز کشیدم.

آخیش یکم تنهایی ...

حالا میتونم رو نقشه ام خوب فکر کنم .

هنوز دوتا نفس راحت نکشیده بودم که کارین جلوم دست به سینه ظاهر شد .

قیافه اش تو هم بود و گفت " چرا نیومدی ؟ "

"نه کار نداشتم مگه ؟ "

یه ابروشو انداخت بالا و گفت " باور کنم "

نشستم رو تخت و خندیدمو گفتم " خب از قبل هماهنگ میکردی "

اومد جلو و دستش را گذاشت رو شونه ام و تو یه چشم بهم زدن اتاق خواب خودمون بودیم.

"خب آقای کارین مانا ... خودتو آماده کن "

لبخند شیطونی زد و گفت " کسی که بای خودشو آماده کنه توئی عزیزم. من خیلی وقته آماده ام "

بلند شدم و هلش دادم رو تخت و گفتم " امشب رئیس منم "

خندید و رفت انتهای تخت نشست و گفت " اوه مای گاد . رئیس کوچولو "

از تو کمدم دوتا شال در آوردمو رفتم روش و گفتم "میخوام دستاتو ببندم به تخت "

ابروهاش رفت بالا و گفت " نه هانی اگه یکی حمله کنه چی ؟ "

"یعنی میخوای بگی شال من میتونه تو را جدی زندونی کنه ؟ "

خندید و چیزی نگفت. دست های کارینو محکم ترین حالتی که بلد بودم بستمو نشستم رو شکمش و گفتم "خب همسر عزیزم"

چشمش برق میزد اگه فقط بدونی

رفتم سمت لبش اما فقط در حد لمس لبشو بوسیدمو خودمو عقب کشیدم ... سرشو آورد جلو بوسه را عمیق کنه اما من عقب نشستمو گفتم "راستی نگفتی کارین چی شد مسئول مکاتبات گروه شدی"

ابروش را انداخت بالا و با صدایی که پر خواستن بود گفت "تو که میدونی"

آثار تحریکشو میکردم . اما امشب شبه جبرانه ... جبرانه دفعلی که منو دیوونه میکرد ...

دوباره رفتم جلو و این بار گوشش رو بوسیدم و باز برگشتم سر جام و گفتم "دلیل اصلی که برگشتی ایران و این شغل رو قبول کردی"

چشمشو ریز کرد و گفت "باشه برا بعد هانی"

خندیدمو و دونه دونه با آرامش دکمه های پیراهنش را باز کردم و گفتم "میدونی خودم میتونم از ذهنت بخونم ... اما میخوام خودت بگی" دست کشیدم رو تنش . نفیشت بلند و کشدار شده بود.

"نمیگی ؟ پس از مامانت بگو"

فقط نگام میکرد و ساکت بود. دستاشو کشید اما من محکم بسته بودم.

میدونستم افتاده تو تله

خندیدم و رفتم رو پاش نشستمو با آرامش شروع کردم به باز کردن کمبند و دکمه شلوارش

نفس نفس افتاده بود

حالا نوبت من بود...

گوشام داشت درست میشنید این آه کارین بود که رفت هوا

خوشم اومد. احساس قدرت کردم.

ادامه دادم ...

کارین :::::::::::::::

دیگه مطمئنم مرگم به دست هانیه

لبای داغش را که گذاشت روم نفسم پرید ... نفسم...

هانیه ...

نمیتوانستم تحمل کنم باید حسش میکردم. دستامو نمیتوانستم باز کنم....

باید حدس میزدم میخواود چکار کنه ...

سرشو بلند کرد و تو چشمام نگاه کرد.

یه لبخند شیطون زد و...

" هانی ... دستامو باز کن "

تو ذهنم گفت " تا جواب ندی نوچ ".

چشمامو بستم . میدونستم تا آخر عمرم این صحنه یادم نمیره میخواستم با تمام وجود حسش کنم لبای پفی هانی.... داغ ...

باید لمسش کنم .

دستامو کشیدم . " هانی ... باز کن این لعنتی ها را "

" تا جواب ندی همیشه "

دیگه صدامو نمیشناختم "هانی تمومش کن ... "

دیگه هرچی کنترل داشتم از دستم رفته بود ... داشت منو آتیش میزد .

خندید

" یادته با هام این کارو کردی ... حالا ببین چه حالی میشدم "

"هانی بالاخره که دستم بهت میرسه "

"هممممم فعلا که نمیرسه ."

روم خم شد و شکمو زبون کشید.

مرگ من ... این دختر مرگ منه

" بگو رین....چرا برگشتی ایران ؟"

نمیفهمم چرا یهو این موضوع براش جالب شده... دوست ندارم از گذشته ام بگم... نمیخوام ازم بترسه ...

اومد زیر گردنمو لیسید و رفت عقب ...

دوباره نشست روم اما نه اونجا که باید مینشست .

خودشو دوباره به تنم کشید....

حس میکردم چقد خودشم آماده است .

خندید و پشت کرد به منو نشست رو پام و خودشو کشید به من دوباره و گفت " نمیگی؟"

صحنه ای که آرزوش را داشتم....

چقدر میخواستم تو این حالت...

هانی ::::::::::::::

حسابی کارین نفسش رفته بود. خوشحال بودم انقدر قدرت دارم. جواب سوالامو نمیداد. هرچند برام مهم نبود چیزی نیست نتونم از ذهنش بخونم...

پشت کردم بهش و چیزی که میخواستو بهش نشون دادم.

میدونستم باید دیگه تموم کنم تا کار دست خودم ندادم. خواستم بلند شم که دستای کارین دور کمرم حلقه شد و تو گوشم گفت " حالا دستم بهت رسید"
هر دوتا شالم پاره شده بود...

زیاده روی کردم

" رین خودم میخواستم ..."

"ششششش.... پس این پوزیشنو دوست داری .."

"نه رین ... " خواستم خودمو از دستش در بیارم اما هلم داد رو تخت و نشست روم..."

کشو کنار تخت و باز کرد و گفت " خودت خواستی هانی ... از اینجا به بعد مال منی "

کارین ::::::::::::::

نمیخواستم امشب به هانی فشار بیارم.

اما خودش شروع کرد...

هانی ::::::::::::::

یه شب دیگه و یه ماراتون دیگه .

سعی کردم ذهنش را بخونم. برم تو خاطراتش ... می دونستم باید دنبال چی بگردم ... اما دوست نداشتم بی اجازه برم . آروم گفتم "رین..."

"همممم؟"

"میشه خودت برام تعریف کنی؟ دوست ندارم بی اجازه برم تو خاطراتت."

"چی شد میخوای بدونی"

"نباید بدونم؟"

"دوست ندارم راجبش حرف بزنم"

"اما من میخوام بدونم نگی خودم میخونم"

"مادر من از یه خانواده عادی بود که با پدرم پیوند ذهنی برقرار کرد... اونا... دقیق نمیدونم چی بودن ... فقط ... اونا از نظر جسمی خیلی خیلی قدرت بالایی داشتن و تقریبا همه تمام عمر جنگجو بودن چه تو ورزش چه تو میدون جنگ واقعی...."

تا اینجا که بد نبود ... گفتم "خب"

"خب مادرم همیشه به منو رادین میگفت باید انرژی جسمی من را تخلیه کنیم میگفت ما هم ژن اونا رو داریم و باید خودمونو کنترل کنیم.... اما من زیاد توجه نمیکردم.... رفتم دنبال درس ... از ایران که رفتم شرایط بدتر شد...تا اینکه از دستم در رفت ... یا بار خیلی عصبی شدم از دست یه نفر و نفهمیدم دارم چکار میکنم ضربه ای که بهش زدم خیلی بد بود اما بهم حس خوبی داد...."

"کشتیش؟"

"نه اون که چیزیش نشد... من اما عضو یه کلاب زیر زمینی شدم و حالا کارم شده بود شبا مبارزه اونجا... بدنامو نوازش کرد و گفت "یه دوره ای بود تو زندگیم که نمیخوام بهش برگردم... دوره خون و خشم... معروف شدم اونجا ... خیلی معروف ... تا حدی که دانشگاهم فهمید و گفت کسی که ستاره گروه های شبانه جنگه نمیتونه تو دانشگاه تدریس کنه.... تدریسو گذاشتم کنار و غرق شده بودم تو این گروه ها...."

موهامو بوسید و گفت "تو یه مبارزه بعد اینکه بردم حریفم تلو تلو خورد و افتاد زمین... مرده بود... خونریزی مغزی ... قتل غیر عمد ..."

از تو زندان تله پورت کردم ایران و شدم مسئول مکاتبات گروه اینجوری کسی نمیدونه کجام"

باورم نمیشد... کارین... آدم کشته ...

شاید اگه دو سال پیش بود من الان در حال جیغ زدن و فرار کردن بود.

یا اگه پارسال بود از کارین میترسیدم.

اما الان بعد اینهمه ماجرا ... بعد دیدن اینهمه مرگ و جنگ بعد متلاشی شدن سر هاتف جلو روم و لذت بردن از حس انتقام....

سینه لختش را بوسیدمو گفتم "تو که مقصر نبودی"

موهامو دست کشید و گفت "بودم...."

"مبارزه بود رین... تو جنگیدی ..."

"من نباید تو اون مسیر غرق میشدم. من دکترای حقوق داشتم اما از پس خودم بر نیومدم."

"نه رین آدم تو جوونی هزار کار میکنه بیخیال"

سکوت کرد و چیزی نگفت.

منم باهاش بحث نکردم.

نمیدونم منظور مامان این بود.... واقعا این اطلاعات از گذشته کارین مد نظر مامان بود؟

باید یه روز ذهن کارینو کامل بخونم. پهلو کارین نوازش کردم و گفتم "راستش رین ... من میخوام بدونم

اینهمه داغی توطبیعی یا نه...."

خندید و گفت "اول باید ببینی اینهمه هات بودن تو طبیعی هست یا نه"

"دیوونه من کجام...."

حرفمو قطع کرد و گفت "تو منو داغ تر کردی.... من همیشه داغ بودم اما از شبی که خوابتو دیدم دیگه

نتونستم با کسی بخوابم.... میدونم ناراحت میشی بشنوی اما قبل اینکه خوابتو ببینم با روزی یه ساعت ورزش و

یه بار رابطه خودمو تخلیه انرژی میکردم....اما تو اون هفت سال که دنبالت بودم... نمیتونستم به کسی جز تو فکر

کنم... در حال انفجار بودم... بعضی روزا تا ده ساعت ورزش میکردم اما تاثیر نداشت "

"واسه همین مامان گفت تو تو این هفت سال خیلی سختی کشیدی؟"

"هممممم"

باورم نمیشد.... جدا از اینکه باید با این توانایی کارین کنار بیام باید با این واقعیت هم کنار بیام که همه میدونن

کارین حسابی داغه....

"رین...."

"هممممم"

"این روزا ورزش نمیکنی چی؟"

با دستش منو رو خودش تکون داد و فهمیدم که دوباره آماده است.

"رین"

"خودت گفتی ورزش نمیکنی...."

"رین آخه...."

خوابوندم رو تخت و اومد روم و لبمو بوسید و تو ذهنم گفت "هانی.... با تو کاری ندارم.... تو بخواب من یکم

ورزش می کنم"

کتابیون ::::::::::::::

نقشه فرارم با رویا نگرفت... بعد شام خواستم به بهونه سوال بیشتر و آشنایی با قلعه بزنم با سارا بیرون اما رها به
یه نگهبان دستور داد منو تا اتاق زاهنمایی کنه و پشت در بمونه تا خودش بیاد...
حتی خواستم رویا بیاد سوال هام را بپرسم بازم قبول نکرد.

این چرا انقدر موحیه نمیدونم.

نمیدونم چه لباسی بپوشم. اگه قراره شب رها هم اینجا بخوابه باید یه لباسی بپوشم که تحریک نشه... اما چی...
اینجا زیاد لباس ندارم جز دوتا شلوار جین و یه مانتو و چند تا پیراهن و یه دست تاپ شلوارک راحتیم...
خب شاید تو لباس هایی که اینا دادن بهم یه لباس خوب باشه. کمد لباس را باز کردم . تمام پیراهن حریر و
لباس های لخت و باز حتی یه شلوار هم نبود...
در کمدی که لباسای خودم بود را باز کردم...
لباسام نبود...

دوئیدم سمت حمام... حتی لباس هایی که صبح تنم بودم برده بودن.
خدایا...

من موندم و این پیراهن حریر که تنمه...

برگشتم سمت کمد... فکر کردین ... من کتایونم هنوز منو نشناختین. رفتم سمت لباس های رها. کمد رها پر
پیراهن های خاص به سبک خودشون و شلوار هایی که انگار از چرم حیوونا بودن، بود... درسته بزرگه اما بازم
خوبه . یه دست لباس رها را در آوردم.

گذاشتم رو تخت و پیراهنم را از تنم در آوردم... پیراهن که از تنم افتاد رو زمین در اتاق باز شد...
پشتم به در بود...

اما حضور رها را حس کردم.

خشک شده بودم .

بعد چند ثانیه در و بست اما حس کردم هنوز اونجا ایستاده. آب دهنمو سخت قورت دادم... من باید حال تو را
بگیرم. کم نیار کتی. کم نیار.

سعی کردم با اعتماد به نفس کامل بدون خجالت برگردم سمتش. آروم برگشتم سمت در .

دست به سینه جلو در ایستاده بود و بدن لخت منو برانداز میکردم.

از قیافه اش معلوم بود چیزی که میدید را دوست داره.

گفتم " اینجل قبل وارد شدن در نمیزنین؟"

"نه برای اتاق خودم"

خواستم جوابش را بدم که نگاهش افتاد به لباس هاش رو تخت .

چشماشو ریز کرد و به من نگاه کرد و گفت " میبینم که رویا بهت قوانین را کامل نگفته "

نمیدونستم چی بگم انقدر ذهنم در گیر حرفی که راجب رابطه رها همزمان با چند نفر بود که...

صدا رها منو از فکرم کشید بیرون و گفت " معلومه بقیه بحث جذابیتش بیشتر بوده برات که به قوانین نرسیدین "

" رسیدیم... وقت کم بود... خیلی چیزا جا موند... ام... سوالامم موند "

نمیدونم باز چرا زیر نگاه رها قاطی کردم و دارم چرت و پرت میکنم. به خودت مسلط باش. یه عمر فقط کارین را خواستی هیچکس برات جذاب نبود حالا چی شده یهو این آدمی که تا حالا ندیدی اینجور آشوبت کرده ...

رها ساکت بود ...

آروم اومدم سمتم. با هر قدمش نفسم تند تر میزد . اما نمیخواستم کم بیارم ... من نباید تسلیم شم...

رها رسید به من . حالا دیگه نگاه من هم تراز لبش بود ... سرش را آورد کنار گوشم و گفت " چون حسست به کارین تخیلی بود اما حسست به من واقعیه "

ذهنم باز موند... ذهنمو میخونه؟؟؟

" آره ... "

اما چطوری؟

" باید سوال های بهتری از رویا میپرسیدی "

بعد زیر گوشمو بوسید... یه بوس با لب های خیس... تنم مور مور شد و گردنمو بی اختیار کشیدم کنار . ..

ذهنمو میخونه... پس هر بار من فکر کردم به ...

" آره ... "

دیگه پاهام شل شدن. یعنی الان لو رفتم ... یعنی میدونه میخوام چکار کنم ... یعنی ...

رها رفت سمت میز بار کنار پنجره . برا خودش یه لیوان از ویسکی که اونجا بود ریخت و رو صندلی نشست و پاهاش را انداخت رو هم و لیوان به دست تکیه داد و خیره شد به من. منم خیره به حرکاتش .

سرنوشتم چی میشه

" سرنوشتت؟ "

تو شک بودم یعنی از این فاصله هم میتونه ذهنمو بخونه .

باز رها بلند جواب داد " هرکسی که دور و برم باشه و یا به هر کسی نگاه کنم میتونم فکر اون لحظه اش را بخونم "

"همه فکرامو خوندی؟"

"آره... باید بگم نا امیدم کردی"

با تعجب نگاش کردم. نا امید؟ واقعا به چی امید داشتی؟

"به تو امید داشتم... هشت سال پیش که برای اولین بار دیدمت فهمیدم تو مال منی ... اما تو شوهر داشتی..."

"اون شب تو مهمونی؟" دخترای دور رها ناخداگاه اومدن تو ذهنم و حرف رویا... یعنی اون دخترا ... رها گفت

"آره ..."

آره . همین . دورت اونهمه دختر بود و تو به من ...

"آره ... کتی ... همه اون چیزا جوابش مثبته ... "آب دهنمو قورت دادم... الانم داره فکرمو میخونه .

پس چون با کارین بودم ... "آره برام عجیب بود چطور ازدواج کردی ... چون امکان نداشت من به زن متاهل

جذب بشم اونم وقتی پیوند ذهنی داره"

"پیوند ذهنی ..."

"چرا بدون پیوند ذهنی ازدواج کردی؟"

"دوستش داشتم ..."

"مطمئنی؟ اما من همون شب فهمیدم تو کارین را میخوای . دوستش نداری . خواستن با دوست داشتن فرق

داره کتایون"

من ... دوستش داشتم ... من میخواستم کارین مال من باشه. فقط مال خودم...

"اگه دوستش داشتی با نقشه مجبور نمیکردیش عقدت کنه ."

چشمام گرد شد... اینو از کجا میدونه یعنی ...

"میدونم کتی... من همه چی را راجبت میدونم... من از بعد طلاق دنبالت بودم برگردی به من اما تو فقط

دنبال خواستن های نادرست بودی. مثل الان که بدون توجه به چیزی که داری و حسی که داری دنبال چیز

هایی هستی که میخوای ."

"من نمی خوام بقیه عمرم را اینجا زندگی کنم و تو به من دستور بدی"

"کسی بهت دستور نمیده اگه وظایفتو انجام بدی و فوانین را رعایت کنی ."

"من میخوام برا خودم آزاد زندگی کنم. بدون هیچ وظیفه و قانونی"

"منظورت اینه تنها و تو حسرت ؟"

"هیچم اینطور نیست من تنهایی خیلی ..."

حرفمو قطع کرد و گفت " بیست سال دیگه تصور کن . اگه اینجا باشی کنار منی، ملکه ای ، هنوز ظاهرته همینه و جوونی خانواده و چندتا بچه داری... حالا تصور کن از اینجا بری ... "

با عصبانیت گفتم "با یه آدم عادی ازدواج میکنم و ترجیح میدم پیر بشم تا اینکه..."

بلند شد و اومد سمتم و گفت " با یه آدم عادی ؟ برا همین تا الان با کسی نبودى ؟ برا همین حسى كه به من دارى را تا حالا تجربه نكرده بودى ؟ "

بعد دستش را گذاشت رو شونه لختمو گفتم " تا حالا كسى بهت دست زده اینجور داغ شى ؟ " نشست کنارم روتخت و بازوم را نوازش كرد و گفت " تا حالا با نوازش یه نفر اینجور همه احساسات بيدار شده ؟ "

ساکت بودم. توان تكون خوردن نداشتم. میدونم فكرمو میخونه و جواب سوالاشو میدونه ديگه چه فايده اى داره دروغ گفتن و تظاهر كردن ؟

سرشو خم كرد و گودى گردنم را بوسيد و گفت " بگو كتى ... تا حالا شده انقدر زنده باشى "

با تماس لبش به گردنم نفسم رفت و گفتم " نه ... "

میخواستم بياد رو و كارى كه شروع كرده را تمام كنه اما بلند شد و رفت سمت كمد و گفت " تصميم با توه ... من مجبورتم نميكنم بمونى ... سيصد سال طول كشيد تا دوباره اين حس را به كسى تجربه كنم ... لازم باشه بازم صبر ميكنم اما كسى را به اجبار به كارى مجبور نميكنم "

كسى را به اجبار به كارى مجبور نميكنى... اين جمله اش تو ذهنم ميچرخيد....

رها شروع كرد به در آوردن لباس هاش ... با كم شدن هر لباس قلبم تند تر ميزد . اين حسم... اين حسم فقط از هوسه ...ميدونم... سرمو چرخوندم سمت پنجره تا بيشتر از اين نبينم ...

كتى ... اينها هوسه ...

"هوس نيست كتى... هوس حسى بود كه به كارين داشتى ... "

صدای رها باعث شد برگردم سمتش . لخت بود... كاملا لخت و كاملا آماده ...

فكر كردم يه لباس راحت ميپوشه برا خواب ...

"نه من لخت ميخواهم "

آب دهنمو قورت دادم و سعى كردم به اندام رها فكر نكنم .

اما صدای خنده رها بهم فهموند موفق نبودم.

اومد جلوم ايستاد . دقيقا رو به روى صورتم

ناخداگاه لبمو با زبونم تر كردم .

دستم میخواست بره سمتش که لمسش کنم .

اما مغزم فرمان میداد نه...

نه

سرمو انداختم پائین . رها خم شد و لباسی که من از کمد در آورده بودم را از کنارم برداشت و رفت سمت کمد.

سرمو بلند کردم و به هیکل لخت رها از پشت خیره شدم.

مثل یه کوه بود... یه کوه از عضله ... سریع رومو برگردوندم. کتی فکرتو میشنوه ..

کتی الان اینم میشنوه ..

خیلی سخته...

نمیدونستم چکار کنم برا همین زیرپتوی تخت دراز کشیدم و پتو تا سرم کشیدم.

کاش یه جوری میشد فکرمو مخفی کنم

صدا رها اومد " خوشحالم که راهینیس"

با تکون تخت فهمیدم که نشسته رو تخت. پتو زد کنار و اومد زیر پتو . اما نیومد سمت من. نفس راحت

کشیدم. باز حرف رویا راجب رابطه چند نفره رها اومد تو فکرم...

من اگه به هر چیزی تن بدم به چنین کاری تن نمیدم

رها خندید و رو تخت جا به جا شد .

کتی احمق احمق احمق فکر نکن به هیچی . دیوونه...

بلند گفتم " اگه منو مجبور نمیکنی من میخوام فردا از اینجا برم "

"تا وقتی روزبه پیدا شه میمونی"

یهو یه فکری به ذهنم رسیدبلند شدم و نشستم. تو چقدر خنگی کتی . گفتم "اصلا میخوام امشب اتاق مجزا

داشته باشم "

بدون اینکه تکون بخوره با صدایی که دیگه ریلکس نبود گفت " گفتم مجبورت نمیکنم اما نگفتم تلاشمو برا

راضی کردنت نمیکنم "

یه دستش زیر سرش بود و دست سمت منش آزاد رو پتو بود. خیلی بهم نزدیک بود....

لخت

دوباره نفس نفس افتادم... این حس لعنتی چیه ...

چشماس داشت تا عمق جونم نفوذ میکرد .

نه ...باید همین الان تموم شه ... باید برم یا الان یا هرگز نمیتونم.

سریع از رو تخت بلند شدم و رفتم سمت در حمام ... حداقل اونجا میتون در را قفل کنم و تنها باشم ... دستگیره در حمام اما نیست.... برگشتم که رفتم تو دل رها ... اینبار با صدای دو رگه گفت " پس کی این بچه بازی را تمومش میکنی "

لبم از ترس میلرزید.

من بچه نیستم

" نیستی ؟ پس مثل یه بچه رفتار نکن "

مچ دستمو گرفت و کشید منو سمت تخت و گفت " بیا با هم معامله کنیم . "

" چی ؟ "

" امشب با من میخوابی و اگه فردا هنوز خواستی که بری میذارمت بری "

تماس دستش با دستم داغم کرده بود و بدن های لختمون بیشتر تحریکم میکرد مغزم داشت به حالت غیر فعال میرسید و تو سرم داد میزد نه.

نه.

زیر لب گفتم " باشه "

با این حرف خودمم تعجب کردم. من گفتم باشه !!؟؟ دارم دیوونه میشم

رها هم انگار انتظار مقاومت داشت اما قبل اینکه بفهمم چی گفتم یه لبخند مرموز زد و هلم داد رو تخت . خواستم بلند شم که اومد روم ... با چشمای ریز کرده نگام میکرد و یه لبخند خیلی شیطون رو لبش داشت...

بدن لخت رها رو بدنم دیگه اونقدر مغزی که فعال مونده بود را هم از کار انداخت.

انگار تو یه کوره داغ بودم ... داغی که خیلی دلپذیر بود.

با خودم گفتم یه شبه کتی...

یه شب...

یه شب را لذت ببر از چیزی که برات لذت بخشه...

کارین :::::::::::::::

با ضربه هانی به پام بیدار شدم. ساعت ۴ صبح بود. هانی تو بغلم خواب بود . عاشق این جور خوابیدنش بودم.

پاهاش را دور رونم حلقه کرده بود. سرش رو دستم بود و دستش رو قلبم.

امشب هر دو سوپرایز شدیم . هیچوقت فکر نمیکردم هانی انقدر بتونه منو شکنجه بده ... با یاد آوری صحنه های سر شب دوباره تحریک میشم اما نمیخوام بیشتر از این هانی را خسته کنم.

سعی کردم دوباره بخوابم اما نور ال سی دی موبایلم نظرمو جلب کرد...
این وقت شب ...

تماس داشتم از بابا ...

یواش گفتم " بله "

صدای نگران بابا اومد " وضعیت اضطراری پیش اومده میتونی خودتو برسونی؟ "

" کجا؟ "

" بیرون انبار جدید اسلحه "

" اومدم "

نمیخواستم هانی را تنها بزام از طرفی لخت بود

کاری نمیشه کرد. فردا با عواقب کارم رو به رو میشم.

از بغل هانی اومدم بیرون لباس پوشیدم و هانی را تله پورت کردم اتاقمون خونه عمو اینا . پتو را کشیدن روش و در اتاقش را از داخل قفل کردن.

فردا خدا به دادم برسه بخاطر این کار.

بابا گفت بیرون انبار اسلحه.... حدس میزد چیه شده باشه .. تله پورت کردم

حدسم درست بود.... شعله های آتیش بود که به آسمون میکشید...

بابا و عمو و چند نفر دیگه ایستاده بودن . گفتم " بچه های آب کجان خاموش کنن آتیش را؟ "

عمو سر تکون داد و گفت " آتیش طلسم شده است..."

آتیش طلسم شده....

سروش و اعضای گروهشون اومدن . سروش گفت " طلسم شده است؟ "

سر تکون دادم که گفت " حدس میزنی کار کی باشه؟ "

بابا گفت " حدس من همون گروهیه که بمبشون را خنثی کردیم "

گفتم " احتمالا انبار را خالی کردن و بعد آتیش زدن "

سروش گفت " احتمال داره اینبار بخوان چند جا هم زمان بمب گذاری کنن بقیه باید مواظب انبار ها باشیم.... "

آره ... احتمالا... با این حجم بالا مواد منفجره و اسلحه هدف بزرگی دارن ...

گفتم " اگه این گروه آخرم پیدا شه و از بین بره یه بار بزرگ از رو دوش همه ما براشته میشه "

شهاب :::::::::::::::

صدای تلفن اتاق بیدارم کرد.

نفهمیدم در چه حالی هستم فقط رفتم سمت تلفن و قبل اینکه قطع بشه جواب دادم .

"بله"

"کدوم گوری هستی؟"

صدای روزبه بود . مثل همیشه نبود اما نمیتونستم بگم تفاوتش چیه "

"کلاردشت...تو کجا در رفتی عوضی..."

"خفه بابا . چطوری در رفتین؟"

"اون دختره دوست سارا کمک کرد"

"الان با شماست ؟"

"آره ."

مکث کرد و بعد چند لحظه گفت "چی میخوای"

"چی میخوام ؟ تو عوضی باعث شدی ما لو بریم حالا اونا دنبالمون میگی چی میخوای ؟"

"خب که چی ؟ حالا چکار کنم؟"

"میخوام یه جا مخفی شم تا آبا از آسیاب بیافته"

"گرون برات تموم میشه"

"چقد؟"

"سارا و کتایون را میگیرم عوضش میفرستم یه جا درست"

"کتایونو میدم سارا اما فعلا نه"

"چرا؟"

"اونش به تو مربوط نیست"

"پس هیچی"

"غلط کردی . اینهمه سال جمعیت کردم . آه در بساط نداشتی هر چی داری از سرمایه منه"

"خب که چی؟! سارا را میدی یا کنسله"

میدونم قرار نیست نه سارا و نه کتی را بدیم اما نمیتونستم حتی به دروغ بگم باشه

"سارا حامله است"

"ریدی شهاب"

" خفه بابا "

" زائید بعد مال منه "

" اوکی. حالا بگو چه گهی میخوای بخوری "

" زنگ میزنم بهت دوباره "

اینو گفت و قطع کرد . منم گوشی گذاشتمو رفتم سمت تخت .

سارا بیدار شده بود و با چشمای درشتش که تو نور کم اتاق برق میزد نگام میکرد ...

" بیدارت کردم؟ "

" روزبه بود؟ "

" آره خود عوضیش بود "

" منو کتایون را خواست؟ "

" آره ... اینا همه اش نقشه است . نگران نباش "

" چرا گفתי من حامله ام؟ "

امیدوار بودم نشنیده باشه نمیدونم چرا گفتم ... دراز کشیدم کنارش زیر پتو و گفتم " تا بیخیالت شه "

اوند تو بغلمو خودشو جا کرد و گفت " مرسی ... "

دست بردم تو موهایش و سرش را بوسیدم . دست کشید به سینه ام و گفتم "

" بخواب، شیطونی کنی باز فردا نمیتونی بشینی ها "

خندید و گردنمو بوسید و گفت " چشم قربان "

هانی :::::::::::::::

با فشار مثانه ام بیدار شدم. کارین نبود کنارم. اطرافو نگاه کردم خونه بابا اینا بودیم.

تو ذهنم داد زدم " کارین..... " ذهنش بسته بود ...

معلوم نیست باز چی شده منو لخت آورده اینجا باز خوبه در را بسته ...

بلند شدم و اطراف را چک کردم ... لباسام...

لباسامو نیاورده

حالا چطور برم سرویس

این پسر آخر منو دق میده ... موبایلمم نیاورده ...

رفتم کمد تو اتاقمون را باز کردم ...

باید چند دست لباس بیارم اینجا ... فقط چندتا شال و مانتو دارم چون همیشه رین با تله پورت منو تو به چشم بهم زدن میبرد خونه هیچوقت حس نکردم لباس لازم شم اینجا

بدون لباس زیر تنها شلوار راحتی تو کمد را پوشیدم و یه تیشرت رین را هم روش پوشیدم.

امیدوارم کسی بیرون نباشه منو با این تیپ ببینه .

کارین.....

آتیش بالاخره خوابید... چیزی جز خاکستر برامون نمونده بود... دستمون خالیه و هیچ سر نخى نداریم ...

تو خاکسترا قدم میزدیم...

بابا گفت " از انجمن درخواست تجهیزات کنیم ... همیشه گروه بدون پشتیبانی باشه "

سر تکون دادم و گفتم " بابا فکر نمیکنی کار یه گروه خارجی باشه ؟ خارج ایران منظورمه "

" چرا این فکرو میکنی؟ "

" حس میکنم برای رد گم کنی دارن تو ایران این کار ها را میکنن "

" احتمالش هست ... تو دوربینای اوندفعه چی دیدین؟ "

" طرف خیلی هیکلی بود تنها چیزی بود که دیده شد "

سروش گفت " همین نشون میده احتمالا مال آسیای شرق نباشه "

گفتم " آره اما دلیل قطعی نمیشه "

عمو گفت " از انجمن لیست کسانی که آتیش طلسم شده دارن را در بیاریم. اگه تعداد کم باشه هانی میتونه همه را چک کنه "

سروش گفت " اگه هشتاد و سه نفر کمه از نظر شما فکر خوبیه "

گفتم " هشتاد و سه نفر؟ زیاده ... اما فعلا این تنها راهه تازه ممکنه یه سری اجازه ندن ذهنشون خونده شه که خودش سر نخه ".

بابا گفت " آره فکر خوبیه پس هماهنگی با انجمن را انجام بده "

سر تکون دادمو برگشتم توچال، اتاق کارم... این اتاق از بعد سک...س با هانی دیگه مثل قبل نشده انگار عطرش تمام اتاق نشسته و تا میام اینجا منو دیوونه میکنه.

با انجمن هماهنگ کردم. گفتن تا سه ساعت دیگه جلسه میزارن با همه افرادی که آتیش طلسم شده دارن تا هانی ذهنشون را بخونه.

ساعت ۷ صبح بود ...

"دقیقا"

"دروغ میگی"

منتظر نمودم جواب بده تله یورت کردم خونه.

با تګون تخت بیدار شدم. هوا هنوز کامل روشن نشده بود.

یکم طول کشید تا بفهمم کجام...

دیشب....

رها....

صدای در سرویس اومد

نشستم رو تخت. تو نور کم صبح حس کردم رو بازوم یه چیزیه

حتما مارک رهاست ...

یاد دیشب افتادم... واقعی بود؟

به لبام دست زده... آره واقعی بود. هیچوقت با کارین چنین اوجی را حس نکردم.

هیچوقت فکر نمیکردم یه مرد انقدر ماهر و قوی باشه...

اینکه هنوز زنده ام جای شکر داره.

حالا میفهمم چرا کارین بعد دیدن خواب هانی بهم تمایل نداشت...

مگه میتونم بعد دیشب به کسی جز رها فکر کنم... رها اومد بیرون از سرویس و لامپ اتاق را روشن کرد.

با تعجب نگام کرد و گفت " فکر نمیکردم تا ظهر بیدار شی "

چیزی نگفتم فقط اندام ورزیده اش را نگاه کردم...

اومد رو تخت نشست و گفت " خوبی؟ "

خوبم؟

نمیدونم

" پوستت خیلی زود کبود میشه "

" صورتمم هست ؟ "

" نه خیلی "

بلند شدمو رفتم جلو آینه ... لبم پف کرده بود و کبود بود . رو گردنم سه تا مارک کبودی بود... پائین گوشام....

روی سینه ام ... اوه رو بازوم... حتی روی رونم

با تعجب به خودم نگاه کردم....

انگار خودمو نمیشناختم . دیشب با اینکه فقط یکبار رابطه داشتیم اما خیلی طول کشید ...

با فکر کردن بهشم تو دلم آشوب شد ...

رها اومد پشتم ایستاد. تو آینه به خودمون نگاه کردم . خم شد و سرشو بود تو کودی گردنم و گاز گرفت...

دیشبم این کارو چندبار کرده بود... درد همراه با لذت وجودمو پر کرد.

دستشو آورد رو شکمو نوازش کرد و گفت "بوی تو دیوونه ام میکنه"
 نا خداگاه آه کشیدم .
 دستشو فرو کرد و گفت " میتونی بازم تحمل کنی؟"
 تحملت کنم؟ الان بهت نیاز دارم . .
 تو گلو خندیدو بلندم کرد و برد سمت تخت .
 یعنی معتادش شدم ؟ من دارم چکار میکنم ؟
 "فکر کن... فکر نکن و فقط حس کن."
 چشمامو بستم. رها اومد بین پام و گفت "حسم کن" با حرکتش آه بلندی کشیدم....
 تو دنیای لذت منطق جایی نداره....

شهاب :::::::::::::::

از بعد تماس روزبه نتونستم بخوابم. بیدار رو تخت دراز کشیده بودم و سارا تو بغلم خواب بود. موهای کوتاهش را
 ندازش کردم....
 حضور سارا تو زندگیم همه معادلاتمو به هم زده بود. از همون نگاه اول مثل یه زنجیر به جسم و روحم وصل شد
 .
 وقتی خریدمش خودمم از کارم تعجب کردم. من اهل برده نیستم. اما مگه میشد بزارم یکی دیگه به سارا دست
 بزنه ؟!
 وقتی آوردمش خونه ترسیده بود و یه گوشه کز کرد و نشست. انقدر ارباب و برده دیده بود منتظر بود منم
 ببندمش به جایی و بیافتم به جونش ...
 مطمئن بودم با این اندام ظریف و بنیه کم اگه دست اونا می افتاد شب اولم دووم نمی آورد.
 وقتی بهش گفتم بره دوش بگیره چشماش برق زده بود. ترسیدم بخواد تو حمام خودکشی کنه ... باهاش رفتم
 حمام
 اولین حمام مشترکم با یه نفر بود. اهل ناز و نوز تو سکس نیستم با هر کی بودم اصل مطلب را خواستم اما اون
 حمام انگار نرم کرد. اون آب رو بدن سارا انگار روح منو نرم کرد.
 ازش نپرسیدم دختره یا نه . نمیشد تو اون خراب شده باشی و دختر بمونی . به اسم دست نخورده فروخته شد
 اما فکر نمیکردم جدی دست نخورده باشه .

وقتی چسبوندمش به کاشی های حمام چهره اش پر ترس اما با خواستن بود . از همون اول دیوونه ام میکرد ...
چرا منو میخوای ... چرا ازم متنفر نیستی ...

وقتی مثل پر بلندش کردم و گفتم پاهاتو دور کمرم حلقه کن هیچ مخالفتی نکرد و انجام داد ... حتی نگفت اولین بارمه

از تنگی حرکت اول فهمیدم خبری بوده . وقتی نگاه کردم خون بود که میچکید...

خون که منو بیشتر دیوونه میکرد...

روح وحشیمو بیدار میکرد...

جیغ سارا که منو بیشتر تحریک میکرد و ناخوناش تو کمرم که میگفت ازم جدا نشو...

اون شب من مردم از لذت و یه آدم دیگه متولد شد. یه آدم که هر روز بیشتر از قبل بنده سارا میشه...

اول میخواستم تمومش کنم اما الان نمیدونم چی میخوام.

بازو سارا را نوازش کردم و اون زیر لب گفت " اممم... تنهام نزار..."

نمیدونم خواب کی را میبینم که شبا بهش اینو میگه ... یعنی با منه ...

نوازشش کردم و گفتم " دوستت دارم سارا "

" من بیشتر ... "

خشک شدم ... یعنی بیداره ...

با همون صدای خواب آلود ادامه داد " من بیشتر شهاب ... تنهام نزار ... "

همچنان تو بهت بودم اما سارا خواب بود... یه اعتراف شیرین بود تو خواب حالا من بودم که تو دلم آشوب

بود... یعنی واقعا دوستم داره

هانی :::::::::::::::

کارین با لباسم برگشت. وایساد رو به روم تا لباس بپوشم و با چشماش داشت منو میخورد.

اما بحث نکردم باهاش که پر رو شه و شروع کنه.

از دستش عصبانی بودم بخاطر دیشب اما از طرفی نگرانم بودم که چی شده یهو رفت.

"چی شد یهو رفتی؟"

"وضعیت اضطراری بود"

"وای بگو چیز مهمی نبود"

"انبار جدید خاکستر شده"

خشک شدم... انبار جدید ... چطور انقدر سریع فهمیدن...

ذهنم باز بود و کارین ذهنمو خوند و گفت "نمیدونیم واقعا اما به حدس هایی میزنیم"

"آتیش طلسم شده بود؟"

"آره ..."

"نمیشه از روش بفهمین کار کی بوده؟"

"چرا ... زحمت توئه"

لب و لوچه ام آویزون شد.... دوست دارم کمک کنم اما دلم برا بچه هام تنگ سده همش اینور اونور

بازم کارین ذهنمو خوند و گفت "خیلی مهمه هانی حدس میزنیم میخوان با این مواد چند جارو بب ن رو هوا"

"وای جدی؟؟؟"

"همممم.... بیا بریم زودتر صبحانه بخور به بچه ها برسیم که ۹نجمن باید باشیم"

ساعت ۷:۳۰ بود... کلا من کمبود وقت دارم همیشه . را افتادم سمت آشپزخونه و گفتم

"رین ..."

"همممم"

"ذهنتو چرا بستی ..."

"چون یکی دلمو شکسته نمیخوام ذهنمو بخونه"

"خودتو لوس نکن من هنوز ازت عصبانی ام"

"منم هنوز ازت سفتم"

رسیدیم به آشپزخونه تو ذهنم داد زدم "رینننننننن...."

بلاخره ذهنشو باز کرد و گفت "جوووووووونم"

نامرد میخواد منو تحریک کنه خودش به یه نوایی برسه . تو ذهنم گفت

"حالا نه اینکه به تو بد میگذره"

براش زبون در آوردم و دور میز کنار بابا و لیلا نشستیم .

کارین تو ذهنم گفت "جوووووون زبونتو بخورم"

اخم کردم نگاش کردم با تو ذهنم گفت "اخم میکنی هات تر میشی"

پوفی کردم . این بشر کنترل نشدنیه . ذهنمو بستم تا از دستش راحت شم که دیدم دستشو زیر میز گذاشت

روی رون پام. سعی کردم طبیعی رفتار کنم و فقط آروم دستمو بردم زیر میز و دستش را از رون پام بلند کردم

گذاشتم رو پای خودش.

بعد شروع کردم به خوردن صبحانه و بحث عادی با مامان و بابا. کارین هم تو بحث شرکت کرد اما دوباره دستش را برد زیر میز و رونمو نوازش کرد. دیدم تابلو میشه باز دستمو ببرم زیر میز گفتم یکم تحمل کنم اما پر رو دستشو برد ...

دیدم نمیشد ریلکس بشینم ذهنمو باز کردم گفتم "رین مودب باش ..."

اونم تو ذهنم گفت "نمیتونم زنم بهم نمیده مجبورم ..."

تو ذهنش گفتم "دستتو بردار قول میدم بدم . اوکی"

یه فشار نرم بهم آورد که داشت نفسمو میبرد و تو ذهنم گفت "قول قول؟"

خیلی سخت خودمو کنترل کردم طبیعی باشم و گفتم "قول"

دستش را برداشت بلاخره و من یه نفس راحت کشیدم .

بعد صبحانه سریع تا دست رین بهم نرسید رفتم پیش بچه ها . سر گرم اونا بودم که عمو اومد و گفت "بریم انجمن"

بلند شدم تا بریم اما کارین اومد کنارمو گفت "شما برین منو و هانی یه کار کوچولو داریم بهتون ملحق میشیم"

برگشتم سمتش مخالفت کنم اما دیدم اتاق خودمون و توجالیم .

"رین همه منتظرن ..."

"دقیقا هانی پس وقتو حروم نکنیم" بلندم کرد رفت سمت تخت گفتم "اما رین..."

.لبشو گذاشت رو لبمو تو ذهنم گفت "سریع هانی"

خواستم جواب بدم که گذاشتم رو تخت...

کارین :::::::::::::::

به چیزی که میخوام باید برسم ... مخصوصا اگه مربوط به هانی باشه . با وزنم رو تخت ثابت نگهش داشتم

از دست من نمیشه در بری.

وقت کم بود

.

.

.

.دیگه هیچی مهم نبود . نه جلسه انجمن . نه انتظار بقیه. نه جای لبم رو گردن هانی ... فقط صدای هانی و

حس داغش تو سرم بود

موبایل رو زمین ویریه میزد و این یعنی وقتمون تموم بود....
اما کار من تموم نبود ...

هانی :::::::::::

مطمئنم اینکه تا الان دووم آوردم بخاطر سنگ ماناست ...

بازم بدون کاندوم ...

" باز منو حامله میکنی تو ... "

" مگه قرص نمیخوری ؟ "

" هیچ قرصی جلو تو دووم نمیاره "

از روم بلند شد و خندید و گفت " کاندوم برا مجرداست کی زنشو با کاندوم میکنه آخه "
برام چندتا دستمال کاغذی آورد و خودش شروع کرد به تمیز کردنم. خیلی خوب بود این کارش چون واقعا حال
نداشتم ...

" میدونم حال نداری اما همه منتظرن ... شب یه وان آب گرم و ماساژ طلب داری از من "

خندیدمو گفتم وای رین..... وان.... تا حالا شده ما بریم تو وان و تو کاری نکنی آخه.. "

کارین :::::::::::

تله پورت کردیم انجمن. قرار بود ما یکم زودتر از بقیه بریم برا هماهنگی برا همین با اینکه ما دیر رسیدیم هنوز
اعضای گروه های دیگه نرسیده بودن اما بابا حسابی از دیر کردن ما عصبانی بود.
با اخم به من نگاه کرد و سر تکون داد. اما میش من بسته نمیشد.
رادینم یه لبخند مرموزی داشت حدس میزدم زیرآبمو زده.
روم نمیشد به عمو نگاه کنم اما...

رفتیم رو کاناپه نشستیم و مکس شرایطو توضیح دادو گفت " به تمام گروه ها گفتیم اعضای دارای نیرو آتیش
طلسم شده را بفرستن. تا اینجا کار همه موافقت کردن."
متئو گفت " فقط مشکوکیم کسی با نیروی غیر را جای نفر اصلی بفرستن برا همین هانی باید اینو هم چک کنه
تا مطمئن شیم."

هانی سر تکون داد و عمو گفت " لازم نیست همه را امروز چک کنی هر وقت خسته شدی بگو "

هانی با تعجب گفت " مگه چند نفرن؟ "

مکس گفت " هشتاد و سه نفر "

هانی تو ذهنم گفت " هشتاد و سه نفر اونوقت تو قبلش ... "

حرفشو قطع کردم و گفتم " به شب فکر کن... ماساژ ... "

اخماش رفت تو هم . همون موقع اومدن و اطلاع دادن اعضای گروه ها دارن میان و هانی ادامه نداد....

رفتیم تالار اصلی انجمن . کم کم افراد گروه های مختلف ظاهر شدن . نشستیم ردیف اول . رادین پشت سر ما

نشسته بود خم شد و بین منو هانی گفت " هانی به هیكلت نمیخوره همچین مارکی رو کارین بزاری . "

هانی از خجالت سرخ شده بود اما من متوجه منظور رادینو نشدم و گفتم " مارک؟ "

رادین خندید و رفت عقب.

هانی همچنان سرخ بود با تعجب نگاهش کردم اونم آروم دكمه بالای پیراهنمو بست.

تازه یاد گاز های هانی افتادم. یکی درست کنج گردنم بود...

برگشتم سمت رادین و بهش چشمک زدم اونم خندید و بی صدا با حرکت لبش گفت " حاشو ببر "

هانی همچنان سرخ بود و لبشو گاز گرفته بود . تو ذهنش گفتم " اموال من حساب میشه "

برگشت سمتمو گفت " چی "

تو ذهنش گفتم " لبات "

خندید و برام زبون در آورد و یکم ریلکس شد. تقریبا کسی نیست ندونه منو رادین چطوری هستیم تو سکس اما

برا هانی عادی نشده... هرچند گویا با وجود دونستن بقیه دارم بازم جلب توجه میکنم چون بابا همچنان با اخم

داره نگام میکنه.

هانی ::::::::::::::

دیر کردنمون کم آبرو ریزی بود حالا جای دندونم رو گردن و کتف کارینم افتاده .

چرا خودم زودتر متوجه نشدم....

حتما همه دیدن . تو این فکر بودم که مکس از ده نفر اول درخواست کرد برن رو صندلی ها بشینن.

بعد رو کرد به منو گفت برم و شروع کنم.

کارین هم همراهم اومد. اینجوری خیالم راحت تر بود.

نفر اول یکم سخت بود تا دستم بیا دنبال چی و چطور بگردم اما کم کم دستم اومد طوری که بقیه را خیلی

راحت چک کردم. کارین تو ذهنم گفته بود همه را از نظر وفاداری به انجمن هم چک کنم تا اگه اطلاعی دارن از

گروه مخالف بفهمیم.

دوتا گروه ده نفر دیگه هم چک کردم ...

هیچ چیز مسکوکی پیدا نکردم...

تو گروه چهارم بودم... نمیدونم نفر چندم بود وقتی دستش را گرفتم دستش عرق داشت و میلرزید. ذهنش را چک کردم. به انجمن وفادار بود... دیشب تو آتیش سوزی نبود و ... نیروش ... آتیش طلسم شده نبود... نیرویی نداشت... یه دختر عادی بود...

کارین :::::::::::

وقتی هانی ذهن اون دختر و خوند و فهمید یه نفر کاملاً عادی طبق نقشه قرار بود لو ندیم اگه فهمیدیم و ادامه بریم. اما هانی سعی کرد بره تو خاطراتش و ببینه از طرف کی اومده.... فکر خوبی بود اما نباید طولانی میشد تا مشکوک بشن.

طبق نقشه من با علامت دستم نشون دادم این مورد مشکوک و بعد چند دقیقه رفت سراغ نفر بعد و بعدی و ... حدس میزدیم چند نفر دخیل باشن برا همین تا همه کامل بررسی نشدن قرار شده بود لو ندیم چیزی فهمیدیم.

حدوداً یه ساعت شده بود و نصف افراد ذهن خونی شده بودن به هانی گفتم "یه استراحت بریم"

سر تکنون داد و تو ذهنم گفتم "باید عجله کنیم"

"مگه چی دیدی تو خاطراتش؟"

"نمیدونم رین ... زبونشون را نفهمیدم اما مضطرب بودن ... حس کردم یه اتفاق بدی قراره بیافته... رین دیر نشه..."

"چه حسی هانی؟"

"نمیدونم اما ... رین... بقیه باشه برا بعد من اینی که دیدمو روی گوی به شما نشون بدم شاید چیزی معلوم شد"

هانی خیلی مشوش بود برا همین نه نگفتم . رو به مکس گفتم "میشه یه تنفس اعلام کنی با گوی یه خاطره را چک کنیم؟"

مکس سر تکنون داد و تنفس اعلام کرد و از همه خواست سالن را ترک کنن. بعد اینکه فقط خودمون موندیم هانی رفت سمت گوی و دستش را گذاشت روی گوی . همه برگشتیم سمت سقف و به خاطره ای که هانی دیده بود نگاه کردیم هانی چشماش را بست و جملات اونارو تکرار کرد.

از چیزی که میدیدم بر میومد اون دختر هم یه برده جنسی باشه . جملات هانی به زبون صربی بود.... اون دختر لخت تو یه اتاق بزرگ رو تخت با یه مرد مسن بود... در با شدت باز میشه و یه مرد هیكلی عصبانی وارد میشه...

رو به پیرمرد می‌گه همه آتیش طلسم شده ها را میخوان چکار کنیم ؟
 پیرمرد هم این دختر را پرت میکنه سمتش و می‌گه " بیا اینو بده جاش... اگه لو رفتیم که از شرش خلاص میشیم... تا بفهمن هم همه چی رفته رو هوا "

همه چی...؟

کجا؟

همه به هم نگاه کردیم ...

مکس گفت " دختره را بیارین . دیگه برا مخفی کاری وقت نمونده "

نگهبان که رفت بیرون دست خالی برگشت و گفت نیست...

هانی گفت شاید این به کارتون بیاد. دستش را دوباره گذاشت رو گوی...

بازم همون میز و همون اتاق اما اینبار از دید اون پیرمرد...

هانی داشت از دید اون پیرمرد که لمسش نکرده خاطره را میدید... اما چطور ممکنه ...

اینبار که گفت همه چی تو... ذهنش ساختمان اسپیس نیدل بود...

پس هدف اونجاست...

آرتور گفت " امکان نداره چطور تونستی اینو بخونی؟ "

هانی گفت " نمیدونم اما فکر کنم چون ... اون دختره ... رو تنش از اون مرد... ام... "

همه فهمیدیم منظور هانی چیه و مکس گفت " بعدا راجب این نیروت حرف میزنیم فعلا عجله کنین و خبر بدین

به همه باید این بمب را خنثی کنیم "

هانی ازم پرسید " اما چرا با مواد منفجره اونم وقتی آتیش طلسم شده دارن ؟ "

" راستش خیلی از اماکن مهم دنیا که جمعیت زیادی اطرافش داره با دعای زمین مقدس حفاظت میشه . صد ها

ساله ما اینکارو می کنیم تا خطر تخریب و کشتار جمعیت اطراف اون محل با نیروهای ویژه ما تهدید نشه ... تنها

راه تخریب اینجور جاها انفجار واقعیه "

" چرا از ما دزدیدن "

" چون بزرگترین انبار مال ماست و یه دفعه کار میشد تو دزدی "

" الان چی میشه "

همه تقریباً رفته بودن دنبال اطلاع رسانی و فقط منو عمو و رادین بودیم با هانی.

رو به عمو گفتم " چکار کنیم الان ؟ "

سر تگون داد و گفت " فعلا فقط انتظار "

فصل دوازدهم

کتایون :::::::::::::::

وقتی بیدار شدم تخت خالی بود ...

نشستم رو تخت اما تو اتاق هم کسی نبود. رو پا تختی را نگاه کردم شاید یادداشتی برام باشه اما هیچی ...
ساعت تو اتاق میگفت ۱۱ ته.

خیلی خسته بودم نای بلند شدن نداشتم . دوباره دراز کشیدمو به سقف خیره شدم.
چکار کردم...

چکار میخوام بکنم...

وقتی رها بهم دست میزنه انگار صد در صد مطمئنم باید باهاش بمونم. هیچ شکی ندارم که زندگیم کنار اون
معنا پیدا میکنه . انگار یه آدم دیگه ام ...

اما وقتی نیست ... بازم همون دوراهی ها همون دو دلی ها...

به کارین فکر کردم ... همیشه میخواستم مال من باشه . از وقتی یادمه ... تو تمام بازی ها میخواستی تیم من و
کارین یکی باشه ... اون همیشه قوی بود و مثل رادین و تورج سر به سرم نمیداشت...

وقتی بزرگتر شدیم ... یاد ۱۴ سالگی افتادم... یه عروسک تو اتاقش دیدم، فکر کردم برا منه چون نزدیک تولدم
بود. اما وقتی فهمیدم برا دوست دخترشه میخواستی کارین را بزنی... اصلا فکر نمیکردم دوست دختر داشته
باشه ... اصلا نمیتونستم قبول کنم من هستمو اون یکی دیگه را انتخاب کرده... باید تو تیم من بود کارین... مثل
همیشه منو کارین...

همیشه انقدر رو کارین متمرکز بودم که وقت برا پسرای دیگه نداشتم...

هیچ پسری برام جذاب نبود... من قیافه ملوس و شیک دوست نداشتم... من مدل کارین دوست داشتم... قهرمان
بچگی هام...

یادمه اولین بار که با رها چشم تو چشم شدم چه حالی داشتم...
رها...

فقط نگاه کردن به چشم هاش پاهامو شل کرد و بین پاهامو داغ...

انقدر همیشه درگیر تحریک کارین بودم که هیچکوقت فکر نمیکردم یکی بتونه از دور منو اینجور تحریک کنه....

اون الف بود...

چطور ممکنه...

کاش یکی بود جواب سوالامو میداد... آخه چطور ممکنه من جفت یه الف باشم...

اما اگه واقعا باشم چی ... کتی اگه واقعا نیمه گم شده تو الف باشه چکار میکنی؟ حاضری بمونی و تو این دنیای جدید زندگی کنی؟

دیشب را مرور کردم ... خیلی عالی بود... اما همه زندگی که سک...س نیست... ما همو نمیشناسیم... علایق همو نمیدونیم... اگه کله پاچه دوست داشته باشه چی ...

کتایون تو دیوونه ای ... اینهمه موضوع مهم ... عqlم را از دست دادم ...

به پهلوی دراز کشیدم و بالشت رها را بغل کردم... بود دریا و بارون... نفس عمیق کشیدم... بوی رهاست....

چشمامو بستمو رها را تصور کردم ... دستش را رو بدنم... واقعا مهمه آینده چی میشه وقتی بتونی تو لحظه انقدر لذت ببری؟؟؟

حتی تصور دست رها رو بدنم حس هامو بیدار میکرد...

دوباره عطرش را نفس کشیدم...

با صدای باز شدن در پریدم و نشستم رو تخت.

ملحفه را گرفتم رو سینه ام ...

رها تو چهارچوب در ایستاده بود و با عصبانیت نگام می کرد...

باز این چرا موجی شد...

اوخ کتی ذهنتو میخونه خفه شو...

در و بست و اوند سمتو گفت "میدونی اتاقم چرا تو این قسمت قلعه است؟"

دهنم خشک شده بود... فقط با سر گفتم نه

"چون به اندازه کافی دور باشم افکار دیگران مزاحمم نشه"

رسیده بود دیگه به تخت . فقط نگاش کردم که گفت "میدونی چرا الان اینجا؟"

این حرفو گفت و چونه ام را گرفت تو دستش

بازم سر تکون دادم ... واقعا نمیدونستم چی شده ... از چی شاکیه...

چشماش را ریز کرد و گفت "بخاطر افکار تو"

با تعجب نگاش کردم و گفتم "من"

خم شد روم لبمو بوسید و دوباره مغزمو خاموش کرد اما ادامه نداد و ازم فاصله گرفت و رفت سمت پنجره . به بیرون نگاه کرد و منم به هیکل ورزیده اش که گفت " افکارت تا تو حیاط میومد..."

اوه افکارم... دستش رو بدنم... بوی بدنش...

برگشت سمتمو گفت " دریا و بارون "

سر تکون دادم که گفت " هوای مه آلود جنگل "

پس این بوی من بود. هوای مه آلود جنگل.

"چطور ممکنه من و تو..."

"چرا ممکن نباشه ؟ اینجا هر چیزی ممکنه "

نمیدونستم چی بگم . ناخداگاه گفتم " تو... چهارصد سالته ... "

"چهارصد و بیست و دو "

آب دهنمو قورت دادم. واقعا ؟ پس چرا ...

"بخاطر این قلعه. اینجا روی پورتال واقع شده و وقتی رو این زمین هستی زمان طور دیگه میگذره "

"یعنی هر کسی اینجا باشه ؟"

سر تکون داد.

نیمرخم سمت رها بود و پشتم کاملاً در معرض دید . نگاهی به بدنم انداخت و گفت " با یه دوش آب گرم و یکم اس تی فکر کنم بهتر شن "

اینو گفت و رفت سمت در

گفتم "چی؟"

جواب نداد و در و باز کرد و گفت " برو تو وان تا بگم رویا برات بیاره "

بدون اینکه منتظر جوابم بشه رفت.

بلند شدم رفتم جلو آینه و به پشتم نگاه کردم.

اوه ...

جدا از کبودی های ریز جای دستای رها رو کمرم بود....

آروم لمسش کردم... چقدر محکم کنرمو گرفته بود که اینجور جای دستش موند...

چطور متوجه نشدم...

کتی چطور میخواستی متوجه شی تو رو ابرا بودی اون موقع... به قیافه پف کرده خودم تو آینه خندیدمو رفتم سمت حمام...

آب گرم وان را باز کردم و نشست توش تا پر شه...

چشمامو بستم و عضلاتمو ریلکس کردم...

یهو دلم ریخت ...

من که قرص نمیخورم ... رها هم که کاندوم نداشت ...

هانی را مسخره کردم اگه سر خودم بیاد چی تو این افکار بودم که در حمام باز شد و رویا بدون در زدن اومد تو...

با تعجب نگاش کردم و گفتم " در نمی زنی؟ "

خیلی بی خیال گفت " زدم اولش ... چرا انقدر سخت میگیری "

" چون سخته "

در یه قوطی گرد را باز کرد و گفت " نباشه ... حالا پاشو بیا برات پماد بزنم "

دستم دراز کردم سمتش و گفتم " نمیخواه بده خودم میزنم "

با تعجب به دستم که از تو کف ها اومده بود نگاه کرد . جای دست رها رو بازوم بود و چندتا کبودی هم رو آرنج و کتفم

با چشمای گرد گفت " اووووو... دیگه کجاها ته داداشم چه کرده "

چشمامو بستم و گفتم " رویا پماد را بده و برو بیرون لطفا "

از صدای جدی و عصبانی من جا خود پماد را داد بهم و رفت بیرون و در حمام را بست .

خوشم نیما از رابطه ام با هیچ کسی حرف بزنم ... چه برسه با خواهرش...

امیدوارم این پماد هرچی هست ظاهر قضیه را حفظ کنه چون دوست ندارم کس دیگه ای متوجه این کبودیا بشه.

شهاب :::::::::::::::

تو اتاق کنار تلفن قدم میزدی.

نزدیک ظهر بود و روزبه عوضی هنوز زنگ نزده بود.

سارا هنوز خواب بود بی صدا . برگشتم سمتش و به نیمرخ معصومش نگاه کردم...

اگه روزبه زنگ بزنه باید با سارا برم... اگه نقشه چیده باشه بلایی سر سارا بیاره چی ...

کاش زنگ نزنه ... کاش گم و گور شه...

نشستم رو صندلی . شهاب تو چت شده به خودت مسلط باش .

اینهمه سال این عوضی را میشناسی یعنی هیچی ازش نداری بتونی گیرش بندازی!

باید یه چی باشه تا بدون اینکه بیافتیم تو دامش بتونیم پایگاهشون رو پیدا کنیم ...

تمرکز کن ... تمرکز کن شهاب ...

هانی ::::::::::::::

همه رفتن دنبال بمب و من و کارین برگشتیم خونه . کنار پسرا رو تخت دراز کشیده بودو با دستای کوچولو و تپلشون بازی میکردم .

سرم درد میکرد و تیر میکشید اما جسمم انقدر خسته بود که لمس شده بود .

کارین رفته بود در مورد بمب به گروه های دیگه اطلاع رسانی کنه .

نمیدونم چطور تونستم وارد ذهن اون پیرمرد بشم... یعنی فقط بخاطر اینکه با دختره خوابیده بود تونستم یا دلیل دیگه داشت ...

دلم میخواست دوباره امتحان کنم...

اگه به این روش بتونم ذهن روزبه را بخونم و بفهمم کجان خیلی خوب میشه.

شاید چون یه خاطره هم زمان بود تونستم وارد ذهنش بشم!؟

نه این هم زمانی دلیلش نیست چون وگرنه باید وارد ذهن نفر سوم هم میشوادم اما نتونستم.

صدای کارین منو به خودم آورد که گفت " فکر کنم هر دو ... هم با چیزی که مال اون بود تماس داشتی هم خاطره هم زمان بود "

برگشتم سمتش و گفتم " چی؟ "

اومد کنارم رو تخت نشستو و شکمم را نوازش کرد و گفت " دختره مستقیم اومد اینجا... مثل لباس کار زده اون مرد میشد... فکر کنم یه لباس یا وسیله کارزده داشته باشیم از روزبه ... با خاطره شهاب شاید بشه کاری کرد. "

حق با کارین بود. شاید بتونیم . بلند شدم و رو تخت نشستم و گفتم " با انجمن میگی یا خودمون اول امتحان کنیم؟ "

"خودمون امتحان کنیم بهتره . فقط میخوایم چک کنیم ببینیم میشه به خاطره روزبه برسی یا نه . "

سر تکون دادم به نشونه موافقت . مطمئن نبودیم پس بهتره شلوغ نکنیم.

صدای مامان اومد که از برای نهار صدامون کرد.

بچه ها را بغل کردیم و رفتیم سمت پذیرایی. پسر ها را تو کریر گذاشتیم و دور میز نشستیم.

بابا نبود.

نگران بودم.

یعنی چی میشه ...

خداکنه کسی آسیب نبینه .

مامان گفت " خبر جدیدی نشد از بمب گذاری؟"

کارین گفت " دوتا بمب را پیدا کردن خنتش کردن اما حدث میزنن ۳ تا دیگه باشه ..."

من نمیدونستم ... پس دوتا پیدا شد ... " رین فهمیدن کار کدوم گروهه؟"

"آره از روی اون عضوی که فرستادن اما اونا که تو دیدی تو ذهن دختره چهره آشنایی نبودن برا هیچ کسی ... هنوز مجهولن..."

دیگه چیزی نگفت منم سعی کردم یکم غذا بخورم. کلا میل نداشتم. خیلی سرم درد میکرد. کارین تو ذهنم گفت " یکم بخور بعد یه چند ساعت بخواب"

"نه رین دیر میشه ..."

حرفمو قطع کرد و گفت " نگران نباش تا با الف ها هماهنگ کنن اجازه بدن بریم اونجا چند ساعت میشه " چیزی نگفتم واقعا خسته بودم.

نهار که تمام شد با کارین به بچه ها رسیدیم و بعد شیر خوردن هر دو خوابیدن. کارین گفت " من خونه یکم کار دارم با من میای یا اینجا میخوای خوابی "

"میام"

بغلم کرد و تله پورت کرد اتاق کارش ...

"اینجا ؟ "

"هممممم"

"فکر کردم می گی خوابم "

شروع کرد به باز کردن دکمه هام و گفت " خب آره..."

سرشو خم کرد لبمو بوسید و تو ذهنم گفت " اول سر دردت را خوب کنم "

بیش از اندازه خسته بودم که مخالفت کنم. دستامو دور کردنش حلقه کردم و بوسه را شدید تر کردم و تو ذهنش گفتم " پس یه سریع لطفا"

تو گلو خندید و بلندم کرد برد رو میز و تو ذهنم گفت " هر چی خانم دستور بدن . تو چرا پیراهن نمیپوشی هیچوقت ."

"پیراهن ؟ چطور؟ "

"خب خیلی سریع تره"

شهاب :::::::::::::::

صدای در اتاق منو از فکر کشید بیرون. رها وارد اتاق شد بدون اینکه من جواب بدم. سارا همچنان خواب بود.

سریع نگاه کردم از بدنش چیزی معلوم نباشه... رها بهم سر تگون داد و گفت " زنگ زد "

از کجا فهمید...

سر تگون دادمو گفتم "آره اما گفت دوباره زنگ میزنه "

"کامل بگو چی گفت "

"گفت کتایون را باید بهش بدم در عوض مارو مخفی میکنه گفتم قبوله ... گفت دوباره زنگ میزنه و قطع کرد "

قیافه اش تو هم رفت و گفت "کتایون؟"

سر تگون دادم فقط . حالتش طوری بود که آدم را به وحشت مینداخت .

"کتایون برا چی ؟ "

"نمیدونم . گفت اونو میخواد... گفتم چون نقشه است موافقت کنم ..."

"باشه مهم نیست اگه دوباره خبری شد به من خبر بده "

سر تگون دادم که دوباره گفت " کارین درخواست داره با جفتش بیان ببینن تو را . "

"منو؟".

"آره نمیخوام از نقشه سر در بیاره "

"نمیشه زنش ماید ریدره میخونه..."

" فقط بهش فکر نکن "

"نه کافی نیست ... زنش با بقیه فرق داره میتونه بره تو خاطرات... میتونه راست و دروغ و حس واقعی اون لحظه

را ببینه "

رها با چشمای ریز شده نگام کرد معلوم بود باور نکرده

بعد چند لحظه سکوت گفت " باشه ... پس میگم نمیخوای ملاقات کنی "

سر تگون دادمو گفتم " بپرس برا چی میخواد. با بگو بیان اما نمیذارم ذهنمو بخونه ..."

رها سر تگون داد و بدون هیچ حرفی رفت از اتاق بیرون....

هنوز هنگ بودم که یکی با سینی نهار اومد تو.... همه عجیب غریب اینجا ...

بهترین کار بیدار کردن سارا بود وقتی پیشمه متوجه زمان نمیشم و اصلا هیچی اهمیت نداره.... بهترین راهکار این روزا که نمیدونم چی میخوام و چی میشه ...

رفتم سمت تخت و تنشو دست کشیدم . آروم آهی گفت ولی بیدار نشد.

دستمو بردم زیر پتو و اینبار پاهاش را جمع کرد...

مثل یه گربه عاشق نوازشه ...

دستمو بردم لای پاش ... چقدر آماده بود برام....

امروز هم نهار سرد میخوریم. نمیتونم مقاومت کنم وقتی سارا اینجور آماده و در دسترسه....

سریع لباس هامو در آوردم و پشتش دراز کشیدم.

از پشت خودمو چسبوندم بهش و دستمو از جلو بردم داخل که آهی کشید و چشماش باز شد و زیر لب گفت " شهاب... "

تو گوشش گفتم " جووونم "

این بار دوتا انگشتمو بردم داخل و کردنشو مکیدم و گفتم " اول نهار میخوای یا منو؟ "

با نفس نفس گفت " تو رو "

کتایون ::::::::::::::::::::

کرم اس تی را زدم به هر جایی که کبودی دیدم . فعلا که زیاد تاثیر نداشته شاید باید بمونه . حوله را پیچیدم دور خودمو از حمام زدم بیرون.

رویا تو اتاق نبود.

خداروشکر.

حوصله سر و کله زدن با اونو نداشتم.

رفتم سمت کمد و حوله را از دورم باز کردم.

تو آینه دوباره کبودی ها را نگاه کردم که صدای خنده ریز شنیدم .

برگشتم ...

رویا بود...

کنج کمد مخفی شده بود و داشت منو دید میزد...

باهام چشم تو چشم که شد بلند خندید و رفت سمت تخت...

دختره ور پریده

بهش اخم کردم سریع حوله را پیچیدم دور خودم که گفت " خوبه.... داداشم خوش اشتهاست ... "

"رویا من اصلا خوشم نم..."

"باووووووشه باووووووشه اخم نکن بابا"

دراز کشید رو تخت و گفت "من نگاه نمیکنم لباس بپوش"

حوصله سر و کله زدن نداشتم.

سریع لباس زیر هامو پوشیدم . اما هیچ لباس راحتی تو کمد نبود....

همش پیراهن پیراهن پیراهن اینا چیه ...

یه پیراهن ساده تر را در آوردم و پوشیدم و رفتم سمت تخت .

رویا با دیدنم بلند شد و نشست . بازم یه پیراهن تنش بود مثل دیروز و گفت "آماده ای بریم نهار؟"

به موهام دست کشیدمو گفتم "اگه مثل دیروز خشک میکنی اینارو"

خندید و اومد سمتمو دست برد تو موهام . امروز بیشتر از دیروز طول کشید. کارش که تمام شد رفتم جلو آینه

که دیدم موهامو موج دار خشک کرده ... باحال شده بود...

"خوشت اومد؟"

خوشم اومده بود اما نخواستم پر رو شه و گفتم "مرسی بدک نیست"

آرایش نکردم...

برا کی آرایش کنم ؟ اینجا همه فوق العاده زیبان و من کاملا متفاوتم با آرایش هم به اینا نمیرسم. تازه فکر نکنم

رها اصلا صورت منو ببینه که براش مهم باشه .

برگشتم سمت رویا و گفتم "بریم"

خندید و رفت سمت در و بازم با جادو در را باز کرد.

کاش منم میتونستم ...

"مراسم کیه ؟"

بازم ریز خندید و گفت "منتظری ها"

"از این زندونی بودن خسته شدم... حالا کیه ؟"

بازم خندید... داشت میرفت رو اعصابم که گفت "خودت میفهمی"

"امروز خیلی سرحالی"

"آره خب"

"چرا؟"

"اینم خودت میفهمی"

پوفی کردم و دیگه سوال نپرسیدم .
این خاندان کلا جواب سوال آدمو نمیتونن بدن.

کارین :::::::::::::::

هانی دو ساعتی میشد خوابیده بود . از الف ها هم خبری نبود.
انجمن همچنان درگیر بودن اما چیز خاصی پیدا نکرده بودن.
فقط یه گروه صرب داشتیم که اونام قبلا چک شده بودن و به گروه وفادار بودن...
طبق اطلاعات کسی که انبار را سوزوند از این گروه بود و اما پیداش نکردن...
یه خبر هایی باید باشه پشت پرده
مکس گفت بعد خنثی کردن همه بمب ها هانی باید بره ذهن تمام اعضای اون گروه را بخونه ...
باید زودتر با رها اوکی کنم و امتحان کنیم ببینیم این توانایی هانی را درست حدس زدیم یا نه .
عجیب بود توانایی هانی....
چرا هانی روز به روز تغییر میکرد اما من تغییری تو خودم حس نمیکردم....
اگه از سنگ مانا باشه باید رو منم اتفاق بیافته اما پس چرا نیست
تله پورت کردم اتاق خوابمون دیگه از انتظار خسته شده بودم . این الف ها همیشه دیر جواب میدن.
هانی بی صدا خوابیده بود . خواستم برم کنارش دراز بکشم اما به خودم اطمینان نداشتم.
فقط بودن تو یه اتاق با هانی تمام حس های بدنمو بیدار میکنه ...
هانی الان بیشتر از هر چیزی به استراحت نیاز داره و اگه برم کنارش فکر نکنم دیگه اسمش استراحت بشه....
نمیدونم چرا حس میکنم هر روز این خواستن هانی شدید تر میشه...
رفتم کنار پنجره و به حیاط پائیزیمون نگاه کردم . تو یه سال گذشته چقدر اتفاق های متفاوت افتاد ... زندگی پر
از پستی و بلندیه
اماخوبی واقعی زندگی اینه که میگذره ... حالا با هر شرایطی ...
پارسال وقتی برا اولین بار قدم گذاشتم با هانی تو این حیاط فکر میکردم تمام سختی ها تموم شد. اما حالا
میفهمم سختی یعنی چی ...
وبیره موبایلم میگفت پیام جدید اومده. تله پورت کردم اتاق کار....
الف ها جواب دادن. خیلی خلاصه " امروز ساعت ۴ " .

هیچوقت نتوانستم خوب با الف ها ارتباط بر قرار کنم خیلی عجیب و درون گرا هستن به نظرم.
 ساعت ۳ بود پس هانی دیگه وقت نداره برا خواب.
 تله پورت کردم تو حمام و وان را از آب گرم پر کردم . برگشتم تو اتاق و بدن لخت هانی را از زیر پتو بغل کردم .
 "ام... رین..."
 "هش...وان را پر کردم"
 "یکم دیگه بخوابم."
 "الف ها جواب دادن"
 چشمش مثل فشنگ باز شد و نگام کرد و گفت "چی گفتن؟"
 "یه ساعت دیگه اونجا باشیم"
 "خب چرا دوش بگیریم؟"
 "الف ها با بو همه آدم ها را تشخیص میدن هانی. نمیخوام تو اولین برخورد بوی سک...س ما را حس کنن"
 تله پورت کردم تو حمام
 "دوس بگیریم میره؟"
 سر تکون دادم و گذاشتمش تو آب گرم که چشمش از آب گرم خمار شد و آه ریزی گفت و لبش را گاز گرفت.
 لباس هامو در آوردم و گفتم "هانی چطور خودمو کنترل کنم وقتی اینجور تحریکم میکنی"
 رفتم تو وان و هانی را نشوندم رو خودم .
 "اه...رین... پس بو سک...س چی.."
 "به درک... الان میخوامت."

کتابیون ::::::::::::::::::::

وقتی با رویا برای نهار رفتیم هیچ کدوم از مردا نبودن. اما وقتی از رویا پرسیدم رها کجاست بازم فقط خندید...
 این اخلاقش داشت دیوونم میکرد.
 حتی وقتی عصبانی شدم و اصرار کردم بگه گفت خودت میفهمی...
 حالا دو ساعته نشستم تو اتاق و به در و دیوار نگاه میکنم.
 نه میدونم چه خبره ...نه میدونم چی شده ...نه میدونم چی میشه...
 متنفرم از این وضعیت ولی فعلا کاری از دستم بر نیامد. رفتم سمت پنجره . طرحی که داشتن رو زمین درست می کردن نظرمو جلب کرد. نکنه به مراسم ربطی داره . کل حاط را دقیق چک کردم اما رها نبود .

از شهاب و سارا هم خبری نبود .

در باز شد و رویا با چند تا الف دیگه اومدن داخل . با تعجب به رویا نگاه کردم و پرسیدم "چی شده؟"

"هیچی فقط یه سری تشریفات"

"تشریفات چی؟"

"تشریفات ملکه شدن تو"

"اما من نمیخوام ملکه بشم"

همه با تعجب و ترس دست بردن جلو دهنشون و جیغ ضعیف کشیدن . اما رویا خندید و گفت "طبق شواهد ...تو الان ملکه هستی فقط این مراسم به تو نیرو اضافی میده"

میدونستم منظورش از شواهد اثرات کبودی رو بدن منه اما برا من اینا کافی نبود تا اجازه بدم مراسمی که نمیدونم چیه سرم بیارن. دستامو زدم به کمر و با عصبانیت گفتم "تا نفهمم اینجا چه خبره برای هیچ مراسمی آماده نمیشم"

پشت کردم به رویا و از پنجره به بیرون نگاه کردم که صدای عصبانی رها منو خشک کرد

با صدایی که شبیه داد بود گفت "همه بیرون"

با ترس برگشتم سمتش . قلبم تند میزد و نفسم بالا نمیومد اما به خودم مسلط شدم و گفتم "اینجا چه خبره ؟ یادم نیاد بله گفته باشم"

حالا صدای رها کاملا دو رگه شده بود ... دهنم خشک خشک شده بود . چند قدم اومد جلو و گفت "این مراسم کاری به بله تو نداره"

با تعجب نگاهش کردم که گفت "مگه نگفتم اگه نخوای میتونی بری ؟!"

منتظر جواب بود و من فقط تونستم سر تکون بدم . دیگه رسیده بود یه قدمی من و گفتم "روژینو جفت قبلی منو جلوی چشمم خاکستر کرد ... نمیخوام این بلا سر تو بیاد ... این مراسم برا محافظت خودته"

اینو گفت و چونه ام را گرفت و کشید سمت خودش و لبمو وحشیانه بوسید .

انقدر ترسیده و شوک بودم که فقط ایستاده بودم. تا خواستم دستمو ببرم سمتش خودشو عقب کشید و لبامون از هم جدا شد.

تو سرم پر سوال بود ...

رها برگشت سمتمو گفت "روزبه به شهاب گفته تو رو میخواد در عوض مخفی کردن اونا..."

"منو؟"

"اوهوم... بعد این مراسم هیچکس نمیتونه به تو آسیب بزنه تا زمانی که من زنده ام"

اینو گفت و بدون هیچ حرف دیگه ای رفت سمت در . منم چیزی برا گفتن نداشتم.
با خارج شدن رها ، رویا و بقیه اومدن داخل اتاق. نمیدونم کار درست چیه. شاید باید با مامان مشورت کنم. اما همیشه تصمیمای زندگیمو تنها گرفتم اینبارم دوست ندارم از کسی کمک بخوام .

هانی.....:

کارین بغلم کرد و تله پورت کرد. به اطراف نگاه کردم وسط جنگل بودیم.

"اینجاست؟"

"تا اینجا میه تله پورت کرد بقیه پیاده"

"چرا؟"

"زمین الف ها زمین جدائییه . روی پورتال ورودی به دنیای خودشون قرار داره
و قانون خاص خودش را داره. "

"یعنی نیمشه تله پورت کنی یا اجازه نداری؟"

"قانون اونا میگه اجازه تله پورت نداریم و مخالفت باهاش مرگه هیچ شوخی و

استثنایی هم نداره"

"چقدر سخت"

"اوهوم... راستی رئیس الف ها یه نیرو خاصی داره که از هر فاصله میتونه

فکرت را بخونه"

"ماینند ریدره؟"

"نه ... فکرت ...فکر همون لحظه تو سرت "

"آها ... بدون اینکه بهمون دست بزنه؟"

"دقیقا"

"ترسناکه ها ...آدم برا خودش فکر خصوصی نداره اونوقت "

"اوهوم"

دیگه تقریبا رسیدیم به یه در بزرگ آهنی با دیوار های خیلی بلند . رین

دستگیره روی در را چندبار زد و صبر کردیم. خیلی صبر کردیم اما رین دوباره

در نزد تو ذهنم گفت " خیلی عجیب حالا خودت میبینی"

بلاخره در باز شد و یه مرد قد بلند و بلوند و هیکلی با یه لباس عجیب
برامون سر تگون داد که بریم داخل و گفت "رها انتهای حیاط منتظرتونه"
کارین تو ذهنم گفت "اینا کلا از تکنولوژی استفاده نمیکنن لبس هاشون از
پارچه های دست باف و طبیعیه"
"چقدر عجیب"

"خیلی"
توحیاط جنب و جوش بود "دارن چکار میکنن؟"
"نمیدونم فکر کنم مراسم خاصی دارن"
انتهای حیاط یه آلاچیق مانند بود که داخل اون چندنفر ایستاده بودن. همه
بلوند و هیکلی بودن. آدم احساس میکرد وسط مدل های کلین داره راه
میره.

کارین تو ذهنم گفت "خانم هاشونم مثل مدل های ویکتوریا سیکرتن ها"
"پر رو"
"تو داری دید میزنی فعلا نه من"

براش زبون در آوردم و دیگه رسیده بودیم به آلاچیق.
با رسیدن ما همه برگشتن سمت ما و سر تگون دادن برامون . نمیدونستم رئیس
اصلی کدومه که با صدای یه نفر برگشتیم. "چطور این کارو میکنیم؟"
یه مرد هیکلی حتی از کارین هم درشت تر با موهای بلند روشن که پشت سرش جمع
کرده بود با عصبانیت و دست به سینه داشت نگامون میکرد، پس رها اینه....
کارین خیلی ریلکس جواب داد "چه کاری؟"
"نمیتونم فکرتون را بخونم . چطور این کارو کردین؟"
"نمیتونی؟"

سر تگون داد.
"نمیدونم شاید اثر سنگ ماناست"
"سنگ مانا؟ بعد اینهمه سال؟"
کارین دستش را برد جلو و گفت "اوهوم"
"جالب شد ... با من بیاین"

بدون حرف دیگه ای پشت سرش حرکت کردیم و وارد ساختمون عمارت شدیم... یا بهتره بگم قلعه... خیلی اینجا همه چی عجیب و متفاوته...

وارد یه اتاق شدیم که به نظر دفتر کار بود. رها رو یه کاناپه نشست و به مام اشاره کرد. بع اینکه نشستیم گفت "دیگه چه نیرویی دارین؟"

کارین گفت "تله پورت و مایند ریدر"

"شهاب گفت جفت میتونه خاطرات هر کسی را ببینه و احساس کنه"

خوشم نیومد انگار من وجود نداشتم اما کارین تو ذهنم گفت آروم باشم. نفس عمیق کشیدمو کارین جواب داد "آره. هانی با لمس هر کسی میتونه بره تو خاطراتش و امروز صبح تونست بره تو خاطره کسی که غیر مستقیم لمس کرد."

"چطور؟"

"هانی دختری که با یه مرد خوابیده بود را لمس کرد و رفت تو خاطراتش بعد تونست تو همون لحظه ذهن اون مرد را هم بخونه ... هنوز درست نمیدونیم چطوری... اما حدس میزنیم تو خاطره مشترک با لمس وابستگی های هر کسی بتونه حرکت کنه"

"این خیلی عجیبه"

"اوهوم"

"چه ربطی به شهاب داره؟"

"شهاب و روزبه خاطره مشترک دارن ... یه وسیله روزبه را هم داشته باشیم شاید بتونه بره تو ذهن روزبه" رها سکوت کرد... کارین هم دیگه چیزی نگفت ...

رها پرسید "انجمن میدونه اینجائین؟"

کارین گفت "نه چون مطمئن نبودیم جواب بده ... از طرفی انجمن درگیر یه بمب گذاری ذنجیره ایه" "انجمنتون خیلی ضعیف شده"

کارین فقط سر تگون داد و رها گفت "یه شرط دارم تا اجازه بدم شهاب را ببینین"

"شرط ؟ اما ما خودمون اونو فرستادیم اینجا"

"آره اما الان تو قلمرو منه"

خیلی حرصم در اومده بود اما کارین فقط سر تگون داد فهمیدم رها کسی نیست که بشه باهاش منطقی حرف زد.

رها گفت " من میخوام اول از همه دستم به گرئه روزبه برسه بعد میدم به شما"
"اونوقت چرا؟"

"چون اونا جادو سیاه استفاده میکنن که میشه خلاف قوانین ما پس من باید به اونا رسیدگی کنم"
"اما اونا از خون ما استفاده میکنن"
"خب اول من بعد شما"

کارین تو ذهنم گفت " نمیدونم هانی چکار کنیم؟"
"رین بعد با انجمن به مشکل نخوریم؟"
" نمیدونم ... "

بعد رو کرد به رها و گفت " من نمیتونم بدون اجازه انجمن چنین قولی بدم "
"پس همینجا این بحث تموم میشه"
کارین هم سر تگون داد و بلند شدیم.

باورم نمیشد حاضر نشد کمک کنه ... این دیگه چه آدم عجیبیه. کارین گفت " برای برگشت اجازه تله پورت داریم "

رها سر تگون داد به نشانه بله و کارین بغلم کرد . تو یه چشم بهم زدن تو اتاق خودمون بودیم و کارین گفت
" باید یه راه دیگه پیدا کنیم هانی ... "
" خیلی عجیب بود این رها "

" آره ... خیلی هم مشکوک بود... فکر نکنم از شهاب دیگه سودی به ما برسه "
"خب حالا چکار کنیم؟"

"منم تو درگیری اون روز با روزبه خاطره مشترک دارم از این شاید بتونی استفاده کنی"
حرف بدی نمیزد ... " حالا فقط به یه چیزی که مربوط به روزبه باشه احتیاج داریم"
شهاب :::::::::::

کلافه شده بودم از این اتاق ،از این بی برنامهگی ،از این فضا ...
تنها دلیلی که هنوز اینجام ساراست... سارا از کنار پنجره اومد بغلم نشست و گفت " چرا زنگ نمیزنه شهاب "

"بغلش کردم و گفتم " نمیدونم ، بس که عوضیه"

همین لحظه تلفن زنگ خورد و هر دو پریدیم.

تلفن را جواب دادم. روزبه بود و گفت " ۴ صبح کنار جاده کیلومتر ۵ چالوس"

"خب"

"لندکروز مشکی سوارتون میکنه"

"بعدش؟"

"بعدش کارت نباشه"

اینو گفت و قطع کرد. سارا با تعجب نگام میکرد و پرسید "چی شد"

"عوضی آدرس نداد گفت میاد دنبال ما"

آریو را صدا زدم. بعد چند لحظه اومد جلو در و بهش گفتم به رها بگه روزبه تماس گرفت هنوز چند لحظه نگذشته بود که رها اومد تو اتاقمون.. سارا با دیدنش پرید و اومد بغل من. از این حرکتش منو رها هر دو خندیدیم اما به رو خودمون نیاوردیم.

رها تکیه داد به در و پرسید "چی گفت"

"گفت ۴ صبح کنار تابلو کیلومتر ۵ چالوس یه لندکروز مشکی سوارمون میکنه"

"خب"

"دیگه چیزی نگفت و قطع کرد"

رها سکوت کرد. دوباره گفتم "باید به انجمن بگیم اونا با دوربین وردیاب هر وقت بخوان میتونن پیش ما تله پورت کنن"

نمیخواستم بخاطر نیرویی که رها گفته جون سارا را تو خطر بندازم. من یه عمر بدون هیچ نیرویی زندگی کردم باقیش هم روش.

رها گفت "نگران نباش"

اینو گفت و از اتاق رفت بیرون ...

کتایون.....

دو ساعت بود که افتاده بودن به جونم. دیگه واقعا خسته شده بودم. هزار مدل پودر و کرم مالیدن به تنم و موهامو مدل دادن و بلاخره لباسمو آوردن.

بعد اینکه لباس مخصوص که یه حریر ساده بلند مشکی مثل باقی لباس ها بود را پوشیدم همه از اتاق رفتن بیرون به جز رویا.

"تمام شد بلاخره؟"

"اوهوم"

"عجیبه لباس مراسم سیاهه...تاحالا تن شما لباس مشکی ندیدم"

"خب لباس مراسم دیگه ... بعد به رنگ جادوی تو در میاد"

"جادو من؟"

"اوهوم ... فکر کنم آبی باشه چون اون روز پیش روژینو .."

پریدم وسط حرفش و گفتم "رها گفت روژینو جفت قبلیش را کشته"

دوباره قیافه رویا رفت تو همو گفت "آره ...اون ملکه است... نمیخواه کس دیگه ملکه بشه"

"یعنی چی اون ملکه است؟"

"از وقتی که همه یادشونه روژینو ملکه بوده و هر کسی که پادشاه شده را یه جوری مجرد نگه داشته تا خودش بمونه"

تازه فهمیدم چه خبره...پس برا همین رها اصرار داره زودتر این مراسم برگزار شه "خب الان روژینو هم میاد؟"

"نه اونو مامان هنوز اونور پورتال هستن و خبر ندارن"

"جدی؟"

"آره ...دارن اونور تدارک مراسم میبینن برات "بعد ریز خندید و گفت "اما رها اینجا خودش جدا داره میگیره"

"فرقی نداره کدوم سمت بگیری؟"

"چرا خب اونور بگیری زودتر نیرو جادوت ظاهر میشه اما رها میگه جونت مهم تره"

این حجم اطلاعات سرمو داشت میترکوند که صدای در اومد.

بدون نگاه کردن میتونستم بگم رهاست.

رویا بلند شد و از اتاق رفت بیرون. آروم برگشتم سمت در. رها یه قدمی من بود. نگام کرد فقط. تو چشماش آتیش بود و منو داغ میکرد اما هیچ حرکتی نکرد. منم فقط نگاش کردم. ناخداگاه لبمو گاز گرفتم که رها چشماش را بست و نفسش را با فشار بیرون داد و گفت "بهتره بریم قبل اینکه نتونیم"

اینو گفت و رفت سمت در منم پشت سرش راه افتادم که گفت "هم قدم با من"

از در رفتیم بیرون سعی کردم هم قدم با رها باشم دستش را گذاشته بود پشت من اما تقریبا با من در تماس نبود و هر چند لحظه که میخورد به من تمام بدنم داغ میشد.

تو سکوت تمام مسیر را تا حیاط رفتیم. خیلی سوال داشتم اما وقتی میدونم جوابی نمیگیرم پرسیدنش بی فایده است.

هوا دیگه تاریک شده بود و تو حیاط یه طرح رو زمین کشیده بودن که نمیدونستم دقیقا چیه اما دور تا دورش مشعل روشن بود. کسی تو حیاط نبود جز منو رها. قلبم حالا انقدر تند میزد که صداش را میشنیدم. منو رها رفتیم وسط طرح ایستادیم و رها بغلم کرد و زیر لب گفت "سرتو بزار رو قلبم" سرمو گذاشتم رو قلبش و چشمامو بستم نمی تونستم شاید اگه نبینم چی میگذره دور و برم آروم بشم. رها یر لب شروع به زمزمه کرد. نمیفهمیدم چی میگه. نمیدونستم چقدر زمان گذشت اما کم کم حس کردم سبک شدم...

بی وزن شدم...

حالا فقط صدای قلب خودم و رها بود که میشنیدم.

کم کم ریتم قلب هامون به هم نزدیک شد...

حالا دیگه درست با هم میزدن. قلبامون با هم میزدن ...

انگار دوباره وزن گرفتم و دوباره صدای زمزمه رها را شنیدم. زمزمه رها قطع شد و جرئت کردم چشمامو باز کنم. حالا دور تا دورمون الف ها وایساده بودن. رها را نگاه کردم که بهم لبخند زد. رها به من لبخند زد ...

ناخداگاه لبخند زدم که گفت "به دنیای ما خوش اومدی"

ازش فاصله گرفتم لباس تنم آبی شده بود. با تعجب به رها نگاه کردم که گفت "آب ...عنصر وجود تو آبه"

"اوه... آبی ..."

سر تکون داد و دوباره بغلم کرد و رو به بقیه گفت "بخاطر حضور ملکه جدید یک روز عبور و مرور از پورتال آزاده"

همه دست و هورا کشیدن حتی چند نفر با رویا اومدن جلو و به من تبریک گفتن اما من همچنان تو شوک بودم. رها اومد سمتو دستمو گرفت. رویا تو گوشم گفت "فردا با پماد میام پیشت"

خندیدم و با رها حرکت کردم سمت اتاقمون. نمیدونم دور و برم چه خبره اما میدونم هرچی هست فعلا داره خوش میگذره. ملکه شدم. یکی هست منو میخواد... دیگه چی میخوام تو زندگیم/

رها در اتاق را با جادو باز کرد دلم میخواست ببینم خودم میتونم این کارو کنم یا نه که رها گفت "هنوز نه اما تا چند روز دیگه میتونی"

تو اتاق اول رفتم سمت آینه ببینم چه تغییری کردم اما جز رنگ لباسم هیچ تغییری نبود. رها خندید و گفت "ظاهرت تغییر نمیکنه" عجیب بود انقدر مود رها عوض شده بود و میخندید. اومد پشتم و بغلم کرد و تو گوشم گفت "بعد سالها بالاخره خیالم راحت شده"

"چرا؟"

"حالا هیچکس هیچ جا نمیتونه بهت آسیب بزنه"

خواستم بپرسم چرا که بدون در زدن در اتاقمون باز شد. صورت رها تو یه ثانیه از حالت ریلکس به حالت فوق عصبانی تغییر کرد.

تو چهارچوب در روژینو ایستاده بود و هاله سرخی دورش بود.

رها با عصبانیت گفت "روژینو ..."

روژینو حالا کاملاً شعله ور بود و داشت میومد سمت ما "چطور جرئت کردی بدون اجازه من..."

مثل حرکت آهسته بود رها تو نور طلایی قرق شده بود و رفت جلو گردن روژینو گرفت و از زمین بلندش کرد.

انقدر نور سرخ و طلایی زیاد بود که دیگه چیزی نمیدیدم. نشستم رو زمین و سعی کردم چشمامو ببوشونم...

کارین :::::::::::

اسلحه روزبه پیش ما بود ... هانی نشسته بود کنارم و داشت سعی میکرد با استفاده از خاطره من و اسلحه روزبه به ذهن روزبه نفوذ کنه. اما نتونسته بود. چشماشو باز کرد و گفت "رین... نمیشه... یه چیز که بیشتر با بدن روزبه در تماس بوده لازم داریم"

"چیزی نداریم دیگه"

"از لباسش تو خونه ای که پیدا کردیم یا تو ماشینش چیزی نمونده"

"تو ماشینش هیچی نبود اما میخوای با صندلی ماشینم امتحان کنی؟ بلاخره چند ساعت روش نشسته"

خندید و گفت "امتحان کنیم ضرر نداره که یا حتی فرمون چند ساعت تو دستش بوده"

"اوهوم"

هانی را بغل کردم و تله پورت کردم تو گاژ. تو ماشینم تلاش کردیم اما موفق آمیز نبود. هانی حسابی خسته

شده بود گفتم "میخوای بزاریم برا بعد؟"

"نه رین... میخوام باز امتحان کنم"

"دیگه چیزی نداریم"

"خون ... رد خونس جایی نمونده؟"

"ام... نمیدونم ... بزار سلولش را چک کنیم"

تو سلول انفرادی رد خونی هم نمونده بود ... روزبه وقتی غیب شد رد خوشم غیب شد. هانی گفت " تیر خورد کی تا اینجا آوردش ...رو لباس اون رد خون نموند؟"

"نمیدونم منم تیر خورده بودم ... بزار از رادین بپرسم"

زنگ زدم رادین و گفتم چی میخوایم.گفت بابا روزبه را آورد تا اینجا ... تله پورت کردم خونمون. هانی گفت " مسلمانا بابات اون لباسو انداخته دور"

"نه هانی لباس خونی را راحت نمیشه بندازی دور که حتما یه جا نگه داشته تا سر فرصت بسوزونه ... البته اگه تا الان نسوزونده باشه"

کل خونه را زیر و رو کردیم اما چیزی پیدا نکردیم.

"رین... زنگ بزن ازش بپرس"

" الان وسط ماموریت هستن هانی باید صبر کنیم اونور کارا تمام شه"

ساعت دیگه ۱۰ شب شده بود گفتم " بریم یش پسرا دیگه"

با شنیدن اسم بچه ها دیگه بیخیال شد و رضایت داد بریم.

کتایون.....:

نفهمیدم کجام و ی شده... فقط متوجه شدم یکی بغلم کرده . رها بود. بلندم کرد. چشمامو به زور باز کردم. اتاقمون نابود شده بود. ... اثری از روژینو نبود .

"رها... اینجا چی شده؟"

" مهم نیست دیگه."

"روژینو؟"

" دیگه وجود نداره"

رویا از در اتاق اومد تو و با ترس گفت " مرد؟"

رها نگاش کرد و سر تگون داد.

یعنی روژینو میده؟

رویا دوباره پرسید " اینبار واقعی مرد؟"

"آره ...دیگه ملکه نبود ...پس واقعی مرد"

"مامان چی میشه؟"

"هیچی . همونجا میمونه"

نمیفهمیدم اینا چی میگن. سر در نمیآوردم پرسیدم " به منم بگین چی شده؟"

رها گفت " هیچی ... دفعه اول که روزینو جفت منو کشت سعی کردم نابودش کنم اما چون ملکه بود نتونستم. دوباره زنده شد و برگشت... تو سیصد سال گذشت هر بار حس کرد به کسی حسی دارم اونو نابود کرد... اما اینبار دیگه اشتباه نکردم. اینبار تو ملکه شدی و مصونیت اون از بین رفت... "

ذهنم از تعجب باز مونده بود . هم از اینکا رها بلاخره برام توضیح داد هم از اینکه یه نفر تمام جفت های رها را میکشسته... منم میخواسته...

صدای رها منو به خودم آورد که گفت " مادرم با اون همدست بود. نمیدونستم تا رویا فهمید و بهم گفت . هرچند دیگه قدرتی نداره و جای نگرانی نیست "

مادر رها هم دست بود... سرم دیگه داشت میترکید... اینجا چه خبره...
رها متوجه حالم شد بغلم کرد و تو گوشم گفت " دیگه حرف کافیه . باید استراحت کنی قبل رفتن "

هانی.....:

از بابا و عمو خبری نبود . خیلی نگران بودیم. خبر جدید نداشتیم. کارین هم رفته بود انجمن. منو مامان و پسرا خونه بودیم. داشتم به خاطره کارین فکر میکردم. چرا پس نتونستم برم تو ذهن روزبه... چرا پس اون موقع نتونستم؟ دیگه کاملاً گیج شدم.

چرا نمیتونم ...

دراز کشیدم و چشمامو بستم. تو تونستی قبلاً هانی بازم میتونی پس. تمرکز کن.

خاطره را از دید روزبه سعی کن ببینی. آره ... از نگاه اون...

آره ...

تو ذهنم کارین را صدا کردم " رین... رین... بیا... حالا فهمیم چکار باید بکنم "

خبری از رین نبود . ذهنش باز بود اما جواب نداد سعی کردم وارد ذهنش بشم ببینم کجاست . با دیدن چیزی که جلوم بود از وحشت و ترس خشک شدم...

"رین... تو کجایی؟ اینا کین؟"

"هانی نگاه نکن "

با دیدن چیزی که جلوم بود از وحشت و ترس خشک شدم...

"رین تو کجایی؟ اینا کین؟"

"هانی نگاه نکن "

سریع از ذهنش اومد بیرون اما صحنه ای که دیدم از جلو چشمام کنار نمیرفت همه جا خون و همه جا جنازه سرم گیج میرفت و چشمام تار بود . آب دهنمو قورت دادم و گفتم " رین بگو چی شده؟ " اول جوابی نداد. نمیخواستم باز برم چک کنم. تحمل دیدن دوباره اون صحنه را نداشتم. بالاخره بعد چند لحظه گفت

"بمب آخر پیدا شد... اما قبل خنثی شدن منفجر شد.... "

انگار یه کوه آب یخ ریختن رو سرم. خدایا اونهمه جنازه...

بابا... تورج... عمو... انجمن....

" رین... بابا اینا؟ "

"خوبن . "

"کجان؟"

"نگران نباش "

"رین بگو کجان؟"

کارین ظاهر شد .

لباساش خونی بود .

رو صورت و تنش جای خراش بود .

" رین .. "

بغلش کردم .

بغلم کرد .

"بابا اینا؟"

"خوبن هانی . فقط زخمی شدن. نزار لیلا بفهمه تا بهتر بشن "

صدای مامان اومد " من چیو نفهمم؟ "

کارین نفس عمیق کشید و برگشت سمت مامان و گفت " زن عمو ... زخمی شدن ... نگران نباشین "

"منو ببر پیش سعید "

"نمیشه الان. زخمیا زیادن. اونجا شلوغ نباشه بهتره . "

" هانی میمونه مواظب بچه ها. منو میبری یا از تورج بخوام؟ "

با گفتن اسم تورج کارین رنگش پرید. ترسیدم ذهنش را بخونم.

ترسیدم طاقت دونستن اتفاقی که افتاده را نداشته باشم.

کارین دست مامانو گرفت و غیب شدن.

نشستم کنار بچه ها و زانوهایم بغل کردم.

خدایا خواهش میکنم امسال دیگه کسی را از دست ندم.

کتایون:.....

رها منو برد تو یه اتاق دیگه و کمکم کرد لباس هامو در بیارم. بدون هیچ حرفی دراز کشیدم رو تخت و با

لمس دست رها خیلی سریع خوابم برد..

یه خواب سفید...

با صدای رها بیدار شدم.

"کتی . پاشو باید برین"

"کجا؟"

سر قرار با روزبه "

"الان؟"

"آره عجله کن "

لباس های عادی رو تخت بود. با تعجب نگاهشون کردم. که رها گفت " من میرم بیرون تا آماده شی "

این چش شده؟ رفتارش صد و هشتاد درجه تغییر کرده بود.

لباس هامو سریع پوشیدم . بازم از دوربین خبری نبود. اینجوری نمیتونن اعضای گروه به دادمون برس. رها

همین لحظه اومد تو و گفت " به اعضای گروه احتیاجی نیست.

یه حلقه باریک داد بهم و گفت " اینو دستت میکنی و هر وقت خطری تهدیدت کنه من میام. حتی اگه

خودت متوجه اون خطر نشی "

به حلقه نگاه کردم . خیلی ظریف بود . واقعا این توانایی را داشت؟

رها دست راستم را گرفت و خودش انداخت دستم.

فکر میکردم باید بندازم دست چپم .

دوباره فکرمو خوند و گفت " برای دست چپت داره آماده میشه "

از اینکه فکرمو خوند خجالت کشیدم اما نمیدونم از چی ته دلیم خوشحال شد. بدون هیچ حرفی راهها رفت

سمت در و به من اشاره کرد برم. تمام وجودم انگار میخواست رها بغلم کنه و حسش کنم اما مغزم میگفت نه.

رها گفت " اگه بخوای ب این فکرات ادامه بدی برمیگردیم تو اتاق و روزبه از دست میره "

لبمو گاز گرفتم کی میخوام یاد بگیرم درست فکر کنم وقتی کنار رهام.

دوئیدم یشت سرش . گور بابای روزبه .

هانی

تمام شب خواب و بیدار بودم. از کسی خبری نبود و کارین ذهنش را بسته بود. فقط گاهی ازم خبر میگرفت و مدام تاکید میکرد جای نگرانی نیست.

بین پسر خوابیده بودم و وجودشون بهم آرامش میداد. دیگه هوا داشت روشن میشد پا شدم شیر پسر ها را آماده کنم که کارین اومد . قیافه اش بدتر از دیشب بود. خسته. خونی .

"رین...."

نیومد سمتم و گفت " بزار اول دوش بگیرم خیلی افتضاحم " سر تگون دادمو بغضم را خوردم . یه چیزی شده بود ...

داشتم شیر بچه اا را میدادم که اومد و کنارم نشست. بغلم نمیکرد .فهمیدم نمیخواه یه چیزی را حس کنم .

"رین.... میدونم یه چیزی شده ... ترو خدا بگو ..."

نفس عمیق کشید و گفت " تورج حالش خیلی بده ... " داداشم....

"میشه ببینمش؟"

سر تگون داد.

مانی را دادم بغل کارین و نیما را هم خودم بغل کردم . کارین بازمو گرفت و تله پورت کرد بیمارستان.

بازم یه اتاق سفید و بی روح دیگه... چقدر این یکسال گذشته سخت بود...

تورج رو تخت بود و تقریبا همه جاش باند پیچی بود . کسی کنارش نبود.

بوق یواش دستگاه ضربان نبضش را نشون میداد.

آروم رفتم سمت تخت " رین بقیه کجان ؟"

"خب.... تقریبا همه مجروح شدن... اما تورج از همه بدتره...."

"حتی جفتش؟".

"آره... همه اومده بودن کمک ..."

"همه جز مایند ریدر ها "

چیزی نگفت ... خیلی بده هیچ کاری از دستم بر نمیاد... دیگه بی اختیار اشکام راه افتاد .

کنار تخت نشستم دست تورج را نوازش کردم... دست با محبتی که از روزی که دیدم حامی و همراهم بود

حالا من کاری از دستم بر نمیاد.

کارین اومد کنارمو آروم گفت " باید برم کمک بقیه. میخوای بمونی ؟"

"اوهم"

تله پورت کرد خونه و با کریر بچه ها برگشت . پسرا را گذاشتیم اونجا و کارین دوباره رفت.
به پسرا نگاه کردم.

عجیب بود بیدار بودن. همیشه شیر میخوردن میخوابیدن.

یهو یه فکری به سرم زد. نیرو زندگی ...

اما خب مرگ چی...

باید با بانو صحبت کنم . کاش منم میتونستم تله پورت کنم برم پیش بانو...

مانی را بغل کردم گذاشتم کنار تورج. جوری که بین بدن تورج و دستش قرار گرفت.
نیما را هم بردم سمت دیگه.

"خوب دیگه فندق ها من نمیدونم چطوری اما باید دایی جونتون را نجات بدین"

پشت هر دو را نوازش کردم . نمیدونم واقعا باید چکار کنم.

نمیدونم این کار اثری داره .

کاش کتاب مانا اینجا بود . یعنی چطوری میشه ... لابد زمین مقدس میخواد . یا یه مراسم خاص .

اصلا اگه نیرو مرگ عمل کنه چی ...

ترسیدم و بچه ها را برگردوندم تو کریر... با پام تکنونشون دادن تا بخوابن.

دست تورج تو دستم بود. سرد و بی جون...

"تورج... پارسال این موقع ها بود پیدات کردم. نرو و تنهام نزار ..."

کارین :::::::::::::::

اون گروه را درست وقتی میخواستن بمب را کار بزارن پیدا کردیم.

درگیر شدیم و نیرو کمکی خواستیم. اونا هم نیرو کمکی آوردن. حسابی درگیر بودیم . تقریبا داشتیم کار را یه

سره میکردیم که بمب ترکید.

چون سمت اونا ترکید تقریبا همشون مردن...

اما زخمی هم دارن ...

ما هم بدجور تلفات دادیم. تورج... خودمو نمیبخشم اگه ...

معلوم بود کسی که بمب را منفجر کرده ،وقتی دید در حال شکست هستن، برای اینکه شاهد و مدرکی نمونه اینجور همه را قتل عام کرد....

اینکه بمب را تو گروه خودت بترکونی تا لو نری خیلی عجیبه.
تو جامعه ما با توجه به تعداد کمی که داریم اصلا منطقی نیست این حرکت.
نمیدونم چرا حدس میزنم کسی که پشت این ماجراست از ما نیست....
بابا و عمو هم زخمی شدن اما نه در حد تورج. دو نفری که کنار تورج بودن همونجا مردم انفجار بدی بود.
عمو به هوش اومده بود اما بابا همچنان بیهوش بود. با کمک بقیه گروه ها که اومدن بلاخره تونستیم اجساد را شناسایی و جا به جا کنیم.

مجروح هام همه منتقل شدن بیمارستان های مخصوص خودمون و اوضاع یکم آروم شد.
حالا به هانی احتیاج داشتیم تا ذهن باقی مونده های اون گروه را بخونه.
تله پورت کردم اتاق تورج. پسرا تو کریر خواب بودن و هانی هم سرش رو دست تورج بود .
"هانی"
جواب نداد.

رفتم کنارش . خواب بود رو دست تورج و چشمای پف کرده اش نشون میداد حسابی گریه کرده.
گونه اش را نوازش کردم و گفتم " هانی ..."
چشماشو باز کرد... کاش هیچوقت تو چشمت غم نشینه ... غم نگاه هانی از پا درم میاره.... آروم گفت "چی شده ؟"
" یه سری مجروح از اون گروه مونده باید ذهنش اونارو بخونی.... هنوز آدم اصلی پشت این ماجرا را پیدا نکردیم."

" بچه ها چی ؟"

"مامان میاد اینجا"

"بابا بهتره ؟"

"آره . خیلی "

سر تگون داد و بلند شد اومد سمتمو بغلم کرد . دستش را دور کمرم حلقه کرد. منم بغلش کردم. واقعا به آرامشی که از هانی بهم میرسید احتیاج داشتم.
در وا شد و لیلا اومد تو . اونم مثل هانی چشماش حسابی سرخ بود .

هانی رفت سمت لیلا و بغلش کرد و گفت "تورج خوب میشه . من مطمئنم مامان "
لیلا چیزی نگفت فقط سر تکون داد و اشک ریخت...

کتایون :::::::::::::::

گوشیمو در آوردمو با جی پی اس سعی کردم ببینم کجا داریم میریم. تو جاده پیچیده بودن تو یه فرعی و حالا دیگه جاده خاکی بود .

جلو در یه باغ که مثل خرابه میموند پارک کردن و با ریموت در نصف و نیمه باغ را باز کردن و رفتیم داخل

راننده رو کرد به شهاب و سارا و گفت " شما اینجا پیاده شین. میمونین اینجا تا دو روز دیگه که دوباره پیام دنبالتون "

شهاب برگشت گفت " اینجا کجاست ؟"

"چه فرقی داره برات کجاست. اینجا زمین امن ماست . حالا پیاده شو زر زن "

میدونستم منو میخوان ببرن برا روزبه اما فکر نمیکردم اینجوری بخواد بشه.

ناخداگاه ضربان قلبم تند تر شد .

سارا و شاب پیاده شدن و ما سه نفر دوباره زدیم به جاده .

ترس وجودمو گرفته بود.

خواستم پیام بدم به کارین .

اما نه . رها هست . حاقه ای که داده بود رو لمس کردم . رها هست ... من دیگه به کارین احتیاج ندارم ... من

قوی تر و بهتر از کارین را دارم ...

من الان ملکه ام ...

کارین :::::::::::::::

هانی همچنان داشت ذهن نفر اول را میخوند که موبایلم زنگ خورد .

چک کردم دیدم رادینه . حتما چیز مهمی شده اینجا زنگ زده .

"الو"

" رد یاب کتایون و بقیه نشون میده از کلاردشت دور شدن "

"چی؟ جدی؟ کجان ؟ کی؟"

"همه درگیر بمب بودیم نفهمیدیم ... از ۴ صبح ... الان شهاب و سارا نزدیک تهران ثابت هستن اما کتی همچنان در حال حرکته"

"چرا خبر ندادن پس... دوربین هایی که داشتن چی؟"

"اونا کار نمیکنه... فکر کنم باید با الف ها تماس بگیری"

"آره . خوب شد رفتی چک کردی"

"هممم... بهم خبر بده"

هانی وسط کارش بود . باید میرفتم دفتر تا با الف ها تماس بگیرم . نمیخوام تو این حالت تنها باشه

"رادین"

"بله"

"میتونی خودت با الف ها تماس بگیری؟ پیام رسون مخصوص اونا رو میزه"

"باشه فقط چی بگم؟"

"از رها پپرس چرا اونا خارج شدن و چرا خبری ندادن . دوربینام پپرس"

"اوکی"

قطع کردم و شماره کتی را گرفتم...

هر چی زنگ خورد جواب نداد. حالا دیگه حسابی نگران شده بودم.

همش فکر میکنم زیر سر رهاست. لابد برا اینکه خودش زودتر به روزه برسه ای کارو کرده. از ا ل میدونستم

نباید به اینا اعتماد کرد. خیلی محافظه کار هستن.

مکس و بقیه اینجان و الان بهترین وقته خبر بدم. خواستم بگم که هانی چشماشو باز کرد و گفت "

مونده نگرو" و بیهوش شد ...

کتابتون ::::::::::::::

تمام راه تا اون خونه باغ را تو سکوت برگشتیم. به جاده اصلی که رسیدیم به سمت تهران ادامه دادیم . خوابم

میومد اما ترس باعث شده بود خوابم. شماره کارین افتاد رو صفحه گوشیم....

چقدر تو حسرت این اتفاق بودم اما الان ...

الان چه حسی دادم ؟

نمیدونم هرچی هست حس قبل نیست.

جواب ندادم. اصلاً نمیدونم میتونم جواب بدم یا اگه ببینم موبایل دارم ازم می گیرن .
عجیب بود که نگشتن مارو .

به رها فکر کردم . حلقه ای که داده بود را لمس کردم. یعنی الان کجایت . نکنه من نیستم بره سراغ اون
زنایی که رویا گفت.

با اینکه همش حرف رویا تو سرم رژه میرفت اما میترسیدم بیشتر راجبش سوال بپرسم.
دلم میخواد فکر کنم نیستن. فکر کنم وجود نداره . واقعی نیست . اما رها هم گفت درسته ... یعنی یه روز منو
با اونا ...

آب دهنمو قورت دادم . حلقه ای که رها داده بود را از دستم در آوردم .
دلم میخواست همه چی برگرده به حالت یکماه پیش. همه چی عادی بشه .
نفس عمیق کشیدم که آروم شم. با اینکارم راننده از آینه نگام کرد که من اخم کردم براش.
اونم لبخند مزخرفی زد . یه لبخند که انگار ازش زهر میریخت.
نگاهمو چرخوندم. ارزش نگاه کردنم ندارن. به حلقه تو دستم نگاه کردم.
من هر وقت بخوام میتونم ترکش کنم . خودش گفته . الف ها پای حرفی که میزنن میمونن.
حلقه را دوباره دستم کردم .
امیدوارم رها بیاد و همه اینارو پودر کنه . کثافتای آدم کش.
شهاب ::::::::::::::::::::

وسط باغ مارو پیاده کردن. نه کسی بود نه صدایی میومد.
رفتیم سمت خونه وسط باغ . متروکه بود . سارا آویزون شده بود به دستم .
امیدوارم این حلقه رها چقدر بدرد بخوره.
وارد خونه شدیم همه جا تاریک بود . پریز برقی نبود. سارا گفت " چرا آوردنمون اینجا "

"نمیدونم "

"من میتروسم "

"فعلاً که چیزی برا ترس نیست "

"کاش همونجا میموندیم "

تو همین لحظه خونه روشن شد.

منو سارا هر دو خشک شدیم.

" به به زوج عاشق "

صدای روزبه بود . اما خودش کجا بود . جوابی ندادیم اطراف را نگاه کردیم . سارا را بغل کردم. حضور روزبه هم حالمو بد میکرد.همکاری با روزبه بزرگترین اشتباه عمرم بود.

روزبه بلند خندید و اینبار تونستم.پیداش کنم تو کنج تاریک نشیمن نشسته بود .

با حرص گفتم " خیلی داره بهت خوش میگذره ها "

"آره خیلی ..."

بلند شد و اومد سمت ما . نگاهش رو سارا بود. مردیکه عوضی عمرا بزارم دستت به سارا برسه .

"حالا مارو میزاری و در میدی ؟"

"قراری نداشتم که نرم "

"اما اون روز که پول میگرفتی قرارت چیز دیگه بود. یادت که نرفته قرار داد امضا کردی "

قیافه اش رفت تو هم و گفت " اون ربطی به الان نداره "

"نداره ؟ طبق اون قرار داد عواقب این نقشه ات تا آخر عمرت با خودته. الان هم دقیقا هرچی میکشیم از

گندیه که جناب عالی ..."

حرفمو قطع کرد و گفت " بسه بابا نیومدم اینجا بنالی برام... اینجا زمین ماست. کسی دستش به شما

دوتا نمیرسه . میمونین اینا تا سارا بزاد. بعد سارا مال من، تو و بچه هرجا خواستین برات هویت تقلبی جور

میکنم بری "

از حرفی که زد خونم به جوش اومده بود . میدونستم گیره پیش سارا . اون عوضی از روز اول دنبالش بود. با

چشمای هیزش همش سارای منو میپایید . دلم میخواست با دستای خودم بکشمش...سارا خط قرمز منه.

رفتم سمتش و گفتم " اگه میخواستم تو یه قبرستون مثل اینجا بمونم منت تو را نمیکشیدم عوضی. کتی را

دادم بهت هرچند هیچ دلیلی نداشت بدم. حالام فکر نکن خبریه. سارا برده منه فعلا هم میمونه . نخواستم

میفروشم. تمام شد رفت."

خندید و گفت " برده ؟ برده تو ؟ " بلند خندید " یه کاری نکن الان"

نفهمیدم دارم چکار میکنم گرونشو گرفتم و با تمام وجود فشار دادم.

جیغ سارا ... درد شدید تو پهلوم ... همه چی خیلی سریع اتفاق افتاد و همه جا سیاه شد.

هانی ::::::::::::::::::::

همه جا سفید بود و نور خیلی شدید بود . تو نور یه چیزی اومد سمتم .

"رین"

"هانی ... چرا اینجائی؟"

"کجام؟"

دستش را آورد سمتم. تو نور میدرخشید "با من بیا"

خواستم دستش را بگیرم اما دور شد .

دوئیدم سمتش اما دور تر میشد.

با تمام قدرتم دوئیدم ... نو هر لحظه کمتر میشد .

"ریییین نرووووووو"

کارین.....:

هانی بی هوش بود اما انگار داشت خواب میدید. همه چی بد آشفته شده بود. رادین که پیگیر روزبه بود . منم

اینجا تنها بودم. .

نمیدونم هانی چی خوند که اینجوری شد. داشتم ذهنش را میخوندم اما تماس رادین باعث شد نتونم بخونم.

"رین..."

تو خواب داشت صدام میکرد.

"جانم... هانی... داری خواب میبینی"

به نفس نفس افتاده بود "رین... نرو..."

شونه هاش را گرفتمو تکونش دادم. "هانی ... خوابه ... هانی..."

انگار هر لحظه بدتر میشد. نمیدونستم باید چکار کنم . هانی را بغل کردم و تله پورت کردم خونه بانو.

همه جا ساکت بود. "بانو..."

کم کم صدا پا اومد "چی شده؟"

"هانی داشت ذهن میخوند بیهوش شد حالا بیهوش نمیاد انگار داره کابوس میبینه"

"خسته شده لابد ...نترس..."

هانی تو بغلم بود همچنان و بانو اومد کنارم. رو سر هانی دست کشید . منو نگاه کرد و دوباره تکرار کرد.

"بانو چی شده؟"

"نمیفهمم... با من بیا"

رفتیم سمت در خروجی خونه و پشت سر بانو رفتیم تا به زمین مقدسی که کنار خونس بود رسیدیم. هانی همچنان بغلم نفس نفس میزد .

"بزارش اینجا"

به سنگی که وسط یه طلسم رو زمین بود اشاره کرد و منم هانی را گذاشتم اونجا.

"حالا خودت بیا پیش من"

بانو دستمو گرفت زیر لب شروع به خوندن چیزی کرد که سر در نمی آوردم . کم کم از اطراف هانی مه سیاه بلند شد و شروع به چرخیدن کرد. اولین بار بود که از نزدیک مراسم شکستن طلسم را میدیدم. چطور هانی را طلسم کردن.

کم کم دود سیاه تو هوا محو شد و نفس کشیدن هانی طبیعی شد . بانو دستمو ول کرد " فکر کنم تموم شد"

"یعنی ممکنه بازم؟"

"نمیدونم. هر چیزی ممکنه."

رفتم سمت هانی و بغلش کردم . حالا انگار خواب بود.

"هانی؟"

نرم چشماش را باز کرد . "رین..."

بغلش کردم و موهایش را بوسیدم .

"رین ... یه بمب دیگه هم هست ..."

"چی؟"

نگاش کردم که گفت " رئیس اونا اصلا از ما نیست . رئیس روزبه هم هست. همه با هم هستن. پسر هامونو برا تبدیل اون دزدیده بودن. حتی شهاب هم بازیچه بود."

بانو اومد نزدیک و گفت " با وجود طلسم اینارو تونستی بخونی؟"

"طلسم؟"

"یه نفر رو اون آدمی که خوندی طلسم گذاشته بود ... حدس میزنم رو همه افرادش..."

هانی با تعجب گفت "حتما بخاطر سنگ مانا اثرش کم شده ."

بلند شدم و هانی را هم کمک کردم وایسه و گفتم "آره . احتمالا"

بانو رفت عقب و گفت "وایسین رو سنگ"

"ما؟"

"آره . میخوام ایندفعه پیشگیری کنم. البته دوام کمی داره. اما برا احتیاط تا فردا حداقل میمونه ."

شهاب :::::::::::::::

سیاهی کم کم محو شد و درد پهلوم اما نفسمو بریده بود.

چندبار پلک زدم تا صورت سارا را دیدم. خیس اشک بود .

"چی شده؟"

با حق حق گفت "روزبه بهت شلیک کرد اما رها اومد کمک ..."

"چرا گریه میکنی؟"

"بخاطر تو"

"من که خوبم"

"تیر خوردی"

"نمردم که . گریه نکن"

چشمای خیس سارا از درد مهلوم بیشتر بود .

"الان رها کجاست؟"

"نمیدونم مارو برگردوند اینجا خودش رفت"

اطرافو نگاه کردم دوباره تو قلعه بودیم. پس نقشه بهم ریخته .

"بهش گفتمی روزبه دوباره زنده میشه؟"

سر تکون داد و گفت "آره ... اما ... روزبه را محو کرد . گفت دیگه برنمیگرده ...شهاب ... من میترسم ... کاش

برمیگشتیم خونه تو و این چیزا همش خواب بود"

سعی کردم دستش را نوازش کنم و بیارمش تو بغلم. همراهی کرد و سمت سالمم دراز کشید و سرش را

گذاشت رو سینه ام و حق حق کرد.

"هششششش. گریه نکن سارا. خیلی زود هنه چی تموم میشه مام برمی گردیم سر زندگی خودمون"

دروغ بود. قرار بود بمونیم. اما دلم میخواست فقط سارا رو آروم کنم.

کتایون.....:

رسیدیم تهران اما سمت اصفهان ادامه دادن . دگه دلشوره ام شدید تر شده بود. دو دل بودم به گروه خودمون خبر بدم یا نه.

حداقل به مامان خبر بدم.

خواستم موبایلمو در بیارم مسیج بدم که ماشین را نگه داشتن.

وسط جاده .

وسط اتوبان.

ماشینا از کنارمون با بوق شدید رد میشدن.

راننده برگشت سمتم اون یکیو گفت " بزن "

نفهمیدم چی شد همه جا سیاه شد و دوباره روشن شد.

وسط یه باغ بودیم .

جاده پس کجاست

رو به رومون یه استخر بود پر دختر و پسر ...

باورم نمیشد همه لخت بودن و مشغول سک...س....

"پیاده شو "

قلبم داشت میومد تو دهنم . " اینجا کجاست ؟ "

بلند خندید و گفت " پس زبونم داری "

اون یکی گفت " بهتره بلد باشی ازش خوب استفاده کنی "

با تعجب نگاهش کردم که یه خنده چندش زد و پیاده شد .

در سمت منو باز کرد و گفت " میخوای اونجا بشینی هم مهم نیستا . فقط برا دفعه اول تو ماشین اذیت

میشی " بازم بلند خندیدو دستمو کشید سمت بیرون.

نمی خواستم کم بیارم. رها میاد کمکم. میدونم . دستمو به زور ازش جدا کردم و گفتم " ولم کن. خودم میام

"

از کنار اون گروه که مثل دیوونه ها به جون هم افتاده بودن رد شدیم.

نترس کتایون اینبارم مثل دفعه قبل.

فقط یه گروه قاچاقن.

ترس نداره.

رها میاد.

میدونم.

داشتم به خودم دلداری میدادم که رسیدیم به خونه وسط باغ . اون دوتا وایسادنو بهم گفتن برم بالا.
چندتا پله داشت و یه امارت قدیمی بود . وارد خونه شدم یه سالن بزرگ بود که یه راهرو وسطش میخورد. از
کسی خبری نبود. پاهام از ترس شل شده بود. رو یه مبل نشستم.
یکم گذشت حس کردم صدای آه و ناله میاد. فضولیم گل کرد و رد صدا را گرفتم.
وارد راهرو شدم و دونه دونه صدای اتاق ها رو چک کردم. بالاخره رسیدم به اتاقی که صدا میومد.
صدای سک..س بود.

اما حرفاشون به زبون ما نبود .

خواستم برگردم و فرار کنم که یکی بازومو گرفت و منو سمت یه اتاق کشید.

یه زن بود اما خیلی هیکلی بود. به زبونی که نمیفهمیدم حرف میزد مطمئن بودم انگلیسی نیست اما
نفهمیدم چیه . منو انداخت تو یه اتاق و درو روم بست.

صدای قفل شدن در بلند شد.

ای خدا الان کجام. رها کدوم گوریه . دیگه طاقت نداشتم زنگ زدم به رین .

"رین"

"کتی ؟ کجائی؟"

"نمیدونم . یهو وسط اتوبان اصفهان غیب شدیم از تو یه باغ سر در آوردیم . باند قاچاق..."

پرت شدم به دیوار و موبایلم افتاد. یه مرد که از بزرگی در حد یه گوریل بود رو به روم بود.

موبایلمو با پاهاش له کرد.

"کدوم احمقی تو را آورده که لباس هاتو چک نکرده؟"

اومد سمتم.

پخش زمین بودم اما سعی کردم خودمو جمع و جور کنم.

"لباساتو در بیار...کامل."

چسبیدم به دیوار. اومد بالا سرمو اینبار بلند تر از قبل داد زد " همه لباس هات با جواهراتت را در میاری .

لخت مادر زادا! فهمیدی؟! "

فقط نگاهش کردم.

"خودت در میاری یا لباساتو تو تنت جر بدم؟"

از ترس میلرزیدم .

رها....

خم شد و دستمو گرفت کشید سمت خودش اما تو هوا محو شد ... مثل ترکیدن یه حباب....

چند بار پلک زدم تا رها را دیدم . رو به روم با چشمای ریز شده...

پس اومد بالاخره ...

"چرا به کارین زنگ زدی "

هنوز تو شک و ترس بودم که صدای عصبانی رها خشکم کرد .

"رئیسشون هنوز نیومده ... یکم صبر میکردی کتی ..."

فقط از ترس سر تکون دادم.

اومد سمتمو بلندم کرد.

"رها... اون چی شد؟ یهو محو شد!"

"کشتمش... حالا لو میریم..."

کشت؟ نه اون محو شد ...

"آره انگار تا حالا وجود نداشته "

ترسیدم ... اینبار از رها

"نترس . آدم بی گناه نکشتم تا حالا"

آب دهنم را قورت دادم و گفتم " من میتونم خودمو جای اون بزارم "

رها برگشت سمتم .

"جای کی؟"

خودمو شکل اون مرد کردم. رها ابروهایش را انداخت بالا و یه لبخند یه وری زد و گفت " خوبه... صدات هم ؟

"

"نه صدام نمیشه"

برگشتم شکل خودم.

"خب پس امتحان می کنیم "

"تو چکار میکنی؟"

"منو کسی نمیبینه کتی"

"آگه بهت باور داشته باشن چی؟"

"تا خودم نخوام کسی نمیبینه"

"پس من ..."

"تورو میخوام که ببینی. حالا انقدر گیج زن . همینجا هستی تا بیان دنبالت. الان فکر میکنن در حال عشق و حالی . یکم آه و اوه کن کسی اومد جلو در من برم ببینم چه خبره "

آه و اوه ؟

سرشو آورد کنار گوشم و نفس داغشو داد به گوشمو کنارش را بوسید . نا خداگاه آهم بلند شد .

تو گلو خندید و گفت " آها... همینجوری "

خواست بره اما برگشت سمتو هلم داد سمت دیوار و بین دیوار و خودش قفلم کرد و افتاد به جون لبم. تا بخوام به خودم پیام ازم فاصله گرفت و رفت سمت در .

این نا مردیه ...

برگشت سمتو چشمک زد و رفت بیرون .

اوه ... رها ... بهم چشمک زد ... باورت میشه کتی ... داغ داغ شده بودم ...

یهو یادم اومد رها افکارمو از دورم میخونه...

رها این واقعا نامردیه....

کارین :::::::::::::::

تازه از پیش بانو برگشتیم انجمن که کتی زنگ زد. قبل اینکه کامل بگه چی شده قطع شد.

نگرانیم چند برابر شد.

از اینطرف بمب بود و از اون طرف جون کتی. هانی چیزی که دید را برای همه داشت تعریف میکرد . بمب دیگه ساعت ۹ امشب قراره منفجر بشه یعنی ۸ ساعت دیگه. اما حالا اسم آدرس . مشخصات و پایگاه و همه چی را میدونیم.

تا تصمیم نهایی گرفته شه، منم از فرصت استفاده کردم با رادین تماس گرفتم.

"رادین"

"خودمم . الف ها جواب نمیدن"

"حدس میزد. کتی زنگ زد"

"ردیابش وسط اتوبان اصفهان قطع شده "

"آره خودشم گفت وسط اتوبان غیب شدن تو یه باغ ظاهر شدن ."

"ای بابا دیگه چی گفت ؟"

"همین هانی یه چیزایی فهمیده "

"چی ؟"

"گروه روزبه هم زیر مجموعه همین گروهیه که بمب گذاشته ..."

"همه با هم هستن ؟"

"آره ... "

"پس از اون سمت بتونین وارد شید کتی را هم پیدا میکنین "

راست میگفت . از اینور موفق شیم به اونم میرسیم . "آره حق با توه. خبری شد بگو. فعلا"

برگشتم سمت گروه . مکس توضیح داد نقشه چیه. بخاطر تلفاتی که داشتیم تو تعداد محدود بودیم اما طبق نقشه تو دوتا تیم قرار شد حمله کنیم.

هانی اومد سمتم . چشماش غمگین بود . بغلش کردم . "رین..."

"نگران نباش ."

چونه اش را گرفتم و تو چشماش نگاه کردم. انگار لبهاش منو میخوند. برا مهم نبود تو اتاق انجمنیم . برام مهم نیست همه ببینن. تنها چیزی که الان مهمه داغی لبامه که از دورب لب های هانی میسوزه .

سرمو خم کردم و لباسو لمس کردم.

هانی دستش را برد دور گردنم. لبمو گاز گرفت و مکید . دلم میخواست تله پورت کنم خونه و بچسبونمش به دیوار کنار پنجره و چیزی که شروع کردیم را تموم کنم

تو ذهنم گفت " رین ... امشب میخوام با آرامش تا صبح تو بغلت بیدار باشم "

لبامون از هم جدا شد . تو چشماش نگاه کردم و گفتم " امروز دیگه این جنگ تموم میشه "

با لبخند گفت "قول بده "

دوباره بغلش کردم و موهاش را بوسیدم " قول میدم "

هانی.....

از دیشب تا حالا انگار یکسال گذشته . کارین و بقیه رفتن برای حمله . من با دو قلوها پیش تورج موندم. مامان رفته اتاق عمو و بابا .

خیلی مجروح و کشته دادیم . دلم میخواست نزارم کارین بره ... اما میدونستم چاره دیگه ای نیست.
وقتی از بانو راجب نیروی دوقلو ها برای تورج پرسیدم گفت هرچیزی ممکنه .

هر چیزی .

هم مرگ .

هم زندگی .

تو این فکر بودم که احمد اومد تو اتاق.

"برو استراحت کن هانی"

"نه . خوبم . تورج شرایطش چطوره ؟"

"راستش هوشیاریش تغییر نکرده ..."

"خواهش میکنم با من رو راست باش"

"هانی منم واقعا نمیدونم . اگه یه آدم عادی بود الان در این حالم نبود... خیلی نزدیک به انفجار بود... البته

تورج ..."

جوابمو گرفته بودم و تحمل شنیدن بیشتر نداشتم

"مرسی ..."

سر تکون داد و رفت بیرون. نشستم رو صندلی . نه دیگه . نه . امسال دیگه نمیخوام کسی را از دست بدم.

هیچ کسی را .

هیچکس دیگه نباید بمیره

کتایون :::::::::::::::

به ساعت نگاه کردم ، دقیقا بیست دقیقه رها رفته بیرون.از استرس داشتم میموردم. خودمو شکل اون گنده

کرده بودم و تو اتاق راه میرفتم . رها یهو اومد تو.

منو که دید پوزخند زد و گفت " نترکی کتی"

از اینکه باهام شوخی میکرد شک بودم . از اینکه تو این موقعیت شوخی میکرد بیشتر شک بودم. اما زبونم

طبق معمول حکومت خود مخاطار خودش را داره و گفتم " چقدر تو بی مزه ای "

برگشتم شکل خودم که چسبیدم بازم به دیوار و لبش افتاد به جون لبام. تو حال خودم نبودم که باز کشید

عقب اینبار مقاومت کردم نذاشتم بره . اما دوباره رفت و سرش را آورد کنار گوشمو گفت " فکر کردم گفتم بی

مزه ام ؟ ."

نفس نفس میزد اما دلم میخواست رها را بزنم از اون طرف دلم میخواست کاری که شروع کردیم را تمام کنیم . که رها ازم دور شد و با پوزخند گفت " خب هر دوتارو هم زمان انجام میدی تو " دلم میخواست مغزمو خاموش کنم دیگه فکرامو نخونه. پسره پر رو . میدونم داری الان اینارم میشنوی . خیلی نامردی کلا .

خندید و رفت سمت در و گفت " همینجا بمون تا برگردم "

انگار جایی داشتم برم .

" بلبل زبونی ممنوع "

در و بست و رفت.

بلبل زبون؟ ممنوع؟

همش فکر منو باید بخونی . من دو دقیقه نمیشه راحت باشم. آقا شاید بخوام به چیز شخصی فکر کنم. رفتم سمت پنجره اتاق و آروم بیرونو نگاه کردم . یه ماشین شاسی بلند جای ماشینی که ما باهاش اومدیم پارک شده بود.

خبری از دختر پسرای تو آب نبود.

یه پیرمرد از ماشین پیاده شد با سه تا بادیگارد هیکلی.

همه در حال صحبت بودن.

رها هم اونجا بود.

اومدن سمت خونه... قلبم تند میزد .

کارین :::::::::::

طبق نقشه دوتا گروه شدیم و پایگاه را زیر نظر گرفتیم. یه خونه بزرگ با کلی نیرو امنیتی . اما همه آدم عادی بودن . معلوم بود داره از بچه های ما سو استفاده میکنه و کسی به میل همراهش نیست . وگرنه نگهبان ها حتما از ما بودن.

گروه اول وارد عمل شد. تعداد نگهبانها خیلی کمتر از ما بود و و نصبت به ما خیلی ضعیف بودن. تونستیم با غافل گیری ، سریع تر از چیزی که انتظار داشتیم همه را بگیریم.

اما رئیس بزرگ نبود.

خونه را گشتیم.

رسیدیم به همون اتاق که دیروز هانی دید...

یه فکری به سرم زد. رو به مکس گفتم. " فکر کنم هانی بتونه بفهمه رئیس بزرگ الان کجاست."

مکس گفت "خاطره مشترک؟"

"آره یه نگهبانو ببریم با یه لباس... امتحانش ضرر نداره "

"اوکی . پس هانی را بیار اتاق انجمن"

"باشه"

تله پورت کردم بیمارستان اتاق تورج. هانی با حضور من برگشت سمتم. "رین... چی شد؟"

"خب اونجا خالی بود اما تونستیم همه نگهبانارو بگیریم"

"اصلیه در رفت پس"

"اوهوم... گریه کردی هانی؟"

"خوبم الان"

"چی شده بود؟"

"هیچی نگران تورجم"

حق داشت... وضعیت تورج تغییر مثبتی نکرده بود... میدونم همینکه تا الان دستگاه ها را قطع نکردن بخاطر

احمد اما هنوز امیدوارم معجزه بشه. هانی تو ذهنم گفت " منم ..."

حواسم نبود ذهنم بازه . رفتم جلو بغلش کردم . این روزای سخت هم بالاخره تموم میشه

"میدونم "

"بچه ها کجان؟"

"با مامان فرستادم خونه"

"خب ... پس بیا باید بریم انجمن ببین میتونی بفهمی طرف کجا در رفته"

تله پورت کردم انجمن . مکس و آرتور فقط بودن . هانی گفت " یعنی لو رفتیم؟"

"نهفکر نکنم لو رفته باشیم. فکر میکنم کلا اینجا نبوده. یه نقشه ای داره که تو باید در بیاری"

"من؟"

"آره ."

نگهبان را آوردن داخل . مکس هم یه زیرپوش را آورد داد به من . هانی با تعجب نگام کرد و گفتم " این

نگهبان با هکتور که رئیس اصلیه خاطره مشترک داره. اینم زیرپوش اونه .ببین میتونی بره تو خاطره اش."

هانی سر تکون داد و گفت " اگه باز طلسم باشه چی؟"

"طلسم محافظ بانو رومونه فعلا"

سر تکون داد و لباسو از من گرفت و رفت سمت نگهبان.
امیدوارم اینبار جواب بگیریم.

کتابیون ::::::::::::::::::::

همه وارد ساختمون شدن و من دیگه چیزی نمی دیدم.
از ترس عرق سرد نشسته بود رو بدنم. نمیدونستم اگه بیان سمت اتاق من باید شکل خودم باشم یا اون نگهبانه. در اتاق باز شد و رها اومد تو. در را مثل قبل قفل کرد با جادو و گفت "خودت باش. نترس من هستم"

هنوز جمله اش تمام نشده بود که قفل در باز شد و یه نگهبان دیگه اومد تو "راه بیافت"
حضور رها بهم جرئت داد از طرفی نمیخواستم پیشش کم بیارم. رفتم سمت نگهبان که دستمو گرفت و کشید. "خودم میام"
"خفه"

یکی از یکی عوضی ترن اینا. رها که کنارمون داشت میومد با پوزخند گفت "چه پرتوقع"
بی شعور را ببین با خیال راحت جلو همه راه میره کسی نمیبیندش تازه به منم تیکه میندازه. یهو قیافه اش رفت تو هم و گفت "مواظب زبونت باش کتی ها"
لامصب این اخمش چرا انقدر ترسناکه. اه اینم شنید. قیافه اش یکم باز شد. لاید الان داره به خل بازی من میخنده. خاک بر سرت کتی. تازه اینم شنید.
انقدر تو فکر بحث با رها بودم که تازه متوجه شدم کجا داریم میریم. یه طبقه رفتیم پایین و رسیدیم به یه در بزرگ. نگهبان در را باز کرد و وارد شدیم.
باورم نمیشد. سالن اندازه یه زمین فوتبال شایدم بزرگتر بود اما چطور اینجا؟ این زیر. ما دقیقا وسط طول زمین بودیم.

رو زمین پر طرح طلسم بود و وسط طلسم یه عالمه دختر و پسر نیمه لخت با دستو پای بسته بودن. دور تا دور زمین یه سری با لباس سیاه نشسته بودن.
اون پیرمرد هم با بادبگارد هاش رو به روی ما ایستاده بودن. نور سالن از سقف بود. سقفش کاملا روشن بود مثل یه ال ای دی بزرگ. موهای تنم سیخ شده بود. نگهبان منو برد وس زمین و گفت "بشین." رو زمین نشستم بدون هیچ مقاومتی. به بقیه نگاه کردم که انگار مسخ شده بودن. همه نشسته بودن و سرشون پایین بود.

نگهبان برگشت سر جاش و اون پیر مرده شروع کرد به حرف زدن.
 "امروز... اینجا جمع شدیم تا با برادرانمون متحد بشیم." اومد سمت ما و گفت "خون این صد نفر پیشکش موفقیت این اتحادیه"

از جیب کتش یه چاقو در آورد و رگ گردن یه نفر که نزدیکش بود را زد. از صحنه ای که دیدم خشک شدم. خون بود که فواره میزد رو بقیه و اون پیرمرد. مردن دیده بودم اما نه اینجوری... شاهد جون دادن کسی نبودم. سینه ام سفت شده بود و نمیتونستم نفس بکشم. نمیخواستم جلب توجه کنم. حتی نمیتونستم از ترش سرمو تکون بدم ببینم رها کجاست. کم کم اطرافمون شبهه هایی ظاهر شدن.
 شبهه هایی که پر رنگ شدن. مسن بودن همه مثل اون پیرمرد که حالا میخندید و گفت "پس همه برای ضیافت اومدین"

یکی از اون شبهه ها گفت "ساکت باش هکتور و مراسم را شروع کن" هکتور... چقدر اسمش آشناست...
 هکتور با حالت عصبی گفت "نه هنوز یک نفر نیومده"

کارین :::::::::::

هانی تونست... توانایی که هیچ کس نداره... چشمش را باز کرد و رفت سمت گوی. دیدم چی دیده اما نمیدونم چطور باید بریم اونجا. رفت تو خاطرات هکتور. هکتور امروز یه مراسم بزرگ داره و میخواد با خون افراد ما یا اتحاد بین سران جادو سیاه برقرار کنه.

این خیلی خطر بزرگتری نسبت به بمب ... این یعنی یه جنگ جدید. جایی که تو خاطرات هکتور بود را همه دیدیم. اما با طلسم محافظت میشه یعنی ما نمیتونیم تله پورت کنیم اونجا.
 مکس گفت "باید جلو این مراسمو را بگیریم. هر جور که هست."
 ناخداگاه گفتم "کتی الان اونجاست"

اونم جز قربانی هاست. باید یه کاری کنیم. باید یه راهی باشه. هانی گفت "بانو روی ما طلسم محافظ گذاشته شاید بتونیم بریم. اگه رفتیم بقیه هم میتونن بیان."
 "آره. من امتحان میکنم"

"رین منم میام"

دوئید سمت من اما زودتر از اون تله پورت کردم خونه و ذهنمو بستم. نمیخواستم اونو تو خطر بندازم. میدونم با این کارم حسابی ازم شاکی میشه اما جون اون مهم تره. حالا باید تمرکز کنم به تصویری که دیدم. تله

پورت به جایی که با چشم ندیدی سخته چون اون فضا را حس نکردی. اما غیر ممکن نیست. تمرکز کردم. یه سالن بزرگ با سقف روشن .

تو یه لحظه اتفاق افتاد. پلک زدم.

دور تا دور راهب های سیاه پوش نشسته بودن و هکتور و چندتا پیرمرد مثل خودش جلوم بودن.

هکتور گفت "تو از کدوم گوری پیدات شد".

از پس اینهمه بر نمیومدم. خواستم برگردم و با کمک پیام که حس کردم استخونام پودر شدن. بدون اینکه رو جسمم کنترل داشته باشم افتادم زمین.

هکتور اوند سمتم و گفت "خوبه ... خوبه ... خون سنگ مانا"

بی حس و بدون قدرت تکون خوردن رو زمین افتاده بودم . یکی دیگه اومد جلو و گفت "سنگ مانا؟"

خم شد رو دستمو انگشتمو بررسی کرد سعی کرد درش بیاره اما نتونست و رو به بقیه گفت "در نمیاد. میگن بمیره از بین میره".

هکتور با چاقو خونی که دستش بود اومد کنارمو گفت "برو کنار"

میخواست انگشتمو با انگشتر ببره .

چاقو گذاشت کنار انگشتم . رفت تو گوشتم. درد وحشتناکی داشت . حتی نمیتونستم از درد فریاد بکشم...

هکتور هرچقدر فشار داد چاقو استخونو نبرید.

دستش که از خون من سرخ بود را برد سمت دهنش...

انگشت خونیش نزدیک لبش بود که همه محو شدن.

مثل ترکیدن حباب صابون ...

تو یه لحظه محو شدن و بدنم به حالت عادی برگشت. درد استخونام از بین رفت اما درد دستم نفس گیر بود..

چندبار پلک زدم تا خوب ببینم.

"چطور اومدی؟" صدای رها بود. برگشتم سمت صدا دیدم داره کتایون را از رو زمین بلند میکنه

"کتی...."

رها دستش را دور کتایون حلقه کرد و گفت "چطور اومدی؟"

با دهن باز ایستاده بودم... نه از محو شدن اونهمه آدم نه از حضور رها . فقط بخاطر حالتی که کتایون رها را

بغل کرده بود . مثل یه عاشق...

خودمو جمع و جور کردم و گفتم " هانگفت مراسم اتحاد اینجا برگزار میشه. اومدم چک کنم اگه میشه تله پورت کرد با بقیه بیایم ."

"بی موقع اومدی . هنوز یه نفر نیومده بود.... اگه خونتو میخورد دیگه نمیتونستم نابودش کنم. برنامه ام را خراب کردی...حالا همه را کشتم جز یکی."

هنگ بودم از حرفای رها ... از کی میدونست...

"چرا با ما هماهنگ نکردی تو که میدونستی"

" به شما ربطی نداره. جادوی سیاهه و وظیفه منه"

"اما اینا افراد ما هستن"

"پس مواظب افرادتون باشین"

با کتایون رفت سمت در. "کجا داری میری؟"

"خونه"

"پس اینا چی؟"

"دیگه به من مربوط نیست"

" کتایون را کجا میبری؟" کتایون به طرز عجیبی ساکت بود. تله پورت کردم جلو رها که گفت " کتایون

ملکه منه جایی میره که بهش تعلق داره"

"ملکه تو ؟ کتی؟ حرف بزن"

کتایون که تمام مدت سرش رو سینه رها بود بالاخره سرشو چرخوند و نگاه کرد. صورتش از اشک خیس بود

گفت " رین... بعدا صحبت کنیم...الان میخوام فقط از اینجا برم"

با این حرفش رها و کتایون هر دو محو شدن. همه چی خیلی سریع اتفاق افتاد. به جمعیتی که رو زمین

بودن نگاه کردم. همه مسخ شده بودن. برگشتم انجمن .

همه کنجکاو نگاه کردن. هانی با دیدن دست خونیم دوئید سمتم " رین ..."

گفتم " تله پورت شد ... اما دیگه همه چی تموم شده "

هانی سر جاش ایستاد " متحد شدن؟"

"نه رها همه را کشت"

مکس گفت "رها؟"

"رئیس الف های منطقه ما"

"اون از کجا میدونست؟"

"داستانش مفصله ... اونجا کلی گروگان از گروه های ما هست باید درمان بشن... مسخ شدن..."

یک هفته بعد

هانی :::::

کنار تخت تورج نشسته بودم. دیگه تقریبا اوضاع آروم شده بود. خیلی از مجروح ها مرخص شده بودن. طلسمی که رو گروگان ها بود شکسته شد. دختر و پسرای عادی که قاچاق شده بودن به اون خونه همه آزاد شدن. خونه ای که کارین بهش میگه خونه مرگ... جنازه هایی پیدا کردن که مال ده سال پیش بودن. قاچاق برده جنسی و قاچاق خون ما. اولی برای تامین پول و دوی برای تامین نیرو...

خوشحالم تموم شد. هرچند رها گفته یه نفر مونده. اما حداقل هکتور که باند اصلی قاچاق را داشت نابود شده. لب کارین را روی گردنم حس کردم. "رین..." سنگ مانا نیرو هردو تامون را تقویت کرده بود. حالا کارین طوری تله پورت میکرد که حتی منم متوجه حضورش نمی شدم.

کنار گوشمو بوسید و گفت "خیلی خسته ام هانی..." هفته گذشته برای کارین و بقیه که سالم بودن خیلی سخت گذشت. برای همه خیلی سخت گذشت. بلند شدم و گفتم "میخوای بریم خونه؟"

"آره"

خم شدم و دست تورج را بوسیدم. میدونم برمیگرده پیش ما. احمد گفته هوشیاریش بیشتر شده. بانو هم گفته باید بهش زمان بدیم... فکر میکردم دو قلوها بتونن تورج را خوب کنن اما بانو گفت مثل همه ماها دوقلو ها هم نمی تونن تا ۱۸ سالگی از نیرویی که دارن استفاده کنن. تو این سن اگه با طلسم وزمین مقدس بخوایم اینکارو بکنیم چون هر دو، جفت نیروهای مرگ و زندگی را دارن هر چیزی ممکنه... پس فعلا مجبوریم صبر کنیم و دعا کنیم...

رو کردم به کارین و گفتم "بریم" جمله ام تموم نشده بود که تو اتاق خواب خودمون بودیم با تعجب رین را نگاه کردم "اینجا؟" فکر میکردم میریم پیش بابا اینا و طبق معمول این روزا کارین شام می خوره یکممی بخوابه و دوباره میره. تو ذهنم گفتم "امروز دیگه نمیرم" و سرشو برد تو گودی گردنمو یه گاز ریز گرفت. میخواستم بپرسم چرا... میخواستم بپرسم چی شده ... اما مغزم از کار افتاده بود فقط تونستم آه بکشم. دستمو بردم تو موهای رین. باورم نمیشد انقدر دلتنگش بودم. با اینکه تمام مدت کنارم بود اما دلتنگ لمس کردنش بودم.

"منم هانی" گوشمو بوسید و اومد سمت لبم

تو ذهنم گفتم "دیگه تحملم تموم شده ... " لبمو بوسید. خیلی ملایم. در حد تماس دوتا لب. طاقتم تموم شده بود. تو ذهنش گفتم "میخواهی بدونی شب دزدیدن بچه ها سوپرایزت چی بوده؟" مکس کرد و تو چشمم نگاه کرد. چشماشو ریز کرد. داشت سبک سنگین می کرد ببینه بهم اعتماد کنه یا نه. از این حرکتش خنده ام گرفته بود اما خودمو کنترل کردم که گفتم "بگو" "شرط داره" یه ابروش را انداخت بالا و دلمو باز لرزوند. تو ذهنش گفتم "رین... این نامردیه تو نگاه فوق سک..سیتو استفاده میکنی رو من"

بلند خندید و گفتم "تو کلا فول سک..سی جلو من مانور میدی نامردی نیست اونوقت" براش زبون در آوردم اما نفهمیدم چی شد تو یه لحظه دیدم زبونمو مکید ولبامو گاز گرفت. تو ذهنم گفتم "هی بهت میگم برا من زبون در نیار" دستش رفت داخل شلوارمو گفتم "میگی سوپرایزمو یا خودم بفهم" دستشو گرفتم گفتم "رین... آروم باش... خودم میگم." دستشو برد نزدیک ترو گفتم "بگو پس" زورگو...همیشه هر جور شده حرف خودش باید بشه. "میخواستم بریم آبشار حصارک ...اما تو مگه میزاری آدم به روش خودش پیش بره کارو"

مکس کرد و بعد گفتم "از ذهنم خوندی؟"

"آره"

چشماشو ریز کرد و لبخند یه وری هانی کش را دوباره تحویل داد. خواستم اعتراض کنم که لبش ساکت کرد و تو ذهنم گفتم "شب... آب ... بدن تو ... نور مهتاب... چی بهتر از این" باد خنکی که به تنم خورد فهمیدم تله پورت کرده. یهو تو دلم پر دلشوره شد. "اگه کسی مارو ببینه چی؟" اینجا منطقه نظامیه شب کسی نمیاد.

"مطمئنی؟"

"پشیمون شدی" اینو گفت و با زبون گرمش گوشمو داغ کرد. آهم بلند شد. همه جا تاریک تاریک بود و جز نور مهتاب چیز دیگه ای نبود. سطح آب زیر نور مهتاب برق میزد. رین ازم فاصله گرفت و شروع کرد به در آوردن لباسش. حالا فقط شورت پاش بود. نگام کرد و گفت "با یه آب تنی کوچولو چطوری؟ یهو غیب شد. از نبودش ترسیدم که صدام کرد.

چرخیدم سمت صدا. رفته بود بالای آبشار. هرچند آبشار کوچیکی بود اما حداقل ۳ متر ارتفاع داشت. "رین... مواظب..."

هنوز جمله ام تموم نشده بود که پرید تو آب. آب پاشید رو من. ترسیده بودم. "رین...؟"

"کله اش را از تو آب در آورد و گفت. بیا هانی خیلی باحاله"

نفس راحتی کشیدم. هر سنی باشن باز یه پسر بچه شیطون درون دارن. از ارتفاع می ترسم اما حال خوش رین به منم سرایت کرد. بعد این روزای سخت یکم هیجان میچسبید. لباسمو در آوردم جز لباس زیرم. رفتم سمت آب. پامو زدم به آب. حسابی سرد بود.

"وووی.... رین خیلی سرده که"

پشت سرم ظاهر شد و بدن خیسش را بهم چسبوند. بدنش داغ بود. "خوبه..."

تله پورت کرد منم بالای آبشار.

"آماده ای؟"

فرصت نداد جواب بدم بغلم کرد و پرید. قلبم یه لحظه ایستاد و وقتی افتادیم تو آب سرد نفسم بند اومد. منو با خودش کشید روی آب. نفس نفس میزد. یکم طول کشید تا حالم جا بیاد. رین با صدای سر خوش گفت "حال کردی؟"

"رین.... نزدیک بود سخته کنم"

"خدا نکنه خانمممم" اینو گفتو منو کشید سمت خودش. تو آب سرد گرمای بدن کارین خیلی دلچسب بود. لبامون تو تاریکی بهم گره خورد و دستامون بدن همدیگرو زیر آب کشف می کرد. کارین منو تو بغلش گرفت برد سمت آبشار. پشت آبشار فضای کمی با دیواره بود. اما عمق آب کمتر بود و با آبی که از آبشار میومد پایین انگار از تموم دنیا جدا شده بودیم. یه تیکه از زمین فقط برای خودمون.

بدنمو چسبوند به سنگای دیواره آبشار و بلندم کرد. همینطور که گرم لبه‌اش بودم پاهامو دور کمرش حلقه کردم. تو گوشم آروم گفت "همیشه دیلم میخواست اینجا این مدلی بکنم"

لبشو گاز گرفتم و تو ذهنش گفتم "چطوره کتر حرف بزنی و بیشتر بکنی"

تو گلو خندید و باز هم با یه حرکت ناگافل شدید شروع کرد که نفسمو برد.

کارین :::::::::::::::

وقتی اومدم پیش هانی فقط میخواستم تو خونه بغلش کنم و بخوابم. انقدر خسته بودم که تو خودم نمیدیدم حتی سکس رو تخت داشته باشیم. اما الان . زیر آبشار . ایستاده ... باورم نمیشه هانی اینجور منو از خود بیخود میکنه. حرکت آخر را زدم و انگار تمام استرس ها و خستگی های این مدت از بدنم خالی شد .

آروم پاهاش را از دور کمرم باز کرد و گذاشتمش رو زمین . "میدونم بعد سک...س دوست داری بخوابی "

"مممممم" خندیدم حتی نا داشت حرف بزنه . تله پورت کردم تو حمام خونه و دوش آب را باز کردم رو خودمون. هانی گفت " تمیزیم رین ... بیخیال "

"وایسا تنبل خانم ... تو هم منو بشور زود تموم شه" با این حرفم شامپو بدنو برداشت و ریخت کف دستش و گفت " رین ... راستی... از کتی هنوز خبری نیست ؟"

" با عمه صحبت کرده "

" خب ؟ "

" پشت کن "

" چی ؟ "

" میخوام پشتت را بشورم "

" آها "

از فکر اینکه اول چی فکر کرده بود بیشتر از قبل تحریک شدم. آروم هولش دادم سمت دیوار و گفتم " هانی از این نما راهبم باشی نمیتونی خود داری کنی "

دستاشو گذاشت به دیوار و گفت " از اولم هدفت همین بود "

خندیدم و گفتم " تا تو هستی کنارم مگه میشه رو هدف دیگه تمرکز کرد "

خودموبهش چسبوندمو نوازشش کردم و گفتم " قول میدم سریع تموم شه "

هانی ریز خندید و گفت " آره ... سریع... "

هانی :::::::::::::::

بعد از مدت ها بلاخره یه خواب آروم و راحت را تجربه کردم البته اکه اون یه باری که وسطش کارین بیدارم کرد و دوباره ماراتون سک...س برگزار کرد را فاکتور بگیریم.

نشستم رو تخت. کارین همچنان خواب بود و این یعنی دیشب حسایی تخلیه انرژی شده. عذاب وجدان داشتم دیشب پیش پسر نبودم. عذاب وجدان داشتم دیشب تورج تنها بود ... صدای موبایلم کارین بلند شد و کارین را هم بیدار کرد . با یه دست موبایل را جواب داد و با دست دیگه منو کشید تو بغلش .

"الو ... اوهوم... باشه... پیش منه... الان میام "

"چی شده رین؟"

"هیچی نگران نباش . بابات بود گفت بیاین صبحانه بخورین"

"جدی؟"

"آره . چیش عجیبه"

"انقدر این چندوقته ماجرا پشت ماجرا بود باورم نمیشه "

"حق داری . امیدوارم الان اینا خواب نباشه "

راست کیگفت... انقدر همه چی خوبه از نظرم انگار خوابه. " راستی رین... از کتی چه خبر؟"

"فقط با عمه صحبت کرده. گفته میخواد با رها ازدواج کنه ..."

"با رها؟ مگه الف نیست؟"

"هست ...اما میشه ... اونا کلا عجیب غریبن ... رها چهارصد سالشه "

"چی؟ چهارصد سال؟ اما جوون بود که "

"اونا مثل ما پیر نمیشن.... عمرشون یه صفر از ما بیشتر داره"

"جالبه...حالا کتی یهو..."

"نمیدونم . جواب منو نداده اما باید باهاش صحبت کنیم. "

موهاموبوسید و دست برد سمت رونم که از بغلش فرار کردم و گفتم " رین ... پسر امون منتظرن "

"پسرای من بابا را درک میکنم میدونن الان مامان لازمه "

اینو گفتو دوباره منو کشید تو بغلش...

شهاب :::::::::::

زخم پهلوم زودتر از انتظار خوب شد. سارا فکر می کرد وقتی کامل خوب بشیم از اینجا می ریم. بعد کشته شدن روزبه با جادوی رها، از همه الف ها می ترسید. نمیدونم چرا نمیتونم حقیقت را به سارا بگم. بگم منم مثل اینام. منم قراره یکی از اینا بشم. بگم تو هم باید پیشم بمونی ...

از رو تخت بلند شدم و رفتم کنار پنجره . مهتاب بالای درختا به منظره جنگل نمای نقره ای و دلهره آوری داده بود. به سارا نگاه کردم. تو نور کمرنگ ماه بدنش مثل ماه سفید بود. تمام عمرم دنبال متفاوت بودن رفتم. تمام عمرم خواستم کس دیگه باشم و حالا... حالا که رسیدم... حالا هیچ ذوقی ندارم.

اینا همه بخاطر حضور ساراست. حضور یه برده برا جسمم که حالا روحمو برده خودش کرده... دلم میخواست زیر نور ماه قدم بزنمو فکر کنم. فردا رها میخواد مراسم منو اجرا کنه و قبلش لازم دارم ذهنمو خالی کنم. کنار سارا انگار هوا پر عطرشه و نمیزاره درست فکر کنم و تصمیم بگیرم.

آروم ار اتاق اومدم بیرون و از راه پله رد شدم. در اصلی را که باز کردم هوای خنک پاییز یه حس غربت بهم داد. من چرا امشب اینجوری شدم... رفتم سمت باغ کوچیک پشت عمارت و سعی کردم با خودم رو راست باشم. تو سارا را دوست داریم درسته شهاب؟ مطمئنی؟ آره . آره مطمئنم . خب مورد بعدی میشه زندگی مثل الف ها. اینم دوست داری دیگه . اصلا چه عیبی داره هر دو کنار هم آخه. به سارا میگم باید اینجا بمونه ... هیچ مشکلی نیست . الکی دارم بزرگش میکنم. سارا را دوست دارم میخوام اینجا بمونه چون من میخوام اینجا زندگی کنم. " این دوست داشتن نیست این اسارت " صدای رها بود برگشتم دیدم تو چند قدمی من دست به سینه ایستاده . فکرامو شنیده ... پس چیزی برای پنهون کاری نیست .

" سارا از اینجا میترسه "

" نه نمیترسه از ما وحشت داره ... از جادو هر چیز ماورائی وحشت داره ... "

" واقعا؟ " باورم نمیشد ... چقدر تفاوت ...

" شهاب باید سارا را بفرستی بره... تو متعلق به این دنیایی تو عاشق ماورائی و اون دلش میخواد همه این اتفاق ها از ذهنش پاک شه و یه زندگی مثل همه آدم های عادی داشته باشه " حرفی نداشتم... نمیتونم از سارا بگذرم...

" اگه از آرزوت بگذری و با سارا بری بعد یه مدت احساس خلا میکنی . بعد یه مدت که سارا برات تکراری شد ... "

حرفش را قطع کردم و گفتم " منم همین فکر را میکردم... که سارا تکراری میشه ... اما هر روز حسم به ساراتو وجودم عمیق تر میشه . انگار به نفسم بنده . انگار تنها دلیل زندگیم شده "

" سارا با میل اینجا نمیمونه شهاب... اگه با اجبار نگهش داری بعد یه مدت یه آدم افسرده سرد را کنارت میبینی که تمام شور و سر زندگیش را از دست داده "

" سارا الانم زندانی منه. با میل خودش اینجا نیست . "

" تو فکر میکنی اون زندانی توه ... اون از روز اول که تورودید با میل خودش کنارت بود و هر لحظه از بودن کنارت لذت میبره... وگرنه کنار کسی که به اجبار پیشش باشه نمیتونی حس خوشبختی کنی "

حس خوشبختی! حس خوش بختی؟ حسی که کنار سارا دارم و همه چیزای دیگه بیرنگ میشه؟

جواب فکرای تو سرمو داد و گفت " آره... "

" من با اجبار اینجا نگهش نمیدارم. اگه بخواد بره منم باهش میرم "

" از نیروت میگذری؟ "

" آره "

" نمیخواهی بدونی چیه؟ "

" نه ... اگه خواستم بمونم میفهمم. اگه نخواستم بمونم بهتره ندونم "

" خوبه فردا بهم تصمیمت را خبر بده "

کتایون :::::::::::::::

رو تخت غلط زدم برم بغل رها که دیدم جاش خالیه . هوا نیمه روشن بود. صبح پاییز تو جنگل همیشه اینرنگیه. باید بهش عادت کنم. این زندگی منه. من ازش راضیم هرچند اینجا خیلی ها هستن که منو نمیخوان مهم رهاست که منو میخواند. مهم رهاست که تو زندگیش حضورم خواستنی و این راضیم میکنه.

رو تخت نشستمو به انعکاس خودم تو آینه نگاه کردم. هنوز نیرویی به اون صورت حس نکرده بودم تو خودم. تنها کاری که دیگه از پشش بر میومدم روشن و خاموش کردن چراغ ها با جادو و باز و بسته کرن در بود.

به جای خالی رها کنارم دست کشیدم. سرد سرد بود . یعنی خیلی وقته رها نیست... نکنه رفته با اون دخترا که رویا گفت . با این فکر تمام بدنم یخ شد که در اتاق باز شد و رها با عصبانیت اومد تو .

در را پشت سرش با قدرت بست و اومد سمتم و گفت " قبل تو بود کتایون قبل تو . چرا بهش فکر میکنی؟ "

" میدونم ... اما از وقتیرویا گفت تو با یک نفر ... "

" رویا غلط کرد. کتی تو ملکه منی میفهمی تو یک نفر عادی نیستی . قسم میخورم یه بار دیگه این فکر احمقانه را بشنوم حافظه ات را پاک می کنم "

چشمام گرد شد " حافظه ام رو "

فقط نگام کرد . نمیخواستم این حال عصبانی تمام روز بمونه برا همین بحث را کش ندادم و گفتم " چیزی شده بود رفتی؟ "

چپ چپ نگام کرد . فکر کنم سوال خوبی نپرسیدم هرچند واقعا منظوری نداشتم. گوشه لبش یکم بالا رفت . آه
 ه ه ه ه ه داری فکرمو میخونی رها . من خیلی ساده ام . صورتمو با دستام پوشوندم.
 اومد رو تخت و شونه لختمو بوسید و گفت " نه خیلی خوبی . خیلی کتی . " نفس داغش از پشتم رسید به گردنم
 و گفت " شهاب و سارا تصمیم گرفتن برگردن . داشتم اونارو میفرستادم "
 با حرفش از تعجب صاف نشستم. "شهاب؟ اون که میخواست بمونه "
 "تصمیمش عوض شد . "
 "چطوری؟ "
 " چه فرقی داره . " اینو گفتو یه گاز ریز از گوشم گرفت که آهم رفت هوا .
 "رها ... بگو..." منو خوابوند و اومد روم و گفت " سارا نمیخواست اینجا بمونه پس هر دو رفتن. " خم شد و لبمو
 گاز گرفت که سرمو چرخوندم تا از لبش دور شه که گفت " سارا یه نامه داد برات. اما اگه الان نزاری کارمو بکنم
 ازش خبری نیست "
 با تعجب نگاش کردم . خواستم اعتراض کنم که با لباس ساکتتم کرد .

ادامه دارد

۱۳۹۵

پرستو.س

پیوند ذهنی (جلد سوم : عشق و غرور)نویسنده : پرستو.س

ژانر : عاشقانه و تخیلی

این رمان حاوی کلمات و توصیف صحنه هایست که برای زیر ۱۸ سال پیشنهاد نمی شود.

این رمان را تقدیم می کنم به همه اونایی که مثل من تو دل شلوغی و سختی زندگی لحظه هایی به رویا میرن و زندگی را عاشقانه تر و خواستنی تر تصور میکنن، به همه دخترا و پسر هایی که ذهن و تخیل پویایی دارن و هنوز از رویا هایی که دارن دست نکشیدن. به امید تحقق رویا های همه .

پرستو.س

تابستان ۹۵

سیصد سال پیش

رها :::::::::::::::

خسته بودم. نبرد سختی بود . انگار تک تک سلول های بدنم از انرژی تخلیه شده بود . گیسو برام نوشیدنی داغ آورد و کنارم نشست " حالا چی میشه؟ میخوای از اینجا بریم؟"

به صورت ظریف و معصومش نگاه کردم. اون پست فطرت می خواست به زن من دست بزنه . تا من زنده ام کسی به گیسو دست نمیزنه. گیسو من....

" نگران نباش . انقدر از این نگهبان ها دارن که کم شدن یکیش را کسی متوجه نمیشه."

در حال تمرین با گروه بودم که فکر گیسو بهم رسید. هیچوقت تا این فاصله نمیومد. اما امروز خوشحالم که اومد . یه مرد افتاده بود روش و میخواست ... میخواست به زن من ... نمیدونم چطور قبل اینکه دیر بشه خودمو رسوندم و اون مردو از روش پرت کردم کنار . اما اون عوضی فرار نکرد . موندو خواست با کشتن من به زنم برسه. لباس عجیبی تنش بود. حدس زدم نگهبان پرتال باشه. اونا لباس های این مدلی میپوشن.

نمیخواستم نابودش کنم. فقط میخواستم شرش کم شه . اما اون به قصد کشت می جنگید. منم از خودمو زنم دفاع کردم. امیدوارم بخاط کشتن یه خودی تو دردسر نیافتیم . باید اطلاع بدم قبل اینکه دیر بشه . اما میترسم

گیسو و باران را تنها بذارم. بلند شدم و به گیسو گفتم " آماده شو با باران بریم عمارت . بهتره خودم اول خبر بدم "

.....

وقتی با فرمانده گفتم چه اتفاقی افتاده سر تکون داد و گفت اطلاع میده، گفت خیلی مورد مشتابه گزارش شده و احتمالا کار همین فرد بوده . جنازه را گذاشته بودم رو زمین و همچنان تو قالی بود. فرمانده حدس میزد این روانی هر روز از پورتال میاد اینور و به زن ها و دخترای ما تجاوز میکنه. باید به پادشاه و ملکه گزارش بده . ازم خواست بمونیم تا گزارش بده و اگه لازم بود خودم به سوال ها جواب بدم.

گیسو از ما نبود . هرچند الان همه جز خانواده من، اونو از ما میدونستن . اما بین ما خانواده ای نداشت و وقتی میومدیم عمارت جز اینکه کنار من بمونه جای دیگه ای نداشت . مادر و پدرم بعد ازدواج ما حاضر نشده بودن منو ببینن. ازم متنفر بودن بخاطر گیسو ...بخاطر باران ..اما مهم نبود...

بخاطر گیسو خارج از عمارت زندگی می کردیم. گیسو از اینجا میترسید. همه افرادی که از نظر پست و جایگاه از من پایین تر بودن هم خارج عمارت باید زندگی می کردن. من نفر دوم بعد فرمانده بودم. میتونستم اینجا بهترین امکانات را داشته باشم. اما شادی و آرامش گیسو برام مهم تر بود. اینجوری خانواده اش را راحت تر میتونست ببینه و اونا هم میتونستن بیان خونه ما.

باران را از گیسو گرفتم که گفت " امیدوارم بخاطر من تو دردسر نیافتی "

بغلش کردم و گفتم " دیگه این حرفو نزن. تا زنده ام نمیذارم کسی بهت دست بزنه "

چونمو بوسید و گفت " میدونم "

با صدای گوش خراش یه زن که جیغ میزد برگشتیم سمت صدا. یه نفر بالای سر جنازه جیغ میزد . خوب که دقت کردم دیدم... ملکه بود... ملکه بالای سر جنازه بود... یعنی این جنازه از نزدیکای ملکه است؟ گیسو هم ترسیده بود و محکم بغلم کرده بود.

تو شوک بودم که ملکه برگشت سمت ما و اومد جلو .

"تو... تو... تو پادشاه را کشتی؟"

پادشاه؟ من پادشاه را کشتم ؟ اما اون که پادشاه نبود ... همه دورمون جمع شده بودن . با تعجب گفتم "

پادشاه؟"

"یعنی میخوای بگی اونو شناختی؟"

"لباس نگهبان ها تنش بود"

با حرفم برگشت سمت جنازه که ده قدمی ما بود و مات شد ... پادشاه با لباس نگهبان ها میومد اینور پورتال و به دخترها و زن های ما تجاوز میکرد. چه پادشاه کثیفی ... وقتی با دوز و کلک یه بی ارزش پادشاه بشه بهتر از اینم نمیشه... معشوقه روژینو بود . معشوقه ملکه قلمرو ...

روژینو سال ها بود که ملکه بود . پادشاه های مختلف مردن و اون هنوز زنده است. هر بار با دوز و کلک شوهرش را به دست معشوقه جدیدش میکشت و ملکه میموند انگار این دفعه نقشه اش نقش بر آب شد. من پادشاه را کشتم ... من حالا پادشاهم ... گیسو من ملکه میشه .

با عصبانیت گفتم " پادشاه کثیفی که به زن و دختر مردمش تجاوز کنه همون بهتر که بمیره "

با عصبانیت برگشت سمت ما و گفت " چطور جرئت میکنی راجب پاد... "

پریدم وسط حرفش و گفتم " من پادشاه را کشتم یادت نرفته که؟ ... پس من الان پادشاهم " همه ای افتاد تو جمعیت. هیچکس جرئت نمی کرد حرفی بزنه . روژینو هم انگار خشک شده بود. اما یهو چهره اش درهم شد و به گیسو نگاه کرد. از نگاهش دلم خالی شد. باران بغلم خواب بودو گیسو کنارم ایستاده بود.

روژینو گفت " شاید تو شاه شده باشی اما منم ملکه ام "

"شاید الان باشی اما تا چند ساعت دیگه گیسو ملکه میشه" اینو گفتمو گیسو را بغل کردم . روژینو چشماشو ریز کرد و به گیسو نگاه کرد و گفت " اون نمیتونه اون از ما نیست ... "

" هیچ قانونی وجود نداره بگه اون نمیتونه. قانون حالا منم "

برگشت سمت من و خندید. اما اینبار نه خنده عصبی بود و نه تمسخر . با عشو خندید و به من نزدیک شد و چونه ام را گرفت تو دستش و گفت " هیچ پادشاهی، ملکه ای بهتر از من پیدا نکرد . " سرمو عقب کشیدمو از دستش دور شدم.

با این کارش گیسو منو ناراحت کرده بود و من تحمل غم اونو نداشتم. هیچکس حق نداره گیسو منو ناراحت کنه . تو یه حرکت سریع با آتیش طلایی، روژینو رو پرت کردم کنار جنازه شاه .

صدای وحشت جمعیت بلند شد. گیسو بازومو گرفت و گفت " رها... آروم باش... "

نگاش کردم. تو چشمای مهربونش حالا ترس نشسته بود . بغلش کردم و گفتم " نگران نباش. "

رو کردم به فرمانده و بقیه گفتم " زمین مراسم را آماده کنین میخوام سریع تر مراسم ملکه را برگزار کنم. " با این حرفم جنب و جوشی افتادو همه متفرق شدن.

زمان حال ::::::::::::::

کتابتون ::::::::::::::

تو آینه به خودم نگاه کردم. انگار یه آدم دیگه شدم. ظاهرم عوض نشده اما چشمام دیگه مثل قبل نیست. چشمام دیگه مثل قبل نا امید نیست...

لباسامو چک کردم. امروز قراره با رها بریم گروه . امروز قراره رسماً اعلام کنیم با همیم. هرچند همه تقریباً میدونن اما خب... نمیدونم بازم چرا استرس دارم. همیشه فکر میکردم از بقیه کمترم که جفت ندارم. اما حالا میتونم با غرور وارد جمع بشم. حالا منم یکی را دارم . یکی منو میخواد. تو سرنوشت یه نفرم. اونم نه هر کسی... نا خداگاه با فکر کردن به رها لبمو گاز گرفتم... که صدایش از پشت سرم باعث شد برگردم.

"قانون شماره ۳"

اوه...اوه...مستر قانون ...

"قانون شماره ۲"

خندیدمو چیزی نگفتم که گفت " یعنی قانون شماره یکم یادت رفته؟"

با هر جمله یه قدم میومد بهم نزدیک میشد. یه قدمی من بود که گفتم " قانون شماره یک : هیچ سوال بی جواب نمونه . قانون شماره دو : قوانین را به شوخی نگیرم. قانون شماره ۳ : به اموال شخصی تو کاری نداشته باشم "

چونه ام را گرفت تو دستش و شروع به بررسیم کرد و گفت " درسته . پس چرا لبمی که مال منه را گاز گرفتی؟"

ابروهام از تعجب از پیشونیم میخواست پرواز کنه . این تغییر حالت رها برام قابل درک نبود. یهو خیلی ریلکس و باحال میشد . یهو قاطی میکرد و عصبانی میشد. سرشو خم کرد و لبمو بوسید . منم همراهیش کردم اما دوباره خودشو عقب کشید و گفت " خب...خوبه ...زیاد آسیب ندیده بریم دیگه"

دوباره رفت تو مود جدی . آخر من از دستش دیوونه میشم. تیکه میندازی ، آدمو تحریک میکنی، لب میگیری، بعد میگی بریم انگار هیچی نشده .

رها اینبار بلند خندید . آه... بازم فکرم...

رها بغلم کرد و گفت "خیلی خوبه "

"چی؟"

"فکرات "

"خیلی نامردی "

"وقت نداریم وگرنه بهت نشون میدادم چقدر مردم"

با حرفش تو دلم دوباره آشوب شد. نمیخوام جلو رها کم بیارم. همینجوری بهم زور می‌گه. بحث و عوض کردم و گفتم "چطوری میریم؟"

"خودت میبینی"

اعصابم با اینجور جواب دادن های رها خورد میشد اما به رو خودم نیاوردم چون وقتی میبینی چیزی رو اعصابمه انگار خوشش میاد. رها دستمو گرفت و غیب شدیم.

دوباره وارد یه فضای روشن و بدون بعد شدیم. مثل ذتله پورت ما بود اما انگار پیشرفته تر. دیگه لازم نبود قبلا جایی را دیده باشی. فقط کافی بود تو این فضای بی بعد به اون نقطه فکر کنی تا ظاهر شی.

بعد چند لحظه تو سالن نشیمن خونه توچال ظاهر شدیم. قلبم تند میزد. با حضور ما همه تو هر حالی بودن ساکت شدن و برگشتن سمت ما.

مامان گفت "کتایون... " و اومد سمتمو بغلم کرد. هرچند منو مامان هیچوقت با هم ارتباط خیلی صمیمی نداشتیم اما واقعا تو بغلش حس خوبی داشتم. صورتمو بوسید و گفت "باید خیلی چیزارو برامون توضیح بدی" میدونستم حالا باید بگم چی شده و چرا بدون اجازه حاضر به این کار شدم. اما واقعا جوابش را خودمم نمیدونستم.

بقیه هم سلام کردن و رها هم سر تگون داد. همیشه از کسی که سیصد سال پادشاهه بخوای جور دیگه رفتار کنه.

سهراب گفت "خب حالا که همه جمع شدیم بهتره بشینیم و صحبت کنیم" تو جمع دنبال کارین و هانی گشتم اما نبودن. لیلا و سعید هم نبودن. عجیب بود جلسه تو خونه کارین و خودش نیست. بقیه اعضا اصلی گروه همه بودن. حتی رادینم بود اما تنها بود. پس تورج کجاست!

احمد گفت "ما هنوز به انجمن اطلاع ندادیم چه اتفاقی افتاده..."

رها نداشت احمد ادامه بده و گفت "لازم نیست کسی متوجه این قضیه بشه. این یه قضیه داخلیه"

سهراب به احمد نگاه کرد بعد به رها نگاه کرد و گفت "این جز قوانین ماست باید اطلاعا بدیم"

رها اینبار عصبانی جواب داد "بخاطر حفظ جون خودتون بهتره این مسئله را همگانی نکنین"

همه سکوت کردن... منظور رها چی بود؟ داشت گروه را تهدید میکرد؟ رها دوباره گفت "حفظ جونتون نه در برابر من... در برابر اون گروه باقی مونده از جادو سیاه"

احمد خندید و گفت "خوبه اینجوری... بحث راحت تره... تو فکر مارو میخونی و خودت جواب میدی"

با اینحرفش حتی لبای رها هم شکل لبخند شد اما نه خیلی. جو یکم سبک تر شد و رها ادامه داد " من دنبال اون نفر آخر هستم اما مشکل اینه الف های مناطق دیگه نه باور میکنن جادو سیاه استفاده میشه ته کمک میکنن، برای همین بهتره تا مشخص نشدن تکلیف نفر آخر این قضیه علنی نشه. "

دوباره سکوت شد که سهراب گفت " ربط علنی شدن این قضیه و جادو سیاه چیه؟"

رها مکشی کرد و گفت " خون شما جادو ذاتا تو خون شما هست ... "

گفتم " تو خونه همه اعضای جامعه اس اس جادو هست "

رها نگام کرد و گفت " یادته اولین ملاقاتت با روزینو؟"

سر تکون دادم که گفت " اون نور و آتیش آبی یادته؟ اون جادوی وجودی تو بود که ازت محافظت کرد. "

بعد رو کرد به سهراب و گفت " کتابون علاوه بر نیروی ویژه ای که همه شما دارین جادو هم داشت که نشون میده نسل شما یک جایی میرسه به یه الف . پس این خون شمارو از خون بقیه متفاوت میکنه. خون شما نیرو چند برابر برای جادو سیاه تولید میکنه. "

سکوت شد... کسی حرفی نزد . سهراب گفت " کتابون باید هفته اییه بار بیاد ببینیمش " از حرف عمو تعجب کرده بودم. رها سر تکون داد و چیزی نگفت . رو به رادین پرسیدم " تورج کجاست؟"

با تعجب نگام کرد و سر تکون داد.

"چیزی شده من خبر ندارم؟"

کسی چیزی نگفت که دوباره پرسیدم " برا همین کارین و بقیه نیستن؟"

بلاخره رادین گفت " آره ...تورج تو کماست ..."

تورج تو کماست... نه... باورم نمیشد اینهمه مدت تورج و من خبر نداشتم . اشک تو چشمام جمع شد و هرچی پلک زدم نتونستم جلو اشکامو بگیرم . زیر لب گفتم " میشه ببینمش؟"

رادین به رها نگاه کرد. منم برگشتم سمت رها و گفتم " خواهش میکنم..."

اونم سر تکون داد و دستمو گرفت . رادین گفت " اتاق اختصاصی داره که راحت تله پورت کنیم"

با گفتن این حرف تو چند لحظه دیدم اتاق بیمارستانیم. تورج وسط اتاق رو تخت بیهوش خوابیده بود و لیلا سمت راستش نشسته بود. سعید هم کنار لیلا ایستاده بود. بازم از هانی و کارین خبری نبود. با دیدن تورج تو اون حال دلم هزار تیکه شد.

رادینم ظاهر شد و با حضور اون لیلا و سهراب برگشتن سمت ما.

لیلا بلند شد و گفت " کتابون..."

رفتم جلو بغلش کردم. تورج مثل برادرم بود. سعید هم سر تکون داد برا رها . رها اومد کنارم.

تورج رنگ پریده بود. زیر لب پرسیدم "شرایطش چگونه؟"

رادین گفت "پیشرفت خوبی داشت اما یهو همه چی ثابت شد ..."

رها دستش را گذاشت رو بدن تورج و بعد چند لحظه گفت "با چی به این روز افتاد؟"

سعید گفت "همون بمب گذاری آخر"

رها گفت "پس چرا طلسم روش هست؟"

همه با تعجب رها را نگاه کردن. رادین گفت "مطمئنی؟"

رها بدون اینکه چشم از تورج برداره گفت . همه برین بیرون.

هیچکس تکون نخورد. رها اینبار عصبانی گفت "همه... برین... بیرون"

به بقیه نگاه کردم و با سر اشاره کردم که خارج شیم. با رها همیشه بحث کرد. هرچند اینجا قلمرو رها نیست اما خب گویا برایش فرقی نداره کجا باشه.

از اتاق رفتیم بیرون . لیلا گفت "کتی ... میخواد چکار کنه؟"

"منم نمیدونم . نگران نباشین ولی"

سعید گفت "دائی جان احوالت اونجا خوبه ".از این حس نگرانی دائی دلم گرم شد و گفتم "مرسی . خوبه . نگران نباشین"

رادین گفت "سارا و شهاب پیش شما هستن؟"

"نه هفته پیش رفتن"

رادین تعجب کرد و گفت "جدی؟ کجا رفتن ؟ آدرسی چیزی داری؟"

"چطور؟ مگه چی شده؟"

"هیچی. همینجوری"

"همینجوری؟"

با چشماش به لیلا و سعید اشاره کرد که فهمیدم جلو اونا نمیخواد بگه.

ساکت شدم و کارین چند قدم فاصله گرفت . منم بعد چند لحظه رفتم پیشش که گفت "کتی قیافه سارا برات آشنا نبود؟"

"رادین یهو بگو سوال پیچم نکن"

"آخه مطمئن نیستم ... یادته اولین دوست دختر کارین ... قبل رفتنش از ایران؟"

مگه میشد یادم بره . چقدر دروغ و کلک سر هم کردم تا کارین بیخیال دختره شد.

"خب."

"خواهر بزرگش یادته؟"

"خواهرش؟ نه!"

"خواهر بزرگش کتی، همون که میگفت با یه مرد پولدار اما معتاد عروسی کرده."

"خب چه ربطی به سارا داره"

"سارا فوتوکپی اون خواهرست"

"برو بابا امکان نداره. سارا رو پدرش واسه پول فروخته"

"خب از رو اعتیاد دیگه"

"مثلا هم باشه چه اهمیتی داره حالا"

"کتی مگه یادت نیست ..."

تازه مغزم فعال شد.... کارین اوه...

هنگ بودم از چیزی که رادین گفت... یعنی سارا دختر کارین میشه؟...

خدا به دادت برسه رین

"مطمئنی رادین؟"

"نه بابا. خودمم شک دارم. میخوامم آبا از آسیاب افتاد چک کنم"

"بیخیال اصلا. باشه چه فرقی داره برا ما. زندگی هانی خراب میشه فقط"

"اگه دختر کارین باشه چی. اگه من عمو سارا بشم. کارین را نمیدونم اما من نمیتونم تحمل کنم برده بمونه"

"یعنی الان چون باهاش نسبتی نداری میتونی تحمل کنی برده بمونه؟"

"نه منظورم این نیست. الان حقی ندارم دخالت کنم اما اون موقع حق دارم"

بحتمون با صدای باز شدن در اتاق تورج نیمه کاره موند. رها اومد بیرون و رو به سعید گفت "کم کم بهوش

میاد"

سعید با شوق گفت "جدی؟ بخاطر طلسم بود؟"

رها سر تگون داد و اومد سمت ما.

لیلا دوئید تو اتاق و سعید گفت "نمیدونم این لطفت را چطور جبران کنم"

رها بدون اینکه برگرد جواب داد "بخاطر دل کتابون این کارو کردم نه شما یا تورج"

سعید گفت "در هر صورت ازت ممنونم" و رفت داخل اتاق. این حرف رها دلمو بد گرم کرده بود.

دلم میخواست بغلش کنم اما میدونستم طبق قانون شماره ۱۱ تو جمع رفتار خاص ممنوعه مگه از جانب رها.

رها اومد سمتمو دستمو گرفت و رو به رادین گفت " راجب سارا درست حدس زدی ... "

قیافه رادین تو شک رفت و قبل اینکه بتونه حرف بزنه ما غیب شدیم و تو اتاق خودمون ظاهر شدیم.

پس فکرمون را خونده بود. پس سارا دختر رهاست. " از کی میدونستی تو؟ "

" از اون روز که تو جنگل نجاتش دادم "

اینبار دیگه هانی فکر نکنم از کارین بگذره. بیخیال کارین و کاراش شدم و رو به رها گفتم " مرسی بخاطر تورج "

بلاخره لبخند زد و گفت " خواهش میکنم "

دلمو به دریا زدمو رها را بغل کردم. اول مکث کرد و بعد اونم بغلم کرد .

حس عجیبی بود . آرامش . امنیت . زندگی ...

آره بغل رها حس زندگی داشتم.

سرمو بلند کردم به صورت رها نگاه کردم. اونم سرشو خم کرد و نگام کرد . با تمام وجود حس کردم لب های رها را میخوام.

چشمامو بستمو رفتم سمت لب های رها. میترسیدم استقبال نکنه و ضایع شم اما وقتی گرمی لب هاش را حس کردم خیالم راحت شد. دستشو برد تو موهامو حریصانه لبمو مکید. این اولین بار بود من پیشقدم شدم .

دست بردم سمت کمر شلوارش . جولومو نگرفت منم ادامه دادم. کمر شلوارش را باز کردم که اونم رفت سراغ لباس من .

دیگه حال خودمو نفهمیدم فقط میخواستم زودتر لباس هامون محو بشه و بدنش را حس کنم...

رها زیر گردنمو بوسید و زیر لب گفت " چشم " و ته یه لحظه لباس هامون محو شد. با تعجب نگاش کردم.

بدن لختشو از نظر گذروندم و که گفت " چیزی که میبینی دوست داری؟ "

" حسش کنم بیشتر دوست دارم "

تو یه چشم بهم زدن دیدم رو تختمو رها اومده روم. خیلی شیطون خندید و گفت " اینم به چشم " و بی هوا شروع کرد ...

کارین :::::

هانی تو خواب جا به جا شد و یه پاش را انداخت رو من .

نفس عمیق کشیدمو سعی کردم خودمو آرام کنم.

پسرا تو اتاق ما بودن و هانی گفته بود به هیچ وجه جلو اونا حتی اگه خوابن اجازه ندارم کاری کنم.

به نظرم سخت ترین کار دنیا نکردن زننه وقتی لخت زیر پتوی تو و تو بغلته . مخصوصا وقتی پاش را میزازه اینجا.

دستمو بردم سمت رون پاش تا نوازشش کنم که با حضور رادین خشک شدم.

رادین.... تو اتاق خواب ما...اینجور یهویی؟ نکنه تورج ..

نشستم رو تخت و آرام گفتم " چی شده؟"

رادین گفت " یه چی بیوش بیا کارت دارم"

اینو گفت و از اتاق رفت بیرون. منم سریع شلوارکمو پوشیدمو رفتم دنبالش.

کنار اوپن ایستاده بود . رو به روش وایسادم گفتم " تورج چیز..."

پرید وسط حرفمو گفت " رین اون خوبه ... رها و کتی اومدن... رها طلسم اونو باطل کرد و خوب میشه ...مشکل

چیز دیگه اشت "

"بگو رادین دیوونه ام کردی"

" سارا دختر تونه؟"

فقط نگاش کردم. چی می گفت. " سارا؟ کدوم سارا؟"

"سارای شهاب "

"چی داری میگی؟"

"دارم میگم دختر تو از خواهر آرام ه"

"چرت نگو رادین ."

"واقعیته . رهام تأیید کرد"

دیگه عصبانی شده بودم . با صدایی که داشت بلند میشد گفتم " من با خواهرش رابطه نداشتم"

"چرا حقیقتو نمیگی ؟ ۱۸ سال از اون موقع گذشته . همه اشتباه میکن تو زندگی رین. "

رفتم سمتش و با انگشت زدم به سینه اش و گفتم " من با یه زن متاهل رابطه نداشتم. اینو بفهم رادین . اینو

بفهم "

داشتم از عصبانیت منفجر میشدم. این چه چرندیه به من نسبت میدن .همش زیر سر اون آرام عوضی و دروغاشه

. رادین از عصبانیت من جا خورد و گفت " اما رها گفت فکرم راجب سارا درسته... آرام گفته بود تو مست بودی

و نفهمیدی اون آرزوئه ... فکر کردی آرامه ... منطقیه ..."

حرفش را قطع کردم و گفتم " اینا همش دروغ آرام بود. من اون شب مست نکردم. با هیچ کسم نخوابیدم . سارا

هم بچه من نیست"

"بچه تو؟" صدای هانی بود . فقط پیراهن منو پوشیده بود و پاهای لختش پیدا بود. با تعجب نگام کرد . تو نگاهش نا امیدی میدیدم. عصبی تر شدم و گفتم " نه ... "

هانی نگاهش را از من برداشت و رو به رادین گفت " چی شده؟ کامل بگو "

"رادین گفت " سارا میشه بچه خواهر آرام... دوست دختر کارین... آرام گفته بود شب تولدش کارین مست کرده و با خواهرش خوابیده و اونو حامله کرده ... رها هم گفت..."

پریدم وسط حرف رادین و گفتم " هانی ... بیا خودت از ذهن من بخون "

هانی مردد نگام کرد و گفت " اگه راست بگن طاقتش را ندارم..."

"هانی من مطمئنم . من اون شب مست نکردم "

هانی دو دل اومد سمتمو دستمو گرفت. با تماس دستش و حس غمی که ازش بهم رسید قلبم جمع شد. نکنه اشتباه میکنم. نکنه تو نوشیدنی های اون شب چیزی ریخته بودن . هانی چشماشو بست و تمرکز کرد . هر ثانیه برام مثل سال گذشت. تمام خاطرات اون شبو مرور کردم.

من...آرام...آرزو...

بلاخره هانی دستمو ول کرد و نگام کرد . چشماشو ریز کرد و هیچی نگفت . قلبم تند میزد . یعنی چی شده...

من...

هانی به رادین نگاه کرد و گفت " کارین با آرزو خوابیده "

تازه فهمیدم نفسمو حبس کرده بودم و یه نفس عمیق کشیدم. هانی نگام کرد و گفت " خودتم شک کرده بودی ها "

" انقدر رادین اصرار داشت رها ام تأیید کرده "

رادین گفت " پس منظور رها چی بود؟ "

"نمیدونم ... دقیقا چی گفت ؟ "

"گفت راجب سارا درست حدس زدی "

هانی گفت " خب راجب سارا چی حدس زدی؟ "

"حدس زدم دختر کارین... اوه نه... حدس زدم از ما باشه ... فکرم همش رو این قضیه بود که اگه از ما باشه باید ازش محافظت کنیم ...نباید بزاریم برده بمونه "

هانی با تعجب گفت " چطور ممکنه یکی از ما باشه؟ پیوند ذهنی نداره هنوز؟ "

رفتم رو کاناپه نشستمو گفتم " تازه ۱۸ شده احتمالا هنوز با کسی پیوند ذهنی نداره "

هانی اومد رو پام نشست و گفت " اما من ذهن سارا و شهاب را که خوندم فهمیدم هر دو عاشق هم هستن ...
 چطور ممکنه بعد سارا به یکی دیگه حس پیدا کنه؟"
 کمرش را نوازش کردم و گفتم " نمیدونم واقعا"
 رادین گفت " خب من دیگه شما دوتا را تنها میدارم"
 نگاهش کردم و گفتم " بودی حالا "
 خندید و گفت " دوتاتون با هم اندازه یه نفرم لباس تنتون نیست . برم تا حماسه نساختین جلو من "
 هانی قرمز شد و سرشو انداخت پایین . رادین منتظر جواب نشد و رفت . رو به هانی گفتم " اومده بی خبر تو
 اتاق خواب ما ، منو ترکونده حالام راحت گذاشت و رفت "
 نگام کرد و گفت " اتاق خوابمون... لخت بودیم که ... "
 "نه پتو روت بود... اما خیلی ترسیدم "
 "منم خیلی ترسیدم رین... میخواستم بزنم زیر گریه "
 بغلش کردم و بوسیدم و گفتم " منم... " بوی بدن و وهای هانی داشت دیوونه ام میکرد . تکیه دادم به کاناپه و
 هانی را کشیدم رو خودم و گفتم " حالا که بچه ها تو اتاق خوابن من اجازه گشت و گزار دارم؟"
 هانی چونه ام را بوسید و خندید و گفت " چقدرم تو به اجازه من توجه میکنی "
 پیراهنمو از تنش در آوردم و گفتم " مقصر توئی من تمام سعیمو میکنم ."

سیصد سال قبل.....

رها

جلو چشمم گیسو تو شعله های آتیش محو شد . فقط چند قدم با هم فاصله داشتیم. دستمو دراز کردم سمتش
 اما تو یه لحظه محو شد ... محو شد و منو باران را برای همیشه تنها گذاشت.
 عشق زندگیم... نفسم...
 تو یه لحظه قلبم از کار استاد از درون تهی شدم . مردم.
 تو این لحظه من تمام شدم.
 گیسو محو شد... انگار هرگز نبوده...وجودم درد میکرد...
 از شدت خشم نمیتونستم خدمو کنترل کنم. باران تو بغلم خواب بود و تنها دلیل ایستادنم بود.
 با تمام نیرویی که داشتم به روژینو حمله کردم . روژینو محو شد ...اما میدونستم نمرده...ملکه بود... به این
 آسونی ها نمیبرد ...اما جنگ تازه شروع شده . انتقامم را ازش میگیرم.

زمان حال ::::::::::

کتی ::::::::::

خواب خواب بودم وقتی فریاد رها را شنیدم.

شکه نشستم رو تخت که دیدم رها هم نشسته و نفس نفس میزمه .

"رها..."

بدون اینکه نگام کنه بلند شد و رفت سمت سرویس و در و بست.

ترسیده بودم. یعنی کابوس دید ؟ رها ؟ رها چه کابوسی دید که اینجور فریاد زد .

بلند شدمو لباس خوابمو پوشیدمو رفتم سمت در سرویس . صدای آب میومد . در زدم . جواب نداد آروم گفتم

"رها... خوبی؟"

در را باز کرد و از کنارم رد شد رفت سمت تخت . منم پشت سرش رفتم . نشست رو تخت سمت پنجره. منم

کنارش به سمت رها نشستمو نگاش کردم.

رها برا من نماد قدرته . نماد شکست ناپذیری . امکان نداره چیزی رها را به زانو در بیاره...

رها گفت " امکان داره کتی... از روزی که تو اوندی تو زندگیم همه زخمای کهنه دهن باز کردن "

بازم فکرمو خوند... بدون اینکه فکر کنم گفتم " زخم کهنه ؟ وجود من اذیت میکنه ؟ "

"وجود تو درمونه . زخمای کهنه اذیت میکنه "

دراز کشید و منم کشید سمت خودشو گفت " بیا . فردا کلی کار داری "

"چکار؟"

"خودت میفهمی "

"این جوابات آخر منو میکشه "

"حرص میخوری با نمک میشی " اینو گفت و منو کشید روی خودش.

رو کمرس نشستمو دستمو گذاشتم دو طرف صورتش و گفتم " من کلا با نمکم "

دستشو برد پشت گردنمو سرمو کشید سمت خودشو گفت " بزار ببینم " بعد لبمو مزه کرد و سرمو ول کرد و

گفت " نه با نمک نیستی "

با تعجب نگاش کردم که چرخوندمو خودش اومد روم و گفت " شیرینی ... "

تو شک بودم از این رفتار ملایم و متفاوت رها که سرشو برد کنار گردنمو تو گوشم گفت " کدوم را بیشتر دوست داری "

واقعیت این بود که بخاطر تماس رها بین پام مغزم از کار افتاده بود که جواب بدم ... اما مگه فرقی هم داشت ! مگه تا حالا شده دوست نداشته باشم ؟

فکرمو شنید و خندید . آروم دستش را برد زیر لباس خوابمو کم کم آوردش بالا. نفسم حبس شده بود . دستتو بردم بالا که لباس خوابمو در بیاره اما به جای در آوردنش ، لباسمو دور دستام پیچید و دستامو بالا سرم قفل کرد.

با تعجب نگاش کردم که شیطان خندید و گفت " وقتی شوکه میشی هم دوست دارم " فرصت حرف زدن بهم نداد و مشغول لبام شید. دستاش همه جا کار میکرد و ذهن من بود که با هر حرکت دست رها خالی تر میشد.

رها:.....

حضور کتایون باعث شده خاطرات گیسو بهم هجوم آوردن.

داغی که تو دلمه هیچوقت از بین نمیره. دختر بیگناهی که بخاطر من نابود شد ...

تا عمر دارم بخاطر مرگ گیسو گناهکارم .

مرگ روژینو بار بزرگی از دوشم برداشته ...

حالا مونده نفر آخر. باید پیداش کنم قبل اینکه دوباره زیاد بشن باید همه را ریشه کن کنم.

کتی تو بغلم جا به جا شد و پشت به من خوابید.

نزدیک صبح بود . خوابی که دیدم انقدر واضح بود که فکر کردم داره اتفاق میافته ...

فکر کردم کتایونم داره مثل گیسو ...

نه حتی نمیخوام بهش فکر کنم.

چرخیدم سمت کتایون . بدن نیمه لختش زیر نور گرگ و میش صبح انگار منو به خودش میخواند. بدنش را ندم نوازش کردم.

موهای بلند مشکیش و بدن برنزه کنی با من کاملاً تضاد داشت و بیشتر باعث میشد داغ شم.

فکرای کتی راجب منو بدنم دیوونه ام میکرد.

هنوز رویا بهش نگفته چطور فکرش را کنترل کنه.

منم که ترجیح میدم هیچوقت بهش نگم.

دوست ندارم هیچوقت چیزی ازم مخفی باشه مخصوصا از طرف کتی .

بهش نزدیک تر شدم و نرمی بدنش را حس کردم. دستمو بردم بین پاهاش . داغ بود و آماده . اما تو خواب
آروم چرخوندمش سمت خودم . تنها چیزی که میتونه آرومم کنه و از گذشته همینه....

کارین ::::::::::::::

خوابم نمیبرد. ذهنم درگیر سارا و حرف هانی بود.

اگه عاشق هم باشن ... پس چطور رادین میگه سارا برده است.

اگه عاشق هم باشن پیوند ذهنی سارا چی میشه !

صدای مانی باعث شد بلند شم از تخت و برم سمتش . بغلش کردم و آروم شد. هانی خواب و بیدار پرسید " چی شده رین ؟"

"هیچی تو بخواب من بیدارم"

"هووووم مرسی"

"خواهش میکنم بعدا جبران میکنی"

خندید و گفت " رین ... از دست تو"

"بخواب انرژی داشته باشی ."

کتایون ::::::::::::::

یه نفر هی تکونم میداد و صدام می کرد.

اما انقدر خسته بودم که نای جواب دادن نداشتم...

چرا خسته بودم؟ آها ! خاطرات دیشب مثل فیلم از جلو چشمم رد شد. خوبه نهوز زنده ام .

به زور چشمامو باز کردم. رویا بالا سرم بود " کتایون بیدار شو الان دیر میشه"

"دیر چی میشه؟"

"مراسم ... رها بهت نگفت؟"

پتو کشیدم رو سرمو پشت کردم به رویا و گفتم " نه نگفت . بزار بخواهم خیلی خسته ام رویا "

"نمیشه ... خلاف مقرراته "

بلند شدمو نشستم . همه بدنم کوفته بود. با هر حرکت تمام ماهیچه هام درد میگرفت .از خستگی و درد زدم زیر گریه و گفتم " خسته ام رویا . میفهمی . خسته "

رویا با تعجب نگام کرد . منم دوباره دراز کشیدمو به سقف نگاه می کردم.

در عمرم اینجور خستگی را حس نکرده بودم.فقط دلم میخواست بی حرکت باشم.

رویا همینجور وایساده بود که رها از در اومد تو . حتی حال نداشتم برگردم و نگاش کنم. رها گفت " رویا ... "

رویا هم با همین یه جمله از اتاق رفت بیرون.رها اومد کنار تخت و گفت " چت شده؟ "

"تمام بدنم کوفته است نمیتونم تکنون بخورم."

رها جواب نداد که برگشتم سمتش . چهره اش ترکیبی بین عصبانیت و ناراحتی بود. میترسیدم بلند نشم

عصبانی بشه از دستم. زیر لب گفتم " یه سکن بهم بدی بهتر میشم "

سر تکنون داد و گفت " غدغنه کتی "

خواستم بلند شم. نمیخواهم امروز را با عصبانیت رها شروع کنم . نشستم کنارمو نداشتم بلند شم و گفت " من از

تو عصبانی نیستم کتی... از خودم ناراحتم که این بلا را سرت آوردم "

"بلا؟"

"بدنت تحمل نداشت دفعه سوم اشتباه بود "

نه... نه ... هیچکدوم اشتباه نبود ... حرف رویا دوباره تو سرم پیچید . اگه حس کنه من کافی نیستم چی؟! من

نمیتونم بودن رها با کس دیگه را تحمل کنم

رها از کنارم بلند شد و گفت " کتی ...بهت گفتم بار آخرته این فکر را میکنی . یادت رفته "

جا خوردم. باز حواسم به افکارم نبود. رها رفت سمت کمد کتابخونه و از آنجا یه شیشه در آورد.

آروم گفتم " ناخداگاه میاد رها "

"نذار بیاد وگرنه خودم نمیذارم ها "

با اون شیشه نشست کنارم و از محلولی که توش بود زد به دستش و در شیشه را بست . بعد رو به من گفت " از

زیر پتو بیا بیرون بینم چکار میشه برات بکنم "

" با نیروت میتونی منو خوب کنی؟ "

"نه چون دردت از ضعفته . نیروی من رو این جواب نمیده "

"آه چه حیف"

از زیر پتو اوادم بیرون و لخت دمر دراز کشیدم. رها شرو کرد به ماساژ بدنم. زیر دست گرمش داشت دوباره خوابم میبرد.

شونه ها و پشتمو ماساژ دادو رفت سمت کمرم. نمیدونم با این خستگی چرا دست رها به بدنم خورد همه چی یادم رفت. از کمرم رفت پایین تر. هر لحظه دلم میخواست دستش بره بین پام اما خیلی محتاط ماساژداد و رفت تا پام.

خواستم برگردم که گفت "یکم دراز بکش تا اثر کنه"

داغ شده بودمو دوست داشتم بمونه و ادامه بده اما رها از اتاق رفت بیرون. از ترس اینکه رویا بیاد منو لخت ببینه گتو کشیدم رو خودم. اما رویا نیومد. بدنم یکم آروم شده بود برا همین بلند شدم لباس خواب پوشیدمو رفتم سرویس..

ذهنم از رها دور شد و تو فکر مراسم بودم. چه مراسمی یعنی.

وقتی اوادم بیرون رویا رو تخت نشسته بود. منو دید بلند شد و گفت "بهتری؟"
"آره"

واقعا بهتر شده بودم از همچنان خسته بودم.

رویا گفت "تقصیره رهاست...نمیدونم چرا انقدر انرژی داره"

سرخ شدم از حرفش. وای اگه بقیه هم فهمیده باشن چی. با دیدن صورت سرخ من گفت "شوهرته خب خجالت نداره"

گفتم "رویا خواهش میکنم دوست ندارم در مورد این مسائل با کسی صحبت کنم. مخصوصا تو که مجردی"

با تعجب نگام کرد و گفت "من حداقل بیست سال دیگه مجرد میمونم اما همین الان از تو بزرگ ترم ها"
حالا این من بودم که با تعجب نگاش می کردم. راست میگفت اما خب عدد ها تو دنیای اینا خیلی با ما فرق داره
برام قابل درک نبود. بیست سال دیگه...

بحث را عوض کردم پرسیدم "رویا مراسم چیه الان؟"

اومد سمتمو گفت "جشن پاییزه. ما هر فصل یه جشن میگیریم برا اون فصل"

"جالبه. چکار میکنین تو مراسم؟"

"بزار اول آماده شی تا دیر نشده بعد برات میگم"

اومد سمتمو دست برد تو موهام و گفت "یکم تقلب که بد نیست ... چشمتو ببند"

"چرا؟"

"تا سوپرایز شی"

"میخوام ببینم"

"باشه هر جور راحتی"

میترسیدم چشمامو بستم بلایی سرم بیاره .اما دیدم مثل همیشه دست برد تو موهامو اونارو مدل داد . خواستم بگم این که مثل همیشه بود که دیدم تو نور و رنگ غرق شدم . چشمامو بستم از نور زیاد وقتی نور کم شد چشمامو باز کردم دیدم یه پیراهن حریر طلایی تنمه .
با تعجب نگاش کردم که گفت "رنگ جادو رهاست"
"قشنگه"
"آره حالا بیا بریم تا مارو نکشته"

رها:.....

امروز برا من زنگ خطر بود. کتابون واقعا درد داشت . تقصیر من بود. خودخواهی کردم دوباره. وقتی تو اتاق دنش را با روغن اس تی ماساژدادم واقعا کنترل خودم برام سخت بود. مخصوصا با فکرایبی که از سر کتی به من میرسید.

. باید مراعات کنم. طول میکشه تا بدنش با من همراه شده. مخصوصا الان که هنوز با جادو کنار نیومده ...
همه ایستاده بودن . این اولین جشن پاییز بدون روژینو بود.
میدونم به زودی همه انتظار وارث از ما دارن. سالهاست تو قلمرو ما روژینو ملکه بوده ...
ملکه جدید برای همه جذابیت داره . امیدوارم کتی از پس کار ها خوب بر بیاد.
تو این فکر بودم که دیدم نگاه همه رفت سمت در. وقتی برگشتم احساس کردم زمان به عقب برگشت... لباس کتابون درست مثل لباس گیسو بود...

احساس کردم خوابه... یه خواب که هی تکرار میشه. جفتم میاد سمتم اما این بارم به من نمیرسه قبل اینکه آتیش سرخ شروع شه ...

چشمامو بستم. دیگه تحمل دیدن این صحنه را ندارم ...

"رها..."

چشمامو باز کردم. کتابون رو به روم ایستاده بود و با تعجب نگام میکرد. نفس عمیق کشیدم.

"چیزی شده رها؟"

"نه فقط یاد خاطرات تلخ افتادم"

"من باید چکار کنم"

"هیچی . کنار من وایسا . دستات بده به من."

کتابیون :::::::::::

رفتار رها خیلی عجیب بود. اما سوال نپرسیدم.

رو به روش ایستادمو دست رها را گرفتم. دور تا دورمون جفت های دیگه این کارو کردن و دور همه اونایی که

جفت نبودن یه حلقه بزرگ دورمون تشکیل دادن.

زیر لب رها شروع کرد به خوندن چیزی که معنیش را نمیفهمیدم.

از روی زمین بین ما نور سفید بلند شد و دورش حلقه های طلایی و آبی.

از بین تما جفت ها هم همینطور.

نور میرفت بالا و بالای سرمون ابر درست شد. ابری که رفته رفته بزرگ شد تا کل آسمون را گرفت.

همه با رها هم خونی میکردن و ابر آسمون سیاه شد. کم کم نم نم بارون شروع شد.

خیلی مراسم جالبی بود.

اما...

اما بارون رو من نمیبارین. ..

اول فکر کردم چون بارون کمه...

اما وقتی شدت گرفت من رها خیس بود و من خشک.

رها با تعجب نگام کرد. نگاهش غمگین بود. انگار ازم ناراحت بود.

زیر لب گفتم " چرا ؟"

"چون تو پاک نیستی"

یخ شدم... من ...

من... پاک... نیستم...

چرا ؟

مگه من چکار کردم ؟

صدای موسیقی شادی اومد و همه کم کم شروع کردن با اون به رقص اما منو رها هم چنان ایستاده بودیم.

رها گفت " تو تو زندگیت کسی هست که رنجوندی... تا اون تو را نبخشه پاک نیستی"
فکرم رفت پیش کارین ...

پیش مامان...

پیش همه آدم هایی که تو زندگیم با خودخواهی رنجوندم ...

با بغض گفتم " یکی نبود... خیلی بودن ..."

"یکی بود که دلش به درد اومده... اگه بیشتر بود شعاع دایره بی برکت بیشتر بود."

بی برکت ... دایره دور من بی برکته ...

کارین... من به کارین خیلی بد کردم...

رها جواب فکرمو داد. "آره ..."

"حالا چکار کنم؟"

"ازش بخواه تو را ببخشه"

روم نمیشد. روم نمیشد تمام دفعاتی که بهش دروغ گفتمو بازیچه اش کردم را تعریف کنمو بهوام منو ببخشه.

شرمنده بودم. اشتباه کردم...

به رها گفتم " میشه بریم پیش کارین؟"

رها سر تکون داد و گفت " از کجا مطمئنی تو را میبخشه؟"

"تلاشمو بایو بکنم"

"باشه بعد مراسم میریم"

"اما من تحمل مراسمو ندارم"

"مجبوری ... تو ملکه ای، این وظیفته"

اشکم بند نمی اومد. حس بدی داشتم. از خودم بدم اومد. به بقیه نگاه کردم. یعنی اینا که دارن با صدای آهنگ

میرقصن همه پاکن ... همه از من بهترن... چطور ممکنه هیچ گناهی نکرده باشن.

دوباره رها جواب فکرمو داد و گفت " همه اشتباه میکنن کتی... اما شکستن دل یه نفر پروسه ساده ای نیست ...

باید خیلی عذاب بهش وارد کنی تا دلش بشکنه ... برا این زمینی که روش وایمیستی بی برکت میشه. چون تو از

وجودت برای آزاد یه نفر استفاده کردی"

زیر لب گفتم " بسته رها. خواهش میکنم . دیگه نمیخوام بشنوم "

از خودم متنفرم. اشتباه کردم. پشیمونم....

هانی :::::::::::

نمیدونم چند ساعت خوابیدم. فقط میدونم چند بار بلند شدم و دیدم کارین داره به پسرا میرسه. خیالم راحت شد و دوباره خوابیدم.

حسابی سیر شده بودم از خواب. رو تخت نشستمو اطرافو بررسی کردم. باز منو تو خواب آورده خونه بابا اینا. حداقل لباس هامم آورده. لباس پوشیدمو از اتاق زدم بیرون. مامان تو سالن نشسته بود و داشت پوشک مانی را عوض میکرد. رفتم پیشش

"سلام"

"ساعت خواب. برو یه چای بخور دیگه وقت نهاره"

"بقیه کجان؟"

"گفتن کار فوری پیش اومده"

ذهن کارین بسته بود و این یعنی اتفاق مهمیه.

خواستم پوشک نیما را عوض کنم که مامان گفت "برو دست و روتو بشور. این کپلی را اول عوض کردم" خندیدمو بلند شدم رفتم سمت سرویس. از سرویس که اوندم بیرون کارین جلوم وایساده بود. قیافه اش ناراحت بود.

آروم گفتم "رین ... چی شده؟"

"باید بیای ذهن یه نفرو بخونی"

"کیه؟"

مکث کرد و فقط نگام کرد. دوباره پرسیدم "چی شده کارین؟"

تو چشمم نگاه کرد و گفت "امیر... بهش حمله شده..."

با حرف کارین بدنم یخ شد... امیر...

"حالش چطوره؟"

"الان خوبه ... چیزی خوردی؟"

"خوبم ... بریم"

"نه فشارت میافته" اینو گفتو رفت سمت آشپزخونه. دنبالش رفتم. مامان اومد و پرسید "چی شده بود؟"

رین برام با عسل لقمه درست کرد داد دستمو گفت "هیچی ... به خیر گذشت ..."

داشتم از کوره در میرفتم چی میدونن که به من نمیگن؟ با عصبانیت پرسیدم "مگه چی شده بود؟"

کارین گفت "لقمه بخور می کم"

شروع کرد به درست کردن یه لقمه دیگه. واقعا میل نداشتم اما برای اینکه بیخیال گیر دادن بهم بشه و تعریف کنه یه گاز زدم که کارین گفت "به دفتر گروه سروش اینا حمله شد...دنبال امیر بودن... درگیری داشتیم... اما نداشتیم امیر را ببرن"

"درگیری؟"

"آره ... از ما نبودن ... باید به رها بگم ... فکر کنم گروه آخری که دنبالش بود باشن"

لقمه دوم را داد دستمو گفت "بدو ..."

اینو گفت و تله پورت کردیم. انقدر عجله یعنی اوضاع خوب نیست

دوباره بیمارستان... هنوز تورج مرخص نشده که امیر... امیر رو تخت بود. هیچ جای بدنش زخمی نبود. کارین تو ذهنم گفت "طلسم شده بود. بانو نجاتش داد"

سروش کنار تخت امیر ایستاده بود. با دیدن ما سر تکون داد و گفت "هانی عجله کن. باید ببینیم نفر دوم که دنبالش هستن کیه"

با تعجب به کارین نگاه کردم که گفت "امیر را گرفته بودن که ما رسیدیم. نجاتش دادیم... نمیدونیم چرا دنبال امیر بودن اما امیر قبل بیهوشی گفت یه نفر دیگه هم هست. تو باید بخونی ذهنش را ببینی چه اتفاقی افتاده بود"

سر تکون دادمو رفتم سمت امیر. میدونستم با این حجم خاطرات مشترک کار سختی دارم. چشمامو بستمو تمرکز کردم ... ذهن امیر پر از خاطرات مشترکمون بود. معلوم بود زیاد به خاطراتمون فکر می کنه که تو این بخش حافظه اش قرار داره. اما چیزی که عجیب بود سارا بود. چرا سارا تو ذهن امیره. وقت نداشتم وارد خاطره سارا بشم. اما واقعا میخواستم بدونم امیر اونو از کجا میشناسه. باید بعد تموم شدن کارم دوباره خاطره امیر را چک کنم.

خاطرات مشترک به سرم هجوم میاوردن... بالاخره تونستم لحظات قبل بیهوشی امیر را پیدا کنم. دو نفر بودن که امیر را گرفته بودن.

منتظر بودن بقیه برسن. موبایل یکی زنگ خورد. با عصبانیت گفت "دختره را برا چی گرفتن. گفتم فقط دو رگه... باشه هر دو را بیارین"

اون یکی پرسید "شهاب را گرفت؟"

شهاب... شهاب خودمون... دو رگه ؟

نفر دوم جواب داد "آره. حالا فقط مونده نفر سوم. اینو طلسم کن"

بعد گفتن این حرف امیر خاطره ای نداشت. چشمامو باز کردم. میدونم کارین تو ذهنم دیده بود. رو به سروش

گفتم "نفر دوم شهاب که دو رگه است و نفر سوم هم هست که اسمش را نگفت."

سروش با تعجب گفت "شهاب کیه؟"

کارین گفت "یعنی شهاب خودمون منظورشه ؟ دورگه اما!"

"نمیدونم رین. اما راجب یه دختر صحبت کردن. نکنه سارا باشه. یه چک میکنی شها و سارا کجان؟"

"رها میدونه. اونم که... دردسره ارتباط باهاش"

سروش گفت "الف؟!...بیچاره شدیم... امروز مراسم دارن تا عصر نمیشه با اونا تماس گرفت"

کارین گفت "پس تو گروه ها اطلاع بدیم به اسم شهاب اگه گم شده دارن اطلاع بدن."

سروش سر تگون داد. یاد خاطره امیر از سارا افتادم. به کارین گفتم "یه لحظه من یه چیزی چک کنم بعد بریم."

سر تگون دادو من دوباره دست امیر را گرفتم. باز هم هجوم خاطرات پراکنده. باز هم خاطرات مشترک. به

سختی دوباره اون خاطره را پیدا کردم. تازه بود. مربوط به دیشب بود.

باورم نمیشد.

امیر خواب سارا را دیده بود.

امیر... خواب کسی که تاحالا ندیده بود را دیده بود... با تعجب برگشتم سمت کارین. میدونستم از تو ذهنم

خونده. پرسیدم "یعنی ممکنه پیوند ذهنی باشه؟"

کارین گفت "نمیدونم..."

سروش پرسید "چی شده؟"

"سروش... تو خاطره امیر دیدم خواب سارا را دیده. سارا یکی از ماست...ممکنه امیر پیوند ذهنی با سارا بر قرار

کرده باشه؟"

سروش با تعجب نگام کرد و گفت "شما دختره را میشناسین"

سکوت شد... هیچکدوم جوابی نداشتیم. پس امیر برای همین امروز رفته بود گروه. که بگه خواب دیده و پیوند را

حس کرده. اما سارا و شهاب عاشق هم بودن....

بلاخره کارین گفت "آره. سارا دوست دختره شهابه... فکر کنم باید بریم وسط مراسم الف ها"

رها :::::::::::::::

وسط مراسم بودیم که از حلقه دست شهاب خطر را حس کردم. حتما اتفاق مهمی افتاده. کتایون هم حال درستی نداشت. نمیتونستم تنها بزارمش. به روی اشاره کردم بیاد کنار کتایون و خودم رفتم خونه شهاب. اما وقتی ظاهر شدم کسی اونجا نبود. همه چی بهم ریخته بود و جادو سیاه را حس میکردم.

یعنی چطور شهاب را پیدا کردن.

باید کار نفر آخر جادو سیاه باشه.

سارا هم نبود. این قضیه را بدتر می کرد. برگشتم به مراسم اما کتی و رویا نبودن. سعی کردم فکر کتی را بخونم اما چیزی حس نکردم. این بیشتر نگرانم کرد. همه سر گرم مراسم بودن.

رفتم اتاق خودمون. کتی رو تخت بود و رویا کنارش نشسته بود. با تعجب منو نگاه کرد و گفت " چرا اینجوری شد؟ "

"نمیدونم. من رفتم که خوب بود رویا"

رفتم جلو و دست کتی را گرفتم. از چیزی که حس کردم حسایی شکه شدم. یعنی انقدر زود ... امکان نداره ... صدای در اتاق باعث شد از افکارم جدا شم.

"بیا تو"

نگهبان در وارد شد و گفت " قربان کارین مانا و سروش پارسا اومدن میگن خیلی واجبه باید شمارو ببینن "

تو این شرایط همین دو تا را کم داشتیم. " باشه الان میام. بگو بیرون عمارت بمونن "

سر تکون داد و رفت. با وجود اینکه میدونن امروز مراسم ماست و اومدن حتما خیلی مهمه. رو به رویا گفتم " مواظب کتی باش. ضعف کرده. به درمانگرا بگو بیان معاینه اش کنن تا من برگردم "

سر تکون داد و منم زدم بیرون .

کارین :::::::::::::::

سروش قدم میزدمو منم به نزدیکترین درخت تکیه داده بودم که رها اومد. از چهره اش معلوم بود بی موقع اومدیم. اما خیلی ضروری بود. میدونستم فکر سروش را می شنوه. اما منو نه.

سروش سلام کرد و گفت " میدونم وسط مراسم اومدیم. اما ... "

من ادامه دادم " یکی از اعضای دورگه مارو امروز صبح سعی کردن بدزدن اما تونستیم جلو اونارو بگیریم. حرف از یه دورگه دیگه به اسم شهاب بود. و یه نفر سوم که اسمش را نگفتن ... مشکوک شدیم به شهاب خودمون مربوط باشه. ازش خبر داری کجاست؟ "

رها مکث کرد . میدونستم داره فکر سروش را میخونه. بلاخره گفت " شهاب را دزدیدن. حلقه ای که بهش دادم را از دستش در آوردن و خونه خالی بود"

زیر لب گفتم " پس شهاب خودمون منظورشون بود"

رها گفت " سر نخى دارين؟"

" فعلا نه اما شاید تو خونه امير بتونيم چيزى پيدا كنيم "

رها گفت " اونجارو گشتم .چيزى نبود "

دوباره گفتم " منظورم چيزيه كه هانى بتونه استفاده كنه موثعيت اونارو پيدا كنه "

رها با تعجب گفت "از رو اجسام؟"

سر تگون دادم و گفتم "شاید . قطعى نيست" سروش گفت " هنوز نميدونيم دو رگه سوم كيه.... راستى شهاب دو رگه الف و..."

رها پريد وسط حرف سروش و گفت " دو رگه سوم ميدونم كى ميتونه باشه "

پرسيدم " كى؟"

جواب داد " هانى را بيار تا ببرمتون اون خونه را بگردين. من ميرم دنبال دو رگه سوم"

حالم از اين حركت هاى رها بهم ميخورد اما بحث باهاش فايده نداشت تله پورت كردم دنبال هانى "

هانى.....:

كارين منو برد پيش رها و از اونجا با هم رفتيم خونه شهاب و سارا. تو سرم فقط سارا بود. چطور ممكنه عاشق يكي ديگه باشى و با يه نفر ديگه پيوند ذهنى بر قرار كنى .

تو خونه شهاب دنبال چيزى گشتم كه با اون از رو خاطره مشترك وارد ذهن شهاب بشم و صحنه دزدیده شدن را ببينم.

اما نميشد . شايد چون هم زمان نبود . حتما بايد يه نفر كه تو اون زمان بود را داشتم. با صدای بلند گفتم " بى فايده است... اينجورى نميتونم "

نگاه كردم ديدم كارين نيست. اطرافو نگاه كردم خبرى ازش نبود. رفتم سمت سرويس ها كه كارين را تو حمام پيدا كردم." چى شده رين؟"

"فكر كنم خون شهاب باشه ... احتمالا داشته ريش ميزده"

كف حمام را نگاه كردم ريش تراش و چند قطره خون ...

كارين گفت " به نظرت با خون امكانش هست؟"

"نمیدونم ... اما ... خیلی چندشه رین "

"هانی اگه با خون بتونی ..."

از خون متنفرم. اونم دست زدن به خون یه نفر دیگه رو زمین . نفس عمیق کشیدم. اگه بشه و من کوتاهی کنم و کسی بمیره ... زیر لب گفتم " باشه امتحان میکنم".

اولین بار بود که اینکارو کردم ... اما مثل یه اتصال نامرئی بود... انگار وصل شدم به شهاب...

داشت اینجا ریش میزد. صدای جیغ سارا را شنید . صورتشو برید . ریش تراش را انداخت. دوئید تو پذیرایی . سارا دوئید بغلش . سه نفر با ماسک سیاه وارد خونه اونا شده بودن . ریختن سر شهاب . شهاب مقاومت کرد. حلقه تو دستشو در آوردن . یکی سارا را کشید . شهاب خیلی مقاومت کرد. یکی وارد شد و یه ورد خوند و خاطره شهاب تمام شد.

چشمامو باز کردم.

چیزی که بدرد ما بخوره نبود اما من تونستم. تونستم یا خون شهاب برم تو خاطره اش.

کارین گفت " تونستی هانی "

"آره...اما چه فایده "

دستش را آورد جلو . یه آدامس جوئیده شده بود.

"این چیه؟"

"آدم تو خونه ای که زندگی میکنه آدامس پرت نمیکنه... حتما مال یکی از اون چهارتاست"

حق با کارین بود . آدامس مال یکی از اونا بود. با خون شهاب و آدامس یکی از اونا باید بتونم برم تو ذهنش.

کتابتون :::::::::::::::

با درد بیدار شدم. حس تهوع شدید داشتم. چشمامو که باز کردم چهار نفر بالای سرم بودن. بی رمغ گفتم " چی شده؟"

یکی از اون چهارتا گفت " چه حسی داری؟"

" بدن درد و تهوع "

"تهوع طبیعیه اما سر درد " اینو گفت و به بقیه نگاه کرد . صدای رویا اومد که گفت " اونم طبیعیه... از دست رهاست "

با این حرف رویا اون چهارتا هم خندیدن و ازم دور شدن.

دلم میخواست بلند شم و رویا را نصف کنم.

یکی از اون چهار تا گفت " فعلا طبیعیه . اگه چیزی شد خبرمون کن " بعد همه از اتاق رفتن بیرون.
حال نداشتم بشینم . به پهلوی دراز کشیدم که حالم بدتر شد. دوباره برگشتم حالت قبل. چی خوردم که اینجوری شدم. هیچی نخوردم. واسه همین. رویا اومد کنارم نشست و گفت " چیزی میخوای؟ "

"آره ..فکر کنم از گشنگی تهوع شدم"

نیش رویا باز شدو فقط نگام کرد . " چته رویا حال مسخره بازی ندارما "

" مسخره بازی چیه ... حمله ای "

با حرف رویا آب دهنم پرید تو گلو و افتادم به سرفه . چی میگه دختره دیوانه . داشتم خفه میشدم انقدر سرفه کردم.

"کتی بیا آب بخور . چقدر ذوق کردی حالا " آب را گرفتمو یکم خوردم. از چشمام اشک اومده بود. اشکمو پاک کردم و گفتم " دیوونه ای به خدا . کی تو عاقل میشی "

خواستم یه کم دیگه آب بخورم که رویا گفت " دیوونه چیه رها حس کرد. درمانگر ها هم تائید کردن "
تمام آب تو دهنم با فشار پاشیده شد رو رویا . اونم با جیغ بلند شد و ازم دور شد و گفت " چته کتی تو ؟ نکنه نازا بودی؟ "

"چی داری میگی رویا . من باردارم ؟ من ؟ "

وای سرم داشت گیج میرفت. این چه بلایی بود سرم میومد. آخه چرا . یهو پرت میشی تو یه زندگی متفاوت . بهت میگن دیگه هر کار بخوای بکنی نیست حال هم حمله ام . درسته به هانی حسودی میکردم . اما فکر نمیکردم وقتی برا خودم پیش بیاد اینجوری باشه ... خیلی غیر قابل هضم بود . اصلا نمیتونم فکر کنم یه موجود دیگه درون من رشد کنه و من بخوام راجب اون مسئول باشم. نه ... نه ...

من بچه نمیخوام..

بلند شدم از رو تخت که بخاطر سر گیجه مجبور شدم بشینم.

رویا دوئید سمتمو گفت " چکار میکنی؟ چی می خوای بگو من برات بیارم "

"هیچی ...ولم کن... میخوام تنها باشم "

"تو حالت خوب نیست کتی . شوک شدی.. دراز بکش یکم استراحت کن "

با داد به رویا گفتم " بهت گفتم برو بیرون. میخوام تنها باشم. "

"نمیتونم البرز گفته بمونم "

"منم ملکه ام پس میگم برو "

رویا مکث کرد و نگام کرد . بعد سر تگون داد و رفت بیرون. در را که بست دراز کشیدم رو تخت. ناخداگاه زدم زیر گریه. من نمیخوام ...نمیخوام یه نفر را بیارم تو این دنیا.

کارین :::::::::::

هانی تونست با خون شهاب ذهنش را بخونه و این برام خیلی جالب بود. هر روز در حال پیشرفته. چشماشو بسته بود و تمرکز کرده بود تا پیدا کنه آدامس مربوط به کدوم بوده. دو نفر را چک کرد اما نبودن. نفر سوم را داشت امتحان میکرد که تونست وارد ذهنش بشه.

فضایی که می دید را من تو ذهنش میدیدم. اینبار سالن نبود ... یه غار بود...یه غار واقعی ...هانی چشماشو باز کرد و رو به من گفت " حالا چکار کنیم؟"

"باید به رها بگیم . با جادو سیاه ما نمیتونیم در بیافتیم"

" اما رها که پیدا کردنش با خدا..."

"من اینجام" جمله هانی تموم نشده بود که صدای رها حرفش را قطع کرد. رو به هانی گفت " توانائیت واقعا

خاصه..." بعد رو کرد به منو گفت " خیلی باید مواظبتش باشی"

سر تگون دادم فقط. میدونم ... اما نمیدونم چطوری. رها گفت " جاش کجا بود؟"

هانی بلند شد و گفت " یه غار بود. کارین میتونه مارو ببره اونجا"

رها با تعجب به من نگاه کرد " جایی که ندیدی"

"تو ذهن هانی هم ببینم کافیه"

رها سر تگون داد و گفت " اول هانی را ببریم خونه"

"نه منم میخوام پیام"

"هانی نمیدونیم کجا ظاهر میشیم و تو چه شرایطیه . رها درست میگه امنیت خونه بیشتره"

هانی رو کرد به رها گفت " اما نمیخوام کارین تنها بیاد"

"نگران نباش سالم بهت تحویل میدم"

رها :::::::::::

از توانایی این زن و شوهر در عجب بودم. چطور ممکنه انقدر خاص و متفاوت باشن. برا جالب بودن. کارین تنها

برگشت و گفت " خب ... دو رگه سوم را پیدا کردی؟"

"حدسم درست بود. اما دیر رسیدم . اونم گرفتن"

"اون کی بود؟"

"یه دختر دو رگه الف از اعضای گروه خودم . درست قبل رسیدنم بردنش"

"فکر میکنی چه هدفی دارن؟"

از جواب دادن به سوال خوشم نمیادو اما کارین برام آدم جالبیه. مخصوصا که کتی انقدر بخاطرش تلاش کرده دوست دارم بدونم چی تو کارین دیده. گفتم " حدس میزنم برای آزمایش یه طلسم این کارو دارن انجام میدن "

"خب پس بریم قبل اینکه دیر بشه"

سر تکون دادم و کارین دستمو گرفت چشماش را بست و تمرکز کرد. چند ثانیه بعد تو یه غار بودیم. سمت چپمون نور کم سو بیرون نشون میداد دهانه غاره و سمت راست صدای فریاد میومد.

به کارین گفتم " بهتره تو برگردی . اینجا تماما جادو سیاهه "

"شاید بتونم کمک کنم"

"بیشتر بمونی نمستونم سر قولم به زنت بمونم"

سر تکون داد و غیب شد. رفتم سمت صدا . کم کم راهرو غار پهن شد و رسیدم به جایی که نور آتیش روشنش کرده بود. وسط یه میز بزرگ سارا را گذاشته بودن و از دستاش خون میچکید . شهاب بی هوش و ذنجیر شده کنار دیوار افتاده بود و اون دختر دو رگه هم کنار دیوار ذنجیر شده بود.

با جادو جلو خونریزی سارا را گرفتم. بیشترین کاری بود که از دستم بر میومد بدون جلب توجه. اینبار باید صبر کنم رئیس اصلی بیاد و یه جا نابودشون کنم. نمیتونم ریسک کنم و دوباره بخاطر نجات جون یه نفر این فرصت را از دست بدم.

دو نفر که کنار سارا ایستاده بودن متوجه توقف خون دستش شدن. اونی که کنار سر سارا بود . چشمای سارا و چک کرد و گفت " خب ...تمام خونس بود گویا . "

"خوبه . بندازش اون گوشه و دوتای دیگه را حاضر کن"

"مگه من نوکر باباتم. خودت این کارو بکن"

صدای خش داری که از سمت دیگه غار اومد هر دوتارو میخکوب کرد " کارتون را انجام بدین . الان رئیس میاد. همه چی میخواد برای مراسم آماده باشه "

کارین :::::::::::

وقتی برگشتم خونه دیدم هانی کنار پنجره استاده و داره به حیاط نگاه میکنه . میدونستم داره گریه میکنه. حس غم هانی را حس کردم.

"هانی"

برگشت سمتو گفت "رین... این انصاف نیست ..."

"چی هانی؟"

"امیر... سارا و شهاب..."

"هانی ... حتما یه قضیه ای هست ما بی خبریم"

"اما رین...ممکن نیست ...من مطمئنم اونا عاشق همن"

رفتم کنارش و بغلش کردم . زیر لب گفت " رین... اعتراف میکنم ... از امیر بدم میومد...اما بخاطر کشتن هاتف ... راستش... دلم براش میسوزه..."

موهاشو بوسیدمو گفتم " منم ... خیلی بیشتر از چیزی که فکر کنی الان دلم براش میسوزه... چون حال الانش امیر را من کشیدم..."

"رین... تو غار چی شد؟"

"رها نداشت بمونم، تنها اونجاست..."

"یعنی چی میشه؟"

"باید منتظر بمونیم"

"رین ... سرم داره میترکه"

"هانی امروز خودتو خیلی خسته کردی . دیگه بهشون فکر نکن"

"پس کمکم کن فکر نکنم"

رها!:::.....

سارا را بردن کنار دیوار و شهاب و دختره را آوردن روی میز سنگی وسط بستن. دور تا دور میز جام چیده بودن و خون سارا را داشتن میریختن تو جام ها .

رفتم بالای سر سارا . قلبش خیلی کند میزد . سعی کردم تا حدی که خطر رفع بشه حالش را بهتر کنم. ایستادمو منتظر موند تا همه جمع بشن.

روی زمین دور میز شمع روشن کردن و عقب ایستادن. میدونستم میخوان طلسم انتقال انجام بدن. دویست سال پیش خیلی به جادو سیاه و این طلسم ها همه علاقه داشتن. خیلی طول کشید تا تونستیم همه را از بین ببریم.

مثل علف هرز وقتی شروع کنن ریشه کن کردنشون سخت میشه. باید اینبار کار را تموم کنم. از سایه های رو دیوار مشخص بود که جمعیتی دارن وارد میشن.

جمعیت دور شمع ها ایستادن و بلاخره نفر اصلی اومد. میتونستم حسش کنم. قدرت و سیاهییش را حس می کردم. وقتی وارد شد مکث کرد و بعد چند لحظه به سمت من نگاه کرد. میدونستم منو نمیبینه اما حضورمو میتونه حس کنه.

به سمت من نگاه کرد و گفت " پس مهمون داریم "

تعلل نکردم و همه را محو کردم. اما در کما نا باوری دیدم هنوز جلوم ایستاده. لبخندی زد و گفت " دیر اومدی ... خیلی دیر... اونا که نابود کردی جز یه لشکر بی خاصیت چیز دیگه ای نبودن "

چند قدم برداشت سمت منو گفت " من... به تنهایی... از تمام جادوی تو افرادت قوی ترم " دستش را بلند کردو طلسم مرگ را رو من اجرا کرد .

با اینکه میدونستم رو من اثر نداره اما با جادو قبل رسیدن طلسم به من خنثی کردم.

جلو چشماش ظاهر شدمو گفتم " تو بدون اون لشکر به قول خودت بی خاصیت کاری از پیش نمگیری. "

بلند خندید و گفت " صد ساله من تنها همه کار هامو پیش بردم... " مکث کرد و دوباره گفت " چیه ... فکر نمیکردی نه؟ "

بی تفاوت گفتم " نه واقعا ... فکر میکردم با تجربه تر باشی "

نگام کرد و چیزی نگفت . رفت سمت میز سنگی وسط و بدون نگاه کردن به من گفت " تو نمیتونی منو نابود کنی . همونطور که من نمیتونم تو را نابود کنم "

من میتونستم. میتونستم همین لحظه نابودش کنم... اما میترسیدم دوباره چیزی باقی بمونه... گفتم " پس بیا توافق کنیم "

یه جام خون سارا را سر کشید و گفت " ام... خون سوپررنچرال... خیلی عالیه... البته به خون شما نمیرسه " رفت سمت دختره و دستشو برید و جام را گذاشت زیر مچ دستش.

جامش که پر شد اونو بلند کرد و به نشونه تعارف سمتم گرفت.

با جادو دست دخترها ترمیم کردم و گفتم " تو بقیه افراد جادو سیاه را به من بده منم بهت میگم مشکل طلسم تبدیل کجاست.

چشماشو ریز کرد و با دقت نگام کرد و گفت " قبوله ... اما ... اول تو میگی "

به بقیه افراد فکر کرد و با خوندن فکرش من جوابمو گرفته بودم. دیگه بهش احتیاج نداشتم. داشت جام خون را میبرد سمت لبش که محو شد.

مهم نیست چقدر جادوی سیاه قوی باشهدر برابر جادوی سفید که از ذات طبیعت شانس ندارد.

کتایون :::::::::::

با نوازش کمرم بیدار شدم. دست رها بود . بدون نگاه کردن میفهمیدم. اول وجودم از آرامش پر شد اما بعد یاد اتفاقات چند ساعت پیش افتادمو سریع بلند شدمو دست رها را از رو تنم کنار زدم. پشتم رو تخت نشسته بود. با عصبانیت رو کردم بهش و گفتم " چرا...چرا اینکارو کردی؟"

با تعجب نگام کرد و گفت " چکار؟"

"چکار؟ منو حمله کردی"

خندید و گفت " میبینم که خیلی خوشحالی"

دلم میخواست رها را بزنم. انقدر بزنم تا خشمم آروم شه تا زمان برگرده عقب . رها داشت فکرمو میخوند و گفت " من مشکلی ندارم هرچقدر بخوای میتونی منو بزنی تا اعصاب آروم شه اما زمان به عقب بر نمیگرده."

رفتم سمت پنجره و سعی کردم با نفس عمیق خودمو آروم کنم. به جنگل پاییزی نگاه کردم و گفتم " رها من این بچه را نمیخوام...."

نفهمیدم کی و چطور رها رسید پشتمو منو برگردوند سمت خودشو با چشمای فوق عصبانی نگام کرد و گفت " دیگه چیزی نیست که تو تصمیم بگیری."

از ترس قلبم داشت از سینه ام میزد بیرون اما سعی کردم مخالفت کنم و گفتم " من آماده نیستم برا مسئولیت یه نفر دیگه"

یکم آروم شد و گفت "نه ماه وقت داری . آماده میشی."

"رها...منم حق دارم... این بدن منه ..."

"روزی که قبول کردی بمونی ... روزی که قبول کردی ملکه بشی باید فکر اینجارو هم میکردی"

درست میگفت ...اما فکر نمیکردم انقدر سریع "

جواب فکرمو داد و گفت " منم فکر نمیکردم... اما هیچ اتفاقی بی دلیل نیست ... پس فکر سقط را هم از سرت بیرون کن"

میخواستم سرش داد بزنم. میخواستم جیغ بکشم و از دستش برم بیرون. میخواستم بشینم گریه کنم. اما رها با همون خشم و عصبانیت سرش را خم کردو افتاد به جون لبام.

مثل یه عروسک دوباره اختیار مغزو بدنم را از دست داد. دوباره سرا پا حس شدم. چه اهمیتی داره امروز یه سال دیگه. وقتی رها هست . وقتی دستای داغش رو بدنمه . وقتی حسش میکنم. هیچی اهمیت نداره جز این لحظه و جز این حال ما.

دستمو بردم دور گردن رها و خودمو چسبوندم به بدنش....تو یه لحظه لباس هامون محو شدن و داغی تنش را زیر تنم حس کردم. میخواستمش خیلی بیشتر از هر بار دیگه.

رها:.....

شهاب و بقیه را آوردم عمارت و سپردم به درمانگر ها . فقط میخواستم به کتایون سر بزنم و برگردم که با حرفاش و فکرهایش عصبیم کرد ... همیشه با هر اتفاقی میجنگه . هیچوقت منطقی نیست. هیچوقت شرایطو درک نمیکنه. نمیخواه پای تصمیماتی که خودش می گیره بمونه.

تنها راهی که برا آروم کردن خودم و کتی وجود داشت سک...س بود. تنها چیزی که بین ما بی دعوا مشترکه. نمیخواستم بحث را ادامه بده . سرمو خم کردمو لبشو خشن تر از همیشه بوسیدمو گاز گرفتم. یکم طول کشید تا با من همراه شه. اما کم کم دستاش روف دور گردنم. خودشو چسبوند به بدنم. منم بغلش کردم با دست راستم کمرشو نوازش کردم کم کم رفتم پایین تر.

.....

باورم همیشه سه ساعت از برگشتم گذشته ، کتایون لخت تو بغلم خوابیده، به کارین خبر ندادم و از حال شهاب هم بی خبرم.

کتایون زندگی منو بد آشفته کرده. بلند شدم و لباس پوشیدمو رفتم به شهاب سر بزنم. امیدوارم دفعه بعد که بر می گردم اتاق کتی مثل یه گربه وحشی نیافته به جونم.

شهاب به هوش اومده بود. فقط یه طلسم روش بود و آسیب جدی ندیده بود . سارا بخاطر خونی که ازش رفته هنوز بهوش نیومده بود . اما جای نگرانی نبود.

شهاب با دیدنم گفت " چی شده بود؟"

"برای یه مراسم جادو سیاه دزدیده بودنتون"

یکم مکث کرد و بعد گفت " الان همه چی رو به راهه؟"

"آره ... مشکل حل شد... خوبی خودت؟"

سر تکون داد و گفت " حق با تو بود ...نباید از اینجا میرفتم "

گفتم " حالا هم میتونین بمونین"

" میمونم... اما... بدون سارا"

"مطمئنی؟"

"مجبورم... میتونی حافظه سارا رو پاک کنی؟"

"خواب جفتش را دیده؟"

"رها. تو میدونستی؟" سر تکون دادم که گفت "چرا به من نگفتی؟ چرا نگفتی انقدر دیوونه اش نشم... چرا نگفتی رها؟"

"چون سارا هم عاشقت بود... چون تلاشمو کردم بزاری بره اما نتونستی دل بکنی"

"اما حالا چی..."

"حالا هم چیزی عوض نشده شهاب. سارا همچنان عاشق توئه."

سرش را گرفت بین دستاش. دیدن شهاب تو این حال برام سخت بود. تنها چیزی که یه مرد را به زانو در میاره عشقه یه زنه.

شهاب زیر لب گفت "نمی تونم قبول کنم... اگه سارا با من بمونه نیرویی که داره را از دست میده... جفتی که براش بهترین را از دست میده... پیوند ذهنی که داره را از دست میده... من عاشق سارام... براش بهترین را میخوام..." رو کد به من. چشماش خیس بود. اشک یه مرد دیدنش دردناک تر از مرگ اونه. چشماش را بست و گفت "میشه حافظه سارا رو پاک کنی؟ میشه منو فراموش کنه و بره دنبال زندگیش؟"

چیزی که میشنیدم باورم نمیشد. این گذشت زیادی بود... شهاب تحمل اینهمه درد را نداشت برا همین گفتم "اشتباه میکنی شهاب. تو بدون سارا دووم نمیاری. چرا میخوای بدون جنگیدن از دستش بدی؟"

شهاب سر تکون داد و گفت "جنگیدن؟ جنگیدن برای کی؟ خودم؟ یا سارا؟"

از رو تخت بلند شد و رفت سمت پنجره. فکرش پراکنده بود. عشق چیز عجیبیه، چطور یه آدم مغرور و خودخواه وقتی عاشق میشه زیر و رو مییشه و حالا دقدقه اش شادی و خوشبختی عشقشه. حتی اگه به قیمت شکستن خودش باشه.

شهاب بدون نگاه کردن به من گفت "من اینجا میمونم. شاید مثل تو دوباره کسی را پیدا کردم که قلبمو بلرزونه... اما نمیخوام سارا را از چیزی که سرنوشتشه جدا کنم."

"شاید تو تو سرنوشت اونی..."

"من تمام عمرم راجب اونا تحقیق کردم راجب روابطشون راجب بی نظیر بودن پیوند ذهنی بین دو جفت. راجب بهترین انتخاب بودن برای هم. راجب محبتی که به هم دارن... میدونم جفت سارا هر کسی که هست تا پای جون برای سارا میجنگه با من. میدونم اگه شانسی هم داشته باشم سارا به اون حس داره."

اهل حرف زدن نبودم. تا همینجام زیاد صحبت کردم. شهاب اون دفعه هم با حرف من راضی نشد. بحث با شهاب بی فایده. برای همین گفتم "میتونی بمونی. اما من حافظه سارا رو پاک نمیکنم."

برگشت سمتو گفت " چرا؟ "

" چون اونم حق انتخاب داره "

اینو گفتمو از اتاق زدم بیرون. یاد خودم افتادم. از دست دادن خیلی سخته...

کارین.....

از رها خبری نشده بود. دیگه داشتم نگران می شدم. هانی تو بغلم خواب بود. دلم نیمخواست از کنارش تگون بخورم اما زنگ موبایلم باعث شد بلند شم . سروش بود .

" کارین چه خبر؟ "

" رها قرار بود خبر بده خبری نشده...امیر چطوره؟ "

"خوبه بهوش اومده... بهش گفتم شما جفتش را میشناسین "

"کاش فعلا نمیگفتی ... "

"تو که باید بدونی یه مرد دنبال جفتش چطوری میشه "

میدونستم منظورش چیه اما نمیدونستم سارا و شهاب را چکار کنیم. گفتم " باشه من سعی میکنم با رها تماس بگیرم "

"باشه پس خبر بده "

" حله "

سریع لباس هام را پوشیدمو رفتم اتاق کار. امیدوارم رها جواب بده. خوشبختانه با فاصله چند دقیقه جواب داد و گفت میتونیم بریم ببینیمش. اما خواسته بود با هانی برم حتما. برام عجیب بود. یعنی از هانی چی میخواست. برگشتم اتاق خودمون . هانی خواب خواب بود. شروع کردم به نوازش کمرش .

هانی.....

داشتم یه خواب عالی میدیدم. خواب میدیدم یکی داره ماساژم میده اما وسطش صدای کارین اومد . خواب و بیدار بودم. چشمامو باز کردم. رین داشت ماساژم میداد و صدام میکرد.

خمار گفتم " رین... بزار بخوام "

"پاشو رها میخواد تو رو ببینه. "

"رین... بگو بعدا بیاد منو ببینه "

"هانی... فکر کنم راجب شهاب و سارا است... و امیر البته... اونم بهوش اومده خب سارا رو می گیره"

با این حرف کارین خاب از سرم پرید. شهاب، سارا، امیر... این وسط یکی حتما دلش میشکته.

بلند شدم و رفتم سمت حمام. کارین با چشماش باز داشت منو میخورد. تو ذهنش گفتم "سریع، یه بوس کوچولو، فقط بغل، همه تعطیله."

اینو گفتمو رفتم داخل حمام و در را بستم. برگشتم سمت دوش که دیدم کارین با یه لبخند شیطون وایساده رو به روم و گفت "اصلا خودت یه کاری میکنی آدم بخواد"

تقصیر خودم بود. نباید لخت جلوش رزه می رفتم. لبمو گاز گرفتم که چشماشو ریز کرد و اومد جلو تر ... قلبم تند میزد... کارین گاهی مثل شکارچی میشد و منم شکار. دستشو آورد سمت سینه ام. منتظر لمس داغی دستش بودمو چشمامو بستم که با صدای موبایل کارین هر دو پریدیم. از فرصت استفاده کردم و رفتم زیر دوش. کارین خواست بازومو بگیره و مانع تکون خوردنم بشه اما از دستش در رفتم. اونم موبایلشو از جیبش در آورد و گفت "رادینه... کلا مزاحم"

اینو گفتمو از حموم رفت بیرون. اگه رادین زنگ نمیزد تا دو ساعت دیگه هم نمیرسیدیم به رها.

سریع دوش گرفتمو لباس هامو پوشیدم. موهام خیس بود اما وقت نبود. برای فهمیدن ماجرای امیر دل تو دلم نبود.

اول عاشق من شد که جفت یکی دیگه بودم. حالا عاشق سارا شد که اونم عاشق شهابه... درسته اخلاق های مزخرف و چرتی داره اما... اما حق هیچکس درد عشق نیست.

داشتم موهامو گیس میکردم که کارین با نیش باز اومد. فکر میکردم بخاطر از دست دادن این موقعیت شاکیه الان اما برعکس حسابی کیفش کوک بود.

با تعجب پرسیدم "چی شده؟ رادین چی گفت؟"

اومد جلو و لوپمو بوسید و گفت "هیچی ... آماده ای بریم"

مطمئن بودم یه برنامه داره که اینجوری مشکوک میزنه. اما امیر و سارا مهم تر بودن. برا همین بیخیال کارین شدم و گفتم "میشه قبل رها بریم پیش بانو"

"بانو؟ چرا؟"

"میخوام راجب حسی که تو شهاب و سارا دیدم بپرسم"

"خب... نمیدونم... بریم ببینیم بانو هست"

اینو گفت و دستمو گرفت و تله پورت کرد. بر عکس دفعات پیش بانو انگار منتظر ما بود. چون دقیقا تو سالن تلهپورت نشسته بود.

کارین گفت "سلام بانو. ببخشید این چند وقت زیاد مزاحمت میشیم" منم سلام کردم که بانو جواب داد "خوبه...از تنهایی در میام.. خب سوال اینبارتون چیه؟...بیاین پیشم بشینین"

رفتیم رو برو رو بانو نشستیم رو همون کاناپه قبلی و گفتم "بانو... امیر را یادته؟"

بانو خندید و گفت "آره هنوز انقدر پیر نشدم امیر را یادم بره"

خندیدمو گفتم "خب...اون نیرویی نداشت با اینکه دو رگه بود . اما الان خواب جفتش را دیده ...ممکنه؟"

بانو لبخند زد و گفت "هر چیزی ممکنه دخترم. هر چیزی"

"خب آخه...آخه خواب کسی را دیده که عاشق یکی دیگه است...یعنی جفت یه دور رگه الفه"

"از کجا میدونی؟"

"ام... من ذهنشون را خوندم ... عشق بین اونارو حس کردم...واقعا عاشق هم بودن"

بانو با محبت گفت "عشق یه جوشش کوره ... دوست داشتن از عشق برتره دخترم"

"متوجه نشدم"

کارین گفت "یعنی سارا عاشق یکی میشه اما یکی دیگه را دوست داره"

تازه متوجه منظور بانو شدم...شرایط و نیاز سارا به یه محافظ به کسی که نجاتش بده باعث شد عاشق شهاب بشه... زیر لب گفتم "یعنی عشق سارا به شهاب از بین رفتنیه؟"

بانو گفت "عشق به شرایط وابسته است در حالی که دوست داشتن بی قید و شرطه..."

سکوت کردم به حرف بانو فکر کردم. عشق وابسته به شرایطه...یعنی با خیانت میتونه از بین بره در حالی که دوست داشتن میمونه . یعنی این؟

کارین جواب ذهنمو داد و گفت "تقریبا... دوست داشتن تا ابد تو قلبت میمونه اما عشق به مرور زمان از بین میره"

"من از کجا باید تشخیص بدم حس سارا عشق بود یا دوست داشتن؟"

بانو گفت "تو نمیتونی دخترم...اونا خودشون باید تشخیص بدن."

زیر لب گفتم "سخته...کاش دل هیچکدوم نشکنه"

بانو خندید و گفت "زندگی پر از دل شکستنه...مهم اینه دلت گرم باشه"

حق با بانو بود. سختی های زندگی بالاخره میگذره . در نهایت این ما هستیم که با یه کوه خاطره می مونیم .

مهم اینه دلمون گرم باشه...با کارین نگاه کردم. بهم لبخند زد. تو ذهنم گفت "دلگرمی منی"

دلم میخوابم بغلش کنم و ببوسمش اما فقط لبخند زدم. تو هم دلگرمی منی آقای مانا.

بانو گفت "خب دیگه سوالی ندارین؟"

پرسیدم "حس امیر و سارا دوست داشتن میشه؟"

"نمیدونم دخترم.... ما نمیدونیم و نمیتونیم بفهمیم"

سر تکون دادمو بلند شدم. دیگه سوالی نمونده.

کارین ::::::::::

از پیش بانو تله پورت کردیم پشت دروازه اصلی عمارت و منتظر اجازه ورود شدیم. بالاخره در باز شد و وارد

شدیم. هانی گفت "نمیدونم چرا اینجا میایم یه ترس بدی وجودمو میگیره"

"طبیعیه"

"چرا؟"

"چون اینجا قلمرو یه گروه دیگه است ما نباید اینجا باشیم و غریزی همه ما حس خوبی به زمین اینا نداریم"

"چه جالب... یعنی سارا هم نداره؟"

"نه ... اونم نداره ..."

"رین چطور من نفهمیدم اون یکی از ماست؟"

"چون هنو ز ۱۸ سالش نشده بود...."

"یعنی چه نیرویی داره؟"

خواستم جواب بدم که با رسیدن به اتاق رها دیگه بیخیال شدم. وارد اتاق رها شدیم.

کتایون و رها رو به رو ما نشسته بودن. به هم سلام کردیم و نشستیم. رها گفت "دیر کردین"

"باید میرفتیم پیش بانو... تو غار چی شد؟"

"همه چی خوب پیش رفت. شهاب و بقیه هم خوبن"

هانی گفت "میشه ببینمشون؟"

رها بلند شد و رفت سمت پنجره و گفت "آره ...بعد صحبت کتی"

با تعجب به کتایون نگاه کردم... چی میخواست بگه... کتایون که تا الان ساکت بود گفت "کارین...من ... من

میدونم خیلی بهت بد کردم دلن را شکستم... میخوام ازت معذرت خواهی کنم... میخوام منو ببخشی..."

از این حرف کتایون تو شوک بودم . خواستم جواب بدم که دستشو آورد بالا و جلو حرفمو گرفت و گفت "من

خیلی اشتباه کردم. میدونم هر چی بگم کارم توجیح نمیشه...اما تو برام مثل یه حامی بودی... همیشه هوامو

داشتی اما من بیشتر میخواستم. همه دوست داشتند من میخواستم تو مال من باشی. ... از وقتی یادمه...نمیدونم چند سالم بود اما تمام دوران کودکی، نوجوونی و جوانی همه با فکر اینکه چطور تمام توجه مال من بشه چطور عاشقم بشی گذشت. میدونم ...نمیدونم خیلی اشتباه کردم... میدونم چقدر عذاب دادم... میدونم بدترین کار عمرم سو ایتفاده از مستی تو اون شب بوده... اما ازت میخوام منو ببخشی. واقعا شرمنده ام "

هنگ بودم. مغزم جواب نمیداد. کتی چی میگفت. انگار یه نفر دیگه جای کتایون همیشه مغرور و کله شق نشسته بود.

کتی دوباره گفت " میتونی منو ببخشی رین؟ "

به صندلیم تکیه دادمو گفتم " کتی... درسته ازت خیلی شاکی بودم و هستم... اما خیلی وقته بخشیدمت ...یعنی هیچوقت ازت کینه نداشتم... تو مثل خواهر کوچیک منی... "

سکوت شد تو اتاق . دست هانی که تو دستم بود را نوازش کردم. ذهنش را بسته بود و نگرانش بودم. میدونستم از کتایون خیلی ناراحته...بخاطر همه چی ..

کتی برگشت سمت رها و رها را نگاه کرد. اونم گفت " کتی... فکر میکنم باید از هانی بخوای ببخشه تو را "

کتی با تعجب برگشت سمت هانی و گفت " اون کسی که دلش از من شکسته... "

هانی به کتی نگاه میکرد و چیزی نمیگفت . رها گفت " آره... "

هانی گفت " چرا یهو به فکر بخشیدن افتادی "

کتی با بغض گفت " چون ... چون تازه فهمیدم چکار کردم... "

هانی بلند شد و گفت " هر بار میبینمت تنها چیزی که میاد تو ذهنم خاطرات مشترک تو و کارینه ... خاطراتی که تو ذهنت خوندمو روحمو آزار میده. خاطراتی که هر بار با یادآوری اونا قلبم میشکنه... میدونم شاید کارین فقط با تو نبوده... اما فقط تو بودی بین بقیه که برای کارین واقعا مهم بودی و تو از این حس کارین سو استفاده کردی... تو از شوهر من سو استفاده کردی ... من حس وحشتناکی بهت دارم که نمیتونم حتی توصیف کنم. "

اینو گفت و رفت سمت در . منم بلند شدم و دنبالش رفتم. باورم نمیشد هانی انقدر در عذاب بود. فقط مقصر کتی نبود تو این حس بد هانی منم مقصر بودم.

رها:.....

میدونستم اینجوری میشه... تو نمیتونی دل یکی را بشکنی و بعد فقط بگی ببخشید اشتباه کردم. نمیتونی خنجر بزنی و بعد با حرف بخوای دردی که ایجاد کردی را التیام بدی. اما کتایون باید خودش تجربه میکرد. همه ما عواقب اشتباهاتمون را میبینیم. شاید دیر تر یا زودتر اما بالاخره می بینیم.

رفتم کنار کتی . اما بغلش نکردم. خودمم هنوز بخاطر رفتاری که داشت ازش ناراحت بود. دستمو گذاشتم رو شونه اش. به در خیره بود و اشک میریخت. زیر لب گفتم " این اولین تلاشت بود... راه زیادی داری تا بخشیده شدن " بدون اینکه جواب بده منم از اتاق زدم بیرون. کارین و هانی تو حیاط ایستاده بودن. هانی پشت به من بود کارین بازو هانی را گرفته بود و داشت باهاش صحبت میکرد. میدونم اونم تو شوک بود. گفتم " اگه میخواین شهاب و سارا را ببینین با من بیاین. " کارین به منو بعد به هانی نگاه کرد . هانی سر تکون داد و اومدن سمتم. چشمای هانی سرخ بود. امان از اشک زن ها.

هانی :::::::::::::::

خیلی سعی کردم خودمو کنترل کنم. اما موفق نبودم. تو دلم از کتی پر بود. هر بار دیدنش برام سخت بود. ناراحت بودم از حرفایی که زدم اما حالا که گفتم دلم سبک تر بود. حال کارین میدونه حس منو... امیدوارم ازم ناراحت نباشه. ذهنشو بسته بود و میترسیدم خودم ذهنش را بخونم. نمیخوام بدونم به چی فکر میکنه. گاهی برای آرامش ندونستن بهتر جواب میده. رسیدیم به اتاقی که شهاب و سارا بودن. وارد که شدیم سارا را دیدم روی تخت بیهوش بود. شهاب کنار پنجره ایستاده بود و بیرون را نگاه میکرد. با ورود ما برگشت و با تعجب نگامون کرد. کارین گفت " هانی میخواد ذهن سارا را بخونه " شهاب گفت " بخاطر خواب جفتی که دیده؟ " با تعجب گفتم " خوا امیر را دیده؟ "

شهاب گفت " پس اسمش امیره... " دوباره برگشت سمت پنجره. کارین گفت " سارا چی گفت راجب امیر؟ " شهاب بدون نگاه کردن به ما جواب داد " اون شب داشتم به معصومیتش تو خواب نگاه میکردم که یهو از خواب پرید و با تعجب نگام کرد... وقتی ازش پرسیدم چی شده جواب نداد... اصرار کردم تا گفت یه خواب عجیب دیده ... خواب یه مرد که تا حالا ندیده اما حس فوق العاده آشنایی بهش داشته... انگار تمام عمر

میشناخته... تا صبح بیدار بود. هر دو به یه چیز فکر میکردیم... اما میترسیدیم به زبون بیاریم... بعدشم که این اتفاق افتاد."

همه ساکت بودیم که شهاب گفت "تنها دلیل زندگیمه... میخوام با کسی باشه که براش مناسب تره..."
ناخداگاه گفتم "از کجا میدونی براش مناسب تره؟"
"چون جفتشه"

رها گفت "میتونه جفت تو هم باشه"

دوباره گفتم "اولین بار که ذهنتون را خوندم متوجه عشق سارا بهت شدم... اون بهت حس داره"
"میدونم... اما کافی نیست... من اولین تجربه سارا بودم. من از اون باند نجاتش دادم... حس سارا به من بخش زیادی به این خاطره. بخش زیادی بخاطر تنها بودنش بود که من میخواست... میدونم اگه آزاد بود و در شرایط ایده آل انتخابش من نبودم. هرچند انتخاب من همیشه اون بود..."

شرایط بدی بود. با حرفای شهاب چشمم داغ شده بود. نمیدونستم چی بگم. رفتم سمت سارا. باید ذهنشو بخونم ببینم حدس شهاب درسته یا نه
دست سارا را گرفتم. ذهنش آروم بود بخاطر بی هوشی. سعی کردم خاطره اون شب را پیدا کنم... وقتی امیر را دید تو خواب... حسش ترکیب کنجکاوی و... اوه... پس شهاب درست میگفت... کنج کاوی و دوست داشتن... مثل حسی که اون روز به شهاب داشت...

سارا با ترس از خواب پرید با دیدن شهاب حس کرد به شهاب خیانت کرده. اونم راجب پیوند ذهنی میدونست. شک کرده بود... تو ذهنش رابطه اش با شهاب را مرور میکرد. حسی که به شهاب داشت احساس پناهش بود. اما تا قبل اینکه حس کنه تو این دنیا کسی هست که اونو میخواد. حالا سارا سر دو راهی بود.
میخواستیم تمام افکارش را بخونم. اما انقدر زیاد بود که دست کشیدم. اصل قضیه مهم بود که حالا میدونم. دست سارا را ول کردم و چشممو باز کردم.

شهاب انقدر مطمئن بود که حتی برنگشت سمتم. اما چون ذهنم بسته بود کارین نمیدونست و پرسید "چی دیدی؟"

"سارا سر دوراهیه..."

کارین گفت "اما فقط یه بار خواب امیر را دیده..."

"اون خواب و اون حسی که تجربه کرده باعث شده به احساسش راجب شهاب شک کنه... متاسفم اما انگار حق با شهابه... سارا بخاطر شرایطی که توش بوده عاشق شهاب شده..." گفتنش دردناک بود.

شهاب برگشت سمت رها که تا الان فقط گوش میداد و گفت "خواهش میکنم حافظه اش را از من پاک کن..."

با تعجب برگشتم سمت رها... که شهاب دوباره گفت "حافظه منم از سارا پاک کن..."
رها گفت "نه..." اینو گفتو از اتاق خارج شد.

کارین رو به شهاب گفت "صبر کنیم سارا به هوش بیاد و خودش انتخاب کنه"
شهاب گفت "من طاقت ندارم. میشه سارا را ببرین. اگه خواست برگرده پیش من بزشکردونین...هر چند شک دارم."

دلم بی نهایت برای شهاب میسوخت... شاید سارا حسش به شهاب عمیق نبود اما چیزی که مسلم بود حس شهاب به سارا است...

کارین.....

با اجازه رها و بنا به اصرار شهاب سارا را آوردیم اینجا... اتاق ریکاوری گروه امیر ... باورم نمیشد...امیر بالای سر سارا ایستاده بود و زل زده بود بهش. همونجور که آخرین بار هانی را نگاه میکرد... یعنی بلاخره خیال من راحت میشه و امیر از هانی دل کنده؟! اعتراف میکنم با وجود ناراحتیم بخاطر شهاب اما از این بابت خیلی خوشحال بودم.

هانی بازومو گرفت و گفت "بیا ما بریم ... خیلی خسته ام"
هنوز جواب نداده بودم که سارا چشماشو باز کرد و بعد چند بار پلک زدن به امیر نگاه کرد . با دیدن امیر قیافه اش متعجب شد و گفت "دارم خواب میبینم؟"

امیر گونه سارا را نوازش کرد و گفت "نه..."

سارا دستش را گذاشت رو دست امیر. بعد چند لحظه گفت "چطور ممکنه ؟ من یکی از شما؟"

اینبار من جواب دادم "آره ... تو از مایی."

سارا نشست و گفت "پس شهاب کجاست؟"

هانی گفت "شهاب موند پیش الف ها... جایی که بهش تعلق داره"

"پس... پس من چی؟"

امیر گفت "سارا..." با این حرف امیر سارا برگشت سمتش که امیر ادامه داد "ما جفت همیم"

"میدونم ... اما شهاب چی میشه ؟!"

همه سکوت کردیم . جوابی نداشتیم. سارا دوباره گفت "میخوام باهاش صحبت کنم." بعد رو کرد به امیر و گفت

"من حتی اسمتم نمیدونم"

"امیر"

سارا سرش را انداخت پائین و زیر لب تکرار کرد "امیر..."
 بعد رو کرد به امیر و گفت "چرا یکسال پیش ندیدمت ..."
 تو ذهن هانی گفتم "بریم تنها صحبت کنن."
 سر تگون داد و از اتاق اومدیم بیرون که گفت "باید شهاب را بیاریم اینجا... باورم نمیشه... شهاب خیلی گناه داره"
 "هانی بعضی وقتا واقعا سخته. اما آخرش مهمه. کاری که درست نیست، انتخابی که اشتباست، ادامه دادن و اصرار روش اشتباه تره. هرچقدرم تلخ باید قبول کرد. شهاب اینو درست فهمید... مسلما یه نفر هست برای شهاب از همه نظر مناسب و عاشق. فقط باید صبر کنه."
 "حق با توه ... باید صبور بود... مثل تو که هفت سال برای من صبر کردی"
 بغلش کردم موهایش را بوسیدمو گفتم "آره. مثل تو"

سه سال بعد ::::::::::::::

کتایون ::::::::::::::

لباس مراسم را پوشیدمو رفتم سمت حیاط. امسال... امسال زمین منم برکت داره... بالاخره هانی منو بخشید ... خیلی خوشحال بودم. انگار یه بار سنگین از دوشم برداشته شده بود.
 رسیدم به حیاط. همه منتظر من بودن. باراد تو بغل رها بود. با دیدن من دستاشو آورد سمتم که بیاد بغلم.
 رها گفت "بغل مامان نه تا چهار ماه دیگه"
 رویا اومد جلو و باراد را بغل کرد و گفت "بیا بغل عمه. منو تو برا خودمون یه جای خوشگل وایسیم"
 باراد گفت "اونجا ... اونجا"
 "باشه عمه. اونجا وایمیستیم"
 رها گفت "آماده ای"
 آماده؟ هیچوقت انقدر آماده نبودم. سه سال گذشته تمام تلاشمو کردم آدم بهتری باشم. همسر بهتری برای رها. مادر خوبی برای باراد. دختر خوبی برای مادرم و ملکه خوبی برای الف ها. خیلی تغییر کردم. من دیگه کتایون قبل نیستم. امروز میخوام نتیجه تلاش هامو ببینم. امروز تو جشن برکت بهار میخوام بارون را حس کنم...
 زیر لب گفتم "آمادا ام"
 رها خم شد و لبمو بوسید. لبای داغش تمام کجودمو گرم کرد. رها تو جمع منو بوسید...خدای من...پس قانون نبوسیدن تو جمع چی میشه؟!

فکرمو خوند و سرشو برد عقب و جواب داد "یادت رفت ها. غدغن مگه اینکه من بخوام"

دلم میخواست دوباره ببوسمش اما فکرمو خوند و گفت "دیگه کافیه. وقت مراسمه"

همه ایستاده بودن طبق روال و رها دعای برکت بهار را شروع کرد به خوندن. همه زیر لب همراهیش کردیم.

اینبار نور به شکل جوونه های تازه از زمین بین همه جفت ها بلند شد و تا آسمون رفت.

ابر شد و آسمون را گرفت.

بلاخره آسمون بارید.

اولین قطره بارون خورد به صورتم .

از شوق اشکام سرازیر شد .

سرم و گذاشتم رو سینه رها و گفتم " ممنونم...ممنونم که منو تغییر دادی. ممنونم که با تموم کله شقی و خودخواهی هام منو خواستی و تحمل کردی. ممنونم بخاطر پسری که داریم. بخاطر دختری که قراره بیاد. دوستت دارم رها .

میدونستم فکرتمو داره میخونه. موهامو بوسیدو پشتمو نوازش کرد و گفت " منم ..."

امیر :::::::::::::::

نمیفهمم چرا آخه. چرا آخه من. چرا سر بقیه این بلا نمیداد. من چه گناهی کردم . چند برگ دستمال کاغذی برداشتمو ادرار کسرا را از رو صورتم پاک کردم. آخه این بچه فقط موقع پوشک عوض کردن رو من باید جت هوایی بزنه؟!

سارا از در اومد تو و با دیدن این صحنه زد زیر خنده و گفت " بازم ؟ اصلا شانسه توه امیر ها"

"از بس باباش دا دوست داره "

"آرهههه دلتو خوش کن به همین "

پوشک کسرا را بستمو سارا بغلش کرد تا بهش شیر بده.

سینه اش را در آورد که متوجه نگاه من شد و گفت " امیر به خدا یه بار دیگه به غذای بچه ام شبیخون بزنی ..."

پریدم وسط حرفشو گفتم " باشه .. باشه ... تسلیم. اون از کسرا اینم از مامانش. هیچکس منو اینجا دوست نداره."

"مظلوم نمایی نکن الکی . بیا یکم شونه هام را مساز بده شاید بهت جایزه دادم "

خندیدمو رفتم پشت سارا روی تخت نشستم. آروم همینطور که سارا در حال شیر دادن به کسرا بود شرو به ماساژ کتفش کردم.

هیچکقت فکر نمیکردم بعد هانی بتونم عاشق کسی بشم. اما سارا ... از اون شبی که خوابش را دیدم تا روزی که راضی شه مال من شه هزار بار مردمو زنده شدم.

بهش فرصت دادم بین منو شهاب انتخاب کنه. اما هر دو تامون را دو زمین و هوا نگه داشته بود. بالاخره با ورود مهسا به زندگی شهاب، خیال سارا راحت شد و به من جواب مثبت داد.

کسرا تو بغل سارا خوابش برده بود. سارا بلند شد و آروم کسرا را گذاشت رو تختش.

منم از فرصت استفاده کردم دستشو کشیدم سمت خودم. اوند روم و گفت "ماساژت خوب نبود امیر."

"امکاناتم کم بود"

"امکانات؟"

"آره. لباساتو در بیار. دمر دراز بکش اینجا یه ماساژ تایلندی را تجربه کنی"

چشماشو ریز کرد و گفت "اونوقت از کجا بلدی؟"

"تو چکار داری. آماده شو تا من بیام"

"کجا میری؟"

"تو آماده شو تا من بیام"

رفتم سر وسایل کسرا و روغن بچه را برداشتم. اومدم اتاق دیدم سارا با لباس زیر دراز کشیده رو تخت.

خودمم لباسامو در آوردم که گفت "چکار میکنی؟ پس ماساژ چی"

"لازمه ماساژه. حالام انقدر وول نخور که استاد ماساژ اومد"

روغن بچه را ریختم رو بدن سارا و از کتفش شروع کردم رفتم سمت کمرش. از حالت صورتش معلوم بود خوشش اومده. به لباس هاش دست نزدم. از کمرش پائین تر رفتم.

رفتم از انگشتای پاش شروع کردم نرم نرم اومدم بالا. اما بازم تا انتهای رون پاش رفتمو به بقیه دست نزدم.

سارا همیشه داغ و آماده بود. خیسی بین پاهاش که از گوشه شورتش معلوم بود نشون میداد این بارم منتظر منه

.

خم شدم و انتخای رونش را بوسیدمو گفتم. "جووون"

آهی گفت و منتظر بود.

دوباره گفتم "بچرخ ادامه ماساژ"

"نمیخواه امیر ..."

"نه باید تا آخرش برم"

چرفیدو دست انداخت گردنمو منو کشید سمت خودشو گفت "تا آخرش برو خوب"
میدونستم منظورش چیه. وزنمو انداختم روش و لبشو بوسیدمو تو ذهنش گفتم "اون که صد در صد"

کارین ::::::::::::::

هانی با لیلای رفته بود خرید و منو با زلزله ها تنها گذاشته بود.
همیشه دلم ۴ تا بچه میخواست اما الان میبینم چقدر خوبه هانی جلومو گرفت.
مانی دوئید اومد سمتمو گفت "بابا ... نیما به من نمیده"
دوباره شروع شد. تمام چیزهایی که یه دونه هست تو خونه سرش دعوا میشه. از اسباب بازی تا تلویزیون و گاز.
"چیو نمیده؟"

بلند شدمو دست کوچیکش را گرفتم و دفتم سمت اتاق بچه ها.
نیما وسط اتاق نشسته بود و یه شورت هانی دستش بود. تا منو دید گفت "مال خودمه. اون زیر بود" با دست
به چادر عروسکی گوشه اتاق که با هانی براشون درست کردیم اشاره کرد.
ای وای ... اون شب که داشتیم این جادر را درست میکردیم. پسرا پیش بابا اینا بودن و من تو چادر ترتیب هانی
را دادم که باعث شد کلا خراب شه و مجبور شیم از اول درستش کنیم.
شورت هانی از اون شب اینجا مونده پس ... رو به نیما گفتم "اونده بده بابا تا بهت یه چیز بهتر بدم. مشتش را
محکم کرد و گفت "نمیخوام. دوستش دارم"
"ای ورپریده به بابات رفتی شورت زنونه دوست داری"
با این حرفم مانی گفت "منم شورت زنونه میخوام"
نیمام گفت "شورت زنونه مال منه"

اوه اوه. شورت زنونه. لغت جدید یاد گرفتن. کلکم کنده است. رفتم اتاقمون و یه شورت دیگه هانی را برداشتم و
دادم به مانی.

"بیا اینم شورت تو"

چشمش برق زد و ازم گرفت و گفت "منم شورت زنونه دارم"

"اینجا چه خبره کارین"

آه ... رئیس اومد.

قبل اینکه بخوام جواب بدم پسرا دوئیدن سمت هانی و گفتن "مامان شورت منو ببین"

با دست صورتمو گرفتمو پیشونیمو مالیدم و گفتم " شورتو تو چادر عروسکی پیدا کردن سرش دعوا بود مجبور شدم یکی دیگه هم بدم آروم شن "

"رین یعنی راه دیگه نبود. شورت من آخه ؟!"

"نقصیر خودت بود اونجا جا موند"

"نقصیر من ؟!"

صدای رادین اومد که گفت " خب حالا یه شورته دیگه انقدر دعوا نداره . اصلا میخواین شورتای منو بدین پسرا"

با صدای رادین پسرا هانی را ول کردن و دوئیدن سمت اونو نیما گفت " عمو شوت منو ببین "

مانی گفت "عمو منم شوت دارم."

نیما : "شوت زنونه "

مانی: "مثل بابارادین خندید و گفت " عمو فداتون شه انقدر نمکین.... کفترای عاشق من دو قلوهارو میبرم یه

سر پیش بابا. باز شورت مورت اینجا پراکنده نکنینا. زشته جلو بچه " اینو گفت و غیب شد.

رو به هانی گفتم "این رادین از کجا پیداش شد."

" منو آورده بود.... آبرو نمودن برامون دیگه "

رفتم سمتشو کشیدمش تو بغلمو گفتم "بیخیال . اون که خیلی وقته رفته "

هانی خندید و اومد سمت لبم که یهو خشک شد و گفت "رین با شورتای من رفتن خونه بابات "

"اوه اوه یا خدا... الان میرم میارم "

تله پورت کردم خونه بابا. امان از این زلزله ها

شهاب ::::::::::::::::::::

از پنجره به دریای رو به رو نگاه کردم. خیلی آبی و آروم که انگار واقعی نیست...

آب مثل نیروی سارا... پاک و پاک کننده... زندگی بخش و در عین حال غرق کننده... یه بخش از وجودم تا

همیشه مال سارا میمونه.

هرچند الان با وجود مهسا دیگه حس نمیکنم قلبم تهی شده اما ... اما سارا را نمیتونم فراموش کنم.

فکر میکردم بعد پیوند ذهنی با امیر دیگه نمیبینمش . اما برگشت پیشم. برگشت و گفت قلبش دو تیکه داره

میشه ...

گفت میخواد تنها باشه . نه من ...نه امیر... واقعا هم تنها بود... تا بلاخره مهسا وارد زندگیم شد.

یه دو رگه دیگه مثل من.

یه تنها و سرگردون دیگه مثل من.

یه دل شکسته دیگه مثل من.

ما برای هم مرحم شدیم. درمون شدیم. هر دو دنبال آرامش بودیم پس قلمرو الف ها را ترک کردیم و اومیم اینجا. همیشه خونه کنار دریا رو دوست داشتیم و عاشق جنگل هم بودم. پس کجا بهتر از رامسر. تو جنگل بشینی و دریارو ببینی. اینجا بهشت ماست.

"پس اینجایی؟"

با صدای مهسا برگشتم سمتش که گفت "میز صبحانه را چیدم"

"کی بیدار شدی؟ میخواستم برات تو تخت صبحانه بیارم"

خندید و گفت "تو بیای تو تخت که به صبحانه ختم نمیشه" اینو گفت و رفت طبقه پایین.

منم رفتم دنبالش. کنار کونتور ایستاده بود و از تو یخچال کره در آورد.

رفتم سمتشو کره را از دستش گرفتمو گذاشتم رو کنتور. بغلش کردم و بی مقدمه لبشو بوسیدمو گفتم "حالا

که صبحانه تو تختخواب نشد. سکس رو میز صبحانه که میشه"

چونه ام رو بوسید و گفت "امممم ... " دستشو برد داخل شلوارمو گفت "با طعم نوتلا ... چه شود ..."

پایان کتاب پیوند ذهنی هر سه جلد

پیوند ذهنی نوشته پرستو